





نام کتاب : اقدس پلنگ  
نویسنده : مریم چاهی  
طراحی و صفحه آرایی : دهکده رومان  
کانال تلگرام : @DehkadeRomaan

تمامی حقوق این کتاب نزد دهکده رومان محفوظ است.

# اقدس پلنگ

مریم چاهی

فرمت شده در دهکده رمان

## #پارت ۱

### #اقدس\_پلنگ

اگر بخواهید کشور پهناور ایران را یک گربه تصور کنید من در سوراخ گوش این گربه جان، چشم به جهان گشودم. کافیت دستتان را مستقیم در گوش راستش فرو کنید به شهر خوی و دهستان چورس می رسید. نام مرا اقدس گذاشتند. این هدیه گرانبها را در یک کشمکش خانوادگی بین پدربزرگ ها و مادر بزرگ ها، عمه ها و خاله ها، عمو ها و دایی ها، پدر و مادر بالاخره عمه پدرم که از وقتی یادم می آید پیر بود و هرچه من بزرگتر شدم همچنان پیر بود بر من نهاد. هنوز نمی دانم وقتی پیشنهاد داد این نوزاد بخت برگشته را اقدس صدا بزیند چگونه تلفظش کرد؟ عمه خاتون که می گفت: "اقدس" بی اختیار دندان های مصنوعی اش همراه با تف فراوان بیرون می افتاد و صحنه حال بهم زنی راه می انداخت. می گویند عمه بهجت گفت می خواهد نام تو را انتخاب کند، راست و دروغش با خودشان، ولی من که ندیدم حتی یک بار بتواند بگوید: "اقدس"!

هر که پیشنهاد داد دستش درد نکند فقط نمی فهمم چطور دلش آمد وقتی نام همسن و سال های مرا پوپک، نیلسا یا فریال می گذاشتند این پیشکش را تقدیم قدم نورسیده ام کرد؟

نه بازیگوش بودم و نه آرام... لال مادرزاد بودم. از دیوار صدا در می آمد از لب های بی رنگ و روی من اکسیژن هم به سختی رفت و آمد می کرد. بار اولی که حرف زدم مادرم آنقدر خودش را زد و گریه کرد که من ترسیدم و تا چند ماه دیگر منتظرشان گذاشتم. بیچاره ها فکر می کردند در تکلم مشکل دارم. مرا به تهران نزد پزشکی حاذق آوردند. گفت لال نیست فقط نمی فهمم مرگش چیست که خفه شده! بزیندش شاید زبان باز کرد. نزدند اما نذر کردند اگر حرف زدم هر سال کبوتری آزاد کنند.

روستای ما همانطور که گفتم در نقشه جغرافیایی گربه ای کشور عزیزم ایران، در قسمت سوراخ گوشش قرار داشت. جایی نزدیک مرز زمینی کشور ترکیه و میهن من بود. خودش افتخاری بزرگ به حساب می آمد. با اجنبی ها نشست و برخاست می کردیم هرچند راننده های اتوبوس و کامیون بودند ولی خارجی بودند!

زیبایی هایش را نگویم بهتر است. مگر ایران زشت هم می شود؟ سرسبز، پر برکت و بسیار سرد با دل های گرم و لبخندهای شیرین مردمانش صفایی داشت. خانواده من با اینکه به نظر می رسید اجدادشان مرغ دار یا جوجه پرور یا شاید هم تخم مرغ فروش بوده اند، جزو خانواده های تحصیلکرده این روستای زیبا به حساب می آمدند. پدر بزرگم معلم مدرسه بود. حتی پدر پدر بزرگم هم مکتب داشت. این فامیلی مرغ پرور از کجا گریبان مرا گرفت را نمی دانم ولی اقدس مرغ پرور چورسی شدم و همه عمر محکوم به شرمندگی به خاطر نام فوق العاده خاص و بی نظیرم.

همه چیز خوب بود تا اینکه با بزرگترین چالش خانوادگی رو به رو شدیم. من دانشگاه قبول شدم. بقول عمه بهجت رشته پُخ شناسی و در اصل رشته علوم آزمایشگاهی که حقیقتش برای من، همان پُخ شناسی به حساب می آمد. من هم که کاملاً لال بودم بگویم این رشته را دوست ندارم. کسی کاری با رشته تحصیلی من نداشت. همه گرفتار تهران قبول شدنم بودند. یکی می گفت برود، آن یکی می گفت نرود. کسی نمی پرسید بر فرض که رفت، چگونه ادرار و مدفوع مردم را آنالیز کند؟ من هم مجسمه ای بودم که نه حرف می زد و نه حرکتی می کرد. خدای ناکرده توهین نکنم به دکترهای زحمت کش آزمایشگاه ها که اگر نبودند

سلامتی نایاب تر می شد اما چه کنم تصورش را هم می کردم عُنق می زدم. اسم  
دکتر بانو رویم گذاشتند و در تخیلاتم خودم را در حال حمل فضولات انسانی  
دیدم که همکارم هم صدایم می زند: "دکتر مرغ پرور چورسی بیا نمونه ادرار  
ببر آزمایشگاه"

#پارت ۲

#اقدس\_پلنگ

دلم می گفتم رنگ سرخ بردار بر بوم سپید، نقش قلبی خون آلود بکش که  
خنجری از جنس عقل های روی هم چیده شده خاندان مرغ پرور دو شقه اش  
کرده اند. عاشق رشته هنر بودم. گرایشش فرقی نمی کرد فقط هنر می خواستم  
و بس! دکتر بودن بهتر است یا هنرمند بودن، چالش بزرگی بود که اگر بر زبانم  
جاری می شد کارم با نکیر و منکر زار بود.

لال بودم دفاعی کنم یا نظری بدهم. خانواده من با تمام مردم روستای بزرگمان  
فرقی فاحش داشت. مادرم روشنفکرترین زن هایشان بود. هرکس مشکلی  
داشت نزد مادرم می آمد و از کتابخانه پر محتوایی که سالها مطالعه اش کرده

بود بهره ای می برد. البته همه اش ادعا بود. به من که می رسید نه از  
 روشنفکری بویی می برد و نه از کتابخانه اش! گشت ارشاد می شد برایم با  
 مأمورین چماق به دست که محال بود بتوانی جان سالم بدربری.

پدرم اینگونه نبود. برای همه خط و نشان می کشید برای من شعار می داد. حرف  
 ها می زد که عقل سلیم می گفت بگذار به پای عمل برسد می فهمی جوجه را  
 آخر پاییز می شمردند. دانشگاه قبول شدنم آن هم در تهران داستانش به جایی  
 رسیده بود که عمل می طلبید. پدر شد گشت ارشاد و مادر روشنفکری اش برای  
 من گل کرد. آخر هم نفهمیدم این موافق است یا آن یکی ولی دست آخر خودم  
 را در اتوبوس یافتم در حالیکه نصف مردم روستا برای بدرقه ام آمده بودند.  
 بیشترشان را اصلا نمی شناختم. همان ها که ندیده بودم و نمی دانم چرا کار و  
 زندگی شان را رها کرده اند و در ایستگاه جمع شده اند، اشکی می ریختند  
 دیدنی! هر کس می دید گمان می برد قهرمان جام ملت های اروپا را به سفر حج  
 می فرستند که اینطور تحت تأثیر قرار گرفته اند و زاری می کنند.

هر خانواده یک زن و شوهر بودند با یک لشگر قد و نیم قد بچه هایشان که گویا  
 سینما دعوت شده اند دست هر کدامشان بسته ای پفک نمکی گرفته اند و لبخند  
 زنان به من بیچاره نگاه می کنند. از همه جالبتر عمه بهجت بود که درست لحظه



آخر دل و روده ام را بالا آورد. اقدسی گفت و دندان مصنوعی هایش با حجم زیادی تف کش دار زمین افتاد. بچه ها خندیدند و من دست بر دهان گذاشتم تا آن بیسکویت ویفری که مادرم قبل از سوار شدن به اتوبوس درون حلقم فرو کرده بود جانی بگیرم، صندلی ها را مستفیض نکند.

اینگونه شد که اولین سفر عمرم برایم رقم خورد. قرار بود به ترمینال تهران که رسیدم یکی از دختر خاله هایم با شوهرش به استقبالم بیاید. ای کاش نمی آمد. یک پادگان زن و بچه با خودش آورده بود. من بودم و یک چمدان بزرگ و دو ساک که وقتی می خواستم مابینشان راه بروم شبیه پنگوئن حرکت می کردم. سوار اتوبوس شرکت واحد شدیم. آن همه زن و بچه قیامتی به پا کرده بودند. هیچ کدام را نمی شناختم. با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهشان می کردم. یکی سر بچه کوچکش داد می زد تا به زور آبمیوه پاکتی را بخورد و آن یکی با یک دست میله اتوبوس را گرفته بود و با دست دیگرش نوزادش را طوری نگاه داشته بود که بتواند از سینه اش وسط آن همه آدم شیر بخورد.

#پارت ۳

#اقدس\_پلنگ

من میانشان چیزی نمانده بود له شوم. آنقدر زیاد بودند که دختر خاله ام را پیدا نمی کردم. با تلفن همراهش تماسی گرفت و خبر رسیدن مرا به خانواده ام داد. صدایش را می شنیدم. طوری بلند صحبت می کرد که گویی می خواست آنقدر داد بزند صدایش از تهران به چورس برسد. راننده هم آن سوی اتوبوس می شنید. چه بسا اتومبیل هایی که اطراف ما در حرکت بودند و عابرین هم می شنیدند. به زبان ترکی آذری حرف می زد. فهمیدم که گفت گوشی را به دست من می دهد، اما تا دست به دست بگردد و به من برسد قطع شده بود. چنان خانم دکتری حواله ام می کردند که بیا و ببین. صدای مردم عادی در آمده بود. خانمی از انتهای اتوبوس در حالیکه بین دو زن در آستانه پرس شدن بود فریاد زد:

- خانوما یه کم جا به جا بشید نفسم برید... آی خانم این دستگیره رو ول کن  
نترس نمی افتی.

زن ها نگاه معنای داری به هم کردند و محکمتر خودشان را به میله ایستاده بالای صندلی آخر اتوبوس چسبانند. در نتیجه زن بیچاره با صورتی که رنگش پریده بود بیشتر مورد عنایت شکم های برآمده شان قرار گرفت. جای خالی کمی

جلوتر بود اما کسی حاضر نمی شد قدمی جا به جا شود تا راه برای مسافری  
دیگر باز شود.

با هر مکفاتی بود به محله ای رسیدیم که خیابان های بسیار باریکی داشت و پر  
از جمعیت بود. از اتوبوس پیاده شدم و چمدان را با هر زحمتی بود روی زمین  
گذاشتم. خواستم یکی از ساک هایم را از روی پله اتوبوس بردارم که یکی از  
همراهان دخترخاله جان زودتر برش داشت و پایین آمد. پسر بچه ای حدودا یک  
ساله را که گریه می کرد و آب بینی اش آویزان شده بود به سمت من پرت کرد  
و گفت:

- بگیرش خانم دکتر. زهرا، نعیمه بیاید وسایلشو ما ببریم خسته شد. خانوما راه  
باز کنید. آبجی سعیده بیا ساک دست تو....

پسرک بی وقفه جیغ می کشید. هر بار به صورتش نگاه می کردم و آن مایع لزج  
و زرد رنگ را که از بینی آویزان شده بود و تا زیر چانه اش کش می آمد می  
دیدم عُنق می زدم. شلوار نخی نازکی تنش کرده بودند. لباس زیر نداشت.  
پوشکی هم نبسته بودند. هر لحظه می ترسیدم لباس هایم را خیس کند. خودم را

گوسفندی می دیدم که دنبال چوپان های بسیاری در حال دویدن است. می توانستم تصور کنم چندین گله گوسفند راهشان به هم تلاقی کرده و بین هم گیر افتاده اند. سرم را بالا می آوردم تا هر طور شده دختر خاله ام را که گویا سگ هار دنبالش کرده بود و کسی به گرد پایش نمی رسید ببینم. نفهمیدم به استقبال من آمده یا اردوی تفریحی برای زنان محله راه انداخته؟

از کنار هر کس رد می شدند سلام و احوالپرسی می کردند و با هیجان می گفتند برای آوردن خانم دکتر به ترمینال مسافربری رفته اند. حواسشان به هر چیزی بود جز خانم دکتر لال مرده شان که اگر توانش را داشت مانند کودک درون آغوشش با همه توانش جیغ می کشید.

#پارت ۴

#اقدس\_پلنگ

از هر کوچه و محله که رد شدیم یکی از زن ها به خانه اش رفت. جلوی هر خانه چند دقیقه ای ایستادند و هر هر به ریش من و خودشان خندیدند. قرار آش رشته پزون برای عصرانه گذاشته بودند. من لال که بودم با آن حجم از

فریادهای دلخراش کنار گوشم چیزی هم نمانده بود کر شوم. کافی بود لحظه ای نگاهم به مخاط بینی کش آمده روی صورت پسرک بیافتد تا نه تنها ویفر زورکی که مادرم به حلقم فرو کرده بود و هنوز بعد از هشت ساعت حرکت در جاده های ماریچی و ترمزهای شدید راننده اتوبوس، درون معده ام می جوشید بالا بیاورم بلکه احتمالش زیاد بود روده فراخ و اثنی عشرم هم تحویل شهر تهران بدهم.

زن ها گویا قصد تنها گذاشتن ما را نداشتند. وارد خانه کوچک دخترخاله شهره که شدیم آن ها هم آمدند. اگر کسی از در می رسید و ما را می دید گمان می برد این ها از سفری چند ساعته رسیده اند و من میزبانشان هستم. شهره از راه نرسیده حالی ام کرد که از استراحت خبری نیست. با ترس پسر بچه را کنار پشتی روی زمین گذاشتم و دست و صورت نشسته برای تهیه چای تازه دم به آشپزخانه رفتم.

هشت ساعت سفری با اتوبوس در حالیکه هیچ نخورده بودم و لحظه ای از ترس پیرمرد صندلی بغلی خوابم نبرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود و خروپف می کرد اما چشم هایش کاملا باز بود. مگر می شود آدمیزاد با چشم های باز بخوابد؟ این هم ندیده بودم که دیدم.

شام پختیم و زن ها آنقدر سوال پیچم کردند که اشکم در آمد. آخر من خیلی خجالتی بودم. هر کس مجبورم می کرد زیاد حرف بزنم گریه می کردم. شهره دید خود را درون سرویس بهداشتی پنهان کرده ام و بیرون نمی آیم اما درک نکرد خسته ام فقط گفتم:

- وا؟!!!!

لعن و نفرین به خودم می فرستادم و آرزو می کردم ای کاش دستم می شکست آن آخرین گزینه را برای انتخاب شهر، تیک نمی زدم که اگر تهران قبول بشوم خواهم آمد. مگر شهرهای نزدیک خودمان مشککش چه بود؟ اصلا مرا چه به درس خواندن؟ آخرش مثل هم شهری هایم باید شوهر می کردم ولی چه می شود کرد؟ آرزوی بربادرفته مادر و افتخار پدر بودم من یک دانه دختر که هرچه داشتند به قول خودشان به پایم ریخته بودند.

چه بر من گذشت تا با کمک دوست پدرم اتاقی در خوابگاه دانشجویی گرفتم و از پادگان نظامی شهره نجات پیدا کردم بماند. نگویم آن چند روز چه به روزگارم آمد خیلی بهتر است. بدترین قسمتش تماس های تلفنی مادرم بود که

گاهی به چهل و پنج دقیقه گریه بی وقفه می گذشت و یکی نبود به او بگوید آخر مادر من، تو که به قول خودت دختر بی زبانت را نمی توانستی لحظه ای از چشم دور کنی چرا به شهر غریب فرستادی که حالا مجبورش می کنی به صدای گریه و زاری ات گوش دهد؟ شهره هم کنارم می نشست و زیر لب غر می زد که تلفن منزلش را چرا اشغال کرده ام و من هم که لال!

چمدانم را جمع کرده بودم و ساک های کوچکم را کنارش مرتب چیده بودم. خم و راست می شدم از شوهرش خداحافظی و تشکر می کردم. دوست پدرم مرد خوبی بود. کارگر یک کارگاه کوچک تولید لباس زیر زنانه بود. بنده خدا دست خودش نبود. به محض اینکه نگاه زن ها می کرد بی اختیار در پی کشف سایشان بود. خدارا شکر می کردم که از زیر لباس چیزی برای سایش بندی نداشتم. شهره اشکی می ریخت که دلم را خنج می کشید. کلفتش را داشتند می بردند و کسی نبود کارهای عقب افتاده اش را که این چند روز به پاس حضور من انجام داده بود به پایان برساند. خانه اش برق می زد. زن های همسایه هم سوژه شان را از دست می دادند. مصیبت بزرگی برایشان بود رفتنم اما مرا گویا از زندان زنان آزاد می کردند.

آقا ممد سوتین دوز که آدرس خوابگاه را خواند چشم های شهره و شوهرش چهارتا بود یک مرتبه هشتادو پنج تا شد. نمی دانم در این آدرس چه نهفته بود که خواهری کردن شهره در حقم گل کرد و پیشنهاد داد برای راحت تر جابه جا شدنم ایده ای خلاقانه دارد. به محض شنیدن کلمه شریعتی به یک باره زن و شوهر را برق گرفت. شهره هر دو ساک سیاه رنگم را داخل چادری گذاشت و مانند بقچه گره زد.

حتی در روستای ما ننه سلطان هم دیگر از بقچه استفاده نمی کرد. چادری گلدار و کهنه که گوشه اش هم به بخاری گیر کرده و نیم سوز شده را دور ساک ها و کیف کوله پشتی ام با شوهرش بستند و دست من سپردند تا همراه ممد آقا که سوار اتوبوس می شوم پخش و پلا نشود. شنیدم زنی به شوهرش درباره ام گفت از آن غربتی ها هستم ولی هر طور بود خودم را به کوچه علی چپ زده بودم و نگاه کسی نمی کردم. خجالت نمی کشیدم که، وسط هیكل ریزه میزه ام بمب اتم انداخته بودند. اصلا هیروشیمای ناکازاکی من بودم که فرو می ریخت.

#پارت ۵

#اقدس\_پلنگ



با ورودم به خوابگاه دانشجویی شرمندگی بیشتری عایدم شد. باید در صف می ایستادیم. من بودم و بقچه ای زشت که کنار مردی با عینک ته استکانی و کلاه بافتنی پاره ای ایستاده. ممد آقا همه حواسش به سایز بندی دانشجویها بود و من سر افکنده پشت سرش ایستاده بودم، به خودم به خاطر پوشیدن شلوار پلنگی ام لعنت می فرستادم. سوژه شده بودم برای پسرها و دخترهایی که با کمی فاصله از من می خندیدند و می شنیدم طعنه و کنایه هایشان را که می گفتند این غربتی پلنگ مازندران است که نسلش منقرض شده خدا به دادشان برسد با این همکلاسی های دهاتی شان!

ما که مثل این شهر نشین ها برای هر مکانی لباس نمی خریدیم. من نادان بین لباس هایی که داشتم نو ترین را برای روز اول انتخاب کرده بودم. شلوار پلنگی ام را هم دختر عمویم از شهر آورده بود. فکر می کردم مد است. چه می دانستم باعث تحقیرم می شود! مانتو و لباس شب عیدم را پوشیده بودم. در روستای خودمان این لباس پسرگوش بود. دخترها با حسرت نگاه لباس هایم می کردند. در گوش هم می گفتند همه را از شهر خریده و این خودش خیلی زیاد بود. چه می دانستم به نظر می رسد از پشت کوه آمده ام!

هرکس رد می شد نگاهی به سرو وضع من می کرد و خنده کنان به سراغ دیگران می رفت. نوبت من که شد اوج شرمندگی هایم شکوفا گشت. زنی از داخل آپارتمان با صدای بلند گفت:

- اقدس مرغ پرور چُسی!

چورس را خوانده بود چُس و بمب خنده ای میان دانشجوها انداخت. از همه بدتر ممد آقا بود که با صدای بلند پاسخ داد:

- اینجاست! اینجاست!

با دستش مرا چند بار نشان بقیه داد و من بغضم ترکید. به جای اینکه به سمت خوابگاه بروم پشت کردم و راه بازگشت را دوان دوان رفتم. از همانجا با التماس سوار اتوبوس ترمینال شدم و درس و دانشگاه را برای همیشه به فراموشی سپردم.

## #پارت ۶

### #اقدس\_پلنگ

خانه مان صحنه جنگ شده بود. من کنار گلخانه کوچکمان نشسته بودم و زانو هایم را به سینه می فشردم. شلوار پلنگی ام هنوز مانند شمشیر در قلبم فرو می رفت. همه امیدهایشان را ناامید کرده بودم. می دانستم پول زیادی برای ثبت نام من خرج کرده اند و حالا حرفم سر زبان ها می افتد. برای اولین بار در زندگی کاری کرده بودم که برخلاف خواسته هایشان بود.

مادرم می گفت باید هر طور شده راضی ام کنند تا دوباره برگردم. پدرم از اول مخالف بود. خیلی هم بدش نیامده بود که دخترش از شهر غریب بازگشته. تا امروز حرفش این بود من باید هر طور شده به دانشگاه بروم، حالا می گفت نیازی نیست. می تواند همینجا درس بخواند. کارشان به جای باریک می کشید که حاج آقا رفیعی با همسرش تشریف فرما شدند.

حاج رفیعی نقشی مانند کدخدای روستای ما را داشت. رئیس شورا بود و همه احترامش را واجب می دانستند. با ورودش برای مدتی آتش بس اعلام شد. مرا به آشپزخانه دنبال نخود سیاه فرستادند و خودشان انجمن بزرگان تشکیل دادند. حتی لحظه ای فکر نکرده بودم حاج رفیعی قصد خواستگاری کردن مرا برای پسر دردانه اش دارد. می دانستم دانشجوی رشته برق در اصفهان است اما تنها خاطره ام از او سوزاندن موهای عروسکم بود که در کودکی اشکم را در آورد. سینی چای را که آماده کردم مادرم وارد شد تا طعنه ای حواله ام کند. چادرش را با دندان نگه داشته بود و سعی داشت در همان وضعیت با من حرف بزند. سخت بود فهمیدن جملات پر از خشمش که با دندان های به هم فشرده شده به زبان می آورد:

- همینو می خواستی؟ نمی تونستی بری یکی دو ترم درس بخونی یه پسر خوب تو دانشگاه پیدا کنی؟ خاک تو سر بی عرضه ات کنن. حالا برو کهنه بچه بشور. من برات درس عبرت نشدم؟ این همه استعداد داشتم تو این خونه پوسیدم رفت. چه مرگت شده بود هان؟ زبونم که نداره ذلیل مرده. بشین همینجا صدات در نیامد بینم چطوری می تونم ردشون کنم. وای بحالت اگر بابات قبول کنه. بدبخت بی عرضه!

بی عرضه بودم که حقیقتی لاینفک از وجودم بود. من حتی عرضه این را نداشتم همانجا بین راه بقچه شهره را از لوازم باز کنم. بقچه شهره هیچ، یکی نبود پس گردنی حواله ام کند و بگوید: "دِه بنال مگه لالی؟"

## #پارت ۷

### #اقدس\_پلنگ

بریدند و دوختند رخت عروسی تنم کنند. پدر برای پایبند کردنم به روستا قبول کرد و گرنه چشم دیدن حاج رفیعی را نداشت. همیشه سر تقسیم آب در زمین زراعی مشکل داشتند. خودم هم نفهمیدم کی عقد کردیم و کی گفتند پسرشان نخواستہ طلاقم دادند. کمتر از یک ماه بعد من بیوه ای بودم که اگر می پرسیدند شوهرت چه شکلی بود می گفتم پسر بچه ای زشت و بدجنس که موهای عروسکم را سوزاند! روز عقدکنان از زیر چادر حتی لحظه ای نگاهش نکردم. گریه می کردم ولی می ترسیدم کسی ببیند. چادر را تا زیر سینه پایین کشیده بودم. بله هم نگفتم. اصلا نفهمیدم کدام یکی از دخترخاله هایم بله شنید که شروع به کل کشیدن کرد و عاقد باورش شد من بله را گفتم. امضاء کردن هم بلد نبودم. در هر صورت عقدم کردند و پسرک بدجنس عروسک خراب کن سریع به سمت قسمت مردانه رفت.

آخر هم معلوم نشد سر آب با پدرش دعوا کردند و عقد را به هم زدند یا داستان چیز دیگری بود حاج آقا رفیعی آب را بهانه آورد و گفت غلط کردیم مال بد بیخ ریش خودتان؟ هر چه بود باعث شد تابلوی اعلاناتی به طور دائم بالا سرم چراغ بزند که این دختر یک مطلقه خاک بر سر است هر چه دلتان می خواهد بارش کنید و در نتیجه داستان دانشگاه رفتن من دوباره ورد زبان خانواده ام شد. می خواستند از روستا بروم تا حرف و حدیث پشت سرم راه نیافتد. من لال مرده هم که فقط گوش می دادم و در خلوت نقش خیال بر بوم خاک گرفته قلبم می کشیدم. گوش هایم وقتی مخملی شد که شغلی در تهران برایم دست و پا کردند. چه کسی باورش می شد که عمه بهجت آشنایی در تهران داشته باشد که کارخانه دار است و رویش را زمین نگذارد؟ حتی نمی دانم چگونه نام مقدس مرا به زبان آورده بود که گوشی تلفن تف باران نشد؟

باید می گفتم نمی روم. آخر چگونه می رفتم و دوباره همان افتضاح دانشگاه برایم تکرار می شد؟ خودم را وسط کارخانه کسی که به نام حاجی می شناختم تصور می کردم که سرکارگر صدایم می زند: «خانم اقدس چُسی بفرمایید حقوق بگیرید.»

تا روز آخر ساکت ماندم تا اینکه عقده دلم شکفت و آنقدر عر زدم که بالاخره  
مادر دلش سوخت و بعد از یک پس گردنی جانانه گفت:

- ده بنال بینم چه مرگته؟

خواستم بگویم اما این چانه لامصب آنقدر لرزید که فکر کردند جنی شده ام. دعا  
نویس خبر کردند. تجویز کرد دورم را خط بکشند. دعایی نوشت و در آب حل  
کرد روزی سه مرتبه در حلقم فرو بریزند شاید زبان باز کنم و دردم را بگویم.  
شاید هم واقعا عقب مانده بودم! و یا باید گفتار درمانی می رفتم! وسط دایره ای  
که دورم با خاک رسم شده بود نشستم و به حال زار خودم گریستم. نه تنها کسی  
دلش به حالم نمی سوخت بلکه سرکوفتم می کردند که مرض لاعلاج دارم.

عمه بهجت با کمی فاصله از من نشست و کیسه ای توت از زیر لباسش بیرون  
آورد. هر کدام را در دهانش می گذاشت ملچ و مولوچی با صدای بلند می کرد و  
آب دهانش را میک می زد. چیزی نمانده بود بالا بیاورم که گفت:

- اقدس...

گفت و دندان هایش بیرون آمدند. با زبان لیزی دَوْرانی به آنها زد و دوباره فرو  
برد. دست هایم را جلوی صورت گرفتم تا نبینم که ادامه داد:  
- کارش خوبه سفارش کردم به حاجی....

#پارت ۸

#اقدس\_پلنگ

میک عمیقی به آب دهانش زد و گفت:

- برو همونجا شوهر کن برنگرد.

خدا عقلی به این ها می داد من دیگر مرگم را فقط می خواستم. وقتی قرار بود  
دانشگاه بروم هم مرتب می گفتند آنجا شوهرهای خوب هست. زود دست به



کار شو! در صف خوابگاه که من چیزی جز چند جوجه با ریش و سبیل تازه سبز شده ندیدم. خدایا به خیر بگذران:

- زر بزن دختر!

من و منی کردم و با همه تلاشم خواستم چیزی بگویم که مادرم مانند بختک بینمان فرود آمد. نفهمیدم کی از آشپزخانه با سینی بزرگ و دسته ای سبزی سر رسید فقط صدای کوبیده شدن سینی فلزی اش را شنیدم و از جا پریدم:

- این حرف بزنه؟ این لاله عمه بهجت مگه نمی دونی؟ هیچ مرضی هم نداره. باید بره تهران کار کنه تا بفهمه زندگی چقدر سخته... لوس بارش آوردم. من شدم زبون که این لال بمیره. یکی نیست بگه چته؟ از این بهتر چی می خوای؟ دخترای روستا می میرن داماد شهری گیرشون بیاد. از این خراب شده بره شهر زندگی کنه مگه بده؟ این همه موقعیت داره قدر نمی دونه. دانشگاه که نرفت ولی کورخونده. خودم باهاش می رم. جرأت کنه بگه می خواد برگرده خودم گیساشو می بُرم.

همینطوری می شد که اگر هم سعی می کردم حرف بزنم با کوچکترین تنشی بغض می کردم و خفه می شدم. از ترس اینکه ساکت ماندم دوباره مجبورم کند جایی بروم که غریبه ای نامم را به زبان بیاورد جیغ کشیدم. خودم هم باورم نمی شد. دندان مصنوعی های عمه بهجت از تعجب روی دامنش افتاد و مادرم در حالیکه چاقوی بزرگی در دست داشت و بوته ای ترب قرمز در دست دیگرش گرفته بود هاج و واج به من نگاه می کردند. چشمانم را بستم و با سرعت هرچه تمام تر حرفم را زدم. سخنرانی ام که به پایان رسید عمه لب های مچاله شده اش را با ساییدن لثه های بدون دندانش کمی به داخل و بیرون فرستاد و گفت:

- هه!!!

مادرم چاقو را کف سینی پرت کرد و سیلی محکمی به گونه خودش زد:

- ای وای خاک بر سرم دختره پاک خل شده! اسمت؟! دیوانه شد رفت! به

خاطر اسمت نرفتی دانشگاه؟ دختره احمق آخه این هم شد دلیل؟

- اگر منو ببرید اونجا یکی اسممو صدا بزنه خودمو می کشم.

- به جهنم! به درک! بمیری ایشالله....

## #پارت ۹

### #اقدس\_پلنگ

شام را هم همانجا داخل دایره خاکی به من دادند. اجازه نداشتم جایی بروم. نیازم به دستشویی باعث شده بود به خودم بیچم. مادرم زن پر مطالعه ای بود ولی هر وقت دیگر عقلش به جایی نمی رسید دست به دامان چیزهایی می شد که خودش هم اعتقادی نداشت. همسایه بغلی مان طیبه خانم بعد از تشخیص علمی اش دال بر اینکه من جنی شده ام، آنقدر تعریف دعانویس را کرده بود و مادرم را از درست انجام ندادن دستوراتش ترسانده بود که حتی رحمی به مثانه ام نمی کرد و می گفت تا ساعت یازده شب باید صبر کنم. این پا و آن پا می کردم و گاهی رنگ چهره ام سبز می شد از فشار زیاد ولی تا بلند می شدم جیغ مادرم به آسمان می رفت. توجیه می کرد که تا حالا صبر کردی این یک و ساعت و نیم هم طاقت بیار. سفره را که جلویم پهن کرد و دایی و پدرم بر سرش نشستند چیزی نمانده بود محتوایت مثانه ام از چشمان و گوش هایم بیرون بزند. شک نداشتم که اینطور می شد چون بی دلیل آبریزش بینی پیدا کرده بودم و گویی داشت از دماغم پایین می چکید. از همه بدتر تعارفات پشت سر هم پدرم بود که

اصرار داشت شام بخورم. کجایم فرو می کردم؟ تا زبان کوچکم بالا آمده بود.  
چشم هایم را گشاد می کردم شاید از این فشار جان سوز کم کند. دایی ام با  
تعجب گفت:

- این یه چیزیش می شه ها!!!

از فشار زیاد دوباره چانه ام شروع به لرزیدن کرده بود. مادرم قاشق در دهانش  
می گذاشت و با غضب نگاهم می کرد. پدر هر طور بود تا این لحظه خودش را به  
نفهمی زده بود ولی اشک هایم که جاری شد قاشق و چنگالش را در بشقاب  
پرتاب کرد و استغفراللهی گفت. تسبیحش را دور دستش چرخاند و به مادرم  
تشر زد:

- خانم از تو بعیده این کارها چیه که می کنی؟

- نگاش کن. کم دکتر بردمش؟ کم باهات حرف زدم؟ خودت پیرس چه  
مرگته مثل بید می لرزی؟ می دونی امروز به من چی می گه؟ اصلا خبر داری چرا  
مثل مو کز داده ها از تهرون برگشت و گفت نمی ره؟ خانم از اسمش خجالت می  
کشه؟

- چی؟!؟

- چی؟!؟

شبیہ پڑواک صدا در کوهستان بود. یکی گفت "چی" و سه بار پشت سر هم اگو کرد. یکی را پدرم، دیگری را دایی ام و سومین را هم زن دایی گفت و با در نظر گرفتن حضور عمه بهجت مجموعاً ده جفت چشم متعجب به سمت من برگشت.

#پارت ۱۰

#اقدس\_پلنگ

خبر نداشتند دستشویی شماره دو هم اضافه بر مصیبت هایم شده و چیزی نمانده انفجاری از فضولات انسانی وسط سفره رنگارنگ مادرم رخ دهد. پدر بیشتر به

سمت من چرخید و پرسید:

- دخترم تو چته؟ برای یک بار هم که شده با ما حرف بزن درد تو بفهمیم.

من یک گوشی تلفن همراه انسانی بودم که روی لرزش گذاشته بودند. محتویات درونم هم ژله شده بود می لرزید. می خواستم چیزی بگویم ولی حس می کردم هر لحظه معده و اثنی عشر و روده فراخ همچنین کلیه هایم از دهانم به بیرون پرتاب می شود.

زن دایی جان محبتش گل کرد و در حالیکه چادرش را بالاتر می کشید از کنار سفره برخاست تا برای کمک به سمت من بیاید:

- آخه! الهی من بگردم. بچه رنگ به صورتش نیست. پاشو اقدس جون بیا سر سفره....

- نه!!.... بلندش نکنی ها.... طیبه خانم گفت تا یازده باید بمونه...

بابا عصبی شد و معترضانه با یک حرکت روی پا ایستاد:

- دست بردار زن خجالت بکش.

جلو آمد و خارج از حلقه خاکی من ایستاد. خم شد و پرسید:

- به من بگو بابا مشکلات چیه؟

- بابا....

کوفت گرفتن کم بود برایم. یکی باید مرا آنقدر می زد که گریه کردن یادم  
برود.

#پارت ۱۱

#اقدس\_پلنگ

اعتراف می کنم زیاد هم گریه نکردم. تا خواستم با پدرم حرفی بزنم بغضم  
ترکید ولی کمی بعد فشار کلیه هایم از چشم ها بیرون زد. هر دو چشمم از حدقه  
بیرون زده بود و من دهانم را تا آخرین درجه باز نگاه داشته بودم و زور می  
زدم. دست هایم مشت شده بود و در فضا بالا و پایین می رفت. همه از دیدن این  
حرکت من تعجب کردند. دورم جمع شده بودند و با تأسف تماشایم می کردند.  
دیگر هیچکس حتی حرفی هم نمی زد. آنقدر حرکاتم عجیب بود که گمان ببرند  
روح یک آدم فضایی در من رسوخ کرده.

به همان وضع نشسته بالا و پایین می پریدم و بر ران پاهایم مشت می کوبیدم. دهانم چون غار باز بود. گاهی چشم هایم را محکم می بستم و بعد دوباره تا آخرین درجه بازشان می کردم.

کارم به بیمارستان کشید. نمی دانم این اصطلاح که می گویند بیمار شاش بند شده به گوش همه خورده یا نه؟ بله بنده شاش بند شدم. دیگر نه می توانستم دستشویی بروم و نه تحمل آن درد جانسوز را داشتم. همانطور به حالت نشسته چادر روی سرم انداختند. پدرم و دایی حسین هر کدام دستشان را یک طرف بدنم قلاب کردند و نشسته داخل ماشین بردند. مسیر زیادی تا بهداری فاصله داشتیم. ما داخل دهستان چورس زندگی نمی کردیم. منزل ما در حاشیه آن قرار داشت. پدر و دایی ام مرتب التماس می کردند بشاشم:

- دختر بابا... ایشه کیزیم ایش! (بشاش دخترم بشاش).

- آره دایی جان خودتو خلاص کن.

- عزیز بابا فدای سرت که ماشین کثیف بشه تو فقط بشاش.

- دایی جان چرا خودتو انقدر نگه داشتی؟ بشاش دایی هیچی نمی شه.



نه اینکه نخواهم، نمی شد. این بحث تا داخل بهداری هم ادامه پیدا کرد. دکتر و پرستار التماس می کردند کلیه های دردمندم را خلاص کنم:

- ایشه کیز ایش... (بشاش دختر بشاش)

پرستار دستش را پشتم گذاشت و با محبت گفت:

- چرا نمی شاشی؟ نگه ندار ولش کن.

هر کس سعی داشت مرا قانع کند ولی خبر نداشتند مدت زیادی است رهایش کردم اما نمی آید. بالا و پایین می پریدم و اجزای صورتم را حرکت می دادم. به سرم مشت می کوبیدم. می نشستم و می ایستادم. بی فایده بود. نمی آمد.

این مصیبت هرچند خیلی دردناک و عذاب آور بود ولی به نفع من تمام شد. من آخر هم نشاشیدم بلکه مثانه ام را تخلیه کردند. دستشویی شماره دو هم خودش

رفته بود. البته خیلی زود بازگشت و به زور دو شیشه روغن کرچک و یک دبه  
زیتون بالاخره رهایم کرد ولی تا وقتی در بهداری بستری بودم اجازه داد نفس  
بکشم.

پدر و دایی جان با همه توانشان مادر و خرافاتش را سرزنش کردند. حتی دستور  
اکید دادند طیبه خانم دیگر حق ندارد منزل ما بیاید. یک دانه دخترشان را  
داشتند به خاطر شاش از دست می دادند. مردم و زنده شدم.

#پارت ۱۲

#اقدس\_پلنگ

مادرم شرمنده بر بالینم نشست. خیره به سقف بودم و مانند مجسمه صدایم در  
نمی آمد. آنقدر خاک بر سر بودم که تصور می کردم اگر از درد جیغ بزنم دختر  
بی حیایی هستم. این را مادر و پدرم یادم نداده بودند. نمی دانم چطور در مغزم  
فرو رفته بود. دندان هایم را به هم می فشردم و مستقیم به لکه بزرگ فاضلاب  
که روی سقف بهداری هاله زرد رنگی به وجود آورده بود نگاه می کردم. می  
شنیدم مادرم گریه می کند و به خودم لعن و نفرین می فرستادم:

- دختر قشنگم. چرا با ما اینجوری می کنی؟ مگه اسمت چه مشکلی داره؟

واقعا نمی داند اسم من چه مشکلی دارد؟ اقدس را اگر فاکتور بگیرم با مرغ پرورش چه کنم؟ آن را هم نادیده بگیرم چگونه طاقت بیاورم مرا چُسی صدا بزنند؟

- دخترم گوش بده. اگر تو قبول کنی بری همه مون نجات پیدا می کنیم. عمه بهجت با حاجی حرف زده. ماجرا رو بهش گفته. بنده خدا حرفی نداره. گفت وارد که شدی اصلا نگو اسمت چیه نیازی نیست بگی. هرچی خودت دوست داری بگو. خوبه مادر؟ حاجی هم به کسی نمی گه. الهی فدات بشم. می ریم تهران از این خراب شده نجات پیدا می کنیم. بابات هم راضی می شه زمین هاشو بفروشه. می خوای بمونی که چی بشه؟ فردا هرچی زن مرده است می افتن دنبالت. خدا ذلیلشون کنه اسم بیوه گذاشتن رو دختر بیچاره من. می دونی چی شده؟ پسرشون با یه دختر شهری اومده بهشون گفته اونو می خواد. معلومه که دختر شهری بهتر از دختر نجیب و سر به زیر و بی زبون منه. الهی به حق پنج تن خدا به زمین گرم بزننتشون.....

بد هم نبود. می رفتم و خودم را با اسمی جدید معرفی می کردم. تا آخر عمر که نمی شد یک گوشه پنهان بمانم. راه بهتری هم بود. می توانستند اجازه بدهند اسمم را عوض کنم. برایشان سخت بود بپذیرند. به هر حال خاندان مرغ پرور از نزدیکان ریچارد سوم بودند و نمی بایست اصالت خانوادگی شان از بین می رفت. نام اقدس هم که اگر عوض می شد عمه بهجت مرا نمی بخشید.

پدر گندی به زندگی خانواده اش زده بود که باید به هر نحوی جمعش می کرد. رضایت داد خانه ای در تهران اجاره کنیم. از تصور اینکه دختر خاله شهره با لشگر زنانه اش به استقبالمان بیاید چیزی نمانده بود قالب تهی کنم. فقط ممد آقا سوتین دوز آمد. به محض پیاده شدن مادر و عمه بهجت، سایز هر دو را از پشت عینک ته استکانی اش تخمین زد. نمی دانم چطور از زیر چادر می فهمید. بین راه به مادرم گفت سایز شما و عمه خانم در تولیدی ما لباس هست. مادرم سرخ که نه کبود شد و چادرش را محکم تر گرفت. ممد آقا خانه ای نزدیک محل کار من پیدا کرده بود. آپارتمانی دو خوابه که تصور می کردی از جنگ جهانی باقی مانده.

## #پارت ۱۳

### #اقدس\_پلنگ

اسباب و اثاثیه مان قرار بود روز بعد همراه پدر بیاید. در نتیجه ما شام را در خانه دخترخاله شهره که خیلی دلش برای من تنگ شده بود خوردیم. شاید فکر می کرد استخوان ندارم که با هیکل گنده و دست های پر توانش آنقدر مرا می چلاند. هر چند ثانیه یک بار شانه هایم اسیر دستان ماهیتابه گونه اش می شد و فشاری به بازوهایم می داد. شک نداشتم همه جایم کبود است و اگر انار بودم تا کنون تبدیل به رب انار شده بودم. تمام شب از هیجان خوابم نبرد. روز بعد قرار بود به محل کارم بروم. می خوایدم و کابوس می دیدم. حاجی وارد می شود و از دهانش نام من بی اختیار بیرون می پرد: اقدس چُسی!!!

برای خود نام های گوناگون می گذاشتم. دلم می خواست حالا که می خواهم با هویتی تازه زندگی کنم حداقل مدتی با این دروغ از زندگی لذت ببرم. هرچه نام با کلاس شنیده بودم برای خود قطار کردم. نمی دانم چرا هیچکدام راضی ام نمی کرد؟ چقدر نام گذاری کار سختی است! شاید باید به خانواده ام حق می دادم.

خودم به تنهایی نمی توانم تصمیم بگیرم وای بحال وقتی که جد بزرگ و کوچکت راهی شوند و هر کدام نامی انتخاب کنند. یادم می آید مادرِ مادرِ نام شورا که یک نام روسی است برایم انتخاب کرده بود. کسی نپذیرفت، گفتند یاد خیار شور می افتند. خیار شور از اقدس بهتر بود؟ یا اقدس برازنده تر از خیارشور؟ شاید مشکل از اسم کوچکم نیست. واقعا هم نیست. خیلی از آدم ها دو اسمی هستند. اقدس معنای ژرفی داشت، خیلی هم بد نبود. می توانستم وارد دانشگاه بشوم و به همه بگویم نام من فوژان است. حتی می توانستم بگویم الیکا یا ویکتوریا ولی با آن فامیلی چه می کردم؟ اگر می توانستم تغییرش دهم می گذاشتم کیان، راد، پزشکی یا هرچیز دیگری، چه کنم که حرفش را مادرم پیش کشید، پدرم پس افتاد. چنان از خاندان مرغ پرور دفاع کرد و گفت آبرویش می رود که خودمان هم باورمان شد شجره نامه مرغ پرورها به دوران قاجار یا شاید هخامنشی باز می گردد و جزئی لاینفک از وجودمان خواهد بود.

#پارت ۱۴

#اقدس\_پلنگ

ما از اعضای خانواده پدر، فقط عمه بهجت و پدر بزرگ و مادر بزرگ را دیده بودیم.

هیچکدام جرأت رفت و آمد کردن با ما را نداشتند. پدرم در سن کم ازدواجی نه چندان دلچسب با زنی که از خودش بزرگتر بود داشت. همسرش باردار بوده که به روستای ما پناه می آورد و مادرم را عقد می کند. آن زن را دوست نداشت اما همیشه سایه زن دوم بودن روی سر مادرم سنگینی می کرد. من هم چوبش را می خوردم. فرزند زنی که آوار شده بر خوشبختی دیگری بودن گناهی نابخشودنی است.

خانواده پدرم مجبور شدند بپذیرند. مادرم خبر نداشت. ضربه سنگینی خورده بود اما پدرم ادعا می کرد ما را بیشتر دوست دارد. همسر اول پدرم در تهران برو و بیایی داشت. خواهری هم داشتم که فقط یک بار به خانه ما آمد و با آمدنش و حرف و سخن هایی که بین فامیل از ما رد و بدل کرد طوفانی به پا شد. اگر در خیابان می دیدمش نمی شناختم. مادرم نقشه اش این بود هر طور شده چیزی از هووی همیشه طلبکار تهرانی اش کم نیاورد. حاضر بود تهران زندگی کند آن هم در دخمه ای که از در و دیوارش کهنه گی می بارید اما در روستا نماند تا عنوان دهاتی را تا آخر عمر بر سرش بکوبند.

روز بعد پدرم می رسید. من همراه آقا ممد به محل کارم رفتم. در غیبت من، مادر و شهره و عمه بهجت به خانه جدیدمان برای تمیز کاری می رفتند. عمه گفته بود آقای حاجی کارخانه دارد اما مرا به داروخانه ای نزدیک آپارتمانمان بردند. دو دختر و یک مرد میانسال کارمندان داروخانه بودند و استقبال گرمی از من کردند. لحظه تاریخی رسیده بود و من باید خودم را معرفی می کردم. هزاران نام دخترانه در ذهنم به رقص در آمده بود. من هنوز تصمیمی نگرفته بودم. نمی دانستم کدام یک می تواند سرپوشی روی شرمساری دائمی ام بگذارد. هر سه نفر جلوی من ایستاده بودند و پرسش گرانه نگاهم می کردند که چرا گفتن نامم آنقدر طول کشیده:

- سوزان هستم. سوزان مهر پرور!

چرا این را گفتم؟ من از نام سوزان هم خوشم نمی آمد. یکی از هم کلاسی هایم در دبیرستان نامش سوزان بود و من همیشه حس می کردم آتش گرفته هر لحظه کباب می شود! پس چرا گفتم سوزان؟ مهر پرور را از کجایم در آوردم؟ بدک هم نیست بر وزن مرغ پرور است و احتمال خراب کاری ام را کمتر می کند.



## #پارت ۱۵

### #اقدس\_پلنگ

نیمی از روز را در حال آموزش و حفظ کردن نام داروهای یک قفسه و کدهایشان گذراندم. به نوبت هر کدام برای صرف نهار به آبدارخانه کوچک پشت مغازه می رفتیم تا کمی خستگی در کنیم. همان موقع بود که آقا وفادار با روپوش سفید رنگ و پلاکی که باید نامم را روی آن می نوشتم آمد و من رسماً شدم سوزان مهرپروری که به جای روپوش سفید دکتر آزمایشگاه، روپوش فروشنده داروخانه را بر تن می کرد. پلاک که روی سینه ام جا خوش کرد لبخند رضایتی روی لب هام نشست. روی نام جدیدم دست کشیدم و آزادی ام را در سکوت جشن گرفتم. من دیگر اقدس مرغ پرور چورسی نبودم و این برایم مانند معجزه بود. احساس پیروزی می کردم. آقای وفادار مرد شوخ طبعی بود. برای خودش چای می ریخت که با خنده پرسید:

- سوزان جون بگو حالا چی یاد گرفتی از صبح تا حالا؟

- آقای وفادار...

- منو اینجا همه عمو "دار دار" صدا می کنن. راحت باش دخترم. ما همه با هم شوخی داریم.

- بله... کدهای با شماره چهار و پنج مربوط می شه به....

- اوه... ولش کن بیا من اصل کاری رو یادت بدم. خسته که نیستی؟

- نه نیستم.

- دنبالم بیا!

گوش به فرمان تعقیبش کردم. به قسمتی از مغازه رسیدیم که آب نبات های میوه ای و اسپری خوش بو کننده چیده بودند. جعبه هایشان را دوست داشتم. اکثرشان سیاه رنگ با نقش میوه و قلب های قرمز بود. با اشتیاق کنارشان ایستادم و پرسیدم:

- کار من اینجاست؟

- آره دخترم ولی باید بدونی به کی چی بدی پس گوش بده. این که می بینی اسمش اختاپوسه! خیلی طرفدار نداره اما خیلی کمیابه فقط مغازه ما توی این محله داره.

- اوہ... اختاپوس یادم می مونه.

- بیشترین درخواست مال این هاست که روش عکس توپی توپی داره و میوه

ای ها فهمیدی؟

- بله ... توپی توپی مشتری زیاد داره یادم می مونه.

- گوش بده تا خاصیت همه رو بهت بگم!

#پارت ۱۶

#اقدس\_پلنگ

من گوش دادم اما همچنان که آقا داردار برایم تعریف می کرد هر بسته چگونه مصرف می شود و چقدر مدت زمان رابطه زناشویی را کم یا زیاد می کند من کیلو کیلو وزن کم می کردم و زیر ویتترین فرو می رفتم. با چنان ذوقی از خاصیت های معجزه گونه آن بسته ها که من تصور می کردم آدامس و آب نبات است تعریف می کرد که چشمانش برق می زد و هر کدام را که بر می داشت درش را باز می کرد، آن بادکنک های چندش آور را جلوی چشمان بهت زده من به نمایش می گذاشت.

من در قسمت فروش لوازم مخصوص روابط زناشویی ایستاده بودم و یک مرد غریبه با جزئیات کامل شرح نحوه استفاده و اسامی هر کدام را برایم توضیح می داد.

بنده غش کردم. چشم هایم بالا رفت و از پشت کف زمین داروخانه پهن شدم. آقا داردار و دو همکارش خیلی زود مرا سرپا کردند. همه نوع دارویی کنار دستشان بود و نحوه مصرفش را خوب بلد بودند. بنابراین خیلی زود سرکار بسیار مهم و حساسم بازگشتم. روی صندلی پشت ویتترین مخصوص خودم نشسته بودم و سرم را به دستم تکیه زده به مصیبت هایم چشم دوخته بودم که مصیبت دیگری وارد شد و مرا برق چندین هزار ولت گرفت. پشتم را کردم و بی اختیار با صدا گفتم:

- خدای من این که کاظم دلی خودمونه اینجا چه کار می کنه؟ اگر منو بشناسه چی؟!

من کاظم دلی را خوب می شناختم. دنیایی داشتم با این آقا کاظم در کودکی و جزو اسرار ناگفته دخترانگی هایم بود.

سال ها پیش کاظم دلی به همراه خانواده اش برای سرکشی به کارخانه تولید دارویشان واقع در چورس به روستای ما آمدند. کاظم را در مدرسه روستا ثبت نام کردند و همان روز اول آنقدر شیطنت کرد که اخراج شد. روزی که کاظم را دیدم یک دختر بچه یازده ساله بودم و اولین کتاب عاشقانه عمرم را دزدکی و دور از چشم مادر در توالی داخل حیاط می خواندم. کتاب عاشقانه ای که من خیالباف را عاشق کاظم دلی، پسر شر و پر دردرس مدرسه کرد. فکر می کردم یک پسر شهری با لباس های نو و زیبا همان مرد داخل کتاب است و شب ها به یادش مراسم عروسی در مغزم می گرفتم و با کاظم دلی برای خودم سیندرلایی می شدم.

بزرگترین راز زندگی من هم شاید همین کاظم خان بود. برایش نامه عاشقانه نوشتم و رثلب مادرم را دزدکی روی لب هایم کشیدم و بوسه ای به جای امضاء زیرش گذاشتم. چندروزی چون بمب هسته ای آن را در جیب مانتوی مدرسه ام پنهان کردم. نامه در جیبم بود و من دستم را دائم روی آن می فشردم تا موقعیتی پیدا کنم و در لوازم کاظم بیاندازم.

#پارت ۱۷

#اقدس\_پلنگ

کاظم با یکی از پسرهای روستا کتک کاری وسط میدانِ دِه راه انداخت و آن فرصت طلایی را به من داد. کیفش را گوشه ای پرت کرده بود و همه دورشان جمع شده بودند که من سریع نامه را در جیب کیف کوله پشتی اش گذاشتم و دلم برای آن مرد عنکبوت نمای قرمز رنگ روی کیف شیک و گران قیمتش ضعف رفت. خبر نداشتم روز بعد کاظم نامه را با صدای بلند برای همکلاسی هایم می خواند و در روستایمان، قصه دختر بچه بدبختی که عاشق کاظم دلی شده دهان به دهان می چرخد.

همان شب سر سفره پدرم با قهقهه محتویات نامه مرا برای دیگران بازگو می کرد و همه به کلماتی که به سختی کنار هم چیده بودم تا بگویم عاشق شدم می خندیدند.

کاظم از روستای ما بعد از یک آبروریزی شرم آور رفت. همان موقع بود که لقب  
دلی یا دیوانه را به او دادند.

خانه ای که پدربزرگش برای اقامت موقتشان کرایه کرده بود حیاط بزرگی  
داشت. یک روز کاظم از مدرسه باز می گردد و می بیند پسر همسایه مشغول  
تماشای خواهر بزرگترش کنار پنجره ایستاده. این اتفاق چندین بار می افتد تا  
اینکه کاظم تصمیم می گیرد پاسخی به این همسایه چشم چران بدهد.

شلوارش را پایین می کشد و با نشان دادن باسنش به همسایه ها آبروی خانواده  
اش را می برد. خبر به کل روستا رسید و خانواده مجبور شدند زودتر به تهران  
بازگردند، زیرا کاشف به عمل آمد کاظم عادت به این کار داشته و چندین بار  
شلوارش را به بهانه های مختلف پایین کشیده و محتویات داخلش را نشان  
دیگران داده. کاظم رفت و من در عشقش سوختم. هیچوقت فراموشش نمی  
کردم. نوعی وفاداری به عشق اولم بود که هیچکس جز خودم نمی دانست.

از داخل شیشه مغازه انعکاس تصویرش را می دیدم. با همکارها شوخی می کرد  
و من تماشایش می کردم. بزرگ شده بود. برای خودش دیگر مردی بود. قلبم با  
شنیدن صدایش به طرز وحشتناکی رگ به رگ شد:

- سلام عمو داردار چطوری؟

- چاکر آقا آرش باز داری می ری عشق و حال؟

آرش؟ من شک ندارم این کاظم خودمان است، پس چرا گفت آرش؟ کم کم به یاد آوردم. آشنای عمه بهجت که در تهران تولیدی دارد پدر بزرگ کاظم بود که همه حاج شعبون صدایش می زدند و خیلی مرد خوبی بود. با هر ترفندی بود پشتم را به بقیه کرده بودم و سعی داشتم داخل شیشه ویتترین ها تصویر کاظم را ببینم که عمو داردار حرفی زد و من سکسکه کردم:

- برو هرچی می خوای از سوزان بگیر کارمند جدید!

از من بگیره؟ از من بگیره؟ چی بگیره؟ اگر منو بشناسه چه خاکی بر سرم بریزم؟ صدایش را پشت سرم شنیدم:



- سوزان خانم شمایی؟ نسوزی آجی!

#پارت ۱۸

#اقدس\_پلنگ

سکسکه بلندی کردم و با بدنی که می لرزید به سمتش چرخیدم. لبخند می زد و کمی روی ویتترین خم شده بود به من نگاه می کرد. با دیدن چهره من اخمی کرد که چینی به میان ابروانش انداخت و مرا دوباره یاد عشق دوران جاهلی انداخت:

- من شما رو قبلا جایی ندیدم؟

گویا دوباره بدبخت شدم. شناخت. احتمالا می گوید: تو اقدسی؟! اقدس

مرغی?!!!!

مطمئن بودم چُسی نمی گوید زیرا تلفظ درستش را بلد بود. کمی صاف ایستاد و مردمک چشمانش را تنگ کرد. لب هایش را غنچه کرده بود و با حالت بانمکی به من نگاه می کرد. من بین فرار کردن و ماندن گیر افتاده بودم. کمی هم منگ بودم. آخر چرا کاظم را باید پشت پیشخوان فروش لوازم مخصوص زناشویی می دیدم بعد از آن همه سال دلتنگی:

- من شک ندارم قبلا همدیگه رو جایی دیدیم. تازه اومدی؟

لال که بودم هیچ، شوک هم شده بودم. دندان هایم را به هم می فشردم و با چشمان از حدقه بیرون زده به کاظم نگاه می کردم:

- تازه اومدی؟ هی بینم زبونتو موش خورده؟

زبان مرا در رحم مادرم کرم های آسکاریس نوش جان کرده بودند. خودم اینگونه تصور می کردم و هیچ دلیل دیگری برای سکوتم نمی یافتم. دوباره

پرسید:

- لالی؟!!!

با ترس علامتی به معنای خیر با حرکت دادن سرم به بالا و پایین دادم و سکسکه دیگری چهره ام را احمق تر کرد. عمو داردار به سراغم آمد و کنارم ایستاد:

- آرش جان با سوزان آشنا شدی؟

دوباره صدایش زد آرش! من مطمئن بودم نامش کاظم است. نمی فهمیدم چرا دیگران او را آرش خطاب می کردند:

- فعلا که زبونش گره خورده. بدو عمو از همون قبلی بهم بده.

- کدوم؟

- همون توپ دارا دیگه... بجنب تا حاجی نیومده. به این هم بگو نگو بدبختم می کنه!

جلوی چشمان متعجب من عمو داردار از داخل ویتترین بسته ای حاوی لوازم زناشویی بیرون آورد و در کیسه کوچکی گذاشت. یادم بود که گفت بسته های توپی چه علامتی رویشان است. بسته ای که بدست کاظم یا همان آرش می داد اشتباه بود. قبل از آنکه کاظم بسته را بردارد من کیسه را به سمت خودم کشیدم و نمی دانم خودشیرینی بود یا حس مسئولیت پذیری ولی مانند متخصصی کارکشته بسته ها را جا به جا کردم. صدای خنده عمو داردار مرا به خود آورد:

- ورپریده یک روزه همه مدل هاشو یاد گرفت!

#پارت ۱۹

#اقدس\_پلنگ

مردم. سکسکه بلند من همراه بود با خنده آن دو مرد که بی پروا درباره کاربرد محتویات داخل جعبه با هم صحبت می کردند. من هیچ جایی نمی توانستم بروم جز اینکه سرِ جایم بمانم. از سمتی به ویتترین پشت سرم چسبیده بودم و رو به رویم هم عمو داردار مسدود کرده بود. سمت راست و چپم هم با ویتترین محصور بود. مانند شاگردی که به صحبت های معلمش گوش می سپارد در سکوت می شنیدم. سرخ و سفید می شدم و زیرچشمی به نیمرخ کاظمی که حالا آرش نام داشت نگاه می کردم.

همان پسر بچه تخس روستا بود که با لباس های جدید و شیک تزئینش کرده بودند. دور از چشم پدر بزرگش حاج شعبون، قصد سفری به شمال همراه دوست دختر جدید و رفقاییش داشت. با خنده به عمو داردار گفت:

- محض احتیاط!

جعبه را نشان داد و چشمکی به من زد. هنوز از در بیرون نرفته بود که پیرمردی با عصا وارد شد و وسط داروخانه با صدای بلند گفت:

---

- فروشنده اینجا کیه؟

نگاه خشمگینی به من کرد و مستقیم به سمت آمد. کیسه ای روی ویتترین کوبید  
و پرسید:

- تو اینو به زن من دادی؟

با لکنت خواستم حرفی بزنم اما به جایش سکسکه دیگری کردم و رفتن آرش را  
نظاره گر شدم. عمو داردار پرسید:

- چیزی شده حاجی؟

- این چیه به زن من دادید؟ این سائزش کوچیکه من سائزم نمی شه!

نگاهی به جعبه کردم و دوباره به عمو داردار خیره شدم:

- پدر من حالا چی شده؟ من فکر کردم قرص تاریخ مصرف گذشته بهت دادیم.

خوب یکی دیگه بخر!

- شما که بلد نیستید بفروشید بیخود مردمو اسیر نکنید.

- چشم حاجی دفعه بعد سائزتون هم می پرسیم. آخه پدر من از کجا باید

بفهمیم ... استغفرالله... دختر بچه اینجا ایستاده...

- این دختر بچه است؟! وقتی داشت به زن من می فروخت خیلی هم خوب بلد

بود چطوری ازش استفاده کنه که پیشنهاد داده طعم جدید بخره!

چیزی نمانده بود من دوباره غش کنم. هرگز به جز پدرم با هیچ مردی به راحتی

حرف نزده بودم. چه برسد به اینکه بخوام درباره مسائل خصوصی زناشویی با

صدای بلند صحبت کنم. مرا چه به این شغل؟

#پارت ۲۰

#اقدس\_پلنگ

روز تمام شد و من به آپارتمانمان باز گشتم. همه چیز را چیده بودند و بوی سفید کننده می آمد. تصور می کردم سال نو شده که رایحه تند و تیز وایتکس در اعماق نفسم ریشه دوانده. سفره را روی زمین پهن کرده بودند و من با غذایم بازی می کردم. مادرم ذوق زده بود و من دلیلش را نمی فهمیدم! خانه ما هر چند داخل روستایی بود اما بسیار زیباتر و نوسازتر از این آپارتمان دهه پنجاه بود. سه اتاق خواب بزرگ داشتیم و سالن نورگیرمان بسیار چشم نواز بود. من و عمه بهجت اینجا مجبور بودیم در یک اتاق بمانیم. اتاق هایی که پنجره های کوچک داشت و صدای عبور و مرور ماشین ها را می شنیدیم. شب که روی تشک دراز کشیدم صدای کامیون ها آنقدر نزدیک بود که حس می کردم هر لحظه از روی بدن خسته من رد می شوند.

خیره به سقف وقایع روز را مرور می کردم. ملاقاتم با کاظم خیلی اسفناک تر از چیزی بود که قادر به تصورش باشم. شغلم از آن هم بدتر بود. با چه رویی بگویم در داروخانه مشغول چه کاری شدم؟ حتی آوردن اسمش برایم شرم آور بود. آن دو دختر که با من مشغول کار بودند آنقدر راحت درباره اش حرف می زدند که با گذر چند ساعت متوجه شدم کار هر روزشان است به خریداران این بسته های رنگارنگ بخندند. عمو وفادار شانه بالا می انداخت و خونسردانه می گفت:



- ما مسئلہ کنٹرل جمعیت ہستیم. این ہم یک جور دارو یا وسیلہ بہداشتیہ  
چرا باید خجالت بکشیم؟

حق داشت. محیط بین پزشکان و نوع شغلشان ایجاب می کند درباره مسائل  
خصوصی کہ مردم عادی درباره اش بہ سختی حرف می زنند، بدون در نظر  
گرفتن جنسیت طرف مقابل صحبت کنند و توضیح دادن درباره اش کار هر  
روزشان است.

من چگونہ می خواستم آنجا دوام بیاورم؟ اگر روز بعد کسی می آمد و از من  
طلب یکی از آن جعبہ ہا را می کرد قطعاً در دم جان بہ جان آفرین تسلیم می  
کردم.

مشکل دیگری ہم داشتم. اگر بہ مادرم می گفتم نمی خواہم بہ داروخانہ بروم  
ہرگز نمی پذیرفت. روپوش سفیدی کہ با خود آورده بودم را شبانہ شست و با  
عشق اتو کشید تا روز بعد من تمیز و مرتب باشم. از ہمین حالا برایش خانم  
دکتر شدہ بودم. خانم دکتر اقدس چُسی کا\*دوم فروش!

## #پارت ۲۱

### #اقدس\_پلنگ

شغل و آبرویم از یک سو، دیدن کاظم سوی دیگر مرا در منگنه گذاشته بود. چرخیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم به نیم رخ عمه بهجت نگاه کردم. کامیونی هم دنده عوض کرده بود، و اینطور به نظر می رسید مستقیم به سمت خانه ما می آید.

دندان های معروف عمه بهجت بالا سرش بود و دهانش کاملا باز خرناس می کشید. کامیون گاز می داد عمه جان نفس بیرون می فرستاد و صدای "خ" کشیده، از خودش در می آورد. گویا خر و پف های عمه بهجت و دنده عوض کردن های کامیون مسابقه ماشین سواری در پیست پیچ در پیچ بود. هر کدام جلو می زد آن یکی گاز می داد و با هم در جدال بودند.

عجب سمفونی زیبایی خواهم داشت هر شب با این اوضاع جدیدم، مگر روستای خودمان چه مشکلی داشت؟! این ساعت شب به جز صدای جیرجیرک ها و گاهی باد که در بین برگ های درختان می پیچد، چیزی نمی شنیدم.

کاظم برای خودش مردی شده.

یادم می آید وقتی عاشقش شدم در سن بلوغ بود و صدایش مانند خروس زنگ داشت.

کمی سبیل در آورده بود که مرتب اصلاح می کرد و پشت لب هایش جوش های زشتی می زد. هیچ وقت پیرهنش در شلوار نمی ماند، زیرا تمام مدت در حال گلاویز شدن با پسرهای روستا بود. وقتی می خندید حس می کردم یک بوقلمون در محله است. آهنگ خنده اش به خاطر صدای ظریفی که داشت، به آواز بوقلمون های خاله مرضیه شباهت پیدا می کرد. پسرها مسخره اش می کردند و کاظم دست به یقه می شد.

هر فیلمی که می دیدم، کاظم نقش اول مرد و من نقش اول زن می شدم. زیبایی خفته را که دیدم، خودم پرنسس اورورا شدم و هر شب می مردم، کاظم می آمد و بوسه ای بر لب هایم می گذاشت و بیدارم می کرد.

کفشم را در قصر حاج شعبون جا می گذاشتم و کاظم در بین دختران روستا به دنبال دختری که سبیل پایش سی و هشت باشد می گشت.

حمام که می رفتم، گاهی یک ساعت طول می کشید زیرا من خواننده شده بودم و کاظم بین تماشاچی ها ایستاده بود و تشویقم می کرد.

جایزه اسکار می گرفتم و از کاظم به خاطر حمایت هایش پشت میکروفون

تشکر می کردم. گاهی هم ورزشکار می شدم.

یادم می آید مسابقات المپیک بود و من زنی را دیدم که در بخش پرتاب وزنه برنده مدال طلا شد، شوهرش از بین جمعیت دوید و او را در آغوش گرفت. من زیر دوش می چرخیدم و با همه توانم وزنه را پرتاب می کردم. مدال طلا مال من می شد و کاظم دوان دوان به سویم می آمد.

دنیايي داشتم در تنهایی خودم و خوش بودم.

اولین باری که او را دیدم تازه از شهر آمده بود. دبیرستان ما دو شیفت روزانه و عصرانه داشت. یک هفته دخترها صبح می آمدند و هفته بعد پسرها باید دست از خواب می شستند.

کاظم را حاج شعبون به مدرسه آورد و جلوی در دفتر مدیر به انتظار ایستاد. دخترها جمع شده بودند این پسر شهری را که لباس های شیک به تن داشت ببینند.

یادم می آید موهای سرش در اثر الکتروسیته سیخ شده بود و سعی می کرد کف دستش تف بمالد کمی از آن سیخ های افراشته را بخواباند. من همان لحظه عاشق آن سیخ های ایستاده بر سرش شدم.

## #پارت ۲۲

### #اقدس\_پلنگ

بچه های روستا اکثرا درس خوان بودند. برایمان سخت بود بفهمیم، چطور ممکن است کسی دو سال پیاپی رفوزه شود و دوباره بر سر کلاس های قبلی بنشیند. درس نمی خواند. تمام مدت در حال شیطننت بود.

شیفت عصر که با پسرها سر کلاس حاضر شد، دو تا از پسرها را کتک زده بود و با سر شکسته و لب و دهان خونی به منزل فرستاده بود. شلوار یکی دیگر را از پایش در آورده بود و بیچاره مجبور شده بود تا خانه با شورت برود. شیشه یکی از کلاس ها را شکسته بود. از تیرک حلقه بسکتبال حیاط بالا رفته بود و هرچه گچ و تخته پاک کن در مدرسه داشتیم داخل کیسه ای از آنجا آویزان کرده بود. کاظم به مدرسه که آمد هیچ چیز سر جایش نبود.

بارها حاج شعبون را فراخواندند و تعهد جدیدی گرفتند. لبخند می زد و تعهد نامه ها را امضا می کرد اما ، به محض خارج شدن از دفتر مدیر و دیدن پسرها شروع به کتک کاری می کرد. آخرین بار باعث شد خانم ارشدی مدیرمان قلبش بگیرد. همانجا در دفتر مدیر به نفر بغلی پس گردنی زده بود.

همه از دستش می نالیدند و من ذوق می کردم. قهرمان رویاهایم کسی بود که هیچکس حریفش نمی شدند. پولدار هم بود. مشق شبش را به دیگران سفارش می داد و در برابرش دستمزد پرداخت می کرد.

بزرگتر که شدم، گاهی به این عشق کودکانه و احمقانه می خندیدم. یادش که می افتادم از دیوانگی ها و خیال بافی های خودم شرمم می آمد.

کاظم که رفت من تا مدت ها کارم شده بود گریه کردن. حتی اگر اشک نداشتم به زور خودم را مجبور می کردم. تصورم بر این بود باید به او وفادار بمانم. این را هم از همان کتاب عاشقانه ای که دزدکی در توالت می خواندم یاد گرفته بودم. تنها راز زندگی من بود و برایم حرمت داشت.

بعد از این همه وقت دیدمش، قدش بلند شده بود. عاشقش که شدم از من کوتاه تر بود. موهایش هم دیگر سیخ نبود. می توانستم تصور کنم چند ساعتی را جلوی آینه به آرایش موهایش گذرانده. بوی عطرش داروخانه را تا چند ساعت خوش بو کرده بود. خیالبافی های شبانه ام با یاد آوری تصویر کاظم جدید شروع شد.

کاظم می آید و مرا در داروخانه می بیند. در دم عاشق دلباخته ام می شود و مرا به کافی شاپ دعوت می کند. آنجا من می مانم با منوی عجیب و غریب کافی شاپ و گند می زنم.

من حتی در رویاهایم گند می زنم. بارها با کاظم در خیال کافی شاپ رفته بودم اما هرگز نمی توانستم چیزی جز قهوه ترک سفارش بدهم. آن هم چند سال پیش می خواندم ترک و تصور می کردم هیچکس جز خودم تلفظ صحیحش را بلد نیست.

با اولین رویای شیرین، تصمیم را گرفتم. برخاستم و دستی زیر چانه عمه بهجت کشیدم تا دهانش بسته شود. لبهای چروکیده اش مانند صدا خفه کن بر سر لوله تفنگ عمل می کرد. آواز دلنشینش قطع نمی شد، فقط کمی خفه تر به گوش می رسید. نفسش به جای دهان از دماغش بیرون زد و گویا یک نفر کنار گوشم برای شوفرهای کامیون های در رفت آمد سوت بلبلی می نواخت.

لبخند زنان دوباره به رختخواب رفتم و به خودم گفتم: «ارزش دیدن کاظم رو داره. آرش... کاظم... آرش... اقدس... سوزان... اقدس و کاظم ... آرش و

« سوزان... »

#پارت ۲۳

#اقدس\_پلنگ

یک هفته بعد، من یک فروشنده ماهر بودم که از خجالت و شرم توضیح دادن محصولاتش، نمی ترسید.

برایم کار کردن در آن محیط خوب بود. قفل زبانم کم کم داشت باز می شد زیرا چاره ای جز صحبت کردن نداشتم و کسی نبود قبل از آنکه لب به سخن بگشایم نطقم را کور کند.

مردها و زن ها در سنین مختلف با خجالت به سمت ویتترین من می آمدند و من با دقت برایشان توضیح می دادم هر بسته چه کارآیی هایی دارد. احساس کارشناس بودن به من دست داده بود.

من شده بودم تنظیم کننده کیفیت معاشقه مردم و کنترل کننده جمعیت رو به افزون ایران و این خودش افتخاری بود.

کاظم یا همان آرش با دوستانش سفر می رفت. بار دومی که دیدمش باران می آمد. با عجله از پژوی سیاه رنگ اسپرتش پیاده شد و به داخل داروخانه دوید. با ورودش لبخند زیبایی زد و با صدای بلند گفت:

- چاکر همه، چطوری عمو؟ خوبی سکینه؟

منظورش از سکینه، یکی از دخترها بود که با دیدنش قند در دلش آب شده بود و من می دانستم نامش پرنیان است. مستقیم به سراغ عمو وفادار رفت و کمی در گوش هم پیچ کردند و خندیدند.



من هر روز خودم را برای آمدنش محیا می کردم. شلوار جین عزیزم را می پوشیدم و کفش های نو به پا می کردم. عطر می زدم و دزدکی دور از چشم مادرم برق لب به لب هایم می کشیدم. آن برق لب دزدی تنها رژ لبی بود که داشتم. کمی رنگ سرخ داشت اما، خیلی تاثیری نمی کرد. جز اینکه به من این احساس را بدهد، که آرایش کرده ام.

با افتخار ایستاده بودم و در تخیل خودم منتظر بودم با کاظم به کافی شاپ برویم. مشغول خیال پردازی بودم که دیدم پشت ویتترین ها آمده و نزدیک من ایستاده. نگاهی زیر چشمی به یکدیگر کردیم. لبخندی زد و گفت:

- چطوری سوزان خانوم؟

یک "مرسی" گفتم و گونه هایم شد گوجه فرنگی کباب کرده و عرق سرد روی پیشانی ام نشست. نوک انگشت هایم یخ زد و نمی دانم چرا آن لرز عاشقانه ای که به تنم افتاد باعث شد نیاز به دستشویی پیدا کنم؟ فقط چند ثانیه بعد ایستادن، برایم سخت شده بود.

کاظم راهم را مسدود کرده بود. از طرفی هم خجالت می کشیدم جلوی کاظم کارم را رها کنم و به دستشویی بروم. لب می گزیدم و به این مثانه همیشه پر کار که نمی دانستم محتویاتش را از کجا تأمین می کند فحش می دادم. آخر من از صبح هیچ چیزی نخورده بودم و پنج بار هم دستشویی رفته بودم. هر بار چند لیتری تخلیه مایعات داشتم و حالا بی مقدمه دوباره مخزنش پر شده بود.

## #پارت ۲۴

### #اقدس\_پلنگ

نمی دانم دنبال چه چیزی در ویتترین کناری من می گشت و سخت مشغول بود. من هم درگیر مدل ایستادنم بودم. نیم رخ بهتر است یا تمام رخ؟ دستم را روی ویتترین بگذارم یا در جیب مانتو پنهان کنم؟ شاید پشت کنم بهتر باشد؟ خواستم من هم با لوازم داخل ویتترین خودم را سرگرم کنم، که یادم افتاد کجا ایستاده ام و دست زدن به آن جعبه ها ممکن است چقدر خجالت آور باشد. محاسباتم حسابی مشغولم کرده بود که صدای مردی را شنیدم و از جا پریدم:

- خانم می شنوید!؟

مردی حدودا پنجاه ساله بود، که نمی دانم چه موقع وارد داروخانه شد. کاغذی در دست داشت و به سمت من گرفته بود:

- می شه به من بگید، چطوری باید این ها رو استفاده کنم؟

کاغذ را که گرفتم فهمیدم نسخه پزشک است. خیلی سخت نبود بفهمم نوع داروهایش چیست، در این مدت برای خودم یک پا داروشناس شده بودم. کاظم

خیره شده بود به من و منتظر بود پاسخ مرد را بدهم. آب دهان قورت دادم و نسخه را روی ویتترین گذاشتم.

با نوک انگشت گوشه های مقنعه ام را به سمت گوش هایم فرو بردم و یکی از پاهایم را برای گرفتن اعتماد بنفس روی دیگری گذاشتم. می دانستم فروشنده های داروخانه با صدای ملیح و آرام پاسخ مشتری می دهند.

کلاس گذاشتم و تن صدایم را پایین آوردم تا بیمار را برای استفاده از شیاف راهنمایی کنم:

- شما باید برید دستشویی و... می کشید پایین...

وقتی گفتم می کشید پایین خودم لبو شده بودم. کمی به کاظم پشت کردم تا برای مرد طوری توضیح دهم که کامل متوجه شود:

- در بسته رو باز کنید. شبیه موشک می مونه. یه کم خم بشید اینطوری بعد باید با نوک انگشت فرو کنید...

من کارم را درست انجام دادم، اما نمی دانم چه شد که، صدای قهقهه خنده کاظم، مانند انفجار نارنجک، شیشه های مغازه را لرزاند.

و سرش را روی ساعدش روی ویتترین گذاشت. چند باری هم روی ران پایش کوبید و من و آن مرد با تعجب نگاهش کردیم.

شانه ای بالا انداختم و نسخه را مرتب تا کرده به سمت مرد گرفتم:

- بفرمایید آقا طریقه مصرفش همینه که گفتم.

- دخترم... منظورم این بود چند ساعت یک بار. می دونم با شیاف باید چه کار

کنم!

در آن لحظه بود که متوجه شدم چه گندی زده ام.

با دهان نیمه باز و چشم های وحشتزده به کاظم نگاه کردم که از خنده به خودش می پیچید و پشت سر هم می گفت: «موشک... می گه مثل موشکه... وای خدا...»

#پارت ۲۵

#اقدس\_پلنگ

باید خونسردی خودم را حفظ می کردم. می دانستم اگر کم بیاورم بیشتر اسباب تفریح کاظم می شوم. قیافه حق به جانبی به خود گرفتم و گفتم:

- سوالشو درست نپرسید... مقصر من نیستم.

- بله بله شما مثل یک متخصص موشک شناس پاسخگوی مشتری بودید. بهتون افتخار می کنم سوزان خانم ...

جمله اش که تمام شد دوباره خندید و پشت سر هم کلمه موشک را تکرار کرد و ادای مرا در آورد. من هم وانمود کردم مشغول گردگیری هستم. خندیدنش به یک باره قطع شد. سرفه ای کرد و با خوش خدمتی دست روی سینه گذاشت، کمی تعظیم کرد و بلند گفت:

- سلام حاج شعبون گل! مشرف فرمودید.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ سلام به همگی!

من قبلا هیچوقت حاج شعبون را ندیده بودم. مردی قد بلند بود که چشم های زیبایی داشت. قسمت جلوی سرش کمی تاس بود و آرایشگر برای پوشاندن آن قسمت بخشی از موهای کم بالای گوش چپش را به سمت راست فرق باز کرده بود و من به این مدل مو می گفتم مدل کاموا!

اگر مرد بودم و جلوی سرم تاس می شد بقیه را هم می زدم. نمی فهمیدم چرا چند رشته موی کم پشت را روی تاسی سرشان می کشند و کله هایشان را شبیه کلاف کاموا می کنند. با همه این ها حاج شعبون مرد زیبا و خوش تیپی بود.

کاظم به نظر می رسید از پدربزرگش حساب می برد که اینطور جلویش خم و راست می شد. با اخم های گره خورده به حرکات مسخره کاظم نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. آقا وفادار که از انبار بیرون آمد چشمشان به یکدیگر افتاد:

- سلام حاجی!

- حاجی پدرته!

- از این ورا چه خبر؟

- اون دختره که فرستادم مشغول شده؟

منظورش من بودم. نفسی گرفتم و کمی مقنعه ام را مرتب کردم:

- بله اومده. کارش هم خوب یاد گرفته. سوزان دخترم بیا اینجا..

- سوزان؟!!!

#پارت ۲۶

#اقدس\_پلنگ

دست هایم می لرزید. وقتی با تعجب گفتم: "سوزان" چیزی نمانده بود ریق رحمت سر بکشم. باید خودم را نشانم می دادم. اولین قدم را که به سمت خروجی برداشتم حاج شعبون صدایش را بالا برد و من همانجا مانند یک میخ روی زمین کوبیده شدم:

- این بچه رو چرا گذاشتید اون طرف؟ این امانته دست من... بهت نگفتم یه جای خوب بهش بده؟ ای وای....

عمو وفادار از پشت قسمت اصلی در حالیکه دست هایش را با حوله خشک می کرد بیرون آمد و بی خیال گفت:

- آقا شعبون بیخیال!... اینجا داروخونه است مهدکودک که نیست. گناه که نمی کنه... هر طرفی هم می موند به گوشش می خورد. به روز یکی می یاد داروی اسهال می خواد اون یکی بیس شده. این هم داروی کنترل جمعینه انقدر سخت نگیر!

- ده آخه نمی شه من جواب خانوادشو چی بدم؟

- فعلا که راه افتاده.

- راه افتاده یا این آقا راهش انداخت؟

منظورش به کاظم بود که با شیطنت به پدربزرگش خیره شده بود و لبخند می زد. وقتی به او اشاره کرد، چشم هایش از تعجب گرد شد. مشتش را جلوی دهانش گرفت و معترضانه جواب داد:

- اه... اه... اه... می بینی عمو!... به من چه مربوط؟ هرچی می شه آرش مقصره؟

والله من امروز کنارش ایستاده بودم خیلی هم خوب مردمو راهنمایی می کرد.

- استغفرالله! بیاریدش یک قسمت دیگه کار کنه. تو هم با من بیا گندی که تو

کارخونه زدی خودت جمع کن.

- من!!! مگه من چه کار کردم؟



- دهن منو باز نکن. کپک اوغلی! (توله سگ)

#پارت ۲۷

#اقدس\_پلنگ

بازوی کاظم اسیر دست پدربزرگش شد و بالاچار به سمت خروجی رفت اما قبل از اینکه کامل محیط داروخانه را ترک کند سرش را داخل آورد و به من گفت:

- موشک فروش!

از آمدن حاج شعبون خوشحال بودم. مرا از آن ویتترین کذایی نجات داد. البته من اینطور گمان می کردم. تا شب همانجا ایستادم و هیچ چیزی تغییر نکرد. روز بعد و روز بعدش هم همانجا بودم. خیلی زود فهمیدم قرار است همانجا هم بمانم.

داروخانه چهار بخش داشت. قسمت ورودی را یکی از دخترها که نامش پرنیان بود و کاظم او را سکینه خطاب می کرد می گرداند. مقرر پادشاهی اش بود و هیچکس نمی توانست به مرزهای کشورش دست درازی کند. لوازم آرایش می فروخت. قبل از اینکه وارد داروخانه شوم آرزو می کردم مرا در بخش لوازم آرایش مشغول کنند. با دیدن پرنیان پشیمان شدم. آنقدر آرایش می کرد که گاهی حس می کردم مژه هایش از سنگینی زیاد هر لحظه پایین می افتد. مانند دلک های سیرک خط لبش را از زیر بینی شروع می کرد و دور تا دور لبهایش می کشید. نگاهش که می کردی به نظر می رسید کاسه ای پر از رب گوجه و دنبه چرب سرکشیده، برای همین دور لبش کثیف شده و هنوز پاک نکرده.

بیشتر از آرایش صورتش با موهایش مشکل داشتم. نمی دانم چه چیزی زیر آن مقنعه می گذاشت که شبیه بالشتکی بالای سرش برجسته دیده می شد. قسمت جلوی مقنعه اش را هم آنقدر شکافته بود که تا زیر گردنش را می دیدی. برای اینکه نیافتد با سنجاقی کوچک به بالای گوشش وصلش کرده بود که گل قرمز رنگی رویش داشت. هرچه فکر می کردم از نظر من خیلی زشت بود. کله اش شبیه خربزه ای ایستاده به نظر می رسید. شاید هم من نمی فهمیدم و اینها نشانه کلاس بالایی و بچه تهرانی بودن است!

بخش کناری پرنیان را فاطمه اداره می کرد. کاظم از او هم نمی گذشت. هر بار  
برایش شعری می خواند که می گفت:

- فاطمی فاطمی فاطمی عدس و کلم قرو قاطمی... فاطمی جون... فاطمی بغلم کن....

#پارت ۲۸

#اقدس\_پلنگ

همینطور که ادامه می داد صورت من سرخ تر و سرخ تر می شد و هر سوراخی  
که پیدا می کردم مخفی می شدم. فاطمه هم می خندید و عین خیالش نبود.  
فاطمه دانشجوی مهندسی پزشکی بود. نمی دانم اصلا در این رشته چه تخصصی  
قرار بود کسب کند اما طوری با مشتری ها حرف می زد که گمان می بردی یک  
مهندس تمام عیار است و اجناسی که می فروشد می تواند فلج قطع نخاعی را  
درمان کند. گردنبند طبی، تشک برقی، ماساژور، پوشک بزرگسالان و از این  
قبیل محصولات که انقدر کلاس گذاشتن ندارد!

بخش اصلی را عمو وفادار و یک پسر جوان که دکتر داروشناس بود می گرداندند. دکتر علوی خیلی نمی آمد. می شد گفت هفته ای دو الی سه روز در داروخانه حضور داشت و بیشتر کار آن بخش را عمو وفادار انجام می داد. بنابراین برای من فقط آن منطقه نفرین شده می ماند که با در نظر گرفتن بخت سوخته من مناسبترین مکان برای اقدس بی زبان بود.

چند هفته بعد مصیبت جدیدی گریبان مرا گرفت. مادرم همراه عمه بهجت برای دیدن محل کارم با آقا ممد سوتین دوز تشریف آوردند. از پشت شیشه مغازه دیدمشان و فهمیدم قرار است بدبخت شوم. با عجله پیش پرنیان که مشغول برداشتن ابروهایش بود دویدم و دستپاچه گفتم:

- پرنیان دستم به دامن!

حتی به خودش زحمت نداد نگاهش را از آن آینه بزرگ بردارد. ابروهایش تمیز بود اما نباید هیچ تاری از آن روی دیگری می افتاد:

- چی شده؟

- پرنیان مامانم داره میاد.

- خوب!

- می شه ازت خواهش کنم تا وقتی اینجان جاتو با من عوض کنی؟ لطفا فقط

چند دقیقه!

- اگر مشتری بیاد چی؟

- پرنیان می شه منو ببینی؟

با بی میلی نگاهی به من انداخت و بلند شد:

- باشه ولی فقط چند دقیقه! مشتری بیاد برمی گردم.

- باشه!

#پارت ۲۹

#اقدس\_پلنگ

هنوز به ویتترین من نرسیده بود که در داروخانه باز شد. مادرم در را باز نگه داشته بود تا عمه بتواند وارد شود. خمیده با عصای کهنه اش راه می رفت. من نمی دانم چرا پیرزن ها حتی در تابستان باید جوراب پشمی و لباس های بافتنی

پوشند؟ با دیدن آن جلیقه دستبافت کهنه اش لحظه ای چشمانم را بستم. دومین قدمی که به داخل برداشت همراه شد با انتشار صدای میک زدنش به دندان هایش و سکوت داروخانه هم کمک کرد تا همه بشنوند.

مادرم هم بدتر از او برای بردن آبروی من گویا حسابی وقت گذاشته بود. یک قابلمه بزرگ بچه پیچ شده دست خودش بود و دیگری دست ممد آقا که جلوی پایش را هم نمی توانست درست ببیند اما سایزبندی کردنش حرف نداشت. سبد در دار مخصوص پیک نیک هم آورده بودند. دلم می خواست سرشان جیغ بکشم یا قبل از هر حرکتی از مغازه بیرون بزنم و خودم را گم و گور کنم. مجبور شدم بایستم چون کاظم پشت سرشان همراه دختری قدبلند وارد شد و با نگاه به باسن خمیده عمه بهجت لبخندی زد.

فقط همین را کم داشتم. دوست دخترش هم آورده بود. مادرم به نظر می رسید آمده سر زمین زراعی برای دخترش و کارگران زحمتکش غذا آورده. قدم که به داخل گذاشت با صدای بلند گفت:

- سلام کسی نیست؟

نفهمیدم چگونه خودم را از این سمت ویتترین به آن سمتش رساندم. کافی بود  
بخواهد مرا صدا بزند تا همه چیز را خرابتر از این که بود کند:

- سلام مامان خوش اومدید!

کجایش خوش بود؟ هنوز به مادرم نرسیده بودم که پوزخند دوست دختر کاظم  
هم به مصیبت هایم اضافه شد. با عجله برای عمه بهجت صندلی تاشوی آهنی  
پشت ویتترین را آوردم و نفهمیدم دارم برایش کجا نشیمن می سازم. کنار  
ویتترین خودم نشانده بودمش. باید مادرم را روشن می کردم. رفتم قابلمه را از  
دستش بگیرم، آرام زمزمه کردم:

- مامان من اسمم سوزانه خراب نکنی؟

- چی؟!؟

- سوزان!

- وا؟!؟! حیف اسم خودت نبود؟ آدم یاد سوزن می افته!

#پارت ۳۰

#اقدس\_پلنگ

آقا وفادار با دیدن ممد آقا جلو آمد و من قابلمه و سبد پیک نیک را با عجله به آبدارخانه بردم. نفسم بالا نمی آمد. مادرم طوری با صدای بلند حرف می زد که انگار تماس راه دور است و باید بلند بگویم صدایش به آن سوی دنیا برسد:

- خیلی لطف کردید. گفتیم هم سری بزنیم محل کارشو ببینیم هم نهار براتون بیاریم. شما خوب هستید؟

- کار خوبی کردید ولی بچه ها خودشون نهار میارن. البته بویی که شما راه انداختید گشنه مون کرد.

- می تونم برم کمک اق...

چیزی نمانده بود بگویم اقدس که خودش فهمید و شروع کرد به سرفه کردن. آقا وفادار هم فکر کرد چیزی در گلویش پریده، به سمت آبدارخانه راهنمایی اش کرد. واقعا هم نفس نمی توانست بکشد. لیوانی آب خنک سر کشید و گفت:



- خدا خفت نکنه دختر آخه من نمی فهمم چه مرگته!

- مامان تورو خدا خراب نکن.

- باشه حالا! کاسه آوردم.

- مامان کاش به من می گفتی میای. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

- الان ناراحتی؟ این همه غذا درست کردم! ای بشکنه این دست من که نمک

نداره!

- مامان بس کن. فقط زود برید باشه؟

- خاک تو سرم. غذاتونو بخورید می رم. از مادرت خجالت می کشی؟ خاک تو

سر من!

دلم برایش سوخت. بیشتر برای خودم جگرم کباب شد. روی ویتترین سفره یک

بار مصرف انداختم و ضیافت مادرم را رویش چیدم. بغض داشتم و چیزی از

گلویم پایین نمی رفت. کاسه ای کوفته تبریزی همراه نان سنگک تازه برای

کاظم و دوست دخترش بردم که متوجه شدم عمه بهجت را سوژه کرده اند می

خندند. برگشتم تا بینم ماجرا چیست و فهمیدم حق دارند. نان در آب کوفته

فرو می برد و در دهان می گذاشت اما چشم از ویتترین من بر نمی داشت. جلو

رفتم تا از آن محل دورش کنم. همانطور خیره به جعبه های رنگارنگ گفتم:

- از اینا می خوام!

#پارت ۳۱

#اقدس\_پلنگ

خدا صبرم می داد کافی نبود. باید مرگم می داد که حالا باید حالی عمه می کردم

اینها به درد تو نمی خورد:

- عمه اینها قرصه!

- آدامسه!

- نه قرصه مال چیزه... مال سرماخوردگیه!

- بده... از اون قرمزه بده.

جعبه قرمز رنگ قوی ترین نوع محصولاتی بود که در آن ویتترین چیده بودم. خودم هم خنده ام گرفت. خم شدم دوباره حرفی بزنم شاید دست از سر آن ویتترین لعنتی بردارد که حس کردم بوی عجیبی می دهد. روی پایش تکه بزرگی نان گذاشته بود. می دانستم عمه بهجت عطر ندارد. یکی داشت که شوهر مرحومش از مشهد آورده بود و هر بار به خودش می زد چند کشته و زخمی

برجای می گذاشت. این بوی عجیب شبیه عطر میوه بود. نان را از روی پایش برداشتم با عجله دستش را لای پایش گذاشت. از بین انگشتانش می توانستم اسپری زرد رنگی که پنهان کرده بود ببینم:

- عمه اینو چرا برداشتی؟

- زدم زیر بغلم! می خوام بخرم.

- اسپری زدی زیر بغلت؟! کجا زدی؟

با دست به دو طرف سینه اش اشاره کرد و جالب بود حتی برای نیم نگاهی حاضر نبود چشم از آن ویتترین بردارد:

- این چیه؟

به ویتترین نگاه کردم و رد اشاره اش را تعقیب کردم. بسته ای قرص قهوه ای رنگ بود که مردها استفاده می کردند:

- این به درد شما نمی خوره. از اینجا بلند شو می برمت...

- نمی خوام... می خوام تماشا کنم...

- چیو می خوای تماشا کنی؟

- اون قرصه هم می خوام.

- عمه اون به درد تو نمی خوره.

- می خوره... مال کمره!

- کمره؟! تو مگه قبلا از اینا خوردی؟

- می خورم بده!

حریفش نمی شدم. مادرم هم غرق خوش خدمتی به همکارهایم بود. این وسط باید مراقب کاظم هم می بودم. روی عمه بهجت قفل شده بود. از کنارشان که گذشتم صدای دوست دخترش مانند کشیدن اره روی فلز گوشم را سوراخ کرد.  
با عشوه گفت:

- نمی خورم! دوست ندارم! چربه!

#پارت ۳۲

#اقدس\_پلنگ

البته گفتن این چند کلمه آنقدر برایش سخت به نظر می آمد که بیشتر شبیه آه کشیدن از درد بود تا حرف زدن. کاظم هم با صدای بلند ضایعش کرد:

- درد داری؟ به جهنم که نمی خوری بدبخت گیرت نیاید.

- ایش نخور چندشم شد!

کاظم چیزی نمانده بود انگشت هایش هم بخورد. دستش را لیس زد که صدای دوست دخترش کمی بلندتر شد:

- آرش؟!!!

دلم می خواست بروم جلو و بگویم این آرش نیست و نامش کاظم است. در ضمن زیاد حرف بزنی باسنش را نشانت می دهد. اگر کمی از آن کوفته را کوفت کنی کمی جان می گیری صدایت هم صاف می شود. حیف نان! خیلی هم بد نبود. همه از مادرم تشکر می کردند. دستپخت زنان ترک را ستایش می کردند و مادرم هم قند در دلش آب می شد. بالاخره اشتهایم باز شد. فکرم

درگیر آن اسپری زیر دامن عمه بهجت بود و نقشه می کشیدم چطور آن را پس بگیرم. اولین لقمه را که نصفه و نیمه داخل دهانم فرو بردم چشمم به کاظم افتاد که زیر پای عمه بهجت زانو زده بود می خندید. لقمه را نرفته بازگرداندم و داخل سفره رها کردم. نزدیک که شدم صدای خنده عمه بهجت بلند شد و کاظم گفت:

- می دونستی من عاشق پیرزنام؟

عمه گونه هایش سرخ شده بود و به طرز عجیبی عشوه می آمد:

- واقعا دوست دخترم نمی شی؟

- گمشوا!

- مگه چند سالته؟ بیا من برات لقمه بگیرم.

- دندون ندارم بخورم.

- جون... قربون دندونات برم. قول می دم خودم هر شب برات لیسشون بزنم.

حتی تصور اینکه دندان های عمه بهجت را دستم بگیرم هم می توانست مرا تا مسمومیت کامل ببرد. باید کاری می کردم زیرا می دانستم کاظم دست بردار

نیست. جلو رفتم تا حرفی بزنم اما عمه با عشوه موهای کنار گوشش را داخل فرستاد و گفت:

- باید با پسر حرف بزنی!

#پارت ۳۳

#اقدس\_پلنگ

چشم هایم گرد شد و همانجا خشکم زد:

- میام خواستگاریت خوشگله... چی دوست داری برات بخرم؟

- ایشک! (خر)

- جدی می گم باور نمی کنی؟ شماره داری؟

- میال دارم! (موبایل)

- من قربون میالت برم. شماره بده میام دنبالت بریم بستنی بخوریم!

خنده بلند عمه بهجت باعث شد تنهایشان بگذارم. پیرزن بعد از مدت ها با صدای بلند می خندید و تفریح می کرد. ای کاش قلم پاهایم می شکست و نمی رفتم! کاظم شماره تلفنش را گرفته بود و دور از چشم من بسته ای از آن جعبه قرمز رنگ و یک اسپری دیگر هم به او هدیه داده بود. شب که برایش لحاف و تشک پهن می کردم با عجله آمد و روی تشکش نشست. دست برد داخل لباسش و هدایای دوست پسرش را روی دامنش گذاشت:

- عمه؟! بی اجازه اینا رو برداشتی؟ می دونی چقدر پولشه؟

- دست نزن!... آرش بهم داده!

- آرش؟!!!! عمه اینا به درد تو نمی خوره.

- حسود!

- خدایا منو همین الان قورت بده باور کن راه دیگه ای ندارم!

کاظم به عمه بهجت گفته بود می تواند از اسپری ها برای درد زانو و مچ دستش استفاده کند. خیلی هم بد نبود. بی حسش می کرد و کمتر درد می کشید. فقط بدی اش این بود به بقیه هم پیشنهاد می داد. آنها هم به خانم دکتر فامیل



سفارش می دادند تا برایشان از داروخانه با قیمت مناسب بیاورد. کارم در آمده بود. تلفن کردن های کاظم هم هر روز به عمه بهجت خودش مصیبتی دیگر بود. مرا مجبور می کرد برای کاظم پیامک بفرستم. کارشان شده بود رد و بدل کردن جک به یکدیگر و گاهی کاظم برایش جک های بی ادبی می فرستاد که من حتی شرمم می آمد برای عمه ام بخوانم. کافی بود بگویم نمی خوانم، تهدیدم می کرد به کاظم می گوید اسمم اقدس است.

فکر می کردم دیگر بدتر از این نمی شود اما شد. عمه با کاظم قرار عاشقانه گذاشت و من مجبور بودم بعنوان واسطه همراهشان بروم. کم کم داشتم از این دوستی احمقانه شان می ترسیدم. قرار گذاشتن دیگر خیلی زیاده روی بود. باید به کاظم اعتراض می کردم ولی از عمه بهجت می ترسیدم. قرارشان ساعت دو ظهر برای نهار بود. کاظم هماهنگی هایش را با عمه کرده بود و من باید از داروخانه همراهش می رفتم تا عمه را بیاورم. سوار ماشینش که شدم دلم می خواست زار زار گریه کنم. خیره به پنجره سکوت کرده بودم و گاهی چند کلمه ای برای آدرس دادن حرف می زدم. جلوی آپارتمان ما که ایستاد پاکتی از صندلی عقبی دستم داد و گفت:

- اینو بده بهجت جون!

- این چیه؟

- هدیه است.

#قسمت ۳۴

#اقدس\_پلنگ

شانه ای بالا انداختم و با پاکت پیاده شدم. آسانسور که بالا می رفت من با حرص به پاکت پر زرق و برقی که دستم بود نگاه می کردم و هر لحظه منتظر بودم از سوراخ های بینی ام دود بیرون بزند. در آسانسور باز شد. قدمی بیرون گذاشتم اما پشیمان شدم. دوباره به عقب برگشتم و دکمه آخرین طبقه را فشردم. دلم می خواستم بدانم برای عمه بهجت چه خریده؟! عروسک پشمالویی بود که اگر کف دستش را فشار می دادی جمله دوستت دارم را به انگلیسی پخش می کرد. آن لحظه دلم می خواست بمیرم. چقدر بدبخت بودم و چقدر قرار بود بدبخت تر از این بشوم نمی دانم ولی حتی شوخی اش می توانست قلبم را جریحه دار کند. نمی دانم چه مرگم شده بود! تمام این مدت کاظم را با دخترهای رنگارنگ دیده بودم اما حسادت نمی کردم. حتی مطمئن نبودم هنوز عاشقش هستم. یک خاطره نوستالژیک پاک برایم بود. شاید تازگی حتی حس تنفر هم از اینهمه کثافت

کاری هایش داشتم ولی دیدن آن عروسک که به عمه پیرم هدیه می شد حالم را خراب کرد.

تمام این مدت حتی لحظه ای تصور نکرده بودم کاظم مرا انتخاب کند. شاید اگر هم انتخاب می کرد هرگز به او اعتماد نمی کردم. همه چیز خیالبافی های شیرینی بود که عادت داشتم برای پر کردن تنهایی هایم در خلوت به تصویر بکشم. من برای خودم دو دنیای کاملاً متفاوت داشتم. دنیای واقعی را دوست نداشتم. جهان رویاهایم زیبا و رنگارنگ بود. اگر می خواستم مردی را کنار خودم تصور کنم هیچ تصویر دیگری جز کاظم نداشتم که در عالم خیال با آن مرد رویاهایم را بسازم ولی کاظم خیالات من مرد خوب و پاکی بود. در واقعیت یک پسر عیاش و بی ادب می دیدم که دوستش نداشتم.

دیدن عمه بهجت با آن تیپی که زده بود خودش عالمی داشت. شب قبل به موهایش حنا زده بود. از دو طرف بافته بود و از روسری بیرون گذاشته بود. رژ لب مکه ای که زده بود آنقدر لب های چروکیده اش را سرخ می کرد که روی چهره تکیده و رنگ پریده اش حس شیرینی به بیننده می داد. همه جایش را با اسپری های اهدایی کاظم معطر کرده بود. می دانستم نصف بدنش بی حس است و به همین خاطر درد آرتروزش را فراموش کرده اینطور چابک شده. لباس

هایی که در مهمانی ها می پوشید به تن کرده بود و چادر گیپوری که پدر بزرگم از مکه برایش آورد یک پیرزن شیک پوش از او ساخته بود.

به ماشین که رسیدیم کاظم پیاده شد و در صندلی بغل راننده را با احترام برایش گشود. فکر می کردم عمه عقب بنشیند و من کمی در خیال دوست دختر کاظم بودن از این قرار مسخره لذت ببرم اما مجبور شدم عقب بنشینم و مکالمه مسخره شان را گوش دهم:

- چطوری خانم خوشگله؟ تیپ زدی عزیزم!

- خفه شو!

- بوی عطرت نابودم کرد بانو!

- پُخِ یِمَه! (گوه نخور)

- موزیک روشن کنم؟

- هه؟!

- موسیقی دوست داری؟ طرفدار کدوم خواننده ای؟

- رَف بذار!

- چی؟!

- رَف! پیف پاف!

- منظورت رپه؟! خدای من پیف پاف! (منظورش هیپ هاپ بوده.)

- چه می دونم!؟

- الهی من فدات بشم. تو چرا انقدر شیرینی آخه!؟

#پارت ۳۵

#اقدس\_پلنگ

می توانستم ببینم که وارد جاده خارج از شهر می شویم. تابلوها خودشان گویای پشت سر گذاشتن شهر تهران بودند. ترس کمترین چیزی بود که احساسش می کردم. می دانستم این کاظم بصورت مادرزادی دلی (دیوانه) به دنیا آمده. عمه بهجت هم از هیچ کاری برای خوشگذرانی دریغ نمی کرد. این دو نفر چه ربطی به یکدیگر داشتند نمی دانم اما من حریفشان نبودم. صدایم در می آمد بهجت خاتون آبروی نداشته ام را بر باد داده بود و کاظم خان سوژه جدیدی به نام اقدس مرغ پرور چورسی نصیبش می شد. فقط مرگ می توانست مرا از دست این دو نفر نجات دهد.

به رستورانی رسیدیم که بیشتر شبیه باغ بود. تابلوی بزرگش را می شد از فاصله دور هم خواند. رستوران ارغوان جایی در میان جاده لواسان واقع شده بود. تمام مسیر از دیدن حرکات عمه بهجت که سعی داشت نشان کاظم دهد تبحر کافی برای رقصیدن با آهنگ های درخواستی اش دارد حرص خورده بودم. پسرک ابله هم می خندید و صدای باندهای پر قدرت کار گذاشته شده در صندوق عقبش را بلند تر و بلند می کرد. هر بار صدای بیس می کوبید حس می کردم یک نفر با دست های آهنین به پشت سرم پس گردنی می کوبد و می گوید:

«خاک تو سر بدبختت!»

ماشین که ایستاد من زودتر از آن دو نفر پیاده شدم. باید در سمت عمه بهجت را باز می کردم تا با کمک من پیاده شود. لچ کردم. با چند قدم فاصله رو به تابلوی رستوران ایستادم و وانمود کردم حواسم نیست. عمه بهجت خودش پیاده شد. اسپری های بی حسی که به همه بدنش زده بود به نظر می رسید او را از تمام

دردهایش نجات داده! خبری از آه و ناله هنگام راه رفتن نبود. تمام سعی ام را به کار بسته بودم نگاهشان نکنم. صدای پخش موزیک از ماشین دیگری که با سرعت به پارکینگ رستوران حمله کرد باعث شد بی اختیار سرم را بچرخانم و بفهمم این مصیبت تمامی ندارد.

#پارت ۳۶

#اقدس\_پلنگ

همدست کاظم بود. پسری به نام بنیامین که خودش بلایی آسمانی بود و در کنار کاظم جفت خوبی می شدند. تا امروز ندیده بودمش ولی وقتی کاظم جلوی ماشینش را گرفت و با خنده صدایش زد:

«چاکر داشِ بنی خودمون!»

فهمیدم خود عوضی اش است که برای خندیدن به من و عمه بهجت همراه  
دوست دخترش آمده. معلوم بود کاظم رفیق عزیزش را از این سفره پر از خنده  
بی نصیب نمی گذاشت.

رو به تابلوی رستوران مشغول سبک و سنگین کردن بلایی که قرار بود سرم  
بیاید بودم که نام جدیدم را از صدایی جدید یعنی داش بنی شنیدم:

- سلام سوزان خانم... مشتاق دیدار!

اگر آن زبان وامانده ام کار می کرد با صدای بلند پاسخش را همانطور که در  
ذهنم بود می دادم و می گفتم:

«بنیامین تویی؟! از نظر من تو دلک سیرکِ کاظم دلی هستی بدبخت! الان اون  
جوجه رنگی حیف نون که با خودت آوردی خوشگله؟ نه این خوشگله؟ دندون



مصنوعی های عمه بهجت به اون کاشی های سفید مصنوعی که توی فک این  
استخون بدون پیچ و مهره آفتاب سوخته کار گذاشتن شرف داره!...»

نگفتم! لبخند زدم و دست به سینه نگاهشان کردم. سری به علامت سلام تکان  
دادم و مردمک چشمانم را به سمت عمه بهجت چرخاندم که داشت آب دهانش  
را از زیر دندان هایش میک می زد. بنیامین کمی قد بلند تر از کاظم بود. دوست  
دخترش درختی بی شاخ و برگ بود که فقط به سمت خورشید رشد کرده. کفش  
های پاشنه بلندش هم مزید بر علت می شد تا مانند میله ای دراز و بدقواره کنار  
بنیامین راه برود. من در کنارش احساس می کردم از ساکنین دهکده لیلی پیت  
هستم و احتمالاً نام مرا در دهکده مِمول صدا می زنند. عمه بهجت هم شبیه  
جادوگر خبیث دهکده دیده می شد.

#پارت ۳۷

#اقدس\_پلنگ

بنیامین و کاظم جلوتر وارد شدند و در را برای ما باز نگه داشتند. دوست دختر  
بنیامین جلوتر می رفت و من همراه عمه بهجت در سکوت راه می رفتم. صاحب

رستوران مرد قد بلند و مسنی بود. با دیدن ما جلو آمد و استقبال گرمی از پسرها کرد:

- به به ببین کی اومده؟

- سلام عمو عباس!

- چطوری آرش خان؟ خوش اومدید از این ورا؟!!

- عمو می شه بریم باغ؟!!

- آره باباجان چرا نمی شه؟ بیاید من هم بساطو آماده می کنم اونجا راحت

باشید. معرفی نمی کنید؟

- ژاکلین دوست دختر بنیامین!

می توانستم تصور کنم ژاکلین هم نامش در شناسنامه چیزی شبیه اقدس است. کاظم که گفت "ژاکلین" من بی اختیار لب هایم را از خنده به داخل جمع کردم و نگاهی به آن پلنگ پر زرق و برق انداختم. شاید خودش هم فهمید که نگاه پر

غضبی به من انداخت. هر طور شده باید قبل از مرگم می فهمیدم نام اصلی این  
ژاکلین پلنگ چیست تا عمرم بیهوده بر باد نرود.

- ایشون هم سوزان خانم و بهجت هستند.

- سوزان خانم با شماست؟

- نه عمو... دوست دختر من بهجته!

- صفا آوردید بهجت خانم!

- سوسن... دشوویی!

آه از نهادم برخاست. گاهی می گفت "سوسن" و گاهی تلفظ می کرد "سوزن"!  
باز هم جای شکرش باقی بود جلوی همه نگفت سوزن!

من فقط می توانستم لبخند تصنعی بزنم. کاری از دستم بر نمی آمد. باید دیگر به  
همیشه خاک بر سر بودنم عادت می کردم. دست عمه بهجت را گرفتم و با همان

لبخند راهی سرویس بهداشتی شدیم. ژاکلین خانم هم چند ثانیه بعد از ما آمد. به محض ورود شروع کرد به ایش و آخ و پیف کردن و جلوی آینه مشغول به آرایش شد.

فرچه ریمل روی ابروهایش می کشید. از آینه می توانستم ببینم که روی هر ابرو فقط کرکی نازک و کم پشت دارد و آن دو شمشیری که تا نزدیک شقیقه هایش بالا کشیده همه اش قلبی است. می توانست دو عدد مقوا بردارد و به صورت مثلث ببرد، هر کدام را بالای یک چشمش بچسباند و دیگر نیازی به تجدید آرایش نداشته باشد. مگر ابروی آدمیزاد این شکلی هم می شود؟ دو مثلث قائم الزاویه که یکی از رأس هایش کمی کشیده تر باشد و با شابلون بالای دو چشم رسم شود کجایش شبیه ابرو می شود؟

#پارت ۳۸

#اقدس\_پلنگ

صدای باد معده عمه بهجت که در فضای خالی و کاشی کاری مستراح پژواک  
کرد و پشت بندش هم آهی از لذت سر داد به جای اینکه خجالت بکشم دلم  
خنک شد. ژاکلین بانو صورت مبارکش را کج و معوج کرد و عطر گرانقیمتش را  
از کیف بیرون کشید.

یکی نبود به او بگوید آخر خواهر من! با این همه فیس و افاده که داری می  
خواهی بگویی هیچوقت خودت باد معده تخلیه نکردی؟ اگر انقدر به باد معده  
ملت حساس هستی در مستراح عمومی چه می کنی؟ همه ما باد معده داریم  
ناسلامتی! تو هم داری خلقت خدا!

از در پشتی رستوران عباس آقا وارد باغچه کوچکی شدیم که از فضای رستوران  
جدا بود. به نظر می رسید خانه اش است. دو تخت سنتی برای مهمانان کنار جایی  
دره مانند که پایینش صدای رودخانه ای کم عمق می آمد گذاشته بودند. عمه را  
که روی تخت نشاندم خودم خم شدم تا بند کفش های کتانی ام را باز کنم و در  
دل هرچه بلد بودم به کاظم و جدو آبادش نثار کردم. ژاکلین هم چکمه های  
چرم براقش را در آورد و با ناز و عشوه رو به روی ما نشست.

پیشخدمت برایمان سفره یک بار مصرف راه راه و ارزان قیمتی پهن کرد که مرا همیشه به یاد زیرشلواری های زندانی ها در انیمیشن های بچگی ام می انداخت.

کاظم و بنیامین و عباس آقا سخت مشغول خوش و بش بودند.

نگاهی به اطرافم می انداختم که متوجه شدم عمه بهجت متفکرانه در حال ملچ و مولوچ کردن خیره شده به ژاکلین و این خبر خوبی نمی داد. می دانستم هر وقت عمه اینگونه کسی را نگاه می کند قصد تکه انداختن به آن بخت برگشته را دارد. اشتباه هم نمی کردم. مکیدنش که تمام شد گفت:

- سوزن!

- سوزان عمه...

- هه... این چرا نارنجیه؟

حق با عمه بود. کرم پودری با ته رنگ نارنجی یا همان برنزه هویجی به خودش زده بود و مشخص بود موهایش را نزد آرایشگری ناشی دکله کرده که شبیه سیم زنگ زده شده. آن دو مثلث برمودا را بالا فرستاد و گفت:

- ببخشید!؟

- شبیه پورتوخاله! (پرتقال)

#پارت ۳۹

#اقدس\_پلنگ

هیچ نیرویی نمی توانست جلوی خندیدن ناگهانی مرا بگیرد. بد هم نبود. کمی تفریح می کردم با عمه ام! کاظم و بنیامین که آمدند چهار زانو با کمی فاصله از ما نشستند. بنیامین گفت:

- آرش نمی خوی دوست دختر جدید تو معرفی کنی؟

- این عشق منه! نگاه کن چقدر جیگره!؟

- قالی کرمان پیدا کردی؟

- گسِ سِین (بیر صداتو).... ایشک دوشان بالاسی (خر بچه خر گوش)

- وای بهجت جون من خراب همین جذبه گرفتنت شدم. اصلا مورمورم می شه.

- کپک اوغلی! دانشما... (توله سگ حرف نزن)

اگر عباس آقا نیامده بود این دوتا همچنان به هم فحش و متلک پرتاب می کردند و من هم شبیه ماست مابینشان نشسته بودم. فرشته نجاتم شد وقتی آمد و

پرسید:

- خوب بچه ها چی می خورید؟



## بنیامین بلند شد و گفت:

- من برم دست هامو بشورم. خودم سفارش می دم.

- آب شنگولی هم بیارم؟

آب؟! هیچ وقت نشنیده بودم آب کسی را شنگول کند! وقتی بساط عیش و نوش همیشگی شان را چیدند تازه فهمیدم این آب، آن آب که می شناختم نیست. دست ساز عمو عباس بود که لقبی وحشتناک داشت. خودش نشست و دوستی دیرینه اش با حاج شعبون را برایمان تعریف کرد. فهمیدم رفقای قدیمی این عباس آقا را عباس قصاب و حاج شعبون را شعبون تُر که خطاب می کردند:

- یه روز شعبون با یکی بدجور دعواش شد. اون موقع "بی ام و" مدل دو هزار و دو داشت. شماها یادتون نمیاد. قبل انقلاب خیلی ماشین لوکسی بود. از این چراغ غورباقه ای ها....

کاظم لقمه ای کباب در نان گذاشت و جلوی عمه بهجت گرفت:

- من یادمه عمو... برای مامان بزرگ کادو خریده بود...

- آره ... آره یادته؟

- عکساشو داریم. قهوه ای بود. می دونستی که تا همین چند سال پیش هنوز

نگهش داشته بود؟

#پارت ۴۰

#اقدس\_پلنگ

- خیلی ماشین خوبی بود... اون روز اومد در مغازه من گوشت بخره... اون موقع

ها که اینجوری کسی گوشت نمی خرید... گفت نصف گوسفندو برام خورد کن

ببرم. وقتی اومد دیدم خیلی قاطی کرده. پرسیدم جریان چیه گفت با نادر سینکی

دعواش شده. می شناسیش؟

- آره بابا مگه می شه نشناسم؟ خوب!

- خلاصه رفت و چند دقیقه بعد دیدم سر کوچه دعوا شده. رفتم بینم جریان  
چیه دیدم محسن هروئینی وایستاده داره می خنده. دو نفر هم افتادن رو شعبون  
دارن می زنن....

- بابابزرگو می زدن؟ چرا؟

- محسن هروئینی رو که می شناسی؟ خیلی آدم جلیبه! این داشته می اومده  
دیده شعبون تُر که زده پشت ماشین جلویی ولی چیزی نشده. دو نفر پیاده می  
شن و داد و هوار راه می اندازن... شعبون دنده عقب می گیره.... دوباره پاشو می  
ذاره روی گاز محکم می کوبه پشت ماشین طرف.... پیکان جوانان داشتن...  
ماشین تا نصفه جمع می شه....

- چرا؟! وای من عاشقشم خیلی باحاله!

- می گفت بعدش پیاده شد گفت حالا داد بزیند... اون دو تا هم میان می افتن  
روش به کتک زدن...

- خوب بعدش چی شد؟

- هیچی گفت مخصوصا زده که بیان بزینش.... می گفت دلم ماساژ می خواست!  
- همین کارا رو کرده کل کاسبای قدیمی بهش می گن شعبون تُر که؟!  
- تو عین بابابزرگتی.... انگار شعبون دوباره به دنیا اومده...

- برای همینه پدرمو در آورده؟

- مگه کم اذیت می کنی؟

خاطراتشون تمامی نداشت. یکی عباس قصاب می گفت و دومی را کاظم از شعبون تُر که کامل می کرد. این وسط هم ژاکلین عشوه می آمد و بنیامین انگار نه انگار! گاهی فکر می کردم با آن همه کش و قوس که به اندام نحیفش می دهد هر لحظه ستون فقراتش رگ به رگ می شود یا طوری پیچ می خورد که مجبور شویم نزد دکتر ارتوپد برویم مهره های کمرش را جا بیاندازد.

عمه بهجت هم از دست کاظم لقمه می گرفت و با اشتها می خورد. هرچه فکر می کردم چرا ما را به اینجا آورده نمی فهمیدم. شاید مرض داشت شاید هم لاس زدن با یک پیرزن مثل عمه من کار همیشگی اش بود.

#پارت ۴۱

#اقدس\_پلنگ

پاسخ سوال ذهنی ام را وقتی گرفتم که از سر بی حوصلگی به سمت قسمتی که به رودخانه پله می خورد، روانه شدم. کمی در سنگلاخ به سختی قدم زدم و در خیالاتم غرق بودم که صدای کاظم را پشت سرم شنیدم:

- خلوت کردی سوزان خانم!؟

- من.... هیچی حوصله ام سر رفت....

- می شه به صورتت دست بزنم؟

- به صورت من؟

- فکر می کنم از پلاستیک ساختنت درسته؟

- پلاستیک؟

- نه می خندی... نه لبخند می زنی... اصلا هیچکدوم از اعضای صورتت تکون

نمی خوره فقط اخم....

اینجا بود که فهمیدم ماجرا چیست! کاظم می خواست به قول خودشان مخ دختر  
اخموی داروخانه را که هرگز به او پا نداده بود بزند. مدت زیادی نبود تهران  
بودم ولی از دخترهای داروخانه شنیده بودم این دو نفر از هیچ موجود مونثی نمی  
گذرند و اگر کسی محلشان نگذارد به هر نحوی مخش را خواهند زد:

- چیز خنده داری نشنیدم که بخندم!

تای ابرویش بالا پرید. من هم کمی لبم فرم خنده گرفت. دست به سینه پشتم را  
کردم و راه رفتم. شاید از دهات آمده باشم یا دختر بی زبانی باشم ولی احمق  
نیستم. کار کردنم در آن قسمت شرم آور باعث شده بود تازگی قدرت بیان  
بیشتری پیدا کنم. عمه مرا دست انداخته تا بتواند سر حرف را با من باز کند.  
خیالات برش داشته! برای من این بشر فقط یک خاطره یا راز شیرین دوران  
نوجوانیست و بس. هرگز نمی توانم با مردی که هیچ قید و بندی در زندگی  
ندارد هم کلام شوم:

- می شه یه چیزی پرسم؟

پشت سرم می آمد. مسیری را در سکوت سپری کرده بودیم. از اینکه قلبم  
برایش می لرزید خوشم می آمد اما من هرگز گول این لرزیدن ها و تپیدن ها را  
نخواهم خورد. هنوز یادم نرفته نامه عاشقانه ام را که از سر سادگی و با عشقی  
پاک برایش نوشته بودم مضحکه خاص و عام کرده بود:

- بستگی داره!

- انقدرها هم بی زبون نیستی... همه فکر می کنن خیلی مظلومی...

- سواتون این بود؟!

- اوه چه خشن!

- کی برمی گردیم؟

- بهجت جون خوابیده...

- چی؟!!!

#پارت ۴۲

#اقدس\_پلنگ

حرکت ناگهانی من برای چرخیدن به سمتش باعث شد قدمی به عقب بردارد:

- هو... هو... هو... چته دختر گرخیدم!؟

- خوابیده!؟

- مثل زیبای خفته... حالا چرا رم کردی؟

- اوه ... خدایا صبرم بده...

- مگه چی شده؟ بیا بریم قدم بزیم قول می دم بهت خوش بگذره!

- با کی!؟ با تو!؟ کاظم دلی!؟ عمر...!

گند زده بودم. وقتی گفتم کاظم دلی چیزی نمانده بود از تعجب استخوان فک  
پایینش کش بیاید و روی سنگ ها بیافتد. چشم هایش گشاد و ابروهایش به  
بالای پیشانی رسیده بود. رنگش کاملا پریده بود. باید خودم را محکم نشان می



دادم. از کنارش گذشتم و به سمت راه پله مشرف به باغچه عمو عباس، قدم تند کردم. صدای پایش را می شنیدم که تقریبا دوان دوان به سمت من می آمد و تند تر می رفتم تا به بقیه برسیم مجبور نشوم به سوال هایش جواب بدهم:

- صبر کن سوزان... صبر کن کارت دارم... این اسمو از کجا می دونی؟ با تو ام  
وایستا...

دیر شده بود. زودتر از من دستش به نرده کنار پله ها رسید و راهم را سد کرد:

- کی به تو گفته من اسمم کاظمه؟!!

نمی دانستم چه بگویم؟ هرچه می گفتم خودم لو می رفتم. کافی بود بفهمد من از کدام خانواده هستم تا با در نظر گرفتن کوچکی روستایمان با چند تماس تلفنی بفهمد من سوزان نیستم و اقدس هستم:

- تو داروخانه گفتن...

- چرند نگو هیچکس نمی دونه...

- فکر کنم عمه بهم گفته....

- داری دروغ می گی.... بینم اصلا حاج شعبون تورو از کجا می شناخت؟

- با عمه بهجت آشنا بودن... برو کنار ما دیرمون شده....

- که با بهجت جون دوست بود ها؟! باشه من از پدربزرگم می پرسم ولی وای

به حالت اگر جلوی کسی بگی فهمیدی؟

- باشه!

#پارت ۴۳

#اقدس\_پلنگ

با ترس بالا رفتم و عمه را بیدار کردم. تمام مسیر دست از شیطنت بر نداشت. گندی زده بودم که نمی دانستم چگونه تمیزش کنم. تنها راهش عمه بهجت بود. باید دست به دامانش می شدم تا هر طور شده به پدربزرگ کاظم بگویم مرا لو ندهد.

به خانه که رسیدیم با عجله از ماشین پایین پریدم و با احترام در را برای عمه گشودم. کاظم هم پیاده شده بود و می فهمیدم زیر چشمی همه حواسش به من است. برای خداحافظی دستش را به سمت من دراز کرد و از نگاه های دلبرش به من انداخت. دلم ضعف رفت ولی می دانستم همه اش یک فانتزی شیرین است برای همین آستین هایم را در مشت گرفتم و حالی اش کردم دست نمی دهم.

حقیقت این بود خیلی دلم می خواست دستش را بگیرم. یک دست دادن ساده بود اما برای من حکم اولین لمس دست مردی را داشت که همیشه در رویا از او قهرمان می ساختم. حیف که در واقعیت نه به درد هم می خوردیم و نه او واقعا یک قهرمان بود.

بعد از ساعت ها منت کشی بالاخره عمه جان رضایت دادند در ازای دو عدد اسپری ضد درد و بی حس کننده با حاج شعبون تماس بگیرند و سفارش کنند به نوه گرامی چیزی درباره اسم و فامیلی من نگوید. خدا را شکر حاج شعبون مرد خوبی بود و خودش نوه اش را خوب می شناخت. به محض اینکه ماجرا را شنید چند صفحه ای فحش به زبان شیرین آذری نثار آرش جانش کرد و در آخر گفت:

- شرمنده خواهر این پسره تا منو دق نده دست از کارهاش نمی کشه! خیالت راحت برایش یک اقدسی بسازم اسم خودش هم یادش بره....

✉️:maryam✉️

#پارت۴۴

#اقدس\_پلنگ

داستان من و کاظم خان و عمه بهجت رنگ و رویی تازه گرفت. کشف کردم که تمام این توجه کردن هایش به عمه بیچاره ام فقط یک دلیل دارد و آن هم من هستم. فقط کاظم نبود که از هر روشی برای نزدیک شدن به من استفاده می کرد. بنیامین هم دست به کار شده بود. از پرنیان شنیده بودم که این دو نفر لیستی از دخترها دارند که با بعضی فقط یک تماس تلفنی داشتند ولی باید هر طور شده ثابت می کردند که هیچکس از دستشان آسایش ندارد و من هم مانند بقیه هستم.

جنگی تمام عیار شروع شده بود که بیشتر از آنها من لذت می بردم. آن روزها من نمی دانستم تمام این تلاش هایشان دلیلی دارد و من از آن بی خبرم. پشت پرده، کاسه هایی زیر نیم کاسه ها بود که باعث می شد این دو نفر برای زدن مخ بنده با هم رقابت کنند.

با اخراج شدن پرنیان حکومت من در داروخانه گسترش یافت. بخش لوازم آرایش را هم به من سپردند و من برای خودم ملکه ای پر قدرت شدم. روزی

نبود که کاظم یا بنیامین به بهانه ای وارد داروخانه نمی شدند و سعی می کردند با من سر حرف را باز کنند. راه گول زدن عمه بهجت را یاد گرفته بودم. با افتخار برایش اسپری های بی حسی در مدل های مختلف می بردم و زن بیچاره وقتی کمتر درد می کشید دعا گویم می شد.

کار کردن در محیط داروخانه قفل بسته زبانم را باز کرده بود. من در دو شخصیت کاملا متفاوت زندگی می کردم. در خانه اقدس بی زبان و لال مرده بودم ولی در داروخانه چنان بلبل زبانی می کردم و بی خجالت برای مردم درباره جعبه ها و اسپری های رنگین ویتترین خودم توضیح می دادم که حتی خودم هم فراموشم می شد اقدس لالی هستم، نه سوزان کا\*دوم فروش!

راه فرار کردن از نگاه کنجکاوانه دیگران را که یاد گرفتم حتی لحظه ای را برای ثبت نام در کلاس نقاشی هدر ندادم. خانه که بودم دختری حرف گوش کن و سر به زیر می شدم اما به محض اینکه در را پشت سرم می بستم و اولین قدم را در کوچه می گذاشتم دور سرم پر از رنگین کمان و پروانه هاش خوشرنگ می شد. بیرون از خانه من همان بودم که خودم می خواستم. از اینکه می توانستم

دور از چشم بقیه هر کاری می خواهم انجام دهم حس می کردم وسط بهشت  
زندگی می کنم.

اجناس داخل مغازه تمام شده بود. همراه عمو وفادار به کارگاه بسته بندی حاج  
شعبون رفتیم. دارو ها در کارخانه خارج از تهران تولید می شد و در کارگاهی  
نزدیک داروخانه داخل شهر بسته بندی می شد.

حیات بزرگی داشت که انتهایش سوله ای قرار داشت. هر طرف را نگاه می کردم  
جعبه های تل انبار شده از داروها بود. سمت راست حیات بعد از درب آهنی  
بزرگ سوله، تراس کوتاهی بود که با دو پله کوچک به دفتر کارگاه می رسید.

می دانستم محل کار خانواده شان است. پدر کاظم، عمو و دایی اش همراه حاج  
شعبون اینجا کار می کردند. جلوی در دفتر که ایستادم یکی از کارگرها عمو  
وفادار را صدا زد. منتظر ماندم و نگاهی به محیط داخل دفتر انداختم. دری چوبی  
داشت که می شد از قسمت شیشه ای آن، داخل را دید. اتاقی مستطیل شکل و به  
هم ریخته و آشفته که نمی شد گفت دفتر است، بیشتر شبیه انباری یا اتاق خواب

پسری شلخه به نظر می رسید. تنها جای مرتبش میزی بود که دو منشی دختر و کم سن و سال پشتش نشسته بودند.

📧maryam📧:

#پارت۴۵

#اقدس\_پلنگ

مردمک چشمانم داخل اتاقک های ساخته شده دورتادور حیاط به دنبال مستراح می گشت که سایه کسی را پشت شیشه دیدم. کاظم خان خودمان بود ولی برعکس همیشه که لبخند به لب راه می رفت به نظر خیلی عصبانی می رسید. قدمی به عقب برداشتم تا در را به روی من باز کند. نگاهش نکردم و با صدای ملایمی گفتم:

- سلام آقا آرش!



ایستاد و نگاه پر غضبی به من انداخت. از نگاهش ترسیدم ولی به عقب تر رفتن اکتفا کردم و حرفی نزدم. باید هر طور شده حتی در سکوت و خلوت خودم هم او را آرش صدا می زدم تا بیشتر از این گند بالا نیاورم. به هر حال حاج شعبون همیشه از من پشتیبانی نمی کرد. آرش که با همان حالت عصبی وارد سوله شد عمو وفادار با کنجکاوی نگاهش کرد و به سمت من آمد:

- این چه مرگش بود؟

- نمی دونم عمو! فکر کنم از یه چیزی ناراحت بود.

- خدا رحم کنه!

- چرا؟!!

- بیا بریم تو ببینیم چه خبره!

وارد دفتر شدیم. بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که آن دو دختر با عمو وفادار کردند برایمان چای آوردند و فرصتی شد تا عمو پیرسد جریان اخم کردن آقا آرش جانش چیست:

- دعوا شده؟

دختری که قد کوتاه تر بود و چتری های طلایی رنگش را از زیر مقنعه بیرون گذاشته بود پاسخ داد:

- مأمور بیمه اومده! مثل اینکه تازه اینجا منتقل شده که ما رو نمی شناسه...

- خوب چی می خواد؟

- الان دو ساعته تمام کار گاهو گشته... چند بار هم اومده داخل لیست کار گرها  
رو چک کرده. انقدر سه پیچ شد که آرش اعصابش به هم ریخت... از توی  
دوربین دیدیم چراغ قوه گرفته پشت جعبه ها رو داره نگاه می کنه!

- وا؟!... دنبال چی می گرده؟

- کار گهای غیر قانونی!

- مگه داریم؟

- نه عمو... این مرتیکه رو بین داره کجا رو می گرده؟

📩: maryam 📩

#پارت ۴۶

#اقدس\_پلنگ

عمو وفادار کمی نیم خیز ایستاد تا صفحه موبیلتور کامپیوتر منشی را نگاه کند و با  
تأسف گفت:

- استغفرالله! اون پشت دنبال چی می گرده؟ چه گیری داده؟ ندا جون به آرش  
زنگ بزن بگو سر به سرش نگذاره شر می شه...

- خودتون که می شناسیدش... من هم از همین می ترسم. یک دفعه قاطی کرد  
رفت سراغ یارو... هرچی صداش زدیم گوش نداد....

من نمی دانم در استکان و نعلبکی شان چه ریخته بودند که انقدر طعم خوبی  
داشت. هیچوقت به جز صبح ها چای نمی خوردم اگر هم می خوردم بدون قند  
بود. تا وقتی عسل کوه های سبلان، مانند امضای پدرم بر سر سفره وجود داشت  
ما نیازی به قند و شکر نداشتیم.

قانونی نا نوشته در خانواده های آذری وجود دارد که می گوید عسل باید خالص  
باشد و کافی است رگی اردبیلی هم داشته باشند تا لیستی از فراورده های بی  
تکرار، مانند سرشیر، آش دوغ، عسل سبلان و چیزهایی از این دست را هر جا  
خوردند بگویند:

- محاله مثل مال اردبیل باشه. شما بیا شهر ما تازه می فهمی آس دوغ واقعی  
چیه!

خیلی هم اشتباه نمی گفتند. تعصب نبود حقیقت داشت. آس، آس است دیگر!  
اما نمی دانم چرا مغازه های اردبیل که می پزند طعم و عطرش فرق می کند.  
جریان همین استکان لب پَر و نعلبکی قدیمی بود که با دو عدد قند درشت در  
دست گرفته بودم و دلم می خواست هورت بکشم.

مشغول عشق و حال کردن با چای جوشیده در دستم بودم که آرش همراه  
مأمور بیمه وارد شد. مستقیم جلوی میز منشی ایستاد و با لحنی کوبنده گفت:

- غزل دوربین اتاق پشتی رو خاموش کن!

- چه کار کنم؟

- همین که گفتم... آقای حسنی بیاید من بهتون نشون بدم!

جلوی چشمان متعجبمان مرد بیچاره را به اتاقک پشت دفترشان راهنمایی کرد. مردی قد بلند و کت و شلوار پوش بود که کیف سامسونیت براقی هم در دست داشت. ظاهرش نشان می داد در انجام وظیفه بسیار مردی جدی است. سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شد. دختری که آرش او را غزل نامید در صندلی اش ذوب شده بود. صدایش می لرزید وقتی خطاب به عمو وفادار گفت:

- الان گند می زنه!

- برای چی بردش اونجا؟!

- الان گند می زنه!

شک ندارم می توانست مانند طوطی ساعت ها با ترس بگوید:

- الان گند می زنه!

📩maryam📩:

#پارت۴۷

#اقدس\_پلنگ

گند هم زد. مأمور بیمه در اتاق را باز کرد. همه نگاهش کردند. اگر نمی دانستم با آرش آنجا بوده قسم می خوردم روح دیده! رنگش مانند گچ دیوار سفید شده بود. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و بنده خدا کاملاً گیج بود.

آرش را که پشت سرش دیدیم همگی "هین" بلندی کشیدیم. مشغول بستن زیپ شلوار و کمر بندش بود. با قیافه ای که کاملاً معلوم بود به زور جلوی خنده اش را گرفته بیرون آمد و به آن بنده خدای گیج و منگ گفت:

- چیزی پیدا کردید آقای حسنی؟

- خیلی... واقعا که!... اگر حاج شعبون...

- چی کار می کردی؟ زنگ می زدی کلانتری می گفتی یه چیزی اون تو

مشکوکه؟! برو آقا خجالت بکش...

- اونی که باید خجالت بکشه تویی....

فکر کنم نفس مأمور بیمه گرفته بود که دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و با آخرین سرعت ممکن بیرون رفت. بسته شدن در دفتر مصادف شد با بیرون پاشیدن چای از دهان ندا و غزل و البته جفتک انداختن آرش از خنده که معلوم نبود چه بلایی سر بیچاره آورده انقدر ذوق می کند. عمو وفادار یکی دو بار با کف دست به ران پایش کوبید و زیر چشمی نگاهشان کرد. وسط خنده های آرش کم کم ماجرا معلوم شد. همان موقع دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم:

- خدایا این یکی رو شفارش نده بخندیم!



می دانستم مأمور بیمه هرگز دیگر آدم سابق نخواهد شد. تجربه اش را داشتم. وقتی داشت کمر بندش را می بست یادم افتاد این آقا آرش همان کاظم دلی معروف است که هر جا کم می آورد باسنش را نشان دشمنان می دهد. اشتباه هم نکرده بودم. خودش تعریف کرد که چه گندی زده:

- مرتیکه عوضی چراغ قوه انداخته فقط سوراخ موش ها رو دنبال کارگرها نگشته... اعصابمو خراب کرد. کشیدم پایین گفتم چراغتو بنداز این تو شاید اینجا قایم شدن.....

حسی که از حرف هایش گرفتم خنده نبود. هرچند خجالت کشیدم و شرمم آمد ولی شیرینی قند در گلویم پرید و چای خوش رنگم روی مانتو و لباسم ریخت. این فقط وضعیت من نبود. عمو وفادار هم کنترل خودش را از دست داد. چند لحظه بعد یکی از کارگرها هم در حالیکه از تعجب مشتش را جلوی دهانش نگاه داشته بود وارد شد:

- اِه... اِه... اِه... پسر تو عقل نداری؟

- عمو سید رو اعصابم راه رفت. صد بار اومده لیست کارگرا رو دیده. مگه ندیدی خودت اون پشت داشت چه کار می کرد؟ رفته چراغ قوه انداخته تو لونه سگ دنبال چی بگرده؟

- آرش اگه شعبون بفهمه!

- برو بابا... مگه من از شعبون می ترسم؟!

📩maryam📩:

#پارت۴۸

#اقدس\_پلنگ

خانواده حاج شعبون داستان جالبی داشتند. این شعبون خان از کاسب های قدیمی تهران بود که هر جا می رفتی و می گفتی آشنای شعبون تُر که هستم با

احترام پذیرایی ات می کردند. محال بود کسبه قدیم بازار از هر صنفی نام او را نشنیده باشد. مرد خیلی دست به خیری بود اما اخلاق های خاص خودش را داشت. دست و دلبازی هایش برای رفقا و مرام و معرفتش بود که او را تا اینحد بین مردم عزیز می کرد. خیلی پولدار نبودند اما کسب و کار خانوادگیشان را با شریک شدن در اموالشان معتبر نگه می داشتند.

دو پسر و دو دختر داشت و شایعه ای بود که می گفت چند سالی می شود همسرش با او قهر است. کاظم یا همان آرش خودمان، نوه پسری اش بود و همه می دانستند بسیار برایش عزیز است. می گفتند سیب از وسط نصف کرده پدربزرگش است. ظاهرا که خیلی شبیه هم بودند ولی اخلاقا بعید به نظر می رسید.

هرچه آن بنده خدا با شخصیت و آدم حسابی بود آرش عوضی و سر به هوا ولی کسی نبود دلش برایش ضعف نرود. حاج شعبون هم از این قاعده مستثنی نبود. کسی نبود نداند دیوانه این نوه خل و چلش است و همه جوهره پشتیبانی اش را می کند.

وسط خنده بازار آرش با منشی های با نمکش عمو وفادار در گوش من زمزمه کرد بمانیم. می دانست هر لحظه یکی از کارگراها خبر را به حاج شعبون می رساند و قیامتی در راه است. آرش هم بی خیال از شیرین کاری اش تعریف می کرد.

نمی شد نخندید. به بنده خدا گفته بود خم شود و چراغش را نگه دارد تا آن کار زشتش را بکند. هر بار قیافه وحشت زده مأمور بیمه را تصور می کردم بی اختیار می خندیدم.

حاج شعبون را دوتا از کارگراها به زور نگه داشته بودند. کمر بندش را بیرون کشیده بود تا آرش را بزند. می شد دید همه اش فیلم است. آرش هم کنار بنیامین که برای شنیدن دسته گل جدید رفیقش آمده بود بی خیال نشسته بود و می خندید.

پیرمرد بیچاره هوار می کشید و بر سر و صورت خودش می کوبید:

- من از دست این چی کار کنم؟ می خواد منو سکتہ بده؟ آبرومو بردی می

خندی؟

- شعبون بی خیال... درس خوبی گرفت دفعه آخرش باشه از این غلطا بکنه!

- من می دونم این چرا اینطوری شد... حلال زاده به داییش رفته...

- آره داداچ خون می کشه!

معلوم شد این روش دفع دشمنان را از دایی عزیزش یاد گرفته که در خانواده داستان ها داشت. دایی جانش که آمد از خنده کبود شده بود. سعی می کرد شعبون خان را آرام کند ولی هر بار نزدیکش می شد با آن حالت رو به انفجار از خنده صورتش بیشتر باعث جوش آمدن خشمش می شد.

تیمشان تکمیل شده بود. دایی امیر و آرش و بنیامین سرخوش از اتفاق زشتی که افتاده گوشه ای انجمن تشکیل داده بودند و از خنده اشک می ریختند. شعبون بیچاره هم روی صندلی افتاده بود و غزل و ندا بادش می زدند.

✉️:maryam✉️

#پارت ۴۹

#اقدس\_پلنگ

عمو وفادار فشارش را گرفت و به سمت جماعت باسن نما چرخید:

- تمومش کنید... می دونی فشارش چقدر بالاست؟

آرش از روی میز پایین پرید و با همان حالت خونسرد گفت:

- داردار جون چرا نمی خواید قبول کنید این یارو عوضی بود؟

پدر بزرگش ناگهان جهید و یقه پیرهنش را چنگ زد:

- عوضی اونه؟ عوضی تویی پسره بی تربیت...

دست هایش را به حالت تسلیم دو طرف صورتش نگه داشت و با شیطنت به چهره برافروخته پدر بزرگش خیره شد. به سختی جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

- شعبون ناموسا عمه من بود تعریف می کرد وسط اتحادیه همین کارو کرده؟

بیچاره حاج شعبون! دستش شل شد. می خواست چیزی بگوید ولی زبانش بند آمده بود. آرش هم دندان هایش را به علامت لبخند نشانش داد دل پیرمرد ضعف رفت. دستش جلوی همه رو شده بود. پسر که از پدر بزرگ و دایی جاننش الگو بگیرد را نمی شود بازخواست کرد اما آرش آن روز پدر بزرگش را دست

کم گرفته بود. نمی دانست اگر بر سر لج بیافتد چاره ای جز تسلیم نخواهد داشت. عصبی از آرش جدا شد و تلفن بی سیم روی میز منشی را برداشت. خطاب به ندا گفت:

- تلفن بابای این کپک اوغلی چنده؟ (توله سگ)

- آقا شعبون....

- بگو بینم!

ندا دفتر تلفن را باز کرد ولی قبل از اینکه شماره تلفن بابای بنیامین را برای رئیسش بخواند، بنیامین جلو آمد و معترضانه گفت:

- شعبون با بابای من چه کار داری؟

- می فهمی! بگو بینم دختر به چی نگاه می کنی؟

- ولش کن به اون چه ربطی داره؟



- ربطشو بعدا می فهمی... خودت شماره رو می دی یا برم در کارگاه؟

منتظر نشد. تلفن را مانند موشک به دیوار بالاسر ندای بدبخت پرتاب کرد و از دفتر بیرون زد. عمو وفادار هم دنبالش روانه شد. قبل از اینکه از من جدا شود برگشت و گفت:

- آژانس بگیر برو داروخونه کسی نیست!

چند روزی هیچ خبری از هیچکدامشان نبود. عمو وفادار گاهی تلفن های مشکوک داشت. می رفت و چند ساعت بعد می آمد. می دانستم امین خانواده حاج شعبون و با بچه هایش صمیمی است. معلوم بود دعوای خانوادگی شان بالا گرفته. از پیامک فرستادن های آرش هم به عمه بهجت خبری نبود تا اینکه یک شب رختخواب عمه را که انداختم چنان پس گردنی به من زد که شوت شدم روی بالشت:

- عمه چرا می زنی؟

- بی مخز! (بی مغز)

- عمه؟!!! مگه من چیکار کردم؟

- عخل نداری! (عقل)

#پارت ۵۰

#اقدس\_پلنگ

باید همان شب می فهمیدم عمه بهجت الکی به من گیر نداده. به جای اینکه فکر کنم ماجرای بین عمه بهجت و حاج شعبون در جریان است خودم را زیر پتو پنهان کردم و ادامه خیالبافی شیرین شب قلم را تصویر سازی کردم. به هر حال کار مهمی در خیالاتم داشتم. در رویا مصاحبه ای جنجالی با طرفداران آثار نقاشی ام ترتیب داده بودم که به هیچ وجه نباید از دستم می رفت. در خیال مصاحبه خوابم برد و اهمیتی به یواشکی حرف زدن عمه بهجت با موبایلش ندادم تا بفهمم چه آشی برایم پخته!

همه فک و فامیلی که هیچوقت حضور نداشتند و بعد به یک باره پیدایشان می شود دارند. ما هم ناغافل فک و فامیل دار شدیم. روز بعد سر سفره مشغول فرو بردن لقمه نانی به حلقم بودم که مادرم حرفش را پیش کشید:

- آخر هفته داریم می ریم خونه زری اینا!

زری؟! کدام زری?!؟! ما که زری نداشتیم:

- مامان کدوم زری؟

- زری دیگه!... زری دختر فرزانه اینا!

جویدن آن لقمه نان سنگک که هرچه گیرم آمده بود مابینش گذاشته بودم شبیه هضم کردن لنگه کفشی کهنه به نظر می رسید که هرچه بین دندان هایم

آسیابش می کردم مانند آب در هاون کوبیدن بود. جرعه ای چای به محموله غیر قابل تجزیه داخل دهانم اضافه کردم تا شاید بتوانم نفس بکشم. حقیقتش عجله داشتم. داروخانه تا ساعت ده باز نمی کرد اما من کلاس طراحی داشتم و با بدبختی توانسته بودم آن موقع صبح کلاس پیدا کنم:

- مامن...زری ک... فففتت ممم....

- اونو قورت بده بفهمم چی می گی؟ خفه شد دختره بی عقل!

حق داشت. به اندازه مولکولی هم جای تکان دادن زبان در دهانم نداشتم. تا من آن لقمه را بجوم مادرم سفره را جمع کرده بود. یکی از مصیبت هایم همین بود. مادرم در تمیز کاری آرام و قرار نداشت. هر بار جلوی پدرم چای یا میوه می گذاشت با دستمالی کنارش می نشست. چندین بار بشقابش را بر می داشت و زیرش را بی دلیل تمیز می کرد. گاهی پیش می آمد آنقدر بالاسرش می ایستاد تا به زور لیوانش را تمام کند و سریع از دستش بگیرد. هیچوقت منتظر نمی شد همه غذایشان را بخورند. من هم نمی توانستم سرعت جویدن غذایم را با سرعت

جمع آوری سفره هماهنگ کنم. اصولاً من می ماندم با سفره ای که تا شده بود  
تک و تنها وسط سالن و هر چند ثانیه یک بار مادرم رد می شد و می گفت:

- دِه بخور دیگه! می خوام جمع کنم.

آن لنگه کفش را که قورت دادم استکان چای را هم سر کشیدم و هرچه توانستم  
برداشتم به آشپزخانه رفتم:

- نگفتی آخر هفته....

#پارت ۵۱

#اقدس\_پلنگ

حرف در دهانم ماند. چنان به سمت ظرف های در دستم یورش برد که خفه  
شدم:

- مرخصی بگیر!

مرخصی؟! نه هرگز؟! من از بهشتم دور نمی شوم. آن هم به خاطر زری دختر  
فرزانه اینا!

- نمی تونم!

- چرا؟! موشک هوا می کنی؟ چهار تا استامینوفن فروختن هم شد شغل؟!!

شکر خدا نمی دانست استامینوفن نمی فروشم. شب جمعه مشتری هایم بیشتر  
هم می شد. شغلم حساس بود آن هم آخر هفته:

---

- مامان هیچکس توی داروخانه نیست. حالا این زری اینا و فرزانه اینا کی

هستن؟

- دختر عمو سجاد که یادته؟

من آن یکی دختر پدرم هم که ناسلامتی خواهرم بود، یادم نمی آمد چه برسد  
دختر عمو سجاد که نمی دانم از کی عمو شد و حتی نامش را هم به یاد نمی  
آوردم:

- تو چه کار داری؟ فامیله دعوت کرده زشته نریم. در ضمن پسر دم بخت داره.  
فهمید تو هم مجردی با کلی اصرار دعوت کرد... لباس بردار سه چهار روز می  
مونیم. خدای من این لال مرده که دانشگاه نرفت شاید شوهر کنه من به آرزوم  
برسم!

کابوس نیمه شب طوفانی برایم دیده بود. باید هر طور شده نمی رفتم. چاره ای هم نداشتم اما صبح روز پنجشنبه کلاس آموزش آبرنگ داشتم. هزینه زیادی دزدکی برایش می پرداختم و اگر نمی رفتم خیلی عقب می ماندم. پولم هم بر باد می رفت.

تصورش را هم نمی کردم درست قبل از رفتن عمه بهجت به دادم برسد. بدون اینکه من از او کمک بخواهم داد و هواری راه انداخت و گفت پیش حاج شعبون ریش گرو گذاشته و اگر مرا با خودشان ببرند آبرویش رفته!

بهشتم گسترش یافته بود. خانه مال من بود. داروخانه مال من بود. تمام کوچه های تهران مال من بود. مادر و پدرم، عمه را برداشتند و به اراک رفتند. باید از زری اینا و فرزانه اینا تشکری ویژه می کردم که چنین فرصتی به من داده اند. خدا از این فامیل ها بیشتر بهمان می داد دیگر غمی نداشتم.



با خیال راحت و بدون ترس کاغذهای طراحی ام را از پشت پیشخوان داروخانه به منزل آوردم و تا پنج صبح خواندم و رقصیدم و نقاشی کردم. هوا روشن شده بود که انرژی ام ته کشید. چراغ ها را خاموش کردم و به رختخواب گرم و نرم پناه بردم.

بهترین شب زندگی ام بود. باید خیالبافی ام را با جشنی تمام عیار تصویر سازی می کردم. خیره به سقف شدم و تصمیم گرفتم خودم را در تلویزیون ببینم که بعنوان برترین نقاش سال دعوت شده ام. برنامه های تلویزیونی را لیست کردم تا بدانم دوست دارم در کدام یکی حاضر باشم.

#پارت ۵۲

#اقدس\_پلنگ

تصور کردم در برنامه احسان علیخانی دعوت شده ام. چند دقیقه ای نگذشته بود که بعد از سوال جناب علیخانی درباره اینکه چه شد من نقاش شدم آنقدر ناله کردم که خودم هم گریه ام گرفت. جعبه کلینکسی کنارم گذاشته بودم و برای

مجری تعریف می کردم چقدر مصیبت کشیده ام تا توانستم به طور نامحسوس  
کلاس طراحی بروم:

- بخدا آقای علیخانی.... من اصلا جرات نداشتم جلوی مادر و پدرم حرف بزنم...  
باورتون می شه دکتر گفته بود بزیندش زبون باز کنه؟

آقای علیخانی خیالی من با انگشت شصت اشک هایش را پاک کرد و سری به  
نشانه تأسف برایم تکان داد. من هم اشک ریزان برایش تعریف کردم:

- باورتون نمی شه چقدر از دست عمه بهجت مصیبت کشیدم.... کی باورش می  
شه؟ به چه رویی بگم شغلم چیه؟ آقای علیخانی عمه من هفته ای دو تا اسپری  
تموم می کنه....

- بانو اسپری چی؟

- چی بگم روم به دیوار...

- شغلتون چیه؟ یعنی الان مخارجتون رو از کجا در میارید؟

برای پاسخ دادن به سوال مجری در خیالاتم آنقدر شرمنده بودم که با صدای بلند گریه سر دادم. وسط رختخواب نشسته بودم و زار می زدم. از کجایش بگویم که حتی آوردن نامش هم خجالت آور بود؟ جعبه دستمال کلینکس که تمام شد گریه کنان به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم.

دیگر خوابم نمی برد. جلوی تلویزیون نشستم ولی روشنش نکردم. داشتم فکر می کردم چرا به برنامه مهران مدیری نروم؟ شادتر هم هست. با ناز و ادا نشستم و وانمود کردم سر صحنه برنامه آقای مدیری هستم:

- سوزان خانم خیلی خوش آمدید!

- ممنون جناب مدیری... باعث افتخاره...

- استدعا می کنم شما به ما افتخار دادید!

- شکسته نفسی می فرمایید.

- خوب برای ما تعریف کنید چی شد که نقاش شدید؟ بینم ازدواج کردید؟

- الان ای که گفתי یعنی چه؟ نه... ازدواج چیه؟ من سینگلم و احتمالا سینگل هم

می میریم.

- بله... مجردی خودش نعمتیه!

- می دونید... من خودمو وقف کارم کردم. می شه گفت با نقاشی و هنرم ازدواج

کردم!

عجب حس و حالی داشتم! چهارزانو به پشتی کنار دیوار تکیه زده بودم و دسته گل مصنوعی را به جای میکروفن جلوی دهانم گرفته بودم. یک مصاحبه تمام عیار بود. آقای مدیری با همان لبخند شیرینش در حالیکه شکمش را با کف دست هایش پوشانده بود خطاب به تماشاچیان مشتاق گفت:

- شاید همه ندونید... خانم سوزان مهرپرور از هموطنان آذری زبان و بسیار موفق ما هستند... قبلا اسمشون چیز دیگه ای بوده... یعنی این که می بینید از اولش سوزان نبود... ها ای چیز بیده... الان وگوئم... چی بودی خودت بگو!

#پارت ۵۳

#اقدس\_پلنگ

لامصب این مرغ پروری در خیالاتم هم دست از سرم بر نمی داشت. طبیعی بود اگر در برنامه طنز شرکت کنم اولین سوالشان درباره اسم و فامیل بی نظیرم باشد.

نخواستم... طنز هم نخواستم. مصاحبه کنسل شد. از بی خوابی حالت تهوع گرفته بودم. سماور گازی کنار اتاق نشیمن را چک کردم. باید آب می آوردم. مانند شکست خورده ای که در برنامه تلویزیونی ضایع شده وارد آشپزخانه شدم. پارچ پلاستیکی آبی رنگ و بزرگ مورد علاقه مادرم که شبیه آفتابه توالت عمومی های وسط جا ه بود را زیر شیر آب گرفتم و از خودم پرسیدم کجای این پارچ قشنگ است که با وجود ترک های بزرگش مادرم دست از سرش بر نمی دارد.

صدای زنگ در باعث شد از رویاهایم به یک باره وسط خانه پرتاب شوم. پارچ از دستم کف آشپزخانه افتاد و خودم مثل توپ بسکتبال با مغز به سقف خوردم و روی زمین پهن شدم. ساعت شش و ده دقیقه صبح بود. هوا گرگ و میش بود و من به تازگی فیلم ترسناکی دیده بودم که قبل از طلوع آفتاب گرگینه ها به دخترهای تنهای احمق حمله می کردند.

زنگ را دوباره زدند. بزرگترین چاقوی آشپزخانه را برای بریدن سر گرگینه برداشتم و با ترس پشت در خانه ایستادم:

- کیه؟! -

- منم آرش باز کن!

باید به همه دانسته هایم رجوع می کردم تا هویت واقعی اش را می فهمیدم. هرچه فیلم ترسناک به یاد داشتم مرور کردم. بوته ای سیر به همراه ظرف نمک برداشتم و پشت در ایستادم:

- تو کی هستی؟ -

- دختره خل و چل می گم منم آرش باز کن!

- اول باید مطمئن بشم.

- خوب اوسکول باز کن ببین مطمئن شو!

- نمی شه اول باید آزمایشت کنم.

- این چی می گه بنیامین؟

بنیامین؟ حتما هر دو را شکار کرده اند و در پوستشان فرو رفته اند تا مرا نیز بخورند! قاشقی نمک برداشتم و در را باز کردم. شاید لال باشم اما می دانم شجاع هستم. نمک را به صورت بنیامین پاشیدم و در را بستم. صدای فحش دادن و آه و ناله اش به خاطر سوزش چشم هایش را می شنیدم.

چیز عجیب تری هم بود! هر دو آشفته به نظر می رسیدند. خبری از آن همه دک و پز نبود. هر کدام یک گونی بزرگ در دست داشتند که حتما قربانی هایشان را در آن انداخته بودند.

## #پارت ۵۴

### #اقدس\_پلنگ

پشت در بسته پناه گرفته بودم و از ترس می لرزیدم. به پنجره نگاه کردم. هوا هنوز گرگ و میش بود. صدایشان را می شنیدم و از خودم می پرسیدم مگر ممکن است این دو نفر بدانند من تنها هستم و این وقت روز بخواهند وارد خانه ما شوند؟ اصلا اینجا چه کار دارند؟ همه چیز مشکوک بود. گونی های بزرگ در دستشان نشان می داد خودشان نیستند. هزاران تصور ترسناک به ذهنم می رسید. آرش ضربه محکمی به در کوبید و صدایش را کمی بالاتر برد:

- سوزان اگر باز نکنی داد می زنم همسایه هاتون بیان دختره احمق!

این یک تهدید بود! باید باز می کردم و گرنه آبرویم می رفت. به سمت آشپزخانه رفتم و ساطور بزرگ مادرم را برداشتم. با احتیاط نزدیک در شدم. اگر تبدیل به گرگ شده باشند می بایست روی دست هایشان پر از پشم باشد:



- گوش کنید. لای درو باز می کنم یکی تون مچ دستشو نشون بده. کار خطرناک  
نکنید من مسلحم!

گوشم را به در چسباندم تا اگر خیال شوم دارند، بشنوم:

- این الان چی گفت؟

- دیوانه شده؟! چشمم داره می سوزه آرش یجوری درو باز کن.

- ببین چه گرفتاری شدیم ها!! سوزان مگه بچه ای قصه شنگول و منگول تعریف  
می کنی؟

- اول دستت!

با احتیاط در را باز کردم. منتظر ماندم تا دستش را داخل کند. آستینش را بالا  
زده بود. دستش را که دیدم از خودم پرسیدم این چرا مو ندارد؟ چه جور موجود  
ترسناکی هست که دستش مانند زن ها بی مو باشد؟ زمان زیادی اجازه فکر  
کردن به من نداد. با زور در را به داخل هول داد و من وسط نشیمن پرتاب شدم.  
ساطورم را برداشتم و ایستادم. هر دو وارد شده بودند و با تعجب به من نگاه می  
کردند. تازه یاد سرو وضعم افتادم. زیر شلواری گشاد بلندی همراه تی شرت

کهنه به تن داشتم. افتضاح بود. من جیغ کشیدم و نمی دانم چه شد که بنیامین هم جیغ دخترانه ای زد و به سمت راهرو فرار کرد و اگر آرش پشت یقه لباسش را نگرفته بود متوقف نمی شد. به داخل هولش داد و در را بست. بنیامین کنار پای من روی زمین افتاد و من با ساطور بالاسرش ایستادم:

- سوزان چی زدی ناموسا؟! اون چیه توی دستت?!!

- اینجا چی می خواید؟ شماها کی هستید؟

#پارت ۵۵

#اقدس\_پلنگ

آرش عصبی لگدی با پشت پا به در کوبید و به سمت من آمد:

- می خوام بکشمتم دختره روانی!

دویدم به سمت اتاق خواب و در را بستم. با عجله لباس برداشتم و گوش هایم را تیز کردم تا بفهمم چه نقشه ای برای من کشیده اند. اول صدای آرش را شنیدم:

- بنیامین برو چشم هاتو بشور این دختره شب فیلم ترسناک دیده...

- آخه احمق نمک برای چی می پاشی؟

- لابد می خواسته خنثی بشی!

- نخند دارم می سوزم. دستشویی کجاست؟

- فکر کنم اونه... این چیه؟

گند زده بودم. کاغذهای طراحی و لوازم وسط نشیمن پخش بود. این لحظه آرزو می کردم هر دویشان روح باشند. راز هایم را بفهمند بیچاره ام می کنند. چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتوانم فکرم را جمع کنم. مو که نداشت. نمک هم تاثیری نکرد. نکند خودشان باشند؟ بنیامین صورتش را در دستشویی می شست اما صدای آرش در نمی آمد. اگر خون آشامی چیزی باشند حتما داخل گونی هایشان پر از جسد است:

- سوزان!! بیا بیرون ما کاریت نداریم.

- من تنها نیستم... نمی تونید گولم بزید... من مسلحم!

- روانی عمه بهجت به من گفت تنهایی و گرنه از کجا می دونستم کسی خونه نیست؟ اون سلاح مرگبارتم بی خیال شو... آخرش با ساطور می زنه نصفمون می کنه دختره توهمی!

و باز هم عمه بهجت! باید می فهمیدم طرفداری کردنش از من بی دلیل نبوده. خدا می داند چه نقشه ای برایم کشیده که آرش و رفیقش را این موقع صبح سراغم فرستاده. در را باز کردم تا بفهمم ماجرا چیست اما آرش پشت در کمین کرده بود. به محض اینکه بیرون آمدم آستین لباسم را گرفت و مرا روی زمین هول داد:

- بشین اینجا که هرچی بدبختی می کشم تقصیر تو نیم وجیهه!

- من؟!!!!

- بله جنابعالی!

- من از هیچی خبر ندارم.

- آره جون عمه جونت!

#پارت ۵۶

#اقدس\_پلنگ

بنیامین در حال خشک کردن صورتش بیرون آمد و نیم نگاهی به من انداخت.

حوله را گوشه ای پرت کرد و گفت:

- تو این خونه چیزی پیدا می شه کوفت کنیم؟

- اول به من بگید اینجا چه کار می کنید؟ نکنه عمه رو کشتید؟

هر دویشان نگاهی به هم انداخت و یک صدا زدند زیر خنده:

- بابا این دیگه خیلی داغونه!

- آرش خدایی یکی مون بگیریمش دوتایی بخندیم... این عتیقه معلوم نیست از کجا پیداش شده؟

اعتماد بنفسم را به کار بردم. شاید جلوی خانواده خودم لال می شدم ولی جلوی این دوتا الدنگ خودشیفته محال بود کم بیاورم. موهای پریشانم را کمی مرتب کردم و قبل از اینکه بفهمند نقاشی ها مال من است چهار دست و پا شروع به جمع آوری کردم:

- مگه مغز خر خوردم بخوام زن شما دوتا بشم؟

- هی منو ببین دختر.... با توام!

کمی سرم را بالا آوردم به صورت آرش نگاهی انداختم و او ادامه داد:

- امشب مارو بر می گردونی خونه و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

روشن شد؟

- من؟!!!

- بله تو! اینو ولش کن برو یه چایی بذار دارم از سر درد می میرم!

- نوکر بابات غلام سیاه!

همه کاغذها جمع شده بود. زیر بغل زدم و با چشم غره به سمت آشپزخانه رفتم.

صدایش را شنیدم که گفت:

- این چه زبونی در آورده؟

- وقتی بابابزرگت انقدر بهش رو داده توقع داری زبون در نیاره؟

رفتارشان بیش از حد عجیب بود. تا همین هفته پیش هر دویشان برای زدن مخ

من موس موس می کردند. یک روز این می آمد و نگران نهار نخوردن من بود،

یک روز آن یکی می آمد و می خواست مرا کمی از محیط کار دور کند. هر بار

که جواب منفی می شنیدند لجشان می گرفت. چای کیسه ای داخل لیوان های  
آب جوش انداختم صدایشان زدم:

- آقایون مهمون زورکی تشریف بیارید چای بخورید.

آمدند. هر کدام یک گونی بزرگ و سنگین در دستشان و اخم های گره خورده  
روی صورتشان بود. به نظر می رسید از من طلبکارند. آرش چای را از دستم  
گرفت و گوشه آشپزخانه روی زمین نشست:

- تو این خونه مبل و صندلی پیدا نمی شه؟

- ما تازه اومدیم هنوز نخریدیم.

#پارت ۵۷

#اقدس\_پلنگ



دروغ می گفتم. مادرم می گفت مبل و صندلی یعنی کار اضافه! خودش عادت داشت هر کاری می کند روی زمین بنشیند و اصلا هم نمی خواست سیستم قدیمی اش را کمی مدرن کند. تنها امیدم این بود با تهران آمدنش عوض شود که آن هم بدتر شد. می گفت باید اصالتمان را حفظ کنیم و به هیچ وجه تحت تاثیر قرار نگیریم. گاهی هم می دیدم با اینکه موقع فارسی حرف زدن خیلی لهجه نداشت وقتی با همسایه ها حرف می زد کلمات ترکی وسط حرف هایش به کار می برد. فکر می کرد با این کارش اصیلتتر به نظر می رسد. آنجا که بود دم از مدرن بودن می زد و حالا که اینجا آمده یاد اصالتش افتاده بود.

مهمان هایم به دیوار تکیه زده و پاهایشان را دراز کرده بودند. من هم دست به سینه رو به رویشان ایستاده بودم و زیر چشمی به اجساد داخل گونی ها نگاه می کردم. بنیامین بعد از اینکه کمی از چای خورد و آهی از لذت کشید گفت:

- ببین ورپریده... زنگ می زنی به همه دوست هات امروز بیان اینجا!

- من؟!!!

- بله... این دو تا گونی امروز باید همه اش فروخته بشه فهمیدی؟

- بفروشم؟!!

- نه پس من و آرش بفروشم. لابد باید بریم وسط مترو داد بزیم دخترا بیان

ازمون سوتین بخرن!

- سوتین؟!!

آرش به یکباره از جایش بلند شد و به سمت من هجوم آورد. عقب عقب رفتم و از پشت به کابینت خوردم. شاید یک وجب صورتش با من فاصله داشت. آن لحظه ترس بیشتر از قبل درونم مانور می داد. دوتا پسر قوی هیکل دراز با من ریزه میزه داخل خانه چه می کردند؟ هیچوقت آرش را انقدر عصبانی ندیده بودم. از چشم هایش خون فواره می زد. هر دستش را یک طرف بدن من گذاشت و بیشتر صورتش را نزدیکم کرد:

- تو و اون عمه خانومت معلوم نیست چی زیر گوش شعبون خوندید که من و بنیامین تو این دردسر افتادیم؟ گوش بده یک بار می گم تو هم می شنوی....  
نگو که از هیچی خبر نداری. این دوتا گونی امروز باید همینجا فروخته بشه. هر کی رو می شناسی بهش زنگ می زنی می گی شوی لباس زیر گذاشتی....  
- من هیچی نمی دونم. قسم می خورم.

- که نمی دونی هان؟!... باشه اصلا مهم نیست. می فروشی؟ یا حالیت کنم اصلا

باهات شوخی ندارم؟

- من نظرم اینه بیاید مذاکره کنیم!

- مذاکره؟! باشه اول به من بگو چرا نمک تو چشم بنیامین پاشیدی؟

- خوب جلوی در بود. می خواستم به تو هم پپاشم ولی خورد به اون!

- مگه دیوانه ای؟!!

- خوب ترسیدم روح باشید.

- روح؟! بنی این واقعا خله یا خودشو زده به خلی؟

#پارت ۵۸

#اقدس\_پلنگ

- اینطور که به نظر می رسه کارمون در اومده ولی من باز نظرم اینه تو بگیرش

من بخندم.

- گوه نخور! خیلی راست می گی خودت بگیرش.

- حالا کی گفته من زن شما دوتا می شم؟!!

هر دو با هم گفتند:

- تو غلط می کنی!

عجب گیری افتاده بودم ها! به من خوشی نیامده. اولین شب مجردی ام را گند زدند. معلوم نبود چه مرگشان شده که این موقع صبح آمده اند و از من می خواهند برایشان سوتین بفروشم. این وسط فقط من از اینکه برای اولین بار انقدر به آرش نزدیک شده بودم دلم آشوب شده بود. خیلی کیف داد!

از من که جدا شد، سراغ یخچال رفت. اگر مادرم می دید در یخچال نازنیش را مانند کتابخانه باز کرده و مشغول بررسی است حتما با دمپایی می زدش:

- اون کتابخونه نیست ها... یخچاله!

نگاهی به من انداخت و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- نه بابا!

بنیامین آخرین جرعه چای را که نوشید کمی پاهایش را ماساژ داد و گفت:

- آرش شاید واقعا نمی دونه؟

- این مگه عقل هم داره چیزی بفهمه؟ دخترجون فیلم ترسناک می بینی روش نوشته بالای هجده سال... تو دوساله عقب افتاده ذهنی حتی تام و جری به سن و سالت نمی خوره بینی... ای بابا شیر ندارید؟

- ببخشید نمی دونستیم صبح زود سگ ولگرد میاد خونه مون....

ای کاش لال می شدم و بلبل زبانی نمی کردم. یک دفعه هر دویشان را برق سه فاز گرفت. اگر بنیامین جلوی آرش را نگرفته بود نمی دانم چه بلایی سرم می آورد. دست به کمر دور خودش می چرخید و حرص می خورد من هم مانند تف کش آمده دهان عمه بهجت به دیوار پشت سرم چسبیده بودم.

دنبال چیزی می گشتم که اگر اذیتم کردند از خودم دفاع کنم. چشمم به گوشت کوب چوبی بزرگی افتاد که مادرم با آن یک هیئت را گوشت کوبیده می داد. همیشه از دیدنش بعنوان وسیله تزئینی آشپزخانه خجالت می کشیدم ولی مادرم می گفت چون برای نذری از آن استفاده می کند شفا می دهد! این هم از عجایب هفتگانه جهان بود. گوشت کوب شفا دهنده!

دستم که به دسته گوشت کوب رسید، آرش و بنیامین دیدند. هر دو آهی از تاسف کشیدند و از آشپزخانه بیرون رفتند. باید جانب احتیاط را حفظ می کردم. گوشت کوب به دست دنبالشان رفتم. هر کدام یک طرف نشسته بودند و از دیدن من با آن آلت قتل حرص می خوردند. بنیامین که دید اینطوری چیزی حل نمی شود با دست اشاره کرد روبه رویشان بنشینم:

- هی فرانکشتاین بگیر بشین ببینیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم.  
- من که گفتم از هیچی خبر ندارم.... بعد هم مواظب حرف زدنت باش من رو فرانکشتاین کراش دارم.

#پارت ۵۹

#اقدس\_پلنگ

هر دو با تعجب پرسیدند:

- چی چی داری؟

- چی داری؟

- کراش!

بنیامین دوباره پرسید:

- منظورت اینه بهش احساس داری؟ آرش این دخترها چه مرگشونه؟ فقط

مونده بود رو فرانکشتاین کراش داشته باشن!

- این دختره همه چیزش عجیب و غریبه! من نمی گیرمش اگر خیلی خوشتر  
میاد تو بگیر من بخندم. رو فرانکشتاین کراش داری؟ خدایا اینو شفا بدی  
بزرگترین کمترین تاریخ از دست رفته!
- آرش بی خیال فرانکشتاین شو ببینم این چی تو مخشه؟
- من از هیچی خبر ندارم. معلوم هست از جون من چی می خواید؟
- آره مطمئنم تو شوت تر از این حرف هایی که بخوای خبر داشته باشی...
- این؟!... این از هیچی خبر نداره؟ ... بنیامین یه کم فکر کن... اصلا چی شد که  
یک دفعه شعبون گفت کارمند جدید استخدام کرده؟ این شیربرنج شوت از کجا  
سرو کله اش پیدا شد؟
- می دونم پسر... بعدش هم شعبون و رمضون ما دوتا رو خفت کردن که باید  
زن بگیرد اون هم کی؟ این عقب افتاده ذهنی رو...
- شعبون و رمضون؟! این ها اسماشونه؟
- بنیامین بزمنش یا زوده؟!!
- ولش کن این کتک خورده خدایی هست.
- ببینم صفر و محرم و ذی القعدة و این ها هم دارن؟



- بله صفر و محرم هم عموهای من بودند. تو اگر خیلی کارت درسته اول به من بگو از کجا می دونستی تو چورس به من می گفتن کاظم دلی؟!!!

باید بهانه می آوردم. هر طور بود نباید می فهمید من همان اقدس مرغ پرور چورسی هستم که برایش نامه عاشقانه نوشته:

- چه گیری دادی؟ چه می دونم از کی شنیدم؟

- به من دروغ نگو... هیچکس به جز خانواده خودم و بنیامین نمی دونست... شعبون ممنوع کرده بود کسی بفهمه پس محاله به تو گفته باشه وگرنه خودم هیچ مشکلی باهاش نداشتم. جزو افتخاراتم بود!

- می گم نمی دونم یادم نیست. خیلی وقت پیش شنیدم.

- صبر کن.... منظورت از خیلی وقت پیش کیه؟ تو که تازه اومدی داروخونه؟

- شاید عمه گفته از کجا بدونم؟ آره یادم اومد. عمه داشت به مامانم می گفت

من شنیدم. همین!

- تو اصلا از کجا پیدات شد؟

- چرا باید جواب بدم؟ دزد هم می برند دادگاه بدون حضور وکیلش حرف نمی

زنه!

- پس وکیل می خوای؟ الان وکیل نشونت می دم...

#پارت ۶۰

#اقدس\_پلنگ

اصولا وقتی می خواست قدرت نمایی کند باسنش را نشان می داد ولی این بار حیا کرد. کنار دستش کوسن بود. خودش نمی دانست محتویات داخلش چیست اما من خبر داشتم مادرم هرچه لباس کهنه داشتیم برای پر کردنش به کار برده. حتی دمپایی ابری های پاره مان را هم برای اینکه صاف بایستد مایینش جاساز کرده بود. اگر بر سرم می کوبید قطعا جان به جان آفرین تسلیم می کردم. گوشت کوب را برداشتم و جلویش ایستادم:

- بزنی می زنم!

- ببین من حال تورو می گیرم جرات داری وایستا...

بنیامین بلند شد و دادی سرش کشید:

- اِه آرش بس کن دیگه! حالا فهمیده که فهمیده....

- فقط ببین چقدر پررو شده؟

- اینطوری نمی شه. اول باید یه فکری کنیم یه جوری برگردیم خونه... ببینم سوزان چند نفرو می تونی بکشونی اینجا این دو تا گونی سوتین رو بهشون قالب کنی؟

- هیچکس!

- اگر آرش نزننت من می زنم ها... درست جواب بده.

- من کسی رو نمی شناسم... به کی زنگ بزنم؟

- مگه دانشگاه نمی ری؟ یعنی یک دونه دوست نداری؟

واقعا هم نداشتم. دانشگاه هم که نمی رفتم. تنها کسی که دور و برش پر از زن بود دختر خاله ام با آن لشگر شکست ناپذیر زنان محله شان بود که اگر می فهمید پوستم را می کند:

- می گم نمی دونم باور نمی کنید؟ اصلا چرا من!!

- چون همه اش تقصیر تو بوده.

- آرش یه دقیقه آروم باش. ببین ما خودمون هم تازه فهمیدیم. از کجا می دونی این هم خبر داشته باشه. بگیرید بشینید من اول براش توضیح می دم اگر حرف اضافه زد خودم می کشمش!

با فاصله زیر پنجره نشستم و دسته سلاح مرگبار شفا دهنده ام را سفت چسبیدم. تازه قدر گوشت کوب نذری پز مادرم را فهمیده بودم. کمی آرامش برقرار شد. آرش هم رفت آبی به دست و صورتش بزند. بنیامین سیگاری از جیبش در آورد و پرسید:

- یه زیر سیگاری میاری؟

- اینجا سیگار بکشی مامان می فهمه.

- اوسکول جان... مادرت رفته اراک تا هفته دیگه هم نیاد.

- تو از کجا می دونی؟ گفتن دو روز دیگه بر می گردن...

- نخیر بر نمی گردن. باور نمی کنی از عمه جونت پیرس. می خوای بگم ماجرا

چیه یا همینطور ور بزنی؟ یه چیزی بیار سیگار بکشم سرم داره می ترکه!

#پارت ۶۱

#اقدس\_پلنگ

دوباره چای ریختم و برایش زیر سیگاری بردم. آرش هم آمده بود. گوشه ای دراز کشید و ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشت. بنیامین کتش را در آورد روی آرش بیندازد. بلند شدم و از اتاق پتویی آوردم. حس جالبی داشت. روی کاظم دلی پتو انداختن مانند رکورد جهانی زدن بود. پتو را که انداختم نگاهم به ساعتش قفل شد. نزدیک ساعت هفت صبح بود. من کلاسم را از دست می دادم اگر هرچه زودتر این دو نفر راهشان را نمی گرفتند و بروند. با صدای بنیامین به خودم آمدم:

- هی سوزان کجایی؟

نوک بینی ام را خواراندم و گوشه ای نشستم تا بنیامین توضیحی دهد:

- تو از کجا شعبون و خانواده اش رو می شناسی؟

- من نمی شناسم. عمه بهجت می شناخت. من دنبال کار می گشتم با آقا شعبون صحبت کرد اون هم گفت بیاد کارخونه کار کنه ولی بعد منو بردن داروخانه....  
من از هیچی خبر ندارم.

- خیلی خوب حالا گوش بده. نمی دونم از کجا فهمیدی قبلا به آرش می گفتن  
کاظم ولی اینو هیچ جایی نگوا!

- چرا؟!!

- می دونی که دلی یعنی دیوونه؟!!

- آره می دونم.

- این آرش ما یکم خل و چل بازی تو بچگی در آورد مردم روستا براش لقب گذاشتن. شعبون هم داشت آبروش می رفت. وقتی اومدن تهران به همه گفت

کاظم نوه بزرگترشه و الان رفته خارج... فهمیدی؟ نوه بزرگتری در کار نیست  
ولی مردم نمی دونن کاظم همون آرشه گرفتی؟

آرش بلند شد نشست. زیر چشمی نگاهی به من کرد و توضیحات بنیامین را  
ادامه داد:

- خود شعبون گفت حق ندارم به کسی بگم اسمم کاظم بوده. محاله باور کنم  
خودش به تو یا عمه بهجت گفته باشه. تنها فرصتی که بهم داد این بود خودم  
روی خودم اسم بگذارم. الان افتاد یا هنوز شوتی؟

- من که گفتم عمه بهم گفته! من چه می دونم شما بین خودتون چی بوده؟  
- باشه قبول... می شه به من بگی چرا شعبون و رمضون شرط کردن یکی از ما  
تورو بگیریم؟

- منو بگیرید؟ من اصلا نمی دونم رمضون کیه؟

- رمضون بابای بنیامینه فهمیدی؟

#پارت ۶۲

#اقدس\_پلنگ

پس ماجرای مخ زدن هایشان این بود؟ من ساده لوح فکر کرده بودم چون دختر نجیب و سر به زیری هستم می خواهند نزدیکم شوند! ای دل غافل! من چقدر از مرحله پرت هستم:

- بنیامین و من الان دو سه روزه نمی تونیم برگردیم خونه هامون به خاطر جنابعالی! موبایل هامون هم گرفتن به همه دوست هامون زنگ زدن گفتن اگر مارو راه بدن پوستشون کنده است.

- من از کجا باید می دونستم؟

- آرش فکر کنم هیچی نمی دونه.... باشه گوش بده.... تو این گونی ها رو برامون آب کن. یه مدت هم نقش دوست دخترمونو بازی کن. بقیه اش رو خودمون حل می کنیم. فقط باید خودت به ژاکلین و پرستو بگی قضیه الکیه وگرنه حرف مارو گوش نمی دن!



---

- به درک که پرستو گوش نمی ده! تو یه فکری به حال گیس گلابتون خانوم  
خودت بکن...

چنان با ذوق از جا پریدم که انگار کشف علمی بزرگی نصیبم شده:

- پس اسمش ژاکلین نبود گیس گلابتون بود؟ ایول خیلی تو کف فهمیدنش  
بودم.

یک دفعه به فکر فرو رفتم. با حالت متفکری انگشت اشاره ام را روی لب  
گذاشتم و پرسیدم:

- ولی تو گونی آب بریزی که ازش پس می ده! چرا باید توش آب بریزم؟ بعد  
هم من چطوری همزمان دوست دختر هر دوتون بشم؟  
- بنیامین دارم رد می دم!

- من هم!

کلاس از دستم رفت. هر دو نفر آنقدر خسته بودند که بیهوش شدند. من هم چاره ای نداشتم جز اینکه خودم را در اتاق حبس کنم. چقدر برای امروز نقشه کشیده بودم. می خواستم دور از چشم مادرم از رستوران کثیف رو به رو فلافل بخرم. شاید هم پیتزا می خریدم و خودم را در فلورانس ایتالیا با آرش در ماه عسل تصور می کردم. حیف شد خوشگذرانی رمانتیکم را خراب کردند.

رویاهای شیرینم بر باد رفته بود که هیچ حالا مسئول فروش دوتا گونی سوتین و پذیرایی کردن از دوتا ابله هم شده بودم. ساعت به دوازده ظهر که نزدیک می شد دیگر قدرت نفس کشیدن نداشتم. باید تا قبل از ساعت یک خودم را به داروخانه می رساندم. نمی شد تنها در خانه رهایشان کنم.

حاضر شدم و از اتاق بیرون آمدم. بالاسرشان ایستادم و کمی تماشایشان کردم. آرش بالشت را از زیر سرش برداشته بود و لای پایش گذاشته بود. بنیامین هم بالشتش در بغلش بود. شک نداشتم هر دویشان وقتی بیدار شوند همه جایشان کوفته است و گردنشان رگ به رگ شده. باید صدایشان می زدم ولی نمی دانستم کدام یکی را اول بیدار کنم.

#پارت ۶۳

#اقدس\_پلنگ

رویاهایم را مرور کردم و به یاد آوردم یک بار در خیال آرش را از خواب بیدار کرده ام آن هم با پَر طاووس! البته آرش خیالی من خیلی مهربان و عاشق پیشه بود. این آرشی که زیر پایم خوابیده بود را اگر با کشیدن پَر به بینی اش بیدار می کردم حتما موهایم را می کشید. چند باری اسم هر دو را صدا زدم ولی به نظر می رسید مرده اند!

چاره ای نداشتم جز اینکه بگذارمشان و بروم. هیچ راهی نداشتم. اگر می رفتم و خانواده ام بی خبر بر می گشتند بیچاره می شدم. کلاس نقاشی ام را که از دست داده بودم. چوب خط مرخصی گرفتن هایم کاملا پر بود. فکری به ذهنم رسید. نمی دانستم درست است یا اشتباه ولی راه دیگری نداشتم. در اتاق خواب را بستم و شماره عمو وفادار را گرفتم. صدایم را پایین آوردم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- عمو به اتفاقی افتاده!

- نگو که اون دوتا الدنگ بهت زنگ زدن!

- زنگ نزدن اینجان... شما از کجا فهمیدی ممکنه بیان سراغ من؟!!

- چی؟! برای چی اومدن اونجا؟! اجازه نده بیان تو....

- عمو خوابیدن!

- مامان و بابات کجان؟

- رفتن اراک خونه یکی از فامیل هامون... عمو این دوتا خبر داشتن که اومدن.

حرف های عجیب می زنن من سر در نمیارم چی می گن. الان نمی تونم ولشون

کنم توی خونه پیام.

- قطع کن بهت زنگ می زنم.

قلبم از ترس می کوبید. می ترسیدم به حاج شعبون خبر برسد و دیگر هیچ جور نمی توانستم آتش خشم و کینه این دو نفر را خاموش کنم. اشتباه هم نمی کردم. حاج شعبون خودش به من زنگ زد. با احترام سلام کرد و گفت بروم جایی که آن دو خیره سر نشوند:

- دخترم من خیلی معذرت می خوام درگیر این موضوع شدی ولی به چیزی ازت می خوام به من اعتماد کن.

- چشم!

- این دوتا دیگه دارن از حد خودشون خارج می شن. ازت می خوام کمک کنی!

- چه کار کنم؟

- هر کاری کردن، هر پیشنهادی بهت دادن قبول نکن. تا اینجا که سر بلندم

کردی باید پدرت بهت افتخار کنه... الان حرف حسابشون چیه؟

- می گن باید کمک کنم... روم به دیوار عمو... می گن باید دختر جمع کنم

وسایلشون رو بفروشن!

- ای خاک به سرشون که عرضه فروختن دوتا گونی لباس ندارن!

- عمو آخه یه چیزی می گید... ببخشید دخالت می کنم ولی اون چیزا که

براشون تو گونی ریختی رو من هم نمی تونم بفروشم وای به حال این دوتا...

- اگه تومی تونی لوازم بهداشتی زناشویی بفروشی این دوتا هم می تونن... یعنی

نصف عرضه تورو ندارن دو متر قد هر کدومشونه ... بین من و بابای بنیامین

دیگه از دستشون بریدیم.

- بله منظور تون آقای ماه رمضانه دیگه؟!

- از دست شما جوون ها... تو با من در تماس باش برات جبران می کنم. امروز

فقط با این دوتا بچرخ بفهمم چی توی مغزشونه ولی بهشون بگو نمی تونی شب

بهشون جا بدی بمونن...

- آخه چطوری؟ عمه بهجت بهشون گفته کسی خونه نیست.

- تو کاریت نباشه... بگو من زنگ زدم فهمیدم اونجا بودن. گفتم اگر راهشون

بدی اخراجت می کنم به پدرت هم می گم. حقوق هر روزی هم دنبال کار من

بری دو برابر بهت می دم!

- باشه هرچی شما بگید.

اسم دوبرابر حقوق که آمد خر شدم. گوشی را قطع کردم و کمی بی صدا رقصیدم. خوشحالی ام طولی نکشید وقتی یاد دو در دسر دو متری در نشیمن افتادم.

کارم در آمده بود. لباس هایم را عوض کردم و برای آشپزی آستین بالا زدم. هرچه در توانم بود سرو صدا راه انداختم تا یکی بیدار شود ولی انگار نه انگار هر دو مرده بودند.

#پارت ۶۴

#اقدس\_پلنگ

ماکارونی چرب و پر ملاتم که حاضر شد و لوازم سفره نهار را آماده کردم دیگر کاری نداشتم که انجام دهم. ساعت از دوازده گذشته بود. باورم نمی شد آدمیزاد تا این ساعت بخوابد. صدای اذان را که شنیدم فهمیدم باید کاری کنم وگرنه این دو تا خواب به خواب می روند.

وضو گرفته بودم نماز بخوانم که فکری به ذهنم رسید. داستان را از اول که مرور کردم به نظرم آمد این وسط من بازیچه دست بزرگترها شدم. فقط من نبودم این دونفر هم بودند. نمی توانستم به چیزهایی که حاج شعبون از من برای ادب کردن نوه بازیگوشش خواسته بود تن بدهم. لال بودم اما بی شخصیت نبودم. گرچه تازگی ها زبانم چند متر دراز شده بود اما جلوی پدر و مادرم همان اقدس سابق بودم. سکوت من باعث شد پدر و مادرم از سر لجبازی با یکدیگر با آن عقدکنان مسخره، شناسنامه ام لکه دار کنند. من سنی نداشتم که عنوان بیوه را هم یدک بکشم. برای تهران آمدن مادرم و چشم وهم چشمی با هوویش مجبور شدم در داروخانه شغلی داشته باشم که حتی خجالت می کشیدم نامش را به خودشان بگویم.

نماز که تمام شد، کنار سجاده چهارزانو نشستم و از تنهایی ام برای فکر کردن استفاده کردم. باید حالی همه شان می کردم که بی عقل نیستم. می توانستم با



آرش و بنیامین همدست شوم. کاری نداشت اجناسشان را می فروختم و کلی هم پول به جیب می زدم. می توانستم کلاس رنگ و روغن هم بروم بدون اینکه مادرم چیزی بفهمد. سخت بود اما باید از عهده اش بر می آمدم. قبل از هر چیز باید می فهمیدم حاج شعبون از جان من چه می خواهد. برای همین با او تماس گرفتم. فهمیدم می خواسته به پسرها بفهماند اگر می خواهند ازدواج کنند من گزینه مناسبی هستم. آن دو نفر هم می خواستند ثابت کنند که همه دخترها مثل یکدیگرند و من هم به زودی به یکی از آن ها در باغ سبز نشان خواهم داد. از اینکه هر دو را ضایع کرده بودم احساس پیروزی می کردم. حاج شعبون می خواست حالی شان کند کار کردن و پول درآوردن سخت است و اگر مجبور باشند مثل من، باید کاری که در شأن خودشان نیست انجام دهند. مسئولیت پذیری، پشتکار و سحر خیزی چیزهایی بود که من داشتم اما آنها نداشتند.

صدای خواب آلود آرش را شنیدم که پرسید:

- اوه... ساعت چنده؟

#پارت ۶۵

#اقدس\_پلنگ

بیدار شده بودند. من هم می دانستم باید چه کار کنم. بیرون آمدم و دیدمشان  
که هنوز روی زمین دراز کشیده اند و چرت بعد از خواب می زنند:

- نهار حاضره!

سفره کوچکم را کف آشپزخانه پهن کردم. دست و صورت نشسته هر دو آمدند  
و رو به رویم نشستند:

- برید یه آب به صورتتون بزنید!

- چشم مامان بزرگ!

بنیامین به حرفم گوش کرد ولی آرش طعنه اش را با مادر بزرگ خطاب کردن  
من زد و بدون اینکه منتظر بنیامین شود برای خودش غذا کشید. می دانستم  
دست پختم حرف ندارد. اولین قاشق را که در دهانش گذاشت حض کرد:

- اوم... وای این عجب چیزیه! بنیامین بجنب و گرنه با قابلمه می خورمش... نه  
فکر کنم بهتره یکی مون بگیریمت!

- می شه انقدر حرف بیخود نزنید؟ من با آقا شعبون حرف زدم!

هر دو شوکه شدند. بنیامین با عجله نشست و پرسید:

- خوب چی گفت؟

- باید بریم مترو لوازمتون رو بفروشیم تا اجازه بده برگردید خونه!

- مترو؟!!!!

آرش دستی به زلف هایش کشید و کمی عقب تر رفت:

- این باباهای ما هم سیم پیچی هاشون قاطی کرده ها!

- نخیر همه اش تقصیر اون فیلم لعنتیه! بهت گفتم براشون پیدا نکن گوش

نکردی...

- من چه می دونستم یه فیلم زیرخاکی عهد بوق بهشون بدم یک دفعه از این رو

به اون رو می شن؟

باید می فهمیدم ماجرا چیست و درباره کدام فیلم حرف می زنند:

- فیلم دیدن؟ چه فیلمی؟

آرش لیوان آب را برداشت و من برایش پرش کردم:

- یه فیلم عتیقه... تو "آرشین مال آلان" رو دیدی؟

#پارت۶۶

#اقدس\_پلنگ

من می دانستم این کدام فیلم است. اسمش را گذاشته بودم میراث باشکوه ترک  
زاده ها!

داستان مرد ثروتمندی بود که تصمیم می گیرد برای پیدا کردن همسر، خودش  
را در نقش پارچه فروش دوره گرد جا بزند. این فیلم کلاسیک با اوپرای خواننده  
های معروف ترک زبان مانند رشید بهبودف برای پدربزرگ ها و مادربزرگ  
های ما مانند کتاب مقدس ترک ها بود. محال بود کسی در رگ و ریشه اش نژاد  
مهاجرین آذربایجانی و باکویی داشته باشد و در خانه اش نسخه ای از این فیلم  
نباشد. یکی از تفریحات عمه بهجت و مادرم هم این بود دو نفری این فیلم را  
برای چندین هزارمین بار ببینند و به یاد از دست رفتگانشان اشک بریزند. می  
توانستم بفهمم چقدر شعبون و رمزون جوگیر شده اند که دست هر کدام از  
پسرها کیسه ای جنس سپرده اند و برای زن گرفتن آماده شان می کنند. فقط  
امیدوار بودم مجبور نشوم مانند فیلم آرشین مال آلان، عشقشان را بدزدم! البته  
حقیقتش این بود که بارها در خیالپردازی هایم آرش مرا به رسم ترک های  
قدیم از خانه مادرم دزدیده بود:

- دیدم شاید یه میلیون بار... عمه بهجت رو رشید بهبودف کراش داره....الان  
شما قراره برید زن بدزدید؟

جواب نمی دادند، زیرا دهان هر دو پر از ماکارونی بود. من هم عجله ای نداشتم.  
می خواستم قبل از اینکه حرفی بزنم خوب سبک و سنگینش کنم. بالاخره  
بنیامین نفسی کشید و گفت:

- می دونی ماجرا اینه که رمضون از پلنگ خوشش نمیاد...

- پلنگ؟!!!

- ژاکلین! هر دوشون دنبال یه شفته مثل تو برای ما می گردن.

- من شفته ام؟!!! اونوقت ژاکلین خانوم با اون همه آرایش ترسناکش خوشگله؟

آرش در کمال ناباوری طرف مرا گرفت:

- آ... قربون آدم چیز فهم... دختره شبیه جنازه ای می مونه که گذاشتنش جلوی  
تیربار سوراخ سوراخش کردن ولی این آقا می گه پلنگه!

- مگه پلنگ خوبه؟!!

- تو کجا بودی تاحالا؟! انگار از فضا اومدی... نمی دونی پلنگ چیه؟

- نه از کجا بدونم!؟

- می بینی بنیامین؟! یه همچین شوتی رو برامون لقمه گرفتن...

- من هرچی باشم از اون ژاکلین بهترم!

#پارت ۶۷

#اقدس\_پلنگ

بنیامین کمی عصبی شده بود. قاشقش را روی بشقاب با سرو صدا انداخت و گفت:

- آرش از تو توقع نداشتم!

- از من؟! چرا توقع نداشتی؟ مگه اشتباه می گم؟! من از اولش هم از این ژاکلین خوشم نمی اومد. به بابات حق می دم...

- آرش؟! من دوستش دارم.

- آخه چی اونو دوست داری؟ چهارتا دونه استخونه که با منگنه و چسب چوب به هم وصلش کردن... دماغ عملیش هم که کجه اونوقت تو دوستش داری؟ چرا انقدر خنگی تو؟! حیف تو نیست؟! زن بودم روت کراش داشتم!

- باشه پس من سوزانو می گیرم تو بخند خوبه؟

- کی خواست سوزانو بگیری؟ بابات فقط می خواست حالیت کنه دختر خوب یعنی چی؟ حالا درستش شوته ولی خدایی دختر خوبیه!

- خودت چی؟ پرستو خیلی خوبه؟

- من کی گفتم پرستو رو می گیرم؟ تو رفته بودی قاطی باقالیا داشتی خودتو پاره می کردی... من برای آینده ام نقشه دارم.

- ببخشید؟ نقشه؟!

- همین دیگه... وقتی بین این همه دختر اون گیس گلابتون کچل فیک رو انتخاب می کنی نتیجه اش این می شه با یه گونی سوتین بیافتیم دنبال زن گرفتن اون هم با سوزان کا\*دومی!



دیگر نمی توانستم ساکت بمانم. بلند شدم و دست به کمر جلویشان ایستادم:

- خوابتونو کردید.... نهارتون هم خوردید... به سلامت!

هر دو با تعجب به من نگاه می کردند. آن لحظه احساس می کردم در برابرشان هر کول شدم:

- رفیقاتون جرات نکردن یه شب توی خونه راهتون بدن. شفته شدم، سوزان کا\*دومی شدم، اوسکول شدم.... پاشید همین الان برید و گرنه زنگ می زنم پلیس!

فکر می کردم بخندند و مسخره ام کنند ولی هر دو کم آوردند. بنیامین با لحنی که معلوم بود از حرف های خودش پشیمان شده گفت:

- سوزان جون ... قربون قد و بالات برم... بشین حرص نخور... خدایی باز هم به معرفت تو...

- آره راست می گه به والله... ما شوخی کردیم چرا ناراحت می شی؟

- شوخی کردین؟ می خواین باهاتون شوخی کنم بینم جنبه دارید یا نه؟ چرا نرفتین خونه ژاکلین؟ یا اون پرستو؟ اصلا من با شما دوتا چه رفاقتی داشتم که الان اینجایی؟ خودتون پشت سرم دعوا کردید و نقشه چیدید الان هم اومدید من گند کاری هاتون رو تمیز کنم؟

#پارت ۶۸

#اقدس\_پلنگ

آرش بلند شد و خواست دستش را دور شانه من بیاندازد تا دلجویی کند ولی من سریع خودم را عقب کشیدم و دوباره دست به گوشت کوب شدم:

- دست بهم بزنی مغزتو تیلیت می کنم!

- اوه اوه .... باشه غلط کردم.... تو کمک کن این جنس ها رو بفروشیم من از

خجالتت در میام!

- به من چه ربطی داره؟ برید بدید دوست دخترتون بفروشن!

- اگر می شد که رفته بودیم. جواب ما رو نمی دن.

- چرا؟!

- شعبون و رمزون تلفن اون یکی دوست دخترهامونو با عکساشون برایشون

فرستادن، الان دوتایی به خون ما تشنه شدن!

- اونوقت به من چه؟

اینطوری نمی شد. باید فکری اساسی می کردم وگرنه هم شغلم در خطر بود هم آرزوهای پنهانم را باید به فراموشی می سپردم. می دانستم با پدرهایشان آشتی می کنند و این وسط سرمن بی کلاه می ماند. نمی توانستم به حاج شعبون جواب منفی بدهم. از طرفی هم نمی توانستم اجازه دهم مرا بازیچه خوشگذرانی های بچه هایشان کنند. مثل پسرهای حرف گوش کن سفره را جمع کردند. من هم ظرف ها را شستم. به سمت اتاقم می رفتم که بنیامین صدایم زد:

- سوزان می شه یه کاری کنی؟

- بگو!

- تلفنت رو می دی من به ژاکلین زنگ بزنم؟

- می دونی من ماهیانه چقدر پول تلفن می دم؟ فقط ده هزار تومن شارژ ایرانسل می خرم که تماس های ضروری بگیرم. اکثرا هم به مامانم تک زنگ می زنم برام پول نندازه... شیرفهم شد؟!

- خدایی؟!!!

هر دو تعجب کرده بودند. پسرک های لوس و بچه ننه فکر می کردند من سر گنج نشسته ام که هشت هزار تومان باقیمانده شارژ ایرانسل را با دوست دخترهایشان لاس بزنند:

- بله... می دونی چی رو فهمیدم؟ پدرتون مخصوصا کاری کردن که شما دوتا منو ببینید. به قول خودتون من پلنگ نیستم. محال بود به چشمتون پیام. ما خانواده فقیری نیستیم. خیلی متوسطیم. من کار می کنم چون نتونستم برم دانشگاه ولی به جای اینکه پولمو خرج مسخره بازی های شماها کنم دارم باهاش

نقاشی یاد می گیرم. یک سال دیگه من توی نمایشگاه نقاشیم ایستادم و به ریش  
شما دوتا می خندم. تلفن عمومی سر چهار راه هست...

- سوزان قول می دم یه پیامک بفرستم خودش زنگ بزنه. فقط یک لحظه تلفنتو  
بده. وایستا بر می گردیم امشب خونه بعدش خودم نوکرتم شارژ موبایلت تا یک  
سال با من خوبه؟

#پارت ۶۹

#اقدس\_پلنگ

معامله خوبی بود. زبان داشتن چیز جالبی بود. همان لحظه حساب کردم اگر یک  
پیامک هزار تومن هم برایم خرج داشته باشد صد و بیست هزار تومان کاسبی  
کرده ام. ابرویی بالا دادم و گوشی تلفنم را سمتش گرفتم. آرش از دستم قاپید  
و با خنده گفت:

- اینو از کجا آوردی؟ شصت و شیش دوصفره یادش بخیر.... این که مال جنگ  
جهانی اوله!

- مال بابام بود.

- چه قانع؟!!

- حالا هرچی... یه پیامک می فرستی و گرنه...

هر دو تسلیم شدند. من هم پیروزمندانه داخل اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. باید هر طور شده می پیچاندمشان. شاید عمو وفادار می توانست راهی برایم پیدا کند از این مصیبت نجاتم دهد. با هزار مکافات حالی کردم که باید سرکار بروم و نمی توانند در غیبت من در خانه بمانند. تنها کاری که قبول کردم انجام دهم این بود که گونی هایشان را در انباری بگذارم.

از خانه ما تا داروخانه فقط یک ایستگاه مترو راه بود. روی صندلی که نشستم دست فروشی توچهم را جلب کرد. در قسمت زنانه مشغول فروختن سوتین بود. دختر لاغر اندامی که تقریباً هم سن و سال من بود. مانتو و شلوار ساده ای همراه مقنعه پوشیده بود و از کفش های کهنه اش می توانستم حدس بزنم نان آور خانه است. جلو رفتم و ضربه ای به شانه اش زدم. نگاهم کرد و گفت:

- عشقم الان میام!

عشقم؟! ای داد بر من! نکند مشکلی چیزی دارد؟ قطار که ایستاد پیاده شدم. فکر نمی کردم تعقیبم کند. به راهروی خروجی رسیده بودم که صدایم زد:

- یه دقیقه وایستا!

ایستادم و نگاهش کردم. کیسه بزرگی از اجناسش در دست داشت. اطرافمان پر از مرد بود. بی توجه به حضور دیگران دو سه بسته سوتین رنگارنگ در دست گرفته بود و به سمت من می آمد. می دیدم بعضی از مردها از کنارش می گذرند و مسخره اش می کنند. شاید اگر هنوز دختر خانه بودم من هم می خندیدم و برایم رفتارش غیر اخلاقی بود. می دانستم زندگی کردن در این شهر بزرگ خرج دارد. از مردها بدتر زن ها بودند. چشم و ابرو برایش کج و راست می

کردند و معلوم بود هیچ درکی از شرایط سختش ندارند. نفسی بالا گرفتم و من هم قدمی به سمتش برداشتم:

- چی می خواستی عشقم؟ این کارا جدید رسیده خیلی فروشش عالیه...

- صبر کن... می شه حرف بزنیم؟

- مأموری؟! بین تورو خدا من بدبخت می شم اگر بارمو بگیرم... رحم کن

لامصب می دونی چقدر باید اجاره خونه بدم؟

- نترس مأمور نیستم. ازت راهنمایی می خوام.

#پارت ۷۰

#اقدس\_پلنگ

بیچاره رنگ به صورت نداشت. برای اینکه نگهبانان مترو او را نبینند و اجناسش را ضبط نکنند مجبور بود از محیط ایستگاه خارج شود و از ایستگاه بعدی دوباره



شروع به کار کند. همراهش بیرون رفتم. همینطور که قدم می زدیم ماجرا را  
برایش تعریف کردم. به فضای آزاد رسیده بودیم که ایستاد و پرسید:

- مغز خر خوردی؟ خودتو به یکی شون بنداز از کار کردن خلاص شو!

- مسئله پیچیده تر از این حرف هاست. اون دوتا بگیر من نیستن.

- پس بگو برید خودتون بفروشید.

- موضوع اینه که پدربزرگشون لطفی در حق من کرده. کارم هم الان لنگ اونه

اگر بگم کمک نمی کنم ممکنه اخراجم کنه.

- اوپس ... اوکی حالا می خوای چه کار کنی؟

- بین... دوتا گونی سوتین مفتی دستشونه که حتی نمی دونن چند بفروشن...

من باهاشون حرف می زنم. تو براشون بفروش سهم خودتو بردار.

- فکر کردی یک شبه می شه دوتا گونی رو فروخت؟ من تو همین بیست و پنج

تایی که دستمه زاییدم.

- پس فقط یه چند ساعتی میارمشون توی مترو مجبورشون می کنم کار کنن به

نظرت می شه؟

- اونکه می شه. باید کنارم وایستی تنها نمی تونم.

- باشه حله!

خودم هم نمی دانستم کجایش حل است! فقط نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم. شماره اش را ذخیره کردم و به سمت داروخانه رفتم. فکرش را هم نمی کردم کسی منتظرم باشد. به محض ورود، عمو وفادار جلو آمد و با ایما و اشاره مرا به سمت انبار برد. شعبون و رمضون روی دو صندلی کنار هم نشسته بودند.

سلام و احوالپرسی کردند و من هم روی چهارپایه ای نشستم. اگر نمی دانستم فامیل هستند شک می کردم دوقلو باشند. دو پیرمرد فوق العاده تو دل بروی خوشگل بودند که نژاد ترک از سرو رویشان می بارید. لب های گوشت آلود و آن چشم های زیبا با برق نگاه مخصوصشان را می شناختم. اکثر پیرمردهای همشهری ام این خصوصیات را داشتند. قد بلند با دست های زحمتکش و نگاه های به شدت نجیب و با حیایشان در دم مرا عاشق کرد.

دلم برایشان سوخت. می خواستند کاری کنند و کارشان پیش من گیر افتاده بود. پیشنهاد های وسوسه انگیزی می دادند و من گوش می کردم. خودشان هم دقیق نمی دانستند از من چه می خواهند فقط خوب فهمیده بودم نصف هیکل من برای شعبون بیشتر از مردهای بی مسئولیت خانواده اش ارزش داشت. دلیلش هم این بود من صبح زود سر کار می آمدم و هر وظیفه ای به عهده ام می گذاشتند تمام تلاشم را می کردم انجامش دهم. البته نجابت و خانواده ام هم بی تاثیر نبود.

#پارت ۷۱

#اقدس\_پلنگ

آقا رمزون چیزی نمانده بود جلویم به خاطر انتخاب بنیامین گریه کند که حرفش را قطع کردم و گفتم:

- من دیدمش خیلی هم بد نبود!

صرفاً جهت دل‌داری گفتم ولی نمک به زخمش پاشیدم:

- دخترم من رفتم درباره اش تحقیق کردم. این دختره تازه از شوهرش جدا شده. بچه داره ولی بنیامین اصلاً گوش به حرف نمی‌کنه می‌گه دروغ گفتن!

چیزی نمانده بود هر دو چشمم از کاسه بیرون بیرون پیرد. ژاکلین سنی نداشت. هرچیزی را ممکن بود باور کنم جز اینکه شوهر و بچه داشته باشد. در ادامه آقا  
رمضون گفت:

- یه خانواده در به داغون افتضاح... جلوی همسایه شون داشتم سخته می‌کردم... به بنیامین گفته خونه شون الهیه است. من به این سن، تو اون محله ای

که خونه دختره بود برم می ترسم. مهریه شو گذاشته اجرا.... هنوز طلاق هم

نگرفته پسر ساده لوح منو داره تیغ می زنه!

- یا امامزاده بیژن!

از شدت بهت و حیرت از دهانم پرید. خودم هم از گفته خودم پشیمان شدم.  
آتش خشم این دو پسرعمو فوران کرده بود. نوبت حاج شعبون بود آه و ناله از  
دست آرش سر دهد:

- تقصیر خودم شد. نباید اون بیست و شیش رو براش می خریدم...

- منظورتون پژو دویست و شیش آرشه؟

اصلا به روی خودش نیاورد. دوباره گفت:

- می شینه پشت اون بیست و شیش فکر می کنه خود خداست!

- شعبون کفر نگو...

- آخه برادرِ من هر جا رفته آبرو برام نداشته... به همه کاسبا گفتم کاظم برادر  
دوقلوشه گندی که تو چورس زده بود پاک کنم حالا رفته مأمور بیمه رو خفت  
کرده... سرمو نمی تونم هیچ جا بالا بگیرم. کل کاسبا دارن به کار زشتش می  
خندن...

- بدتر از همه اینکه می گن دمش گرم! من اون دختره رو برای بنیامین نمی  
گیرم مگه از جنازه من رد بشه...

خوب تا اینجا معلوم بود که قرار نیست من هم برایش بگیرد. در نتیجه  
سخنرانی شان را با سرفه ای قطع کردم و گفتم:

- می شه من یه چیزی بگم؟ ببخشید می دونم در حقم لطف کردید منو آوردید  
سر کار ولی من نمی تونم کاری برای پسر اتون بکنم. من تا وقتی تهران نیومده  
بودم به جز بابام با هیچ مردی حرف نزده بودم. الان شما از من می خواید  
نصیحتشون کنم؟ ببرمشون توی مترو لباس زیر بفروشون؟ واقعا از عهده من بر  
نمیاد....

#پارت ۷۲

#اقدس\_پلنگ

آقا شعبون بلند شد و قدمی به سمت من برداشت:

- نه دخترم معلومه که نمی خوایم. فقط یه چند وقتی با این دوتا بچرخ این دوتا  
بفهمن ....

- ببخشید وسط حرفتون می پریم. شما متوجه نیستید؟ من نمی تونم. اگر خانواده  
من بفهمن هزار جور فکر اشتباه درباره من می کنن...

- شعبون حق داره طفلی... این چه گناهی کرده ما دوتا تن لش تحویل این  
جامعه دادیم؟

بیرون که آمدم نفس راحتی کشیدم. فردا تعطیل بودم. از شر بنیامین و آرش هم  
راحت شده بودم. خانه مال من بود. هزاران فکر سرگرم کننده داشتم که وقتی  
تنها شدم اجرا کنم. می توانستم با خواننده های مورد علاقه ام کنسرت بگذارم.  
تا ساعت ده و نیم در داروخانه ماندم. آقا وفادار کلید را روی ویترینم گذاشت و  
زودتر خداحافظی کرد. در خانه پسرعمو های نامگذاری شده با ماه های قمری،  
جلسه نقد و بررسی «چگونه پسرهایمان را سر به راه کنیم؟» برگزار می شد.

می توانستم شام کالباس و سوسیس بخورم. از فروشگاه که بیرون آمدم تا خانه  
بوی ژامبون مرغ و سوسیس پنیری که خریده بودم مستم می کرد. کنسرت  
امشبم با حضور خوانندگان بزرگ جهان برگزار می شد و من در نقش تیلور  
سویفت قرار بود تماشاچی ها را دیوانه کنم. می توانستم از گوشت کوب نذری  
مادرم به جای میکروفون استفاده کنم. از خوشحالی قدم هایم را تند کرده بودم  
که هرچه زودتر به خانه برسم. متوجه نبودم کسی تعقیبم می کند. کلید که در



---

قفل چرخید صدای آرش را پشت سرم شنیدم و کاخ رویاهایم بر سرم خراب  
شد:

- سوزان خانوم کجا با این عجله؟

نگاهش نکردم. در را باز کردم و بلند گفتم:

- می تونی بری گونی سوتین هاتو برداری من....

در را هول داد و داخل شد. تنها بود. چند قدمی باید در تاریکی طی می کردم تا  
به کلید چراغ های راهرو برسم. کلافه صدایم را پایین آوردم و غریبم:

- چرا دست از سر من بر نمی دارید؟ به من ربطی نداره شماها....

- که به تو ربطی نداره؟ فکر نکن نفهمیدم امروز با شعبون و رمضون جلسه

خصوصی داشتی؟

- آره... آره... اومده بودن داروخانه درباره گندکاری شما دوتا حرف بزنین. از

من کمک خواستن ولی من رد کردم.

- چه کمکی؟ لابد خواستن هر بار ما بهت پیشنهاد دادیم خودتو چُس کنی

هان؟!!!

- واقعا برات متأسفم... برو خونه پرستو جونت دست از سر من بردار.

به سمت راهرو رفتم ولی دوید و جلوی راهم را بست:

- می رم اما شرط داره!

- وای... خسته شدم از دستتون چی می خوای؟

- امشب هم می مونیم فردا می ریم ولی باید کمک کنی جنس ها رو بفروشیم.

#پارت ۷۳

#اقدس\_پلنگ

دستم را به جیب پالتو ام فرو بردم و تلفن همراهم را برداشتم. شماره تلفن آن دختری که در مترو دیده بودم را پیدا کردم و گفتم:

- خودکار کاغذ داری؟ بی عرضه!

- هی مواظب حرف زدنت باش...

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- شوخی کردم بی جنبه!

تا این لحظه به صورتش نگاه نکرده بودم. حس کردم یک چیزی در نگاهش فرق کرده. شاید یک جور حس صمیمیت یا شاید هم بیچارگی بود. نمی دانم هرچه بود برق نگاهش تنم را لرزاند. از کوله پشتی ام تکه کاغذی در آوردم و به سختی خودکاری هم از جیب جلویش پیدا کردم:

- به این دختره زنگ بزنی. اسمش عسله توی مترو لباس زیر می فروشه...

- سوزان!

- بهش سپردم کمکتون کنه... چراغو روشن کن نمی تونم بنویسم...

- سوزان!

- چیه؟!!

- معذرت می خوام!

معذرت؟! آن هم از من؟! باورم نمی شد:

- اونوقت چرا؟! -

- تو دختر خوبی هستی. بابام حق داشت که گفت با بقیه فرق می کنی.

- جدی؟! باشه قبوله ولی دیگه منو قاطی این داستان نکنید.

- باشه... شماره تلفنتو بده شاید لازم شد باهات تماس بگیرم.

ژاکلین خانم برای دوست پسرش تلفنی ردیف کرده بود. شماره اش را در تلفن من ذخیره کرد و رفت. دلم سوخت. نمی دانستم شب کجا می مانند ولی خانه ما هم نمی توانستند باشند.

مخلوط سوسیس و قارچ و پنیرپیتزا هوش از سرم برده بود. امشب می توانستم با خیال راحت فیلم تماشا کنم. دستفروشی نزدیک داروخانه کار می کرد که من هر بار می دیدمش تعدادی فیلم از او می خریدم. به سختی می توانستم تماشا

کنم ولی آرشیوم را خیلی دوست داشتم. جلوی تلویزیون روی زمین ضیافتی بر پا کرده بودم. چیپس و کالباس و نوشابه به همراه خوراک سوسیس و قارچ، تخمه و پفک نمکی و یک پتو و بالش‌ت جشن باشکوه‌م را مزین کرده بود.

من خوشبخت‌ترین دختر دنیا بودم. می‌دانستم شروع به خوردن کنم دیگر نمی‌توانم روی صحنه بدرخشم. شلوار کهنه و گشادم را که موقع خواب می‌پوشیدم با تاپی که مادرم خیلی دلش می‌خواست از آن بعنوان دستمال زمین شور استفاده کند برای رفتن به سینما با آرش رویاهایم ست کردم و در میان خوراکی‌ها نشستم.

#پارت ۷۴

#اقدس\_پلنگ

زندگی زیبا می‌شود وقتی تنها باشی و ساندویچ بخوری. چیپس در ماست بزنی و صدای قرچ قرچ خرد شدنش را همراه طعم سیر با ذره ذره قوای چشایی ات حس کنی. زیباتر هم خواهد شد وقتی خودت را خواننده زیبایی تصور کنی و

وقتی گوشت کوب جلوی دهانت می گیری و می خوانی به جای لباس های کهنه بر تنت خودت را با شلوار چرم تنگ و نیم تنه پولک دوزی شده بینی در حالیکه تماشای ها تشویقت می کنند و فیلمبردار سعی دارد لحظه به لحظه حضورت را ثبت کند.

کنسرتم خیلی هیجان انگیز شد وقتی تصمیم گرفتم در نقش شکیرا لباس عربی بپوشم و به تماشای هایم آموزش رقص عربی بدهم. آن شب زیباترین شب زندگی من بود. فکر می کردم جمعه هم دل انگیز باشد اما جمعه است دیگر! دلگیر می شود.

من عادت داشتم ساعت هفت صبح بیدار باشم. شبی که در برنامه ماه عسل و خندوانه مصاحبه داشتم و مزاحم های فراری خرابش کردند اصلا نخوابیده بودم. بعد از کنسرت همانجا بین تنقلاتم بیهوش شدم. نقشه ام این بود تا دوازده ظهر برای اولین بار بخوابم اما گویا ساعتی در درونم وجود داشت که باید مرا تحت

هر شرایطی هفت صبح بیدار می کرد. خواب آلود بودم اما می دانستم در رختخواب ماندن دردی را از من دوا نخواهد کرد.

بساط عیش و نوش شب قبلم را جمع کردم و تمامی مدارک جرم را در کیسه زباله ای انداختم تا قبل از هر مصیبتی منهدمشان کنم. برعکس تصورم جمعه کسل کننده ای بود. بی هدف دور خودم می چرخیدم. گاهی فیلمی می گذاشتم ولی حوصله تماشایش را نداشتم.

وقتی اقدس بی زبان و خنگ بودم همیشه راهی برای پر کردن تنهایی هایم پیدا می شد. حتی زمانی که در جمع می نشستم و حرفی برای گفتن نداشتم با خیال پردازی ذهنم را سرگرم می کردم. گویا اقدس روح من بود. به من دستور می داد و راه را برایم هموار می کرد. هرچند کمی دختر خجالت آوری بود ولی دوستش داشتم. خود واقعی من بود. سوزان فقط نقابی بود که برای پنهان کردن اقدس مدتی می توانستم از وجودش لذت ببرم ولی صد در صد قرار نبود تا ابد از من و اسم و فامیل منحصر به فردم محافظت کند.



نزدیک ظهر بود که هوش اقدس گونه ام تصمیمات جدیدی گرفت. وقایع این چند وقت را مروری کرد و به ورژن جدیدش سوزان گفت:

- پاشو دختر که برات نقشه های جدیدی کشیدم!

گوش به فرمان اقدس سابق شدم. باید کشف می کردم با خودم چند چند هستم. آیا آرش را دوست داشتم؟ خیلی گوگولی بود! مخصوصا وقتی خرابکاری می کرد ولی من هیچ حسی جز یک تصویر خیالی که خودم از او ساخته بودم در دلم نداشتم. یک جور وفاداری وسواس گونه به اولین انقباضات عضلانی قلبم در بچگی بود که آن هم می دانم قطعا و یقینا تحت تأثیر کتاب بامداد خمار و ترشح هورمان هایم اتفاق افتاده بود وگرنه هیچ دختری از یک پسر بی تربیت که از باسنش برای دفاع در برابر دشمنان استفاده می کند خوشش نمی آمد.

#پارت ۷۵

## #اقدس\_پلنگ

حالا که به گذشته بر می گشتم دلایل بیشتری برای علاقه ام به آرش یا همان کاظم خله خودمان پیدا می کردم. آن روز که آن بی سروپای زشت با شلوار چهارخانه اش موهای عروسکم را سوزاند، همان که بعد ها دو هفته شوهرم بود، کاظم انتقام مرا گرفت. قورباغه در خشتکش انداخت و کاری کرد که صدای جیغ زدنش را همه اهل روستا شنیدند. پس کاظم سابق و آرش جدید کارهایی هم کرده که بتواند قهرمان من باشد. در هر صورت من تصمیم گرفته بودم تا جایی که می توانم دور از چشم بقیه آرزوهایم را برآورده کنم. در آمدی هم که داشتم کمک بزرگی بود. پس تکلیف من با آرش کاملا معلوم شد و دیگر جای بحثی نمی ماند.

مشکلی که دلم می خواست زودتر با خودم حلش کنم مسئله "پلنگ" بود. بارها این لقب را شنیده بودم اما درکش نمی کردم. تنها چیزی که در این مدت کوتاه کشف کردم، کشش بیش از حد عجیب پسرها به پلنگ هاست.

یاد شلوار پلنگی ام افتادم. شاید وقتی دختری شلوار پلنگی می پوشد می تواند شکارچی قلب مردان شود. من که فقط سوژه خنده شدم پس شلوار پلنگی مسئله اصلی نیست. سرگرمی روز جمعه ام رسیدن به پاسخ سوال هایم شد.

پلنگ کیست؟ پلنگ ها چگونه مورد علاقه پسرها می شوند؟ کجا یک پلنگ پیدا کنم؟ چگونه بوجود آمدند و کجا زیست می کنند؟

تحقیقات روز جمعه ام ابعاد وسیعی از انواع و اقسام دخترهای مورد علاقه مردها با عناوینی چون داف، پلنگ، تیکه، جیگر، هلو و لقب های بسیار زشت و شرم آور برایم آشکار کرد. دیدن عکس هایشان قانعم کرد که چرا به جز پیرمردها هیچ موجود زنده دیگری به من توجه نمی کند. حتی گربه های نر هم به من اهمیت نمی دادند. کافی بود با صورت رنگ و رو رفته و شفته ام از خانه بیرون بیایم تا هر پیرمرد فسیلی متلک بارانم کند اما دریغ از یک نگاه خریدارانه از طرف پسرها! خودم هم باورم شده بود پیرمرد پسندم.

تحقیقاتم در اینترنت در باره اجداد پلنگ ها مرا به شهناز تهرانی رقااص و هنرپیشه فیلم های فارسی رساند. تلفظ کشدار حرف "ش" و پر و پاچه تپل و سفیدش از او یک «عجب گوشتیه!» مشهور ساخته بود.

این مسئله پلنگ در سطح بین الملل مرد کُش بود. آن سوی آب ها هم از القاب "هات و سکسی" برای معرفی پلنگ ها استفاده می کردند.

در تحقیقاتم به یکی از پیشکسوتان پلنگ به نام «سی سی کچ» رسیدم که دلیل پلنگ بودنش موهای کز داده شده و به قول بعضی دوستان جلوبندی برجسته اش بود. این خواننده یا پلنگ دهه شصت میلادی ترانه ای به اسم «آه... آه» می خواند که هرچه گوش کردم چیز با مفهومی در آن نیافتم جز همان جلوبندی هایی که دائم در حلقوم دوربین فرو می رفت و موهایش که شبیه فرچه ریش تراشی پدرم بود.

از دهه شصت میلادی که جلوتر آمدم به پلنگ های متنوع تری برخورد کردم. پلنگ های عصر مدرن شبیه زامبی های دوره آخر الزمان سلسله پلنگی بودند و اگر هر کدامشان را در خواب می دیدم قبض روح می شدم. فقط نمی فهمیدم این همه قربان صدقه رفتن و طرفدار داشتن دلیلش چیست.

ویدیوی یکی از معروفترین پلنگ های فضای مجازی را که باز کردم مجبور شدم چندین بار دوباره از اول تماشایش کنم تا بفهمم آن همه تحسینی که کاربران زیرش نوشته اند به کدام قسمت ویدیو بر می گردد. لبخند می زد و سرش را به راست و چپ تکان می داد. لب هایش را غنچه می کرد و عشوه می آمد. هرچه تماشا کردم چیزی ندیدم جز دو عدد ران بدون پوست گوسفند که کش می آمد و کمی که تماشا کردم فهمیدم لب هایش است.

با خاموش کردن کامپیوتر به رختخوابم پناه بردم و با خودم عهد کردم هرگز آرزو نکنم مورد توجه مردی قرار بگیرم. محال بود. نباید ذهنم را درگیرش می کردم. حالا می فهمیدم چرا بنیامین و آرش که از هیچ دختری نمی گذشتند روزهای اول کوچکترین اهمیتی به من نمی دادند.

من پلنگ نبودم.

حتی پرنیان با آن خربزه ای که همیشه زیر مقنعه اش می گذاشت و خط لبی که از نظر من او را شبیه دلکک ها می کرد بیشتر مورد توجه مشتری ها و علی الخصوص آرش قرار می گرفت.

اینجا بود که دوباره آن شعار را با خودم تکرار کردم. شعاری که وقتی مهر طلاق در شناسنامه ام کوباندند ساخته بودم. مسیر من این است:

- من سینگلم... سینگل هم خواهم مرد.

پ.ن سینگل یعنی مجرد

#پارت ۷۶

## #اقدس\_پلنگ

جمعه خسته کننده من با خوردن باقیمانده ژامبون مرغ بدون نان و مخلفات به غروب نزدیک می شد. باور نمی کردم فقط یک روز استقلال داشتن بدون خانواده برایم زیبا بوده و حالا آرزو می کنم مادرم باز گردد و عمه بهجت کنار گوشم خرناس بکشد!

بی هدف روی زمین دراز کشیده بودم و پاهایم بصورت عمودی روی دیوار بود. خیالبافی کردن هم دیگر خوشحالم نمی کرد. نیم ساعتی می شد از آخرین تماسم با مادر جان که خانه دختر فرزانه اینا گیر سیلی از تعارفات افتاده بود می گذشت. باید برای شام نقشه ای می چیدم. گویا قرار بود دید و بازدیدشان از فک و فامیل های همیشه غایب که به تازگی مانند لشگری از ارواح سرگردان احضار شده بودند طول بکشد. خبر بد اینکه وقتی هم می آمدند می خواستند به چورس بازگردند تا با مشتری یکی از زمین های پدر معامله کنند. معنی اش این بود ما دیگر به چورس باز نمی گردیم. هم خوب بود و هم بد! دلم برای آنجا خیلی تنگ شده بود. من زندگی در روستا را دوست داشتم. خلوت و سادگی اش برایم جذاب تر از شلوغی و دود و دم شهر بود. احساس امنیت می کردم. تنها چیزی که همیشه مرا آزار می داد اصرار زن های در و همسایه به زود شوهر

کردن دختران بود. هنوز دیپلم متوسطه نگرفته بودم که هر جا می رفتیم می  
پرسیدند:

- شوهر نکردی؟

و یا دعای خیر کردنشان که از این چند جمله فراتر نمی رفت:

- عروس شی ایشالله!

- ایشالله خودم پیام حموم زایمانت!

- عروسی بچه هات!

- سفید بخت بشی مادر!

آخر به شما چه مربوط! گاهی از خودم می پرسیدم این ها آدم هستند یا ربات  
های برنامه ریزی شده که همگی از یک کد دستوری واحد پیروی می کنند؟ به  
دنیا بیا سپس درس بخوان و دیپلم بگیر. شوهر کن. بزا و بعد دوباره بزا و سپس  
باز هم بزا و شاید دوباره هم باید بزایی که بچه هایت اندازه کافی خواهر و برادر



داشته باشند. آنگاه می توانی پیزی و بشوری تا بچه ها را عروس و داماد کنی و هی به تولیدات اصرار کنی که بزایند و بزایند و آخرش این سیر تکامل همینطور ادامه پیدا کند. اگر هم کسی برخلاف این سیستم حرکتی می زد مثلا تصمیم می گرفت دیرتر شوهر کند یا زن بگیرد موجود منفوری می شد به نام ترشیده یا پیردختر که هیچ راه گریزی هم از آن نداشت.

#پارت ۷۷

#اقدس\_پلنگ

خدا قسمت نمی کرد یکی مثل من عقدش به هم می خورد که بیوه شدن از ترشیده شدن ننگین تر بود. باید در اسرع وقت شوهر می کرد و می زایید تا کمتر این سیاه بختی را بر سرش می کوفتند. هرچند دیگر راه گریزی نداشت و حتی بعد از مرگش سر قبرش می رفتند و می گفتند:

- از شوهر شانس نیاورد!

شک نداشتم تهران هم چندان تفاوتی با شهر ما ندارد. هر خانواده مانند کولونی بزرگی از مورچه های کارگر بودند که کد های دستوری مخصوص به خودشان را داشتند و اگر آن ها را در ناف اروپا هم می بردی از کدهای رمز گذاری شده در مغزشان پیروی می کردند و به محض تولید مثل او باید مسیر مشخصی را طی می کرد. دیپلم بگیرد، شوهر کند و بزاید بعد می تواند بمیرد!

تلفن همراهم زنگ خورد. حس هیچ گونه حرکتی نداشتم. نزدیک ریموت کنترل تلویزیون با کمی فاصله از من افتاده بود. دستم را دراز کردم اما نرسید. قاعدتا می بایست از آن حالت در می آمدم. کمی تکان می خوردم تا بنشینم و تلفن را بردارم اما از روی گشادایسم به همان حالت ماندم و با هزار مکافات نوک انگشت اشاره ام را به ریموت کنترل رساندم. برخورد انگشتم باعث شد کمی عقب برود که خودش فاجعه ای بود. بنابراین از پای راستم کمک گرفتم. خوشبختانه موفق شدم گوشی موبایلم را با انگشت شصت پایم به سمت خودم بکشم و دکمه برقراری تماس را بزنم. چرخ زدم و گوشم را روی تلفن گذاشتم. صدای جیغ بلند و مهمه ای که شنیدم باعث شد سیخ بنشینم و تلفن را بردارم:

- الو..

- الو شما؟

- منم غسل!

- غسل؟!!!

- ای بابا... کجایی تو؟! این دوتا روانی رو فرستادی سراغ من خودت معلوم

هست کدوم گوری هستی؟

- روانی؟! دوتا؟! منظورت... اوه یادم افتاد. کاظم دلی....

- کاظم کیه؟! بدو بیا تا آبروم نرفته!

- کجایی؟!!

- باید کجا باشم؟ جلوی ایستگاه مترو ایستادم به این دوتا اوسکول کمک می

کنم!

- دارن چی کار می کنن؟

- خودت گوش بده!

حدس می زنی تلفن را نزدیکشان برد تا من اجرای موزیک خیابانی مهیجی را که

برای جلب مشتری، آن دو احمق راه انداخته بودند بشنوم. نفهمیدم چطوری

خودم را به ایستگاه مترو رساندم ولی به محض اینکه نزدیک درب ورودی سالن اصلی شدم ازدحام جمعیت و سرو صدایی که می آمد، مسیر را به من نشان داد.

#پارت ۷۸

#اقدس\_پلنگ

هوا سرد بود. ما اواسط فصل زمستان بودیم هرچند برفی نمی بارید و اخبار می گفت دلیلش بی حجابی زن هاست! وقتی قدم هایم را به سمت مردمی که پشتشان به من بود و داشتند از نمایش خیابانی بنیامین و آرش لذت می بردند، بر می داشتم می توانستم بخار دهانم را ببینم که از خودم جلوتر می رفت. آنقدر سرد بود که نفس هایم بخار می کرد. بچه که بودم مخصوصا ها می کردم و دنبال این بخار می دویدم و زبانم را در می آوردم لیسش بزدم. خودش صفایی داشت! حیف که اینجا نمی شد. خودم را بغل گرفته بودم و نوک بینی ام یخ زده بود. نمی فهمیدم مردم در این سرما به چه چیزی نگاه می کنند؟

نزدیک تر که شدم سعی کردم از بین مردم راه باز کنم. چشمم در میان جمعیت به عسل افتاد. دستم را به شانه اش رساندم و ضربه ای زدم. خودش نزدیک شد و پرسید:

- این دوتا چرا انقدر خلن؟!

- آه... فقط بگو که شلوارشو بین مردم در نیاورده!

- شلوارش؟! نه... اون قد بلندتره دامن پوشیده!

- چی؟!!!!

باید با چشم هایم می دیدم. با کنار زدن مرد قدبلندی که پالتوی قهوه ای رنگی پوشیده بود حس کردم پرده نمایش تئاتر سیاه بازی را جلوی چشم هایم باز کرده اند و چیزی که می دیدم خجالت آور تر از تمام دیوانه بازی هایی بود که تصورش می کردم. آرش و بنیامین صورت هایشان را کاملا سیاه کرده بودند. اگر نمی شناختمشان فکر می کردم حاجی فیروزهای شب عید هستند ولی تا سال نو خیلی مانده بود. بنیامین دامن بلند سیاهی پوشیده بود. سوتین صورتی بسته بود و جلوی مردم قر می داد. آرش هم بساط پهن کرده بود و چند رنگ سوتین روی سرش مانند کلاه گذاشته برای بنیامین می خواند و با ضربه زدن

پشت دبه ای پلاستیکی شاهکارش را ملودیک می کرد. چند تا شلوار راحتی با  
نقش های رنگارنگ به دور کمرش گره زده بود. بنیامین می گفت:

- حمومی آی حمومی النگوهامو بردن!

آرش در جواب تنبک می نواخت و می گفت:

- النگوهام جهنم گوشواره هامو بردن.

و دوباره:

- حمومی آی حمومی تشت طلامو بردن!

- تشت طلا جهنم همه جورابامو بردن....

- حمومی آی حمومی فرش و قالیچه ام رو بردن!

- فرش و قالیچه جهنم... بابا گوشواره هام... حلقه طلا.. دارو ندارو بردن....

#پارت ۷۹

#اقدس\_پلنگ

آستین مانتوی عسل را به سمت خودم کشیدم و پرسیدم:

- معلوم هست اینجا چه خبره؟

- مگه نمی بینی؟ خودت فرستادیشون سراغ من!

- من فقط.... باشه عسل الان باید چه کار کنیم؟

- هر لحظه ممکنه مأمورا بریزن سرمون. تورو خدا کمک کن.... من هرچی دارم

هموناست که توی اون کیسه است. اگر بگیرنش بدبخت می شم. ببین چقدر

تابلو بازی در آوردن؟ عجب غلطی کردم! چهل هزار تومن پول اون دامنو دادم

که شاید پنج تومن سود کنم حالا اون مرتیکه پوشیده وسط مردم قر می ده.

آبروم هم رفت. من دیگه نمی تونم تو این خط کار کنم...

- باشه باشه صبر کن من می رم مذاکره می کنم!

مذاکره ای در کار نبود. نزدیکشان که شدم آرش نیشخندی زد و دندان های سفیدش در میان صورت کاملاً سیاهش نمایان شد. با دیدن من گویا طبع هنری اش گل کرده بود. ریتم تنبک نواختنش را تند تر کرد و بنیامین هم با لرزاندن اندام گولاخ ماندش که در دامن کلوش از هر دلکی خنده دار تر به نظر می رسید به سمت من آمد. الحق که این دونفر را برای هم ساخته بودند. خواستم در آرامش به آرش بگویم ممکن است مأمورها بیایند و کارمان زار خواهد بود که بنیامین به سمت بساطشان هولم داد و با صدای بلند گفت:

- خانوما حراجش کردیم! یکی بخر دوتا ببر! بفرما فروشنده خانم داریم خجالت نکشید.

نیروی کمکی شان رسیده بود. روی اجناس که افتادم سرم را بلند کردم و چشمم به پیرزنی چروکیده افتاد که پشت سر آرش نشسته بود و می خندید. عسل کمک کرد بلند شوم ولی هجوم ناگهانی زن های پشت سرم باعث شد بی اختیار همانجا بنشینم و با کمک عسل پاسخگوی مشتری ها شوم.



خیلی نگذشته بود که عسل را جو گرفت. خودش هم باورش نمی شد به یکباره موفق به فروختن مقدار زیادی از اجناسش شود. حالا یکی باید جلوی عسل را می گرفت! آن دو ابله جلوی ما می خواندند و می رقصیدند. دیدم که مردی یک برگه هزار تومانی داخل سوتین بنیامین کرد و آن روانی هم برایش سینه لرزاند. وسط این آشفته بازار من و عسل به زن هایی که هر کدام دو سوتین در دستشان بود و می خواستند یکی بخرند دوتا ببرند جواب می دادیم.

#پارت ۸۰

#اقدس\_پلنگ

در دل دعا می کردم مأمورها نیایند اما آمدند. دم مردم گرم. کمک کردند ما لوازممان را در کیسه ها بیاندازیم و از پشت سرشان فرار کنیم. نفهمیدم آرش و بنیامین چه بر سرشان آمد. با آخرین قوا هرچه گیرم آمد در گونی انداختم و دویدم. به کوچه خلوتی که رسیدیم و مطمئن شدیم کسی پشت سرمان نیست ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. عسل شروع کرد به خندیدن و من چیزی نمانده بود گریه کنم:

- وای دختر خیلی باحال بود! باورم نمی شه نصفشو فروختم!

- فروختی؟! حالا چه کار کنیم؟

- نمی دونم! فکر کنم گرفتنشون!

- از کجا بفهمیم؟

- باید برگردیم. تو برو سرو گوشی آب بده منو همه مأمورای اونجا می شناسن!

- چشم حتما!

نمی توانستم بدون تدابیر امنیتی دوباره وارد صحنه جرم شوم. غسل را با گونی ها همانجا رها کردم و با پناه گرفتن پشت دیوارها و سطل آشغال ها و خلاصه هرچه که اندام کوچکم را از دید مأمورین پنهان کند خودم را به جایی رساندم که بتوانم از دور اوضاع را بررسی کنم. مردم متفرق شده بودند. چند تایی سوتین هنوز کف زمین افتاده بود. دبه آرش هم بود. روی زانوهایم نشستیم. شبیه کسی بودم که به خانه بازگشته و دیده زامبی ها خانواده اش را سلاخی کرده اند. باید مانند یک قهرمان می ماندم و مبارزه می کردم اما چون یک ترسوی بزدل فرار کردم. خاک بر سرم چه می گفتم با خودم؟! آنقدر در خیالات غرق شده بودم که زندگی واقعی ام را هم فراموش کرده بودم. با احتیاط نیم خیز بلند شدم و

خواستم کمی نزدیک شوم تا از کسی سراغشان را بگیرم ولی از وحشت صدایی  
که پشت سرم شنیدم قبض روح شدم:

- بوم!

از قهقهه خنده شان می شد فهمید خودشان هستند. برگشتم و نگاهی به قیافه  
های مسخره هر دو انداختم. آنقدر از ترساندن من خوشحال بودند که یادشان  
رفته بود هنوز بنیامین دامن و سوتین بر تن دارد و آرش اگر می چرخید پاچه  
های شلواریایی که به خودش آویخته بود در هوا بلند می شد:

- خیلی بامزه بود!

- بنیامین یکی طلبت!

- عشقم من تو کار تیمی حرف ندارم.

- تو یه دونه ای واسه نمونه ای! نگاه کن رنگش مثل گچ شده!

- این مثل گچ بود... لعنتی روت کراش دارم!

- بنی منو بگیر.... اوه لامصب این سوتین توری رو برای تو نگه داشتم...

- اوففف... تو بیوش من بینمت نابود شم!

#پارت ۸۱

#اقدس\_پلنگ

کش بند سوتین بنیامین را کشید و با لحنی هوس آلود لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- جون.... خوشگله رو سوتینت حشرم!

- می شه تمومش کنید؟

ساکت شدند. فقط برای سه ثانیه! دوباره نگاهی به من کردند و دل و روده شان را از خنده بالا آوردند. من جلوتر راه افتادم و صدای جشن و پایکوبی شان را وقتی تعقیب می کردند گوش دادم. آرش می خواند و بنیامین برای مردم می رقصید. با افتخار می ایستادند و با مردم عکس می گرفتند.

این دوتا از هفت دولت آزاد بودند. به کوچه ای که عسل را تنها گذاشته بودم رسیدیم. فکر می کردم منتظرمان باشد اما نه از خودش خبری بود و نه از گونی ها:

- مطمئنی همینجا بود؟

آرش با لحن تندی پرسید و من که کاسه صبرم اندازه کافی لبریز شده بود سرش داد کشیدم:

- می شه هر دوتاتون خفه شید؟!!

بنیامین هر دو دستش را زیر سینه های قلبی اش گذاشت و به نوبت تکانشان داد:

- اوه قوقول بیا ممه بخور حرص نخور!

دلم می خواست گریه کنم. تماشایشان واقعا رقت انگیز بود. اگر جای حاج  
شعبون بودم هر دو نفرشان را در چاهی می انداختم و درش را مهر و موم می  
کردم شاید روز قیامت کسی بیاید و شفایشان دهد:

- واقعا خجالت نمی کشید؟

آرش نگاهی به بنیامین کرد و زبانش را به حالت لیس زدن بیرون آورد و گفت:

- تو خجالت می کشی عشقم؟

- نه جیگر! بیا منو بخور!

به والله که حرف زدن با این دوتا فایده ای نداشت فقط باید اعدامشان می کردی  
تا خلقی از دستشان نفس راحت بکشند. من شماره عسل را می گرفتم و آن دو  
مشغول تعریف کردن شیرین کاری شان بودند. آرش از جیبش کاغذی بیرون  
آورد و جلوی بنیامین گرفت:

- فکر کن وسط کار از یه دختره شماره گرفتم!

- از کدوم؟

- همون پلنگه چشم قشنگه!

- شوخی می کنی؟! همون که پالتوی صورتی پوشیده بود؟

- آره قوقول... خودش اومد جلو گفت اینو بگیر بهم زنگ بزن خیلی باحالی...

- لامصب تو کینگ آف مخ زن های تاریخی!

- فکر کنم عاشق این شد...

#پارت ۸۲

#اقدس\_پلنگ

منظورش پاچه یکی از شلوارهایی بود که دور خودش بسته بود. با خوشحالی می چرخاندش و می رقصید. عسل هم تماس های مکرر می کرد. فقط یک احتمال وجود داشت و آن هم این بود که عسل اجناس را برداشته و فرار کرده:

- هی با شما دوتام!

- ببند باو ....

و باز هم آرش! حق هم داشت. من با جدی بودم داشتم عشق و حالشان را خراب می کردم. باید هم به من می گفت: ببند باو!  
شانه ای بالا انداختم و بعد از گذاشتن موبایل در کوله ام گفتم:

- باشه من بستم. فقط جهت اطلاعاتون عسل جنس هاتونو بلند کرده پولشم برداشته!



کیسه پولی که موقع فرار در جیب پالتوام گذاشته بودم جلویشان انداختم و  
دستی برایشان تکان دادم:

- خوش بگذره من رفتم. پولتون همین بود. شب خوش!

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که گویا سیم های مغزشان در جای مناسبی قرار  
گرفت و فهمیدند چقدر اوضاعشان وخیم است. دنبالم دویدند و هر کدام از یک  
سمت راهم را سد کردند. اول بنیامین رسید ولی دامن بلندش زیر پایش گیر  
کرد و چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود. تعادلش را به سختی حفظ کرد و با  
قیافه احمقانه ای جلوی من ایستاد و پرسید:

- رفته؟ یعنی چی رفته؟

- رفته... همین... من ازش فقط یه شماره تلفن دارم اون هم جواب نمی ده. الان  
فهمیدی یا هنوز می خوای مسخره بازی در بیاری؟

آرش کوله پشتی ام را از شانه ام کشید و با لحن تندی گفت:

- بده اینو ببینم!

مانعش نشدم. موبایلم را در آورد تا با عسل تماس بگیرد. حتی در این شرایط  
بحرانی هم روحیه شان را حفظ کرده بودند. بنیامین دامنش را بالا آورد و زیر  
بغلش زد. با دست دیگرش عشوه گرانه بند سوتینش را پایین می کشید و برای  
من لب غنچه می کرد. من هم بهت زده به نمایشش نگاه می کردم و از خودم می  
پرسیدم:

- این عقل هم داره؟

بزرگترین شانس زندگی ام این بود در آن کوچه بن بست سوسک ها هم از  
سرما خودشان را پنهان کرده بودند. تماس ناموفق آرش با عسل باعث شد به  
سمت ما باز گردد و دست به کمر نگاهی به بنیامین عشوه گر بیاندازد:

- هی بنی... فلنگو بسته رفته!

- بابا ولش کن بذار حالشو ببره!

- چی می گی حالشو ببره؟ اون گونی های لعنتی کلید بر گشتمون به خونه بود.

#پارت ۸۳

#اقدس\_پلنگ

با نوک انگشت هر دو دست بند های سوتینش را پایین کشید و به سمت آرش  
رفت:

- عشقم من راه های بهتر برای برگشتن به خونه بلام! من الان خیلی وحشی ام  
می فهمی؟ فقط من می تونم شعبون رو راضی کنم... جون... شعبون ... فقط  
شعبون...آه شعبون بیا...  
- کوفت بگیری بنیامین جر خوردم...

واقعا هم باید کوفت می گرفت. از بس قیافه اش مضحک بود که من هم  
نتوانستم موضع خصمانه خودم را حفظ کنم. من و آرش می خندیدیم و بنیامین  
با دامن و سوتینش عشوه می آمد. خیلی هم از چیزی که پوشیده بود راضی به  
نظر می رسید.

لشگر شکست خورده خندانی که تجهیزاتشان را دزد برده بود وسط کوچه بن  
بست و خلوتی ایستاده بودند و از هفت دولت آزاد برای خودشان بساط خنده راه  
انداخته بودند. شاید اگر عسل تماس نمی گرفت وضعیت ما همینطور ادامه پیدا  
می کرد. هرچه بود از بیحال گوشه خانه افتادن بهتر بود. از ترس اینکه مأمورها  
سراغش بیایند با همکاریش تماس گرفته بود و همه چیز را با خودش به خانه

برده بود. آدرس داد و گفت شب ها مترو خلوت تر است. ساعت هشت شب  
قرار گذاشت تا بقیه جنس ها را هم بفروشند.

با آن سر و وضعی که آرش و بنیامین داشتند جایی نمی توانستیم برویم. مجبور  
شدیم همانجا بچرخیم تا زمانش برسد. بنیامین حاضر نبود گریمش را تغییر  
دهد. از طرفی هم شیطنتشان اجازه نمی داد یک جا بنشینند تا زمان بگذرد. بعد  
از اینکه با گوشی من از خودشان حسابی عکس گرفتند حوصله شان سر رفت.  
بنیامین زنگ خانه ها را می زد و وقتی مردم جواب می دادند با صدای زنانه  
خودش را زنی کولی معرفی می کرد که از شهر غریب آمده و شوهرش ولش  
کرده. تلاشش به ثمر نشست وقتی زنگ خانه ای ویلایی در انتهای خیابان را زد و  
با صدای نازک و عشوه گفت:

- دادا ما غریبوم! شوهروم ولوم کیرده... ما را طعام ده... پول وده روله... پول  
زور وده...

- خودت می فهمی چی می گی؟ کجایی هستی؟

- اهل کاشونم روله روزگاروم بد نی...

- اولشو شیرازی گفتی بعد زدی کانال لرستان... برره هم که آوردی اینجا بعد

می گی کاشونی هستی؟

- ها... ای که گفتی یعنی چه؟

- خیلی با مزه ای آش می خوری؟

- نخودش زیاد باشه!

#پارت ۸۴

#اقدس\_پلنگ

مکالمه اش که تمام شد از ترس اینکه طرف بیاید و کتکی مفصل به هر سه مان

بزند دامنش را بالا گرفت و به سمت ما دوید:

- برید قایم شید الان میادا!

هر کدام پشت یکی از ماشین ها پناه گرفته بودیم که صدای مرد را شنیدیم:

- کجا رفتی روله؟ بیا آش نذری داریم. نترس کاریت ندارم...

بنیامین جلوی من پشت ماشینی نشسته بود. کمی بلند شد و وقتی دید کاسه ای  
آش دست آن بنده خداست بلند گفت:

- آی بچه ها امنه بلند شید.

ایستاد و با ایستادنش مرد بیچاره از خنده روده بر شد. هر دو شروع کردند به  
مسخره بازی و رقصیدن جلوی پیرمرد باحالی که برای کولی دوره گردمان آش  
نذری آورده بود. آرش از پشت بنیامین را بغل کرد و آن ابله بازیگوش چشم  
هایش را برایش خمار کرد. بنده خدا آنقدر خندید که آش از دستش زمین  
ریخت. دعوتان کرد داخل تا در حیاطش بنشینیم. دست هر کدام کاسه ای آش  
و نان بربری داغ داد. خودش هم کنارمان نشست و نوه اش را روی پایش نشانده:

- شما چی می فروشید؟

آرش با انگشت به سینه های بنیامین اشاره کرد و خودش از خنده سرش را روی  
شانه بنیامین گذاشت. مرد پرسید:

- پلیس نمی گیرتتون؟

- من و آرش این کاره نیستیم حاجی.... راستش ما رو فرستادن آدم بشیم. زدیم  
دختر مردم هم از راه به در کردیم. البته بگم براتون این لال مرده که اینجا می  
بینید متخصص کنترل جمعیته کارش هم خیلی درسته...

- کنترل جمعیت؟!!

- تو داروخانه خانوادگی آرش بخش فروش لوازم بهداشتی زناشویی.... دیگه  
خودت بفهم. بچه نشسته زشته!

- این؟!!!

طوری با انگشت به من اشاره کرد و چشم هایش از حدقه بیرون زد که حس  
کردم باید از شغل شریفم دفاع کنم:



- بله من... می دونید من از شیوع چه بیماری هایی جلوگیری می کنم؟ خوب هر کسی شغلی داره من هم چیز می فروشم. از همون ها دیگه...
- دخترم من نگفتم شغل بدی داری. حق با توست. مهم اینه آدم علاف و بیکاری نباشی. دست به زانوت بزنی تلاش کنی. این دوتا چرا قراره آدم بشن؟
- راستش عمو فکر کنم این دوتا آخر کاری کنن خانواده من هم پرتم کنن توی کوچه!

حرفم را زدم و زیر چشمی نگاهشان کردم. هر دو با تعجب و لبخند زنان به من خیره شده بودند:

- دروغ میگم؟ اولین باره خانواده من رفتن سفر تنهام گذاشتن. اگر پلیس جلوی مترو مارو گرفته بود من چه خاکی به سرم می ریختم؟

#پارت ۸۵

## #اقدس\_پلنگ

آرش پاچه یکی از شلوارهایی که هنوز مثل دلک از خودش آویزان کرده بود برداشت و دور دهانش را تمیز کرد. خواست حرفی بزند که حضار از خنده پخش زمین شدند. رنگ سیاهی که به صورتش زده بود، دور تا دور لب هایش پاک شده بود و قیافه اش را مضحک تر می کرد. پیرمرد نوه اش را فرستاد برایشان دستمال کلینکس بیاورد. آرش منتظر نماند و بالاخره حرفش را به من زد:

- بینم سوزی خانوم تو تا حالا نشده کاری کنی خانواده ات نفهمن؟ می دونی من و این گوساله تا حالا چند شب بازداشتگاه خوابیدیم هیچکس جز خودمون نمی دونه؟

مرد صاحبخانه با تعجب پرسید:

- بازداشتگاه؟

- آره حاجی بازداشتگاه... مثلا رفته بودیم پارتی وسط پلنگا قر بدیم. ریختن همه رو گرفتن ماهم نگه داشتن. صاحب مجلس یکی دیگه بود ولی گفتن همه چیز زیر سر ما دوتااست. این تازه یکیش بود. صد بار با دختر تو خیابون گرفتیمون. اگر به شعبون و رمضون می گفتیم بدبخت بودیم. تازه این ها رو نمی دونن ما رو بیرون کردن. می بینی حاجی چه گرفتاری شدیم؟ من الان باید با بچه ها می رفتم اسکی اینجا نشستم در خدمت شما آش می خورم.

- خودت اعتراف کن چه غلطی کردی؟ هیچ پدری بی دلیل بچه شو از خونه بیرون نمی کنه!

- خوب راستشو بخوای خیلی کارها کردم کدومو بگم؟

- اصل کاری!

کاسه آش را روی لبه باغچه گذاشت و شروع به تعریف شیرین کاری هایش کرد:

- ببین حاجی من بچه بودم رفتم روستامون خوب؟ یه الدنگی از خونه رو به رویی داشت هر روز با دوربین خواهرمو دید می زد. شما بگو جای من بودی چه کار می کردی؟

- می زدم دکورشو عوض می کردم. یه جور می زدم دوربینش بره تو حلقش!  
- آخ قربون آدم چیز فهم. قشنگ معلومه اهل حالی... خوب من بچه بودم نمی  
تونستم دکورشو عوض کنم. چند باری به پدر بزرگم گفتم ولی هیچ کاری نکرد.  
من هم یه روز بدجور غیرتی شدم وقتی داشت با دقت خواهر منو با دوربین  
شکاری نگاه می کرد. خم شدم ببخشیدهها... روم به دیوار... شلوارمو کشیدم  
پایین گفتم تنظیم کن اینو بین ....

#پارت ۸۶

#اقدس\_پلنگ

مرد از شدت خنده نمی توانست روی صندلی بنشیند. نوه اش را فرستاد سراغ  
نخود سیاه و به قیافه حق به جانب آرش که مرتب می گفت غیرتی شده بوده  
خیره شد:

- خودت بگو الان چه کار کردی بیرون کردن؟

- هیچی جون خودم... مأمور بیمه اومد کارخونه... چراغ قوه گرفته بود تو لونه  
سگ دنبال کارگرای غیر قانونی می گشت. ما رو همه تو اداره بیمه می شناسن.

رو اعصابم راه رفته بود. کشیدمش جای خلوت .... گفتم چراغتو بنداز تو ما تحت

بین شاید اینجا قایمشون کرده باشم....

- البته بگم حاجی این آقا آرش ما اصولا وقتی یکی پاپیچش می شه از سلاح

مادرزادیش که همون باسنش باشه استفاده می کنه...

- فکر می کنی تو فامیل فقط من بودم؟ می خوام برات تعریف کنم شعبون و

رمضون هم این کارو با آقا رضا کردن؟

- شوخی می کنی؟! چرا تا حالا برام نگفتی نامرد؟!!

- یادت میاد قبلا تو کارگاه بسته بندی شریک داشتیم؟

- خوب؟!!

- شما هم گوش بده. سوزان گوشاتو بگیر دارم آبروشونو می برم. این آقا رضا

خیلی جلب بود. چند باری سر شعبون و رمضون کلاه گذاشته بود. تا اینکه یک

روز این دو تا می بینن دوربین مدار بسته نصب کرده یکی از دوربین ها رو زوم

کرده به سمت کارگاهشون.... شب بوده دوتایی خیلی اعصابشون خط خطی می

شه. میان بیرون چشمشون می افته به دوربینه می بینن دستشون به جایی بند نمی

شه دوتاشون شلواراشون رو می کشن پایین .... دیگه خودت تصور کن چه

چیزهایی نشون دوربین آقا رضا داده بودن که روز بعدش خودش از خجالت

دوربیناشو جمع کرد... فقط این دوتا نبودن... ندیدی شعبون می گفت حلالزاده

به داییش می ره؟

- داییت چی کار کرده بوده؟

- دایی من رو که دیدی چقدر قد بلند و خوش تیپه؟ این میره تو هواپیمایی  
تست می ده... موضوع مال قبل انقلابه خوب؟ ... اونجا از طرف هواپیمایی آلمان  
بهش پذیرش می دن بره دوره خلبانی ببینه... باباش می برتش توی انباری  
پشتشو نشون می ده می گه اگر می خوای بری خارج بهتره بری این تو... تقصیر  
من چیه از مردای فامیل ارث بردم؟

- دردت به جونم آرش جون... چقدر داری غصه می خوری داداشم؟

هر دو همزمان شروع کردند ادای گریه کردن در آوردن. بنیامین سر آرش را  
روی سینه اش گرفت و زنانه جیغ زد:

- خدا... بچه مو به تو می سپارم.

#پارت ۸۷

## #اقدس\_پلنگ

بعید می دانستم هرگز این دو نفر آدم شوند. راستش حیف بود. ای کاش تا آخر عمر همینگونه می ماندند. می توانستم ببینم ورژن به روز شده شعبون و رمضون هستند. آنقدر پیرمرد را خندانند که اشک از چشم هایش جاری شده بود. از دختر بازی هایشان می گفتند و نسبت های فامیلی که با هم دارند. من تازه فهمیده بودم خانواده این دو نفر از همه سمت با هم نسبت دارند. آرش خودش هم وقتی تعریف می کرد گیج شده بود:

- بین خانواده مادرِ مادرِ بزرگم.... یعنی از طرف مادرم.... می شه مادرِ مادرِ مادرم الان گرفتی؟ خودم نگرفتم... این ها از باکو مهاجرت می کنن میان... چند تاشون می مونن چورس.... بقیه میان اردبیل... بعد جد بابام وقتی تو کشتی داشتن از باکو می اومدن عاشق جد مامانم که حدودا هشت یا نه ساله بوده می شه. چند سال دنبالش می گرده تا توی اردبیل پیداش می کنه می دزدتش؟

- می دزده؟

- آره ترکای قدیم به جای اینکه برن خواستگاری می رفتن عشقشونو می دزدیدن. خیلی هیجان انگیز بوده. من و بنیامین هم تصمیم گرفتیم بدزدیم. خواستگاری مال بچه سوسول هاست. مرد باید بدزده نه اینکه مخ بزنه... خلاصه این ها وقتی بچه دار می شن پسر عموی جد پدریم میاد دخترشونو می گیره. اینجوری می شه که من و بنیامین از طرف مادری و پدری با هم نسبت فامیلی داریم. مثلا رمزون پسر عموی شعبونه ولی در عین حال پسرِ پسر عموی مادربزرگم هم هست. اصلا خودم هم آخرش نفهمیدم چی شد؟

- لابد الان بهتون گفتن برید زن بگیرید درسته؟!!

- زن چیه حاجی؟! یکی بیاد ما رو بگیره. اصلا به ریخت ما می خوره زن بگیریم؟

- خداوکیلی نمی خوره. حالا چرا گفتن باید برید دستفروشی؟

- می دونی همه اش تقصیر این سوزانه.

- تقصیر من؟!!

- بله جنابعالی... این دختره معلوم نیست از کجا پیداش شد اومد توی داروخانه کار کرد. لامصب ساعت هفت صبح جلوی داروخانه سیخ ایستاده. من نمی فهمم تو خواب نداری؟ اولش شعبون گیر داد که یاد بگیر نصف هیکل تو نیست به جای اینکه تا ظهر بخوابه صبح زود، تر و تمیز سر کارشه... بعد گفت بین چقدر



زود کارشو یاد گرفت؟ یاد بگیر. تو فردا می خواهی مسئول یه خانواده بشی نصف سوزان نیستی.... کار که عار نیست اگر سوزان می تونه اون چیز میزا رو بفروشه تو هم می تونی سوتین بفروشی کپک اوغلی!

- آره بعد هم گیر دادن به دوست دختر بنده که دماغش کجه ولی سوزان خانومه، نجیبه هیچ جاییش رو عمل نکرده...

- بنیامین خدایی دماغ گیس گلابتون کجه اعتراف کن.

- ولی پلنگه!

#پارت ۸۸

#اقدس\_پلنگ

آرش دهنش را کج کرد و گفت:

- اون کجاش پلنگه؟! اون گربه ولگردم نیست. اگر هم باشه پلنگ افریقاییه که تو قحطی گیر کرده. درباره سودابه حرف نزن که اصلا قبول نمی کنم. ژاکلین؟!!

خودت هم باورت شده اسمش ژاکلینه؟! از دهنش پرید گفت تو شناسنامه  
اسمش سودابه است. حاجی تو به من بگو... این بنیامین با اون چشم های  
رنگیش دل هر دختری رو می بره... قد بلند، خوش هیکل، شیرین مثل قند...  
لامصب کاش زن بودم خودمو بهت می انداختم... رفته یه دختر در به داغون  
زپرتی پیدا کرده به لعنت خدا نمی ارزه... خدایی جای رمزون بودم می بستمش  
توی خونه روزی سه بار می زدمش عشق از کله اش پیره... بخدا حیفی...  
- خودت چی؟! امروز پرستو فردا کبوتر نامه رسان پس فردا گنجشکک اش  
مشی....

- من چطوری بگم این ها همه دست گرمی بودن. من عشقم توی چورس داره  
خودشو برای بچه هامون آماده می کنه. وایستا بزرگ بشه چشم... زن هم می  
گیرم. یا زن چورسی یا هیچی!

- لابد عمه بهجت!

- آخ اونو نگو اصلا مور مورم می شه یادش می افتم.

حرف زدن با این دوتا فایده نداشت. حتی ذره ای عقل در سرهایشان نداشتند.  
همه چیز برایشان شوخی بود. نزدیک ساعت هشت صدایشان زدم و بعد از  
تشکر فراوان از مرد مهربانی که پذیرایمان شده بود راه افتادیم. سر خیابان

مجبور شدم در بست بگیرم. نمی شد با آن قیافه ها سوار مترو شوند. به محل قرار رسیدیم. عسل و یک دختر دیگر منتظرمان بودند. خواستم برگردم و رهایشان کنم تا خودشان هر کاری می خواهند بکنند اما حریفشان نشدم. بالاجبار کناری ایستادم و تماشا کردم. بساطشان را پهن کردند و کمی هم فروختند. گرچه بیشتر تفریح می کردند و مردم را می خندادند. اوضاع وقتی خراب شد که نمی دانم از کجا چند تا مأمور اونیفورم پوش سرو کله شان پیدا شد. قبل از اینکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده دو نفرشان از پشت بنیامین و آرش را گرفتند. عسل و دوستش همه چیز را رها کردند و دویدند. من کمی دورتر ایستاده بودم برای همین سراغم نیامدند. دیدم که با مأمورها رفتند.

نفسم بالا نمی آمد. نمی دانستم باید چه کنم؟ دور خودم می چرخیدم و گریه می کردم. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. به تلفن عسل چند باری زنگ زدم تا کسی جواب داد. دختری که همراهش آورده بود پشت تلفن گریه می کرد. با خلوت شدن اطرافم بقیه اجناس را داخل گونی ها انداختم و روی دوشم گرفتم. با عجله و ترس خودم را به جایی که دوست عسل گفته بود رساندم. روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. اسمش را پای تلفن پرسیده بودم. صدایش زدم:

- مرضیه.... عسل کجاست؟

- گرفتنش... حالا چی کار کنیم؟ لوازمش کو؟

- هرچی مونده بود رو آوردم.

- ما کسی رو نداریم بیاد دنبالمون... چه خاکی به سرم بریزم؟

- من هم کسی رو ندارم. نمی دونم چه کار کنیم؟

#پارت ۸۹

#اقدس\_پلنگ

برایش آب میوه خریدم. همه تنش می لرزید و رنگ به صورت نداشت. تنها کسی که حدس می زدم برای کمک بیاید و به کسی چیزی نگوید عمو وفادار بود. با دست های لرزان شماره اش را گرفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. کمی فحش داد ولی آدرس گرفت تا دنبالمان بیاید. تأکید کرده بودم حاج شعبون نفهمد. ماشین که جلوی پایمان ایستاد دنیا بر سرم خراب شد. شعبون و رمضون هر دو با هم آمده بودند. من و مرضیه صندلی عقب نشستیم. کلانتری های اطراف را دنبال پسرهای بازیگوششان می گشتند و تمام راه فحششان می دادند. می توانستم به جرأت بگویم با این حجم از خبررسانی، شرح ماجرا تا چورس که چه عرض کنم تا خود مسکو هم رسیده بود. تلفن یک لحظه از

دستشان نمی افتاد. تهدید می کردند که پیدایشان کنند قرار است چه بلاهایی سرشان بیاورند. یکی از بدترین هایش زن گرفتن بود.

جلوی یکی از کلانتری ها ایستادیم. آقا رمزون پیاده شد و ما ساکت نشستیم تا بیاید. برگشت ولی به جای اینکه بنشیند، ضربه ای به شیشه زد و منتظر ماند تا پایین بیاید:

- شعبون اینجا بودن. جان داداش عصبی نشو!

- بین من این دو تا رو زنده نمی دارم...

- شعبون... هیچی نگو... اصلا تو نیا... بینیشون می ترسم سخته کنی!

- باز چه غلطی کردن؟

- هیچی تو همینجا بمون. سوزان خانوم شما با من بیاید.

- من؟!!!

- هر دوتون بیاید. می خوام اون دختر بیچاره هم بیاریم بیرون باید باشید.

چاره ای نداشتیم. پیاده شدیم و دنبالش راه افتادیم. بعد از اینکه تلفن های همراهمان را تحویل نگهبانی دادیم داخل رفتیم. اولین بارم بود وارد کلانتری می شدم. استخوانی در بدنم مانده بود که نلرزد. می توانستم حس کنم قفسه سینه

ام چنان تکان می خورد که هر لحظه متلاشی می شود. راهروی باریکی بود که به  
سالنی مربع شکل ختم می شد. سمت چپ میز بلندی داشت که پشتش پلیس ها  
ردیف مثل کارمندان بانک نشسته بودند. دیوار رو به رو به اتاقی می رسید که  
میله های سیاه رنگ زندان داشت. مرد غول پیکری با لباس سبز رنگ مخصوص  
پلیس جلو آمد و با پرخاش رو به آقا رمزون گفت:

- امشب اینجا نگهشون می داریم. بیخود وقت خودتونو نگیرید. خجالت نمی  
کشن هیچ کدومشون. من تا این دوتا رو آدم نکنم اجازه نمی دم جایی برن!  
- سرکار ما هم از دستشون بریدیم. اشکال نداره بمونن. اون دختره گناهی  
نکرده...

- گناه نکرده؟ اصلا با این دوتا چه کار داشته؟

- روی منو زمین نندازید. اون هیچ کاره است. ازش خواستن کمک کنه اون  
طفلکی هم قبول کرده.

- این دوتا هم بودن؟

#پارت ۹۰

#اقدس\_پلنگ

از ترس قدمی به عقب برداشتم. مرضیه هم چیزی نمانده بود پس بیافتد. با وحشت نگاهی به آقا رمزون کردم که گفت:

- سرکار... این خانم کارمند ماست. خواسته به این دوتا مصیبت کمک کنه دوستش رو بهشون معرفی کرده.

نمی دانم چه شد که مرضیه یک دفعه از کوره پرید و صدایش را با گریه بالا برد:

- اصلا می دونید ما چقدر سخت زندگیمون رو می گذرونیم؟ اون دختری که انداختیدش زندان خرج یک خانواده رو می ده... چه کار کنیم؟ بیافتیم تو خیابون ناموس فروشی؟ شب گشنه خوابیدی بفهمی؟

- صداتو بیار پایین... وقتی نگهش داشتم می فهمی باید حد خودتو بدونی!

دست مرضیه را گرفتم و به گوشه ای کشیدم. همه امیدم این بود آقا رمزون مشکل را حل کند. چند دقیقه ای ایستادیم که حاج شعبون هم وارد شد. آنقدر عصبی بود که نمی شد حرفی زد. مستقیم سراغ مأمور کلانتری و رمزون رفت. دیدم که آن غول عصبانی یکی از کارمندانش را صدا زد و چیزی دستور داد. چند دقیقه بعد آرش و بنیامین را با همان سرو وضع از اتاقک میله ای با دستبند بیرون آوردند. دیدن لبخند هایشان حتی حرص مرا هم در آورده بود و دلم می خواستم بزمنشان. حاج شعبون قلبش را گرفت و روی صندلی نشست. از آب سرد کن برایش لیوانی آب بردم. زیر چشمی به قیافه آن دو دلک نگاه می کرد و حرص می خورد ولی نمی توانست جلوی فرم لبخند روی لب هایش را بگیرد.

بنیامین با چنان حالت حق به جانبی می گفت ما کاسبی کردیم خلاف شرع  
نکردیم که خود پلیس ها هم می خندیدند. با آمدن عمو وفادار و یکی از  
کارمندهای کارگاه بسته بندی به نام غزل که قبلا او را بعنوان منشی شناخته بودم  
و حالا می فهمیدم دانشجوی رشته حقوق است موفق شدیم همه را همان شب  
آزاد کنیم.

من و آرش و مرضیه همراه حاج شعبون سوار ماشین شدیم. آقا رمضون و عسل  
و بنیامین با آقا وفادار رفتند. مرضیه را رساندیم و من آدرس خانه را دادم تا از  
این پدر و پسر عصبانی جدا شوم. خیلی دور نشده بودیم که سرزنش کردن آقا  
شعبون شروع شد:

- تو خجالت نمی کشی؟

- باید خجالت بکشم؟

- تو آبرو برای من گذاشتی؟

- شعبون بس کن خیلی سخت می گیری. گفתי بفروشیم ما هم فروختیم.

- این بچه رو چرا دنبال خودتون کشوندید؟ این چه ریخت و قیافه ایه؟

- پیشنهاد بنیامین بود.

- لابد اون هم به باباش می گه پیشنهاد تو بوده!



- در ضمن این که می گی بچه نیست. بقول خودت الان برای خودش کاسیه من هم اگر دو متر قد بلند کردم نصفش نشدم.

- پات برسه خونه دارم برات!

- شعبون بیا برای یک بار هم که شده با هم مثل دوتا مرد حرف بزنیم.

- مرد؟! تو با این سرو ریخت جرات می کنی اسم مرد روی خودت بذاری؟

- آره مردم... وقتی منو آوردی توی کارخونه مجبورم کردی کنارت کار کنم که

خیلی هم مرد بودم...

- دوباره شروع نکن.

- چیه شروع نکنم؟ گفتم دانشگاه نرم گفتم چشم... گفتم بشین کنار خودم

کاسی یاد بگیر گفتم چشم... هرچی تو گفتم همون شد ولی قرار نیست بشینم

گوشه خونه تو و مامان بزرگ مثل حیوون دست آموزتون باشم...

- اصلا می فهمی چی می گی؟

#پارت ۹۱

#اقدس\_پلنگ

یک دفعه صدای آرش بلند شد. طوری داد زد که من هم از جایم پریدم:

- من می فهمم شماها نمی فهمید. این مخ داغون من باید یه جوری آروم بگیره

یا نه؟

- چته؟! -

- شماها چگونه؟ می خوای زن بگیرم؟ باشه می گیرم ولی همونی که خودم می

خوام برام می گیرید. کل زندگیمو از وقتی بچه بودم کنترل کردید این حقمه

خودم انتخاب کنم با کی می خوام باشم...

- لابد بری یکی مثل ژاکلین برام پیدا کنی.... کور خوندی...

- من که گفتم ژاکلین تیکه دهن بنیامین نیست. نترس می دونم کیو می خوام.

- کی؟! -

ساکت شد و به تماشای خیابان نشست. حس می کردم ناراحت است. نمی دانم

چه مرگم شده بود. دلم می خواست از پشت صندلی دستی به نشان همدردی

روی شانه اش بکشم. دلم خیلی سوخته بود هرچند دردش را نمی دانستم. به

خانه که رسیدیم خداحافظی خشکی کردم و پیاده شدم. هنوز قدمی دور نشده

بودم که آرش شیشه ماشین را پایین کشید و صدایم زد:

- سوزی خانوم!

برگشتم و به آن صورت مسخره که هنوز کمی از سیاهی گریمش مانده بود نگاه کردم:

- خیلی بامعرفتی... ممنون کمک کردی!

حرفی نزدم. فقط کمی شانه بالا انداختم. با دست اشاره کرد داخل شوم تا بروند. هنوز در را کامل نبسته بودم که دنده عقب از کوچه خارج شدند. روزهای بعد مثل همیشه بود. خبری از هیچ کدامشان نداشتم. عمو وفادار هم حرفی نمی زد. هر شب غذایی می خریدم و به خانه می آمدم. هزار جور برنامه می چیدم و وقتی به خودم می آمدم که ساعت ها به یک نقطه خیره شده ام و درباره آرش فکر می کنم. یکی از حرف هایش آزارم می داد. آن شب گفت اگر بخواهد زن بگیرد حتما باید از چورس باشد. به دختری هم اشاره کرد که قرار است بزرگ شود و آرش او را بدزد. دلم می خواست من باشم. خودم هم می دانستم اینطور نیست ولی آرزویش به جانم افتاده بود و لحظه ای رهايم نمی کرد.

شبی که به خانه آمدم و بالاخره بقیه از اراک بازگشته بودند انتظارم به پایان رسیده بود. حضور مادرم در خانه معجزه کرده بود. حس می کردم چراغ ها پر نور تر شده اند. دیوارها خوش رنگ تر و همه چیز تمیز تر است. آن شب قدرش را بیشتر از همیشه می دانستم. با اینکه حرف هایش باید ناراحتم می کرد

چون دو سه تا خواستگار برایم پیدا کرده بود و با آب و تاب برایم از خوبی  
هایشان می گفت ولی همینکه صدایش در خانه می پیچید برایم کافی بود.

#پارت ۹۲

#اقدس\_پلنگ

هفته ها بعد از آن شب کذایی را من در آرامش گذراندم. خبری از آرش یا  
بنیامین و حتی آقا شعبون نبود. گوش تیز می کردم تا شاید وقتی آقا وفادار  
مشغول صحبت با تلفن است چیزی دستگیرم شود ولی گویا همه با هم غیبشان  
زده بود. من کلاس هایم را دور از چشم خانواده با هزاران مکافات ادامه می  
دادم. دستمزد اضافه کاری و پورسانت فروش بعضی محصولات را از چشم مادرم  
پنهان می کردم و اصل حقوقم را به او می دادم تا برایم پس انداز کند.

همه جا امن و امان بود تا اینکه یک روز آقا شعبون ظاهرا برای سرکشی داروخانه به دیدن ما آمد. به نظر می رسید می خواهد چیزی بگوید ولی تردید دارد حرف را پیش بکشد. من هم به روی خودم نمی آوردم ولی برای شنیدن خبری از آرش داشتم جان می دادم. نمی فهمیدم چه مرگم شده که حتی یک لحظه نمی توانستم آخرین دیدارمان را از یاد ببرم و گویا تمام احساسات خام نوجوانی ام به یکباره به قلبم یورش برده بود.

با خلوت شدن داروخانه بالاخره آقا شعبون به بهانه تعارف کردن میوه سر حرف را با من باز کرد. جلوی ویتترین بخش لوازم آرایش بودم و با دقت همه چیز را تمیز می کردم. می دانستم از نظم و انضباطم در کار خوشش می آید. کلید پابرجا ماندن شغلم و پیشرفت در آن فقط صبح زود آمدن و تمیز کار کردن بود و بس.

کمی با بسته های لوازم آرایشی که روی میز چیده بودم تا مرتبشان کنم بازی کرد و گفت:

- چه خبرها!!؟

می دانستم این چه خبرها گفتنش دلیل دیگری دارد. لبخندی زدم و مثل همیشه خلاصه گفتم:

- هیچی عمو شعبون، همه چیز رو به راهه!

نگاهی به من انداخت و پرسید:

- تو از آرش ما خبر داری؟

#پارت ۹۳

#اقدس\_پلنگ

سوالش شوکه ام کرد. فکر می کردم در کارگاه مشغول به کار است و این صلح  
بعد از جنگشان باعث بی خبری من شده:

- نه عمو... من اصلا ازش خبر ندارم.

- از بنیامین چطور؟!!

- نه باور کنید با هیچکدوم تماس نداشتم. اینجا هم نیومدن. خیلی وقته...

- باشه فهمیدم. اگر هر کدومشون تماس گرفتن که می دونم این کارو می کنن  
از قول من بگو شرطشون قبوله ولی خودشون باید تورو راضی کنن!

- ببخشید؟!!

آهی کشید و هر دو دستش را روی ویتترین گذاشت:

- از همون شب گذاشتن رفتن هیچ خبری ازشون نیست. ما گفتیم خودشون بر  
می گردن ولی انگار موضوع جدی تر از این حرف ها شده...

- قهر کردن؟!!

اگر از من می پرسیدن این وسط حق با کیست من صد در صد حق را به آرش و بنیامین می دادم. نه اینکه کارهای زشتشان را توجیه کنم... ولی بیرون کردنشان و برملا کردن رازهایشان از طرف خانواده کار خیلی بدی بود. می توانستند طور دیگری مشکل را بین خانواده حل کنند. خودم شاهد بودم شبی که فهمیده بودند آن دو نفر در بازداشتگاه هستند چطور به همه فامیل خبر رساندند. چهره آقا شعبون هم نشان می داد خیلی راضی نیست و شاید هم پشیمان شده:

- نمی دونم بگم قهر.... من هم لج کردم باهاشون... از رفیق هاشون هم حسابی به خاطر اینکه حرف ما رو گوش کردن دلخور شدن. من شرط کردم اگر قبول کنن زن بگیرن می تونن برگردن سر کار و زندگیشون ولی اون ها هم شرط گذاشتن هر جا خواستیم بریم خواستگاری باید سوزان هم باشه!!!

- من؟! چرا من?!!!

- چی بگم؟! ما یه چند تایی دختر براشون پیدا کردیم. به خانومم زنگ زده گفته یا سوزان هم بیاد نظر بده یا زن نمی گیره!



این دیگر آخرش بود. همین هم مانده با عشق دوران نوجوانی ام راه بیافتم از این خانه به آن خانه دنبال همسر مناسب! چیزی نگفتم و فقط به آن پیرمرد بیچاره اطمینان دادم هر کاری از دستم بر بیاید انجام خواهد داد.

#پارت ۹۴

#اقدس\_پلنگ

روز بعد تنها در داروخانه ایستاده بودم که پیرزنی وارد شد. کمی در ویتترین ها چرخ زد ولی حرفی نزد. دیگر دستم آمده بود مشتری هایی که از گفتن نیازشان خجالت می کشند اصولاً همین کار را می کنند. بی هدف دور داروخانه می چرخند و از اینکه بگویند دردشان چیست شرم دارند. عمو وفادار در قسمت انبار مشغول بود. من در بخش فروش تنها بودم. چاره ای نداشتم جز اینکه پیرزن را صدا بزنم و پپرسم:

- مادر جان چیزی لازم داری؟

نزدیک من شد. چادرش را طوری جلوی دهان و بینی گرفته بود که من نیمی از صورتش را نمی دیدم. روی ویتترین خم شد و با صدایی نجوا گونه گفت:

- دخترم ببخشید شما دکترید؟!

- دکتر نیستم مادر چی لازم دارید؟

- چی بگم آخه؟ راستش... دخترم داره از شوهرش جدا می شه!

منظورش را نفهمیدم. جدا شدن دخترش چه ربطی به دکتر داروخانه داشت؟ کنجکاو شدم بدانم زنی در این سن و سال با ظاهری آبرومند چرا مشکلش را اینجا مطرح می کند:

- مادر جون شما به من بگو چی می خوامی من شاید بتونم کمکت کنم...

اشک هایش روانه شد و با شرم گفت:

- دخترم... تو هم جای دختر من... ببخشید ها... دختر من حامله نمی شه...

- متخصص زنان زایمان لازم داری؟ می خوام یکی که ما می شناسیم...

- نه... نه... چطوری بگم؟ فکر کن.... مثلا.... خدا منو ببخشه.... آخه... می

دونی.... بین عروس که نره تو حجله مگه می شه حامله بشه!؟!

منظورش را فهمیدم. می دانستم دواي دردش را دارم. گفتنش آنقدر شرم آور بود که حتی خودم خجالت می کشیدم برایش توضیح دهم دلیلش چیست ولی آن لحظه فهمیدم کاری که می کنم نه تنها خجالت آور نیست بلکه برعکس تصور عموم مردم خیلی هم حساس است. همه و حتی خودم همیشه تصور می کردیم اگر کسی مشتری لوازم بهداشتی زناشویی شود قصد کثافتکاری یا خوش گذرانی دارد. دخترش یک سال بود ازدواج کرده بود ولی هنوز به خاطر مشکلات زناشویی با شوهرش که نیاز به دارو داشت، وارد حجله نشده بودند.

مردها همیشه نسبت به درمان این مشکل مقاومت می کردند. این مادر چقدر عذاب کشیده که تا این جا آمده شاید درمان دامادش را بتواند پیدا کند و زندگی دخترش را نجات دهد. خجالت را کنار گذاشتم و همه آنچه یاد گرفته بودم برایش توضیح دادم. رنگش پریده بود و دست هایش می لرزید.

## #پارت ۹۵

### #اقدس\_پلنگ

چندشش می شد به جعبه هایی که جلویش می گذارم و قرص ها دست بزند. دو بسته قرص و چند محصول دیگر برایش داخل کیسه انداختم و توضیح دادم چگونه باید استفاده شود. دعایم کرد و گفتم:

- دخترم خیر از جوونیت ببینی. الهی سفید بخت بشی. ای کاش این چیزها رو برای جوون ها توضیح می دادن. بهشون یاد می دادن که وقتی می خوان ازدواج کنن بلد باشن. خدا کنه جواب بده... اگر این ها که گفتم کافی باشه زندگی بچه منو نجات دادی خدا به هرچی می خوام برسونتت...

به خودم قول دادم دیگر از شغلم خجالت نکشم. درستش هم همین بود. چیزی که من می فروختم را حتی در سوپر مارکت های خواربار فروشی هم عرضه می کردند ولی همیشه نگاه کردن به آن جرم بود. حرف زدن درباره اش گناه بود.

هیچکس حتی نمی دانست چقدر به کیفیت زندگی زناشویی کمک می کند و شاید پشت در بسته خیلی از خانه هایی که صدای دعوا و جیغ و دادشان به گوش همسایه ها می رسد یکی از قرص ها یا جعبه های جلوی من کلید حل مشکلاتشان می شد. کافی بود مانند عقب افتاده های فرهنگی و با ذهن های منحرف به آن نگاه نمی کردیم و آن را دارویی مثل استامینوفن می دیدیم که گفتنش شرم آور نیست. شناختنش خجالت ندارد بلکه از ضروریات دانش هر دختر و پسری است که قصد وارد شدن به زندگی مشترک دارند.

من آن روز جای ویتترین خودم را با ویتترین لوازم آرایش عوض کردم. دلیلش هم این بود هر کس وارد می شد اولین چیزی که می دید محصولات من بود. به نظرم جایگاهش مهم تر از عطر و ادوکلن بود. شاید مردم انقدر می دیدند که جلو می آمدند و می پرسیدند. من هم در آرامش راهنماییشان می کردم و دیگر خجالت نمی کشم.

روز پر کاری برای خودم ساخته بودم. ساعت از هشت شب گذشته بود که عمو وفادار خداحافظی کرد و من تنهای تنها شدم. آن همه جعبه های کوچک و بزرگ

عطر و شامپو و چیزهای دیگر را به سختی تنهایی از یک طرف به طرف دیگر می  
بردم که صدای باز و بسته شدن در نظرم را جلب کرد:

- سلام سوزان خانوم.... ما رو نمی بینی خوشی؟

اگر قبلا در حالیکه هر دو دستم پر از جعبه های بادکنکی بود آرش یا مرد  
دیگری را می دیدم پس می افتادم. نگاهی به لوازمی که بغل گرفته بودم انداختم  
و با سر بالا گرفته برگشتم:

- سلام ... خ... خ... خوبی؟!!

#پارت ۹۶

#اقدس\_پلنگ

آرش بود. پشت سرش هم بنیامین وارد شد. هر دو نفر به نظر خیلی در به  
داغون می آمدند. بیشتر از بنیامین، آرش حالش خراب بود:

- خوبم... نترس سرما خوردم بدجور... بدو یه مقدار دارو بهم بده ما زود باید

بریم. کسی نیست؟

- نه هیچکس نیست. صبر کنید الان میام.

- خوبی سوزان؟

- ممنون آقا بنیامین بشینید تا من بیام.

همه چیز را روی ویتترین جلوی در گذاشتم و به روی خودم نیاوردم. هر دو نفرشان به زور جلوی خندیدنشان را می گرفتند تا چیزی بابت آنچه در دستم بود بارم نکنند. کمی قرص و شربت برداشتم و برگشتم. دلم سوخت. شبیه غریبه ای وسط جایی که متعلق به خانواده اش بود ایستاده و صورت رنگ و رو پریده اش نشان می داد اصلا حال خوبی ندارد:

- حساب کن چقدر می شه؟

- مهمون من...

- اوہ... بین کی می خواد ما رو مهمون کنه؟ نه عزیزم تو معرفتت رو قبلا به ما ثابت کردی.

- کاری نکردم. امروز آقا شعبون اومده بود.

- پس بہت گفته؟!!

- یہ چیزهایی گفت ولی ... خونه نرفتید؟

- فعلا دو تامون قهریم.

- تا کی؟!!

- تا وقتی قبول کنه هر جا می ریم خواستگاری تو هم بیای.

- می شه بگید چرا من؟!!

بنیامین کمی جلوتر آمد و با آن صورت شیرین و دوست داشتنی اش حالت

ملتمسانه ای به چهره اش گرفت:

- سوزان جونم... قربونت بشم. تو چند تا خواستگاری با ما بیا... فقط بگو خوش

نیومده بقیه اش با ما حله؟! الهی من فدات بشم. خودم برات یہ شوهر خوب پیدا

می کنم.



- بگم خوشم نیومده؟! -

- آره آبجی... هر جا ما رو بردن تو بگو خوب نبود.

- نمی شه.... من نمی تونم...

- بنیامین راست می گه.... تو هم با اون ایده دادنت... این چطوری رو حرف

شعبون حرف بزنه وقتی ما جرات نداریم؟

- آرش مگه ندیدی خودشون گفتن اگه یکی از دوستاتون بگه خوب نیست ما

قبول می کنیم؟

- راست می گی کدوم دوست؟ یه مشت عوضی بودن همه شون... یادم ننداز...

- سوزان خودشون گفتن ناراحت نمی شن. تو فقط با ما بیا اگر خوب هم بود

بگو نیست. یکی دو جا برن دیگه دست از سر کچل ما بر می دارن.

#پارت ۹۷

#اقدس\_پلنگ

نگاهی به آرش انداختم. صورتش غمگین بود. طاقت نداشتم با این وضع  
بینمش. نمی خواستم قبول کنم ولی دلم نیامد. به این شرط که مشکلی برای  
شغلم بوجود نیاید و از خانواده ام اجازه بگیرند پذیرفتم.

سه روز بعد آقا شعبون تماس گرفت و گفت بعد از ظهر قرار است برای آرش  
به خواستگاری بروند. خودش مرخصی داد تا من حاضر شوم و از مادرم هم اجازه  
ام را بگیرد. نیازی نبود چیزی به مادرم بگویم. عمه بهجت ترتیب همه چیز را  
داده بود.

نمی دانستم باید چه پوشم؟ کت و شلواری سرمه ای داشتم که در مراسم های  
نیمه رسمی می پوشیدم. شومیز صورتی رنگی هم از جنس حریر زیرش داشت.  
خیلی پوشیده و آبرومند بود. هرچند خودم دوستش نداشتم ولی مناسب به نظر  
می رسید.

موهایم را از پشت ساده بستم و فقط همان برق لبی که دزدکی بعنوان لوازم  
آرایش استفاده می کردم را در کیف دستی ام انداختم. از در خانه که بیرون  
آمدم از دیدن آرش با آن کت و شلوار و کراوات عقل از سرم پرید. نفهمیدم چه

شد و آن چکش نامرد از کجا بر سرم کوبیده شد ولی می توانستم پروانه های  
رنگین عشق را دور سرم ببینم که بال بال می زنند. حالم وقتی خراب تر شد که  
آرش جلو آمد و بی معطلی دستم را گرفت. خم شد و بوسید و من مردم:

- الهی من فدات شم آبجی انقدر خوشگل شدی!

آبجی؟! به من گفت آبجی؟! چقدر از این کلمه متنفر شدم! من و آرش و  
بنیامین هر سه در صندلی عقب ماشین آقا شعبون نشستیم. صندلی کنار راننده را  
خانوم مسن و بسیار شیک پوشی اشغال کرده بود. سلامی کردم و جمع تر  
نشستم تا هیچ تماس بدنی با آرش که وسط نشسته بود و بوی عطرش چیزی  
نمانده بود خفه ام کند نداشته باشم.

حالم گرفته بود. دلم می خواست گریه کنم. خیلی مسخره بود. بالاخره که باید  
مرا دوست یا خواهر خطاب می کرد. چه توقعی داشتم؟ من که هزار بار به او  
فکر کرده بودم و هر دفعه به این نتیجه می رسیدم عاشقش نیستم. آرش کجا و

کاظم دلی (کاظم دیوانه) رویاهای من کجا؟ کاظم من موهایش سیخ بود ولی آرش موهایش را می خواباند. من چرا یک دفعه عاشق و دو دقیقه بعد فارغ می شدم؟ اصلا چه مرگم بود با این بخت برگشته که اسیر خیال پردازی های من شده بود؟ هرچه بود نمی توانستم آن لمس دست پر حرارت و بوسه ای که روی آن نشاند را با آبجی گفتنش در مخلوط کن بریزم و حس خوبی از آن در بیاورم. مطمئن بودم اگر ترکیبشان می کردم مزه آب کرفس ترشیده می داد.

#پارت ۹۸

#اقدس\_پلنگ

آرش و بنیامین زیاد تکان می خوردند. من عضلاتم را سفت کرده بودم و دستگیره در را مانند اهرمی برای دور ماندن از بازوی پیچیده شده در پارچه سیاه رنگ کت زیبای آرش، محکم می فشردم. هر بار نزدیکم می شد همه بدنم را آتش می سوزاند. بارها اشک تا پشت پلک هایم آمد ولی به زور جلویش را گرفتم و در دل گفتم:

- خاک تو سرت!

دلم می خواست آن دستم را که آرش گرفته بود لیس بزنم. نمی دانم یک کاری با آن بکنم که اثرش از بین نرود. دست چپم بود. اگر می توانستم بگذارمش لای دفترخاطرات این کار را می کردم. مشتش کرده بودم و به قلبم فشار می دادم. می توانستم تصور کنم گونه هایم سرخ شده. با یاد آوری لب های گلگون شده ام برق لبی که نزد هم از خاطرم گذشت و دوباره در دل گفتم:

- خاک تو سرت!

نمی دانم چرا نمی رسیدیم؟ هیچکس هم حرفی نمی زد فقط آرش و بنیامین در گوش هم پچ پچ می کردند و بی صدا می خندیدند. آقا شعبون هم گاهی در آینه نگاهشان می کرد و چشم غره می رفت. خانمش دستگیره بالای پنجره را گرفته بود و من چنان از جذبه اش ترسیده بودم که هر لحظه حس می کردم بگویند بایستیم تا کتک مفصلی به من خاک بر سر بزند. سکوت را بالاخره بنیامین شکست:

- عمه باجی اون دستگیره رو ول کن سوار تانک که نشدی؟!

باجی را خیلی از ترک ها به کار می بردند. به معنای خواهر یا همان آبجی بود.  
نفهمیدم اگر عمه است پس چرا خواهر است؟ عمه خواهر ترکیب نافر می بود که  
هیچوقت حتی در روستایمان هم نشنیده بودم:

- تو سرت به کار خودت باشه مزه نریز!

اوه! اوه! جذبه نبود خود هیتلر بود. بخاری ماشین که روشن شد بوی عطر  
گرانقیمتش با بوی عطر ارزان قیمت مورد علاقه آرش و عطری که خودم نزده  
بودم مخلوط شد و من در کنج ماشین شیمیایی شدم. آرش به دادم رسید:

- شعبون اون بخاری رو خاموش کن خفه شدیم.

- وقتی با عطر دوش می گیری خفه نمی شی؟

- سوزی سردت نمی شه پنجره رو بکشی پایین؟

نیکی و پرسش! کمی که شیشه را پایین کشیدم شبیه کسی که داخل قبر از مرگ باز می گردد نفسی عمیق کشیدم. حرکتی به حدی ضایع بود که بغل دستی هایم پخی زیر خنده زدند و نگاهم کردند.

هیچ وقت تا این اندازه به آرش نزدیک نبودم. از این فاصله می شد خال بسیار ریزی که کنار ابروی چشم سمت راستش داشت هم دید. زود نگاهم را دزدیدم. سرش را نزدیک تر آورد تا در گوش من حرفی بزند و نفهمید چسبیدن کتفش به بازوی من و هرم نفسش چطور دارد حالم را خراب می کند:

- نترس باجی نمی خورتت! هیچ فکرشو می کردی یه روز بیای برای من خواستگاری؟

#پارت ۹۹

#اقدس\_پلنگ

باید می خندیدم اما فقط آب دهان قورت دادم و لبخندی زورکی زدم:

- چته؟! عصا قورت دادی؟ لبخند دخترم لبخند... خدا می دونه چی برام

پسندیده....

دوباره لال شده بودم. خیلی وقت بود این مرض مادرزاد را از خودم دور کرده بودم ولی کنج آن ماشین دوباره لالمونی گرفتتم برگشت. خدا می داند وقتی از خانه بیرون می رفتم با چه سختی روی خودم کار می کردم با مردم حرف بزنم و شغلم تنها چیزی بود که به باز شدن قفل زبانم کمک می کرد. هنوز جرات حرف زدن با خانواده خودم را نداشتم چه برسد به اینکه بخواهم با آقا شعبون و عمه باجی به خواستگاری برای عشقم بروم.

عشقم؟! واقعا آرش عشق من بود یا تصویری از مرد رویاهایم؟! اگر عشقم نبود پس چرا می لرزیدم و بغض خفه ام می کرد؟! چرا هر بار نزدیکش می شدم نفسم بند می آمد؟!!

وارد محله ای اعیان نشین شدیم. خانه های لوکس آنچنانی اش را می شد از سر درها و ورودی های شیکش تشخیص داد.



دسته گل بزرگ و مجللی از صندوق عقب بیرون آمد و آقا شعبون آن را در دستان آرش گذاشت. باید نگاهم را پنهان می کردم. همان نگاهی که اسرار درونم را آشکار می ساخت و من وحشت داشتم کسی ببیند حسرت درونم را در چشمانم، که چیزی جز تحقیر شدنم برایم به ارمغان نمی آورد.

وارد شدیم و پس از سلام و احوالپرسی با زن و مرد میزبان هر کدام روی یکی از مبل های مثبت کاری شده شان نشستیم. فرصتی پیدا کردم تا راحت تر به عمه باجی همسر آقا شعبون نگاه کنم. زنی سفید روی و کمی تپل بود. حالا که از رو به رو می دیدمش نظرم درباره اش عوض شد. چهره اش مهربان و دوست داشتنی بود اما می شد از اخم گره خورده اش فهمید اصلا از آمدنش به این مراسم خوشحال نیست. تنها کسی که لبخند می زد آقا شعبون بود و البته آن دو ابله که لبخندشان بیشتر شبیه مبارزه ای درونی برای قهقهه نزدن به نظر می رسید.

صحبت ها را آقا شعبون می کرد و بقیه ساکت بودند. مشخص شد پدر عروس و آقا شعبون یکدیگر را از قدیم می شناختند. حرف هایشان بیشتر یادآوری خاطرات گذشته و کاسب های قدیمی محله پامنار بود. خانم جوانی که گویا خاله

عروس بود ظرف میوه را برداشت و به همه تعارف کرد. من روی مبل تکی  
سمت راست مبل دونفره ای که آرش و بنیامین بودند نشسته بودم.

چیزی از گلویم پایین نمی رفت اما به رسم ادب خواستم چیزی بردارم. به  
ظرفش نگاهی انداختم. خیار انتخاب خوبی نبود. با توجه به نگاه های براق آرش  
و بنیامین که به من دوخته شده بود برداشتن خیار می توانستند فاجعه به همراه  
داشته باشد. به گلابی هم حساسیت داشتم. کافی بود تکه ای در دهانم بگذارم که  
بقیه مراسم را از داخل توالت دنبال کنم. در نتیجه بین پرتقال و نارنگی تصمیم  
گرفتم نارنگی را انتخاب کنم. هرچند نارنگی های داخل ظرف کمی عجیب  
بودند. حجمشان بزرگ بود ولی راحت تر از پرتقال پوست گرفته می شد.

#پارت ۱۰۰

#اقدس\_پلنگ

خاله عروس به سمت آرش و بنیامین رفت و سر صحبت را باز کرد:

---

- آقا داماد شما میاید؟

بنیامین را خطاب قرار داده بود. او هم لبخندی دندان نما زد و به آرش اشاره کرد. الحق که دامادی به هر دویشان می آمد. آرش کمی اخم کرد و نارنگی دیگری در بشقابش گذاشت که خاله خانم پرسید:

- خواهرتون اصلا شبیه خودتون نیستن!

آن لحظه دلم می خواست جیغ بزنم و فرار کنم ولی آرش گفت:

- خواهرم نیستن.... مثل خواهرم هستن ... دوست خانوادگی هستیم!

مثل خواهرش؟! تف به بخت سیاهم که این همه سال با آرش خیالی ام فقط مریخ نرفته بودم و حالا باید بشنوم مثل خواهرش هستم. حق اعتراض هم ندارم زیرا ما وصله تن یکدیگر نیستیم و فقط در خواب و خیال می توانم تصویری از او کنار خودم داشته باشم.

همه نشستند و به صحبت های آقا شعبون و پدر عروس گوش سپردند. با توجه به اخم های عمه باجی و مادر عروس جو بسیار سنگینی بین بقیه مهمانان حاکم بود. ساکت نشسته بودم و بشقاب روی پایم را نگاه می کردم. می ترسیدم به آرش و بنیامین نگاه کنم و نتوانم جلوی خنده ام را بگیرم. کارد میوه خوری را برداشتم و مشغول پوست گرفتن نارنگی ام شدم. اولش خواستم کلاس بگذارم و با دست بازش نکنم اما وقتی کارد را به پوسته اش فشردم فهمیدم آنقدر سفت است که راه دیگری هم ندارم.

با سلیقه ترک های ریزی با نوک کارد روی پوسته اش انداختم. مادرم یادم داده بود اینجور وقت ها خلاقیت به خرج دهم. زیر چشمی می دیدم که آرش و بنیامین و عمه باجی دارند به دست های من نگاه می کنند. من هم تمام تلاشم را برای اینکه وقتی نارنگی را می شکافم مدل خاصی باز شود به کار برده بودم. نمی فهمیدم چرا آنقدر پوستش سفت است! بعضی قسمت هایش را مجبور شدم چندین بار خراش دهم تا وقتی کاردستی ام را به نمایش می گذارم مشکلی پیش نیاید. کارم که تمام شد نفسی گرفتم و با افتخار انگشت هایم را دو طرف نارنگی گذاشتم و به طرفین بازش کردم. از چیزی که وسطش می دیدم شوکه شدم.

نارنگی وسط بشقاب باز شده بود ولی در میان آن پوست سخت و سفتش فقط گلوله ای کوچک از نارنگی بود و دور تا دورش فضای خالی و پوچ قرار داشت.

نمی توانستم دهانم را از تعجب ببندم. صدای سرفه کردن آرش باعث شد نگاهم را بالاتر بیاورم و به حضار نگاهی بیاندازم. آرش تقریباً کبود شده بود و سعی می کرد کمی کراواتش را شل کند. بنیامین هم به در و دیوار نگاه می کرد و لبخند می زد. عمه باجی دستش را روی صورتش نقاب کرده بود و می خندید. در این میان من مانده بودم با نارنگی که همه اش پوست بود. آرش با حالتی خنده دار و خونسرد آرام زمزمه کرد:

- نوش جان!

اگر پدر عروس دخترش را برای آوردن چای صدا نمی زد من هم به جمع کسانی که آمادگی انفجار از خنده داشتند اضافه می شدم.

#پارت ۱۰۱

## #اقدس\_پلنگ

بشقاب را روی میز گذاشتم و سعی کردم با برگرداندن پوست نارنگی کاری کنم  
محتویاتش معلوم نشود. صدای دخترانه کلفتی از سمت راستم شنیدم که گفت:

- سلام خیلی خوش آمدید!

وقتش بود کسی که قرار است رویاهایم را با خودش ببرد ببینم. نگاهش کردم و  
همان لحظه بمب خنده در دلم ترکید. من عادت نداشتم کسی را به خاطر  
ظاهرش مسخره کنم ولی عقیده داشتم هر کس را برای چیزی آفریده اند.  
دختری کوتاه قد و بشدت چاق بود که موقع راه رفتن مجبور بود نفس های بلند  
خرناس مانند بکشد. چتری هایش را تا بالای ابرو کوتاه کرده بود و طوری  
حالتش داده بود که یک وجب از صورتش جلوتر روی هوا ایستاده بود. پشت  
موهایش تا نزدیک کمر بلند بود و از سر تا پایش طلاهای زرد رنگ آویخته بود.  
آنقدر با قد کوتاهش ضخمت بود که به نظر می رسید یکی از سرستون های کاخ  
تخت جمشید است که راه می رود.

نمی خواستم به بنیامین و آرش نگاه کنم که می دانستم نگاه کردنم مصادف است با آبروریزی و ترجیح دادم نگاهم را به سمت عمه باجی بچرخانم. وضعیت او بدتر از خودم بود. صورت سفید و گردش کاملاً قرمز شده بود.

عروس خانم چای را اول جلوی بزرگترها گرفت و بعد به سمت من آمد. از نگاه کردن در چشم هایش خجالت کشیدم ولی بازوهای پر گوشت و دست های تپلش از نگاهم مخفی نماند. می توانستم قسم بخورم ران پاهایم هم سایز ساعد دستش است.

سریع استکان چای را برداشتم و تشکر کردم. نوبت به آرش و بنیامین رسید و من از آن دو روی برگرداندم تا نبینم با چه وضعی دارند پذیرایی می شوند. مجلس کمی ادامه پیدا کرد و ما در سکوت هر کدام در افق محو شده بودیم. مادر عروس گفت:

- ما دوتا دختر داریم. لیلا جان با خواهرش لادن دو قلو هستند.

بنیامین کمی در مبل جابجا شد و با لبخند گفت:

## - خدا زیادشون کنه!

آقا شعبون برعکس بقیه خیلی هم خوشش آمده بود. صورتش از شادی می درخشید و حسابی چاپلوسی می کرد. موقع خداحافظی هر کدامان از یک سمت فرار می کردیم تا زودتر به جایی برسیم بتوانیم آن حجم عظیم از خنده که درونمان بود تخلیه کنیم. وقتی همه ایستادند متوجه شدم عروس تا نزدیک آرنج آرش ارتفاع دارد و وقتی ساکت هم گوشه ای می ایستاد صدای خرناس کشیدنش به دلیل ازدیاد چربی و وزن زیاد را می شد شنید. با پررویی تمام از سر تا پای آرش را بر انداز می کرد. من هنوز جرأت نداشتم اینطوری به آرش نگاه کنم. بیشتر به نظر می رسید به استیکی آبدار نگاه می کند و هر لحظه ممکن است او را بخورد. من از ترس حتی به صورتش نگاه نکردم. دوست نداشتم مسخره اش کنم ولی هیچ ربطی به آرش نداشتم. می توانست با یکی هم هیکل خودش ازدواجی مناسب کند.



هر سه با عجله به ماشین پناه بردیم. عمه باجی هم قدم هایش را تند کرده بود که هرچه سریعتر به ماشین برسد. نشستیم و دوباره من کنار آرش قرار گرفتم. آنقدر حالم وخیم بود که دیگر اهمیتی نمی دادم نزدیکش نشسته ام. همه ساکت بودند و حرفی نمی زدند. کافی بود کسی چیزی بگوید تا هر چهار نفرمان از هم بپاشیم. پدر عروس و آقا شعبون با چند قدم فاصله در کوچه مشغول صحبت بودند و ما هنوز مجبور بودیم خودمان را کنترل کنیم.

شعبون با خوشحالی نشست و استارت زد. دستش را به پشتی صندلی کناری تکیه زد تا دنده عقب برود و لحظه ای با آرش چشم در چشم شد. لبخند روی لبش خشکید. حالت نگاهش از شاد به عصبانی تغییر زاویه داد. من هم به آرش نگاه کردم و دیدم از زور خنده لب هایش را به داخل جمع کرده و به چشمان پدربزرگش خیره شده. بنیامین هم دیگر گفتن نداشت. چشم غره ای هم به بنیامین رفت و ماشین را کمی عقب برد. از آن کوچه که بیرون آمدیم کم کم زمزمه خنده های ریز آرش و بنیامین را بقیه هم شنیدند.

#پارت ۱۰۲

#اقدس\_پلنگ

خیلی نگذشت که کاسه صبر آقا شعبون لبریز شد و با لحنی بشدت کوبنده از

من پرسید:

- سوزان خانم شما بگو... بد بود؟

دلم می خواست بپرسم چرا من؟! لعنتی ها از من نپرسید مگر من چه گناهی کرده ام؟! با من و من سعی داشتم چیزی بگویم تا خودم را از بار گناه خلاص کنم که عمه باجی به دادم رسید:

- از نظر تو که خیلی خوب بود... تپل مُپل، سفید مفید... چرا خودت نمی

گیریش!!!

سوت شروع خنده را زده بود. آرش سرش را به صندلی جلو تکیه زد و با صدای بلند خندید. بنیامین هم خودش را از دیدرس آقا شعبون پشت صندلی راننده

قائم کرده بود و چنان می خندید که به جز کبود شدن صورتش، اشک هایش هم جاری شده بود. من هم دستم را روی لب هایم گرفته بودم و با سری پایین افتاده بی صدا می خندیدم. این وسط کارد می زدی خون آقا شعبون در نمی آمد. با خشم فریاد زد:

- بنیامین تو نظرت چیه؟

- عمو اینجوری که تو می پرسی که من حرفی ندارم بزنم. خدایی خودت  
خوشت اومد؟

- دختر به این خوشگلی... خانواده خوب... خوشگله، خوشگل هم می زاد...  
دیگه چی می خواد؟!

- پلنگ عمو جان... این که تو نشون ما دادی بیشتر شبیه خرس گریزلی بود...  
- می زنم نصفت می کنم ها... تو دیگه در گوش این نخون... این نزده خودش  
بلده برقصه...

- آخه عمو من چی بگم؟ عمه باجی تو بگو... خوشت اومد؟

زن بیچاره فقط می خندید. آرش سرش را بالا آورد و در حالیکه صدایش از  
خنده در نمی آمد گفت:

- لامصب این خود ماهی سفید بود... فردای روز عروسی منو مثل پاکت نامه از زیر در می فرسته بیرون... زن نبود... قهرمان کشتی کج سنگین وزنان جهان بود... شعبون عاشقتم یعنی ناز شصت رفتی یه چیزی باب سلیقه خودت پیدا کردی... سفید مفید، تپل مپل عینهو ماهی سفید...

- بسه!

هیچکس فکر نمی کرد آقا شعبون تا این حد جدی باشد. ضربه محکمی که به داشبورده کوبید باعث شد همه ساکت شدند و جو عوض شد:

- همینو می گیری... برای من بهانه نیار... گفتم بنیامین و سوزان باشن گفتم باشه...

- آخه شعبون من گفتم این دوتا بیان که تو منو تنها گیر نیاری خودت ببری خودت بدوزی... سوزان تو بگو خواهر من... به درد من می خورد؟

#پارت ۱۰۳

## #اقدس\_پلنگ

خواستم بگویم اولاً خواهرم و مرض دوما هرچه بزرگترها صلاح بدانند ولی  
چشمان آتش افروز آقا شعبون را دیدم که از آینه دارد به من نگاه می کند. فقط  
آب دهان قورت دادم و با صدایی که از ته چاه در می آمد پرسیدم:

- اولین بار بود رفتید خواستگاری؟

- ایول... سوال خوبی کرد... راست می گه دیگه شعبون ... نمی شه اولین

خواستگاری هرچی دیدی بگی باشه که می شه؟

آقا شعبون که دید حرفم حق بوده به بنیامین بیچاره پناه برد. صدایش می لرزید  
وقتی گفت:

- بنیامین تو بگو... خودت بودی دختر خانواده دار خوشگل بهت معرفی می

کردن همه چیز هم برات محیا بود می گرفتی؟

بنیامین نه گذاشت و نه برداشت خیلی صریح با خنده گفت:

- خدایی این گوریل انگوری شب می اومد تو خوابم قبض روح می شدم وای به حال اینکه بخوام بگیرمش.... جَوون مرگمون نکن شعبون بیا از خر شیطون

پایین....

- نمی گرفتی؟

- معلومه که نمی گرفتم. می رفتم گدایی ولی شوهر محصولات سازمان گوشت کشور نمی شدم....

ترمز شدیدی که آقا شعبون وسط اتوبان زد، همه را به سمت جلوی ماشین پرتاب کرد. ترمز دستی را با صدایی زارت مانند وحشیانه بالا کشید و پیاده شد. در سمت بنیامین را باز کرد و در حالیکه میله بلند قفل فرمان را در دستش مانند آلت قتاله نگاه داشته بود یقه کت بنیامین بیچاره را چنگ زد و از ماشین پرتش کرد پایین:

- که نمی گیری؟ برو گمشو نخواستم تو نظر بدی!

اصرار بقیه بی فایده بود. بنیامین داد می زد کیف پولش را همراهش نیاورده ولی آقا شعبون را سگ هار گاز گرفته بود. همانجا وسط اتوبان رهايش کرد و راه افتاد.

سه روز بعد داروخانه بودم که آقا وفادار صدایم زد و گفت تلفن با من کار دارد. گوشی را برداشتم و صدای زنی را شنیدم که با خنده گفت:

- سلام سوزان جون خوبی؟

- ممنون ببخشید شما؟

- باجی ام!

نیازی نبود بگوید با من چه کار دارد خودم حدس زدم خواستگاری دیگری در راه است. باجی خانم می خواست بگوید داستان چیست اما خنده اش اجازه نمی داد:

- دخترم امشب هم بیا بریم شاید شعبون از خر شیطون اومد پایین، باشه؟

- چشم باجی خانوم ولی کسی توی داروخانه نیست.

- اشکال نداره. می دونی قراره کجا بریم؟ باورت نمی شه دوباره خونه همون

دختره!

- چی؟! نکنه... ببخشید به من ربطی نداره ولی آقا آرش راضی شد؟

- نبودی شب قیافه بنیامین رو ببینی... بچم هیچی پول نداشت همه راه پیاده

اومده بود. دعواشون شد این دوتا خنگ به شوخی گفتن شاید خواهر دوقلوی

دختره بهتر باشه. شعبون هم گیر داده بریم خواستگاری خواهر دختره!

#پارت ۱۰۴

#اقدس\_پلنگ

و دوباره تکرار ماجرا از اول! مجبور بودم همان لباس را بپوشم. وقتی در روستایمان بودیم زیاد مهمانی نمی رفتم. کسی را آنجا نداشتیم. گاهی همسایه ها مراسمی می گرفتند و ما را دعوت می کردند. من هم زیاد اهل تجملات نبودم. برای اینکه تنوعی شود کت نپوشیدم و به جای شومیز حریر صورتی رنگم یک شومیز دیگر که لیمویی بود و گل های ریز سرمه ای داشت ست کردم. مثل



دفعه پیش موهایم را ساده از پشت بستم و این بار روی کف دستم ضربداری با خودکار کشیدم تا یادم بماند عطر بزنم و در راهرو کمی برق لب به لب هایم بمالم.

در خانه را که باز کردم فهمیدم این بار بنیامین با خودش ماشین آورده. بیچاره ترسیده بود وسط راه پرتش کنند پایین که تدبیر کرده بود. جلوی در خانه عروس که پیاده شدیم دیدم آقا رمضون هم با همسرش آمده. برای یک خواستگاری که از الان جوابش مشخص بود لشگر کشی کرده بود. همسر آقا رمضون، زنی دو برابر هیکل خودش بود.

وقتی هر چهار نفر ایستادند تازه متوجه دلیل انتخاب آقا شعبون شدم. زن های هر دو نفر سفید پوست و بشدت چاق بودند. عمه باجی قد بلندی داشت ولی زن آقا رمضون که او را صوراً خانم صدا می زدند نمی توانست از چاقی راه برود.  
(صوراً مخفف نام صفورا)

برعکس باجی خانم که زن شیکی بود و من همان روز اول محو تماشای انگشتر مروارید زیبایش شده بودم، صوراً خانم هرچه طلا گیرش آمده بود از سر و

گردن خودش آویزان کرده بود. لهجه ترکی غلیظی داشت که خیلی شیرین ترش می کرد.

دوباره همه روی همان مبل ها نشستیم و منتظر ماندیم تا جفت دو قلوی لیلا خانم یعنی خواهر عروس دفعه پیش این بار بعنوان عروس جدید جای بیاورد. نامش لادن بود و وقتی پدرش صدایش زد خیلی زود با سینی جای آمد.

فاجعه بود. همان لباسی که خواهرش در خواستگاری دفعه پیش پوشیده بود با رنگی متفاوت بر تن داشت. درست است دو قلو ها لباس های یکسان در بچگی می پوشند ولی خیلی ضایع بود برای خواستگاری در این سن هم ست کرده بودند. چتری هایش هم مانند خواهرش کوتاه کرده بود. در مجموع همان دختر قبلی بود فقط نامش عوض شده بود. از همه خنده دار تر لیلا بود که آمد و بین خانواده اش نشست.

عروس جدید سیبی از وسط دو نیم کرده با قل دیگرش بود. این یکی فقط خرناس نمی کشید، هر چند ثانیه یک بار آب دهنش را قورت می داد و هر بار صدایی شبیه "خ" تولید می کرد که همه حضار می شنیدند. از صورت های

بشاش آقا شعبون و پسرعمویش رمضون و همچینین صورا خانم معلوم بود که پسندیده اند. این طرف آرش و بنیامین دیگر جلوی خنده هایشان را نمی گرفتند. در گوش پچ پچ می کردند و می خندیدند. من از ترسم هرچه تعارفم کردند دست به میوه ها نازدم.

لادن از خواهر دوقلویش هم چاق تر و سفید روی تر بود. وقتی می خواست سینی چای را تعارف کند خاله اش کمکش می کرد تا سینی از دستش نیافتد. از مجلس که بیرون آمدیم صورا خانم با خوشحالی به آرش گفت:

- مبارک اولسون شاه دامادا! (مبارک باشه شاه دامادا!)

آقا شعبون برای اینکه نظر آرش را بداند بی مقدمه سوار ماشین بنیامین شد. در سمت بغل راننده را باز کرد و با حالتی جدی نشست و دستور داد:

- برو!

کمی که دور شدیم گفت:

- می ریم خونه ما.... سوزان خانم شما هم بیاید!

- عمو من نمی تونم پیام.

- نگران نباش خودم با عمه بهجت تماس می گیرم. شام خونه ما باش!

#پارت ۱۰۵

#اقدس\_پلنگ

امان از عمه بهجت که هرچه می کشیدم از دست او بود. مادرم را مثل موم در دستش نرم کرده بود. مرا چه به خواستگاری رفتن برای آرش؟! نمی دانم به چه چیز می خواست برسد ولی با این کارش مرا در مخمصه بدی انداخته بود که راه گریزی نداشتم. هیچکس جرات حرف زدن نداشت. به خانه شان که رسیدیم همه پیاده شدند و در سکوت داخل رفتند.

من همیشه تصور می کردم خانه ای اعیانی دارند. فکر می کردم خیلی پولدار هستند ولی آپارتمانی قدیمی ساز در محله ای متوسط داشتند که آسانسور هم نداشت. خانه طبقه سوم واقع شده بود. راهرو هایش خیلی کهنه و زهوار در رفته بود. پشت بقیه در سکوت تعقیبشان می کردم. صورا خانم هر چند تا پله که بالا می رفت، می ایستاد تا بتواند نفس بکشد. طبقه اول را که گذراندم عرق تمام صورتش را پوشانده بود. به پله های طبقه دوم رسیدیم نفسی از خستگی کشید و گفت:

- ای وای ددم وای! (ای وای بابام وای!)

از متلک باجی خانم فهمیدم این دو رابطه صمیمی با یکدیگر ندارند:

- صورا خانم کمتر نون تو روغن بزن بخور اینجور وقت ها نفس کم نیاری!

با لهجه غلیظی گفت:

- باجی.... چَرا اذیت موکونی؟! (چرا اذیت می کنی؟!)

- من اذیت می کنم؟! قیافه خودتو دیدی؟

- مال روغن نیست که.... حاملم!!

- چی؟!!! صورا شوخی می کنی؟! ای وای خاک بر سرم!

- نگو! باجی... این جانوم جیریمه! (این جانمه جیگرمه!)

دلم می خواست بگویم کافی بود سر پیری نوک پا قدم رنجه می کردید به داروخانه سری می زدید تا جانوم جیگریم شما مایه آبروریزی نشود. باجی خانم پشت هیکل صورا خانم پنهان شده بود و به سختی جلوی خندیدنش را می گرفت. وارد خانه که شدیم ادای زن بیچاره را در گوش من در آورد و گفت:

- شنیدی؟ جانوم جیریم!

لبخندی زدم و نتوانستم حس کنجکاوی ام را پنهان کنم. پرسیدم:

- بچه چندمشونه؟!!

- نمی دونم حسابش از دستم در رفته. فکر کنم نهمی یا دهمی باشه!

از در ورودی که داخل می شدیم روی دیوار سمت چپ رخت آویزی کار شده بود. من و باجی خانم آنجا پیچ پیچ می کردیم. رو به روی در ورودی می شد در آشپزخانه را دید. می دانستم باید کمک کنم و بهترین مکان برای نبودن در جمع خانوادگی شان آشپزخانه است. برای همین پرسیدم:

- می شه بگید دستشویی کجاست؟ دست هامو بشورم پیام کمک!

- نمی خواد دخترم. الان دعوا می شه می خندیم. زنگ می زنم از بیرون غذا بیارن. دستشویی همین در کنار رخت آویزه. برم به عمه بهجت زنگ بزنم نگرانت نشن.

خانه شان دو سالن بزرگِ تو در تو داشت. قسمت عقبی را سرویس مبل و صندلی استیل چیده بودند و قسمت جلوی در را مبل راحتی گذاشته بودند. اکثر اثاثیه شان کهنه و قدیمی بود ولی کاملاً معلوم بود خانواده اصیلی هستند. دو سمت نشیمن درهای اتاق خواب ها بود. دیدم که آرش در یکی از اتاق ها را باز کرد و با بنیامین برای تعویض کت و شلوار هایشان داخل شدند. من آنجا غریب

بودم و نمی فهمیدم حضور من چه لزومی دارد؟ فقط روی اینکه اصرار کنم مرا  
به خانه برسانند هم نداشتم.

#پارت ۱۰۶

#اقدس\_پلنگ

دست هایم را شستم و بی صدا به سمت آشپزخانه رفتم. دختری حدودا سی و  
خرده ای ساله با موهای بلند و لخت کنار ظرفشویی ایستاده بود که تا به حال  
ندیده بودم. سلامی کردم. برگشت و حوله را برداشت دست هایش را خشک  
کند:

- سلام سوزان جون خوش اومدی!

جلو آمد و رو بوسی کرد. حدس زدم خواهر آرش باشد. وقتی در روستا بودند  
من هیچوقت او را ندیده بودم فقط می دانستم خواهری بزرگتر دارد:



- بيا تو خجالت نكش چي شد؟

- هيچي ... چي بگم؟! اجازه بديد باجي خانم تعريف....

حرفم نصفه ماند زيرا صدای فریاد آقا شعبون چهار ستون تنم را لرزاند:

- منو مسخره كرديد؟!!

همراه خواهر آرش كه اسمش را هم به خاطر نمی آوردم از آشپزخانه بیرون رفتیم و گوشه ای ایستادیم. آقا رمضون سعی داشت شعبون را آرام کند:

- نمی فهمه! من با مردم حرف زدم... می خواست قبول نكنه ... اصلا چرا گفت

بریم خواهرشو بگیریم؟

- من کی گفتم بریم خواهرشو بگیریم؟ مگه تخم مرغه؟!!

- تو یکی خفه شو بینم.

- شعبون می خوای یکی رو بندازی گردن من برات هم فرقی نداره کی باشه؟  
من بمیرم هم این دوتا رو نمی گیرم. خیلی خوشت اومده خودت بگیرشون.

- می زنم لهت می کنم ها!

- هر بار همین کارو می کنی. انقدر شلوغش می کنی که من به سارت برقصم...  
نمی خوام بیخود هم زور نزن.

- داروخانه مال تو!

- همین پریروز داشتی قولشو به دایی احسان می دادی... اصلا خیلی ناراحتی می  
رم دیگه ریختم هم نبینی آبروت هم نره!

جرو بحثشان بالا گرفته بود. می دانستم بودنم آنجا خیلی شرم آور است. در  
گوش خواهر آرش، آرام گفتم:

- ببخشید می شه برای من آژانس بگیرید من برم؟

- بشین دختر کجا؟ هنوز قسمت های خنده دارش شروع نشده از دستت می  
ره!

با تعجب چشم هایم را گرد کردم. لبخند می زد و دست به سینه ایستاده بود. مردها در سالن همه با هم یک صدا داد می زدند و معلوم نبود کی با کی حرف می زند. این وسط صورا خانم خودش را با بادبزی پر دار باد می زد. از باجی خانم خبری نبود. ما هم گوشه ای ایستاده بودیم و تماشا می کردیم. شعبون و رمضون تهدید می کردند، وعده می دادند و خلاصه هر کاری می کردند که بنیامین و آرش را مجاب کنند زن بگیرند.

این وسط دایی آرش هم آمد. کلید داشت و خودش در را باز کرد. مردی قد بلند و خوش تیپ بود که از نوع لبخند زدنش می شد فهمید در جناح خواهر زاده اش مشغول به خدمت است. کت چرم بلندی پوشیده بود و آنقدر موها و ریش هایش بور بود که اگر نمی دانستی ایرانی است تصور می کردی روس یا آلمانی باشد. برای خودش غولی بود. شاید قدش از دو متر هم بیشتر بود که وقتی خواست وارد شود کمی خم شد تا سرش به بالای در نخورد. تا رسید خواهر آرش را صدا زد و من بالاخره نامش را به خاطر آوردم:

- کیمیا... باجی کجاست؟

- تو اتاق داره غذا سفارش می ده!

✉️:maryam✉️

#پارت۱۰۷

#اقدس\_پلنگ

شعبون که چشمش به دایی افتاد لحظه ای فکر کرد نیروی کمکی رسیده:

- بیا اینجا بشین... تو به این بگو باید زن بگیره!

- زن بگیره؟! مگه مغز خر خورده!؟

رمضون بین زمین و آسمان شعبون را گرفت تا به دایی امیر حمله نکند. به جای

اینکه بترسد می خندید:

- شعبون جمعش کن بیخود شلوغش کردی... فکر کردی زن برایش بگیره چی

عوض می شه؟

باجی خانم با قیافه ای کاملاً خونسرد از اتاقی که درش کنار من بود بیرون آمد و قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود زیر لب خطاب به من و کیمیا گفت:

- الان بوی کباب بهش می خوره زن گرفتن آرش بدبخت یادش می ره!

همین هم شد. سینی های کباب کوبیده را که از جلوی در تحویل گرفتند و روی میز نهارخوری سفره را پهن کردند، آقا شعبون بالکل خواستگاری را فراموش کرد. همه در کنار هم شام خوردند و من هم گوش به فرمان روی صندلی، کنار کیمیا نشستم.

عطر کوبیده هوش و حواس شعبون و رمضون را برد و بیخیال زن دادن پسرها شدند اما فقط دارویی موقت بود. آخرین لقمه را که آقا شعبون در دهانش گذاشت دوباره شروع کرد و این بار مخاطبش من بیچاره بودم:

- سوزان خانم... تو بگو دختره بد بود؟

دلم می خواست زمین دهان باز کند مرا مانند کباب کوییده ببلعد. همه نگاهشان به سمت من بی زبان بود تا حرفی بزنم. نمی دانم در چهره ام چه دیدند که بنیامین خنده ای کرد و نوشابه از دهانش بیرون پاشید. آرش چند باری پشتش کوبید. به سختی مابین خندیدن و سرفه کردن گفت:

- لامصب فقط موهای دستاشون.... تهش سیاه بود سرش طلا.... صنعت مد موی دستو به لرزه در آوردن دوقلوها....

راست می گفت. موهای بلند روی دست هایشان را دکلره کرده بودند. فقط دستها نبود، صورتشان هم پر از مو بود و قسمت زیر چانه هر دونفر موهایی به زبری ریش داشتند که بخاطر دکلره چندش آورتر هم شده بود. نمی دانم چرا بعضیها فکر می کنند نجابت دختر به ریش وپشمش است؟ مادر من اینطور نبود. همان بار اولی که پرزهای بالای لبم را بند انداخت همه به من به چشم بی آبرو

نگاه می کردند. حتی معلم پرورشی مدرسه هم متلک انداخت و جلوی بقیه ضایعم کرد:

- می بینم عصمتتو به باد بدی!

عصمتی که پشم باشد همان بهتر نباشد. در هر حال سر میز شام که اسم پشم روی دست عروس خانم ها آمد، آرش آه بلندی گفت و یک پس گردنی نثار بنیامین کبود شده از خنده کرد تا از من دفاع کند:

- شعبون دست بر نمی داری؟ به این بیچاره چه ربطی داره؟ اگر بگه خوبه دروغ گفته... اگر هم بگه بده که اخراجش می کنی!

- پس چرا گفتید با شما بیاد؟

- چون تو گفتی قبولش داری.

- گفتم قبولش دارم الان هم دارم ازش می پرسم. سوزان راحت بگو دخترم نظرت چیه؟

کمی آب خوردم شاید زمان بخرم و حرف عوض شود ولی فایده ای نداشت این  
بار آقا رمزون پرسید:

- دخترم هرچی تو بگی ما قبول می کنیم. از هیچی نترس عمو حرفتو بزن.

- عمو آخه... من چه کاره ام وقتی این همه بزرگتر نشستند؟

دایی امیر تکه ای دیگر کباب در بشقابم انداخت و با خنده گفت:

- نترس سوزان جون اگر خواستن با تانک از روت رد بشن من پیش مرگت می  
شم. بگو دایی جان! فعلا تورو مظلوم گیر آوردن.

- خوب من می گم... یعنی ببخشید ها... آخه... نمی شه یه کم بیشتر بگردید؟  
یه عمر زندگیه دیگه... ببخشید ولی آخه... خوب باید خوشش بیاد...

- من اینو می شناسم. صد تا خونه هم ببریش یه بهانه ای میاره!

✉️ maryam ✉️



#پارت ۱۰۸

#اقدس\_پلنگ

آرش خونسرد برای خودش سالاد می کشید و به حرف های ما پوزخند می زد:

- اولاً که سوزان داره درست می گه آقا شعبون... نمی شه هر جا تو منو ببری

همون بار اول بگم باشه می شه؟

- لابد باید چند باری بپریش شمال و دوتا بچه پس بندازی تا تصمیم بگیری!

- نخیر... من از اولش هم گفتم هر وقت بخوام زن بگیرم می رم چورس همون

دختری که نشون کردم می گیرم!

گوش هایم تیز شد. یعنی می شد بگوید اسم آن دختر اقدس مرغ پرور چورسی

است که برایش نامه عاشقانه نوشت؟ اگر می گفت من همینجا بله را با صدای

بلند تحویل حضار محترم می دادم:

- بریم چورس زن بگیریم حله؟

- من نگفتم بری چورس یه نهنگ غول پیکر پشمالوی دیگه پیدا کنی بندازی  
بیخ ریشم... گفتم اونی که خودم خوابوندم تو آب نمک باشه.

- ببخشید می شه همسرتونو از آب نمک در بیارید دیگه ترشی انداخت!

دایی امیر خودش از چیزی که گفت خنده اش بند نمی آمد. بقیه هم به حرفش  
می خندیدند و من مشتاق بودم بدانم آن ترشی لپته ای که بار کرده و می خواهد  
بعد از جا افتادن از دبه بیرون بکشد آیا از خاندان مرغ پرور است یا بروم فکری  
به حال زار خودم بکنم:

- نخیر ترشی ننداختمش. فکر کنم هفت هشت سال از من کوچیکتره هنوز به  
سن قانونی نرسیده!

پاسخم را گرفتم. من فقط دو سال از آرش کوچکتر بودم. یکی دو ماه دیگر هم  
وارد سن بیست سالگی می شدم. هر که باشد من نیستم پس همان بهتر که بروم  
در خیال بافی هایم با آرش سفری به فضا یا قطب جنوب کنار پنگوئن ها داشته  
باشم و دیگر باز نگردم. سالاد کشیدنش تمام شده بود و داشت با دقت مخلفات  
داخل بشقابش را با سس مایونز زیادی که رویش ریخته بود ادغام می کرد:

- باید یکی دو سال دیگه صبر کنی شعبون جون!

- من صبر نمی کنم. می ریم نامزدش می کنیم. فقط اسمشو بده بقیه اش با من...  
بد می گم؟

- نوچ!

- فکر کردی من صبر می کنم فردا دست یکی مثل اون ژاکلین خانوم مطلقه رو  
با یه بچه بگیری بیای بگی اینو می خوام؟ کور خوندی!

بنیامین قیافه اش را مظلوم کرد و گفت:

- با من چه کار دارید؟

حالا نوبت آقا رمضون بود که یقه پسرش را بچسبد:

- هر وقت منو کردی تو کفن می ری اون دختره رو عقد می کنی شنیدی؟

- حالا کی گفت من می خوام عقدش کنم؟

- تو نگفتی؟ نگفتی بریم خواستگاری؟

آرش با حالت طلبکار و متعجبی چرخید و نگاهی به بنیامین کرد:

- تو به بابات گفתי می خوام بری خواستگاری ژاکلین؟ دور از چشم من؟!

- من گفتم؟! بابا من یه چیزی گفتم این رمزون دست بر نمی داشت هرچی چاقال تو فامیل بود می خواست برای من بگیره. اصلا آقا اون زمان مُرد که شما می خواستید میوه انتخاب کنید می رفتید درشت ترینش رو بر می داشتید. زن می خوایم بگیریم هندونه که نمی خوایم بخریم... پدر من... عمو شعبون...  
زمان شما معیار انتخاب زن، گوشت هاش بود الان استخون هاش...

- با دماغ کج!

- آرش؟! ای بابا... همه چیز که قیافه نیست! اصلا بیا بریم دوقلوها رو بگیریم.

یکیش مال تو یکیش مال من... می تونیم سر ازیری قلشون بدیم خودشون

میان...

maryam

#پارت ۱۰۹

#اقدس\_پلنگ

این بار دایی امیر مداخله کرد:

- ببخشید قیافه نیست قبول... می شه بگی از چی این دختره خوشت اومده؟  
بدبخت الدنگ من اگه قیافه تورو داشتم الان ترکونده بودم. محل سگ به هیچ  
دختری نمی داشتم.

- دایی جون قربونت... شوما پیشکسوت مایی مریدتم.

- آخه این استخون دایناسور چی داره که خودتو علافش کردی؟

- دختر خوییه!

آرش نگاهی به سقف کرد و گفت:

- خدایا یه عقلی به این بده.... من هم دختر کن خودمو بندازم بهش مگه نمی  
گن عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمون ها بسته شده؟ چرا منو پسر آفریدی در  
حق جوون مردم ظلم کردی؟ آخه چرا؟! این انصاف نیست!

دایی امیر به گریه کردن آرش خندید و ادامه داد:

- من هم بدم نمی اومد دختر بشم این خوشگل پسر منو بگیره لعنتی!

- لامصب تو هم روش حشری؟

- من از وقتی کهنه شومی بستم دلم می خواست تغییر جنسیت بدم از بس  
خوشگل بود!

متلك انداختن ها و حرف زدن هایشان پایانی نداشت. تازه چانه هایشان گرم  
شده بود و بساط تخته نرد بازی کردن هم راه انداخته بودند. باید می رفتم. کاری  
نداشتم وسط این جمع بکنم. امیدهای نداشته ام هم که بر باد رفته بود. با خجالت  
سراغ باجی خانم رفتم و آرام در گوشش زمزمه کردم:

- می شه برای من آژانس بگیرید؟

- ای وای... بچه ها بلند شید این دختر و برسونید خونه... راست می گه طفلکی این زبون نداره ما هم عین خیالمون نیست.

آرش که بلند شد پشت سرش بنیامین هم از جا پرید. روی صندلی عقب نشسته بودم و به موسیقی که از دستگاه پخش می شد گوش می کردم. دلم گرفته بود. هرچه شعار تا کنون می دادم همه رنگ باخته بودند. می دانستم به زودی خانواده آرش او را در تنگنا می گذارند و لابد باید در جشن عروسی اش هم ترکی برقصم. شاید هم رقص چاقو را بدهند آجی کوچیکه بصورت تخصصی انجام دهد. بنیامین کنجکاوانه از فرصت استفاده کرد و پرسید:

- آرش ... جون داداش بگو واقعا دلت پیش کسی تو چورس گیره؟ باورم نمی شه حتی به من نگفتی خیلی نامردی!

- گیر که نه.... ولی همیشه به خودم گفتم اگر یه روز بخوام برم قاطی مرغ ها اول می رم سراغ آیلین!

- اوه اسمش آیلینه؟! باهش ارتباط هم داری؟

نگاه پر شیطنتی به بنیامین کرد و لبخند کجی زد:

- دستِ کم گرفتی ما رو؟ نشسته تا من برم بگیرمش!

من یک آیلین می شناختم. هم کلاسی خودم بودم. می دانستم پانزده سالگی ازدواج کرد و حالا که بیست سالش شده دوتا بچه دارد. در این فکر بودم که محال است همان آیلین باشد اما آرش گفت:

- الکی گفتم از من کوچیکتره.... هم سن و سال سوزانه!

نتوانستم ساکت بمانم. با هیجان پرسیدم:



---

- آیلین طباطبایی منظورته؟

با تعجب برگشت و به من نگاه کرد:

- آره از کجا می دونی؟

گند زده بودم. تا به حال کسی به آرش نگفته بود من هم اهل چورس هستم.  
فقط می دانست ترک هستیم و از فامیل های دور پدربزرگش و حالا من با سوالم  
مشت بسته خودم را جلوییش باز کرده بودم:

- من؟!.... نه نمی شناسم.... آخه ... من هم یک سال چورس درس خوندم!

هرچه بگویند دروغ چیز خوبی نیست گاهی به کار می آید. مشتاقانه به سمت من  
برگشت و پرسید:

- تازگی ها دیدیش؟ منظورم از نزدیکه من عکسشو دیدم!

- من؟! نه ندیدمش!

📩maryam📩:

#پارت ۱۱۰

#اقدس\_پلنگ

باز هم دروغ گفتم. قبل از اینکه از چورس به تهران بیایم ختنه سُران پسر اولش بود. به زور مادرم رفتم و از دیدن پسرک بیچاره ای که با دامن و یک تاج طلایی به نشانه برش ماهرانه دم و دستگاهش توسط دکتر بر سرش گذاشته بودند بین زن ها می چرخید کلی خجالت کشیده بودم. یادم می آید آیلین شعرهای شرم آوری برای شوشول پسرکش که مرد شده می خواند و زن ها دست می زدند. پسر بیچاره هم بین آنهمه زن سرخ و سفید می شد و همه تلاشش را می کرد تا دامنش نیافتد و شرفش بر باد نرود.

فکر می کردم دلش پیش آيسان گیر است. آيسان زيباترين دختر چورس بود و جواب همه خواستگاراناش را منفي می داد. آيلين خيلي معمولی بود. هيچ ربطی به دخترهایی که آرش می پسندید نداشت. كاملا مشخص بود آرش ذوق کرده:

- می دونی من چند ساله باهاش دوستم؟

گیج شده بودم. اگر منظورش همان آيلين طباطبایی بود که من می شناختم که الان شش هفت سالی می شد شوهر و بچه داشت. ديپلم هم نگرفت. با اولین خواستگارش یعنی حشمت تراکتوری ازدواج کرد و در دوران عقد حامله شد:

- باشه... مبارکتون باشه!

بنیامین پرسید:

- خوشگله؟!!!

- بدک نیست.

- می دونه هزار تا دوست دختر داری؟

- آره بابا... همه چیزو براش تعریف می کنم. خیلی دختر باحال و با جنبه ایه!

- حالا چرا اون؟

- عشق اول همیشه مقدسه یادت نره!

- سخن بزرگان... نمی دونستم از عشق و عاشقی هم سر رشته داری؟

- از استادت یاد بگیر حرف اضافه هم نزن. بچه ها یه وقت از دهننتون نپره

اسمش چیه ها... شعبون دیگه ولم نمی کنه.

- خوب چرا اگر ازت کوچیکتر نیست نمی ری قال قضیه رو بکنی؟

- باهاش قرار گذاشتم تا درسش تموم نشه به کسی نگم!

آرش بیچاره من! می گویند مردها خیلی فریب کار و زیرک هستند. من می گویم همیشه کسی پیدا می شود سرشان را کلاه بگذارد. فکر می کردم بنیامین خیلی ساده لوح است که گول ژاکلین را خورده و حالا می دیدم آرش از او هم احمق تر است. با این حال من از هر دوی آن ها هم احمق تر بودم.

روزها می گذشت. من خودم را با کار و کلاس های نقاشی دزدکی ام خفه کرده بودم تا کمتر به آرش فکر کنم و بیشتر به او فکر می کردم. استعدادم در نقاشی کار خودش را کرده بود. اولین تابلوی آبرنگ را که پیش استاد فرحبخش تمام کردم نام مرا در لیست شاگردانش که قرار بود به زودی نمایشگاه گروهی نقاشی در یکی از نگارخانه های معروف تهران داشته باشند ثبت کرد.

تابلو به نگارخانه رفت اما من نرفتم. تمام هفته ای که تابلوی عزیزم در نگارخانه بود را آنقدر در داروخانه ماندم و کار کردم که یادم نیافتد رویاهایم چگونه جلوی چشمانم نابود شده.

دیدم که بقیه شاگردان استاد فرحبخش با هم برای خرید لباس رفتند. دوستان و آشنایانشان را با افتخار دعوت کردند و من به سختی موفق شدم پول خرید قاب برای نقاشی ام جور کنم. کارم شده بود هر شب دراز کشیدن و تا دیر وقت به سقف خیره شدن. گاهی چند ساعتی بدون اینکه به چیزی فکر کنم نگاهم را به سقف می دوختم و بیشتر از قبل ساکت شده بودم. شاهی بی زبان بودم که می

دید آرش و بنیامین هر آخر هفته به خودشان رسیده اند و برنامه تفریحی دارند.  
هر روز یک دختر جدید همراهشان بود. قیافه ها یکی از آن یکی عجیب و  
غریب تر و بقول خودشان داف و پلنگ بلند کرده بودند.

هر بار که یکی از دخترها را با خودشان به داروخانه می آوردند دلم بیشتر می  
گرفت. می گفتند هرچه دوست دارید بردارید و من می ایستادم و بهترین و  
گران قیمت ترین لوازم آرایش ها و عطرها ی قفسه ها را جلویشان می چیدم. با  
فیس و افاده بر می داشتند و عشوه گرانه تشکر می کردند.

به این نتیجه رسیده بودم پلنگ بودن خیلی هم بد نیست. عطر مفتی، شارژ  
موبایل مفتی، بیکاری و بی عاری، خوشی و تفریح تمام نشدنی و آخرش این بود  
برفرض هم می ترشیدند بقول معروف حالش را برده بودند.

باید با خودم روراست می بودم. دخترهای نجیب و سر به زیری مثل من در  
چشم پسرها اوسکول هایی بی خاصیت دیده می شدند که هیچ جذابیتی نداشتند.  
همیشه سر ما بی کلاه می ماند کیفش را داف ها می کردند.

خودم شنیدم که یکی از مشتری ها درباره همکار جدیدم که خیلی پاک و سر به  
زیر بود گفت:

- اینکه شبیه یخچاله! دخترای اینجوری بلد نیستن با پسرا حرف بزنی بهشون  
رو بدی میگن بیا منو بگیر بعدم عین کوه یخ می مونی!

بین تربیت خانوادگی و پلنگ ها گیر افتاده بودم. واقعا کدام یکی راه درست را  
می رفت؟

👉maryam👈:

#پارت ۱۱۱

#اقدس\_پلنگ

یادم می آید زمانی بود که هر زنی موهایش را دکله می کرد او را لقبی زشت می دادند که بدتر از همین پلنگ خودمان بود. بعد ها زن ها آنقدر موهایشان را دکله کردند که سوخت و سیم ظرفشویی کهنه ای روی کله هایشان باقی ماند. دیگر دکله کردن کسی را پلنگ نکرد. بنابراین دوز آن را بالا بردند و از زرد قناری به گاهی مایل به سفید نقره ای ارتقاعش دادند تا بتوان تفاوت بین زن های خانه دار و پلنگ ها را تشخیص داد. هرچه عمق سوختن موهای بدبخت بیشتر می شد به پلنگ بودن نزدیک تر می شدند. نمی دانم گناه گیسوان بخت برگشته چه بود که باید یک روز قرمز خون کفتری می شد و روز بعد سیاه پر کلاغی و دوباره جز می گرفت تا به پایه سه صفر برسد دود کند و پودر شود

شاید آقایان بگویند:

- چرا خودتو این ریختی کردی؟! شبیه هویج شدی!

رقابت چند سالی بود به جاهای باریک کشیده بود. کار وقتی بیخ پیدا کرد که همه کله ها شد زرد و پلنگ ها دیگر قابل تشخیص نبودند.



نسلشان داشت رو به انقراض می رفت که تصمیم گرفتند از هرچه گیرشان می آید برای نشان دادن نژاد برترشان استفاده کنند. تاتوی روی بدن، پرسینگ زیر لب و هر جایی از لاله گوش بیچاره که جای خالی داشت را چون آبکش سوراخ سوراخ کردند، لنز رنگی، دماغ های کج و معوج که هرچه بیشتر شبیه مایکل جکسون مرحوم بی دماغ عمل می شد لقب پلنگ برایشان شایسته تر می شد. کار به عمل های جراحی کشید و از برجسته کردن جلو بندی گرفته تا قلمبه کردن سپر عقب و تراشیدن استخوان دنده پیش رفتند.

اینجا بود که یک مشت زامبی جای پلنگ ها را گرفتند و هیچ زنی دیگر نتوانست به رقابت برخیزد. من ریشه علاقه وافر مردان به پلنگ ها را در کتاب ظهور مدرنیته در هنر ایران یافتم.

موضوع برمی گشت به صف پلنگ های دوران ناصرالدین شاه که متقاضی ورود به حرمسرای پادشاه بودند. کافی بود به عکس های اولین عکاس ایران یعنی

جناب ناصرالدین شاه نگاهی بیاندازی تا به تاریخ پلنگ نگاری در ایران واقف شوی.

ناصرالدین شاه که از فرنگ باز گشت و با خودش دوربین آورد موفق به ثبت اولین نسل بانو پلنگان مشهور ایران زمین شد.

مشهورترینشان دخترش بود که در تاریخ هنر مدرن درباره اش نوشته بودند مردان برای جلب توجهش رگ دستانشان را سر کوچه و بازار می زدند و خون صدها جوان عاشق پیشه و سینه چاک زیر پاچه های تپلی عصمت الدوله جاری می شد. بیش از دوهزار خواستگار داشت و پدرش برایش می خواند:

- به کس کسونس نمی دم به همه کسونس نمی دم. به کسی می دم که کس باشه  
پیرهن تنش اطلس باشه....

شهرت زیبایی و جمالش را برابر خاطر خواهان سوفیا لورن و ملکه ویکتوریا تخمین می زدند.

منکه چیزی جز اکبر آقا کله پز در لباس زنانه نمی دیدم. امان از دست مردان با این سلیقه هایشان!

📩maryam📩:

#پارت۱۱۲

#اقدس\_پلنگ

در مقایسه با پلنگ های امروزی حرمسرای ناصرالدین شاه پر از خرس های پشمالوی غول پیکر بود و نکته هیجان انگیزش این بود یکی از گزینه هایی که باعث می شد به حرمسرا راه پیدا کنند سیبل هایشان بود! زن هرچه سیبلوتر از نگاه خواجه های حرمسرا پلنگ تر! شاید آقا شعبون و رمزون خان هم از نسل ناصرالدین شاه بودند که علاقه خاصی به زن های چاق داشتند. بقول یکی از کاربران زن نباید هر چه می خورد پس دهد باید انبار کند تا زحمات شوهرش هدر نرود! اینجا بود که ریشه یکی از اشعار قدیمی را کشف کردم که می گفت:

سفید سفید صد تومن

سرخ و سفید سیصد تومن

## حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می ارزه!

زن های چاق سبزه با سیل و ریش فراوان زمانی برای خودشان زیبارویان و سوگلی های پادشاهان و درباریان بودند. هرچه بدبختی بود نصیب سفید ها می شد. کسی که برایشان شعر نمی سرود هیچ، تازه به امثال من شفته، شیربرنج، یخ، وایتکس خورده، بی حال و از این دست القاب هم می دادند.

یک جای قضیه لنگ می زد. مگر نمی گفتند مردها دنبال زن نجیب می گردند؟ ارزش زن به پاکدامنی اش است؟ پس چرا وقتی پلنگ ها همه جایشان را بیرون می انداختند و بی تربیتی ازشان می بارید آنقدر مورد توجه قرار می گرفتند؟ چرا پسرها هیچ کدام نمی گفتند به به عجب دختر سر به زیر یا نجیبی! کافی بود یکی از این بزرگواران قلنبه هفت رنگ از کنارشان رد شود تا با چشم های برق افتاده، آب از لب و لوچه شان سرازیر شود و بعد از گفتن: جون عجب دافیه! هرچه در جیب دارند خرجش کنند، به دوستانشان پز دوست دختر پلنگشان را بدهند و دست آخر هم او را بگیرند! آنوقت بود که ترشیدگان پاک دامن در عروسی پلنگ ها دست می زدند و می گفتند:

- کو شوهر!؟

نسل نجیب زادگان و نجیب زیستان و پاک خیزان کجای راه را اشتباه می رفتند که عاقبتشان ترشی شدن در دبه های خانواده با چاشنی سرکوفت و متلک بود؟ هرچه بیشتر درباره تاریخچه این گربه سانان می فهمیدم اعتماد به نفس کمتر می شد. عشق و عاشقی هم از سوی دیگر حالم را روز به روز خرابتر می کرد.

✉️:maryam✉️

#پارت۱۱۳

#اقدس\_پلنگ

شده بودم منشی شبانه روزی دوست دختر های عجیب و غریب آرش و بنیامین که هر کدام تقاضایی داشتند:

- چرا تلفنمو جواب نمی ده؟

- بهش زنگ بزن بگو غلط کردم!

- من الان دو ساعته سر خیابون منتظرشم بگو بیاد دیگه!

- بهش بگو بنیامین اگر گیت بیارم چشم هاتو در میارم. کثافت آشغال عوضی رفتی با دنیا دوست شدی؟ من تو و دنیا رو \* می کنم. صبر کن نوبت من هم می

رسه! بای!

- به آرش بگو یه شیطنت کوچولو بود. جو جو تلفنتو بردار نانا لفتو بوچ کنه!

اودافظ! (نانا لپت رو بوس کنه! خداحافظ!)

این آخری خیلی زنگ می زد و من هر بار مجبور بودم چند دقیقه ای به حرف هایش فکر کنم تا ترجمه ای مناسب به فارسی برایش بیابم. هر بار آرش مچش را با یکی دیگر می گرفت و بهانه اش این بود خیلی بلاست و من شده بودم واسطه ای که آشتی شان بدهم. الهی بلا نگیرتش که سیر هم نمی شد. همه را با هم می خواست دخترک شیطون بلا!

بنیامین وضعش از آرش خراب تر بود. از طرفی ادعای عاشقی اش می شد و می گفت ژاکلین را می خواهد ولی دوست دختر هایش آنقدر زیاد بودند که خودشان با هم عهد نامه ترکمانچای امضاء کرده بودند. گاهی یکی تماس می گرفت و می گفت من از گروه فلانی هستم. برای خودشان تیم شده بودند و هر تیم یک سوگلی داشت که هماهنگ کننده قرار ملاقات های بنیامین با بقیه می شد. حرمسرایبی داشت برای خودش این آقا بنیامین عاشق پیشه ولی خداوکیلی

عدالت را هم بینشان مراعات می کرد. بطور مثال یک روز یکی تماس گرفت و با لحن خیلی زشتی گفت:

- تو می دونی بنیامین کدوم گوریه! بهش بگو چند وقته از بچه های گروه ما با سانیا قرار نگذاشته! بگو خیلی نامردی قرارمون این نبود خودتو چس کنی... بگو بهش یادت نره ها سانیا بد خماره! زود خبر بده منتظرم....

من که سر در نمی آوردم فقط پیغام را می گرفتم و منتقل می کردم. جالبش جواب هایی بود که می شنیدم:

- اِه مژی زنگ زد. آخه! یادش بخیر. باشه زنگ می زنم!

- چی گفت؟ بچه پر رو فکر کرده کی هست؟ من صدتا داف خوشگلتر از اونو تشنه می برم لب چشمه تشنه برمی گردونم.

- آخه... راست می گه دخلم خیلی شیطونه! الان بهش زنگ می زنم!

- نه بابا تازه بردمش مانتو خرید... مگه من سر گنج نشستم؟ روش زیاد شده الان زنگ می زنم حالشو جا میارم. جوابشو نده خیلی بهش رو دادم.

📩maryam📩:

#پارت۱۱۴

#اقدس\_پلنگ

اینجا بود که مغز من کاملاً هنگ می کرد و نرم افزار و سخت افزارش در چشم بر هم زدنی منفجر می شد و مجبور می شدم چندین بار مشت بر ملاجم بکوبم شاید ریکاوری شود و بفهمم کی به کی است؟ من کجام؟ این ها کجا هستند؟

روز آخری که تابلوی آبرنگم در نمایشگاه گروهی نگارخانه سپینود عرضه می شد چندین تماس از استاد فرحبخش داشتم که می خواست هر طور شده خودم را به مراسم اختتامیه برسانم. دلم می خواست بروم ولی اعتماد به نفس نداشتم. هم کلاسی هایم از یک هفته قبل شروع نمایشگاه لباس های شیک خریده بودند و همه دوست و آشناهایشان برای حمایت به نگارخانه می آمدند. آنقدر استاد فرحبخش اصرار کرد که آخر اعتراف کردم خانواده ام خبر ندارند من نقاشی می کنم. دلش سوخت ولی مرا در مخمصه بدتری انداخت. گیر داده بود تلفن مادرم را به او بدهم تا خودش تماس بگیرد و دعوتش کند. راهی جز رفتن نداشتم. دلم



خیلی گرفته بود. از همه طرف تحت فشار بودم. کیفم را با عصبانیت برداشتم و به سمت در خروجی رفتم که آرش همزمان وارد شد و صورت پر از اشک مرا دید.

سرم را پایین انداختم و از کنارش بیرون رفتم. تمام مدت اقامتم در تهران مسیری مستقیم را از خانه به داروخانه آمده بودم و جایی را نمی شناختم. تصور اینکه می خواهم به میدان ونک بروم و نمی دانم مسیر از کدام سمت است بیشتر گریه ام را در آورده بود. با صدای بلند زاری می کردم و تند تند راه می رفتم. آرش چند باری صدایم زد ولی سرعت قدم هایم را تند تر کردم. به چهار راه که رسیدم دوید و خودش را به من رساند. بند کیف کوله پشتی ام را گرفت و نگهم داشت:

- صبر کن بینم.... آبجی کوچولو چرا داری گریه می کنی؟ کی اذیت کرده؟

به محض شنیدن آن لقب درد آور آبجی کوچولو گریه ام شدت گرفت. وقتی پیرهن سفید مردانه می پوشید خوشگلتر می شد. دیدنش در حالی که نگران

گریه کردن آبجی کوچولویش است حالم را بدتر کرده بود. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و با التماس گفتم:

- ولم کن بذار برم!

فکرش را هم نمی کردم سکوتش در حالیکه هنوز بند کوله پشتی من در دستش بود بی دلیل نیست. بند را بیشتر کشید و مرا به سمت گوشه دیوار هدایت کرد با حالتی خشمگین غرید:

- کدوم آشغالی دل تو رو شکسته؟ نامردم اگر جنازه شو نندازم. فقط بگو کی بوده؟

✉️:maryam✉️

#پارت۱۱۵

#اقدس\_پلنگ

نگاهی به صورتش کردم. کلافه بودم. دیرم شده بود. نمی توانستم خیلی بیرون از داروخانه بمانم. استاد فرحبخش هم دست بردار نبود. وقتی ثبت نام کردم مجبور شدم شماره موبایل عمه بهجت را در فرم بنویسم و همه وحشتم این بود با آموزشگاه تماس بگیرد و شماره را پیدا کند. چند روز بود فکرم درگیر این بود وقتی تابلو را به خودم تحویل دادند کدام گوری سر به نیستش کنم که به خانه نبرم! با هزار التماس مسئول آموزشگاه را تا این لحظه راضی کرده بودم تابلو در آتلیه بماند و حالا باید تحویلش می گرفتم. آرش هم این وسط فکر کرده بود یکی مثل خودش قلب مرا شکسته و می خواست بداند کدام نامردی این کار را کرده! باید از اینکه برایم غیرتی شده خوشحال می شدم ولی بیشتر دلم شکست. بند کیفم را از دستش کشیدم و خودم را خلاص کردم. خواستم بروم یکی از دست هایش را به دیوار پشت سرم تکیه داد و راهم را بست:

- چی کارت کرده هان؟! سوزان حرف بزن... فکر نکن نمی دونم از داروخانه جیم می شی.... تقصیر خودمه باید زودتر تعقیبت می کردم بفهمم طرف کیه؟ خودت می گی یا برم جد و آبادشو پیدا کنم بیارم جلوی چشم هاش؟!!

- کسی نیست!

- به من دروغ نگو من خودم ختم روزگارم. بگو ببینم کی ناراحتت کرده؟

خیلی وقت بود این بغض مرا به مرز خفگی رسانده بود. آنقدر از تفکرات عذاب آور پر بودم که نفهمیدم چطور روی آرش بالا آوردمش:

- کی منو اذیت کرده؟ کی ناراحتم کرده؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

- به من ربط داره تو ناموس مایی! کی دلتو شکسته؟

- تو.... پلنگا.... سوگلی ناصرالدین شاه.... اصلا اون زنیکه جنیفر لویز با اون سپر عقب قلمبه اش ... دافا و قرطی ها... اون دختره که عچیچم اودافظ می گه فکر می کنه خیلی بامزه است.... تو و اون بنیامین آشغال عوضی با اون آیلین خانوم دروغگوت... حالم از همه تون به هم می خوره... اصلا از هرچی پلنگ و گربه سان و چهارپای گوشت خواره حالم به هم می خوره... می فهمی؟ نه می فهمی؟ نمی فهمی چون نمی بینی نمی خوای بینی... برو بابا....

گفتم برو بابا و خودم را از حصار دست هایش بیرون کشیدم. آنقدر تند راه می رفتم و گریه می کردم که هیچکس حتی میگ میگ به گرد پایم نمی رسید. به خیابان اصلی که رسیدم وحشیانه فریاد زدم:

- تاکسی!

مرد بیچاره ترمز شدیدی گرفت. طوری که خط لاستیک هایش روی آسفالت  
خیابان ماند. خودم را روی صندلی عقبش پرتاب کردم و با گریه گفتم:

- برو ونک آقا... گاز بده دیرم شده!

📩maryam📩:

#پارت۱۱۶

#اقدس\_پلنگ

وسط میدان ونک که پیاده شدم هنوز داشتم گریه می کردم. آرش و بنیامین به  
نوبت تلفن مرا می گرفتند و گاهی هم فرصتی می دادند استاد فرحبخش پیامکی  
بفرستد که تا قبل از آمدن عکاس ها خودم را برسانم. مصیبت که می آید همه  
با هم می آید. از تاکسی دربستی که گرفته بودم پیاده شدم و این پا و آن پا  
کردنم به خاطر پر شدن مخزن مثانه ام شروع شد. کافی بود باد سردی به تنم  
بخورد که نیاز به مستراح پیدا کنم. مادرم می گفت همه سفید پوست ها مثانه  
کوچکی دارند. خودش هم درد مرا داشت. هر بار کمی خم می شدیم و باسنمان

را عقب می دادیم می فهمیدیم وقت حمله به مستراح رسیده. زبان بدن یکدیگر را یاد گرفته بودیم. پیاده به سمت آدرسی که در دست داشتیم می رفتیم و اشک هایم را پاک می کردم. همه عضلات کوچک و بزرگ بدنم منقبض و منبسط می شد که تا مرز شاش بند شدن بروم ولی خودم را نگه دارم.

به فضای سبزی رسیدم. یادم افتاد با آن سرو وضع همین هم مانده عکس یادگاری با هم کلاسی ها و استادم بگیرم. از آن بدتر این بود که مرا با تابلوی بزرگی راهی خانه می کردند و نمی دانستم با آن مصیبت چه کنم؟

کنار درختی روی زمین نشستیم تا شاید کمی بتوانم مثانه ام را کنترل کنم. تلفنم دوباره زنگ خورد. "آه" بلندی گفتم و گوشی را ته کیفم پرت کردم. آرش دست بردار نبود. هر بار تماس می گرفت حس می کردم پلیس دنبالم افتاده تا مچم را با دوست پسرم بگیرد. فقط یک خیابان با نگارخانه فاصله داشتم که ایستادم و آینه کوچکم را بیرون آوردم تا نگاهی به صورت در به داغونم بیاندازم. نوک بینی ام از قرمزی به کبودی می زد. چشم هایم هم کاملاً سرخ شده بود. از صد قدمی هم می شد فهمید دل سیری گریه کرده ام. فکم از سرما می لرزید و قدرت ثابت نگاه داشتنش را نداشتم. از داخل آینه حس کردم کسی پشت سرم ایستاده. سایه اش شبیه آرش بود. با احتیاط چرخیدم و نگاهش

کردم. دست به کمر ایستاده بود و به من نگاه می کرد. حوصله نداشتم برایش چیزی را توضیح دهم. حتما فکر کرده بود با دوست پسرم قرار دارم. آنقدر ناراحت بودم که پیش خودم گفتم بگذار بفهمد. هزاران راز پیش من دارد چیزی را از دست نمی دهم اگر بفهمد دور از چشم خانواده ام کلاس نقاشی می رفتم.

رو برگرداندم و به سمت نگارخانه رفتم. پشت سرم وارد شد. استاد فرحبخش با دیدن من لبخندی زد و جلو آمد ولی تا چشمش به صورتم افتاد نگاهش برگشت:

- دخترم چی شده؟ چرا انقدر گریه کردی؟

- استاد زیاد نمی تونم بمونم.

- با خانواده دعوات شد؟

- نه چیزی نیست. فقط هر کاری دارید زود... باید برگردم سر کارم.

- باشه پس بیا داریم عکس دسته جمعی می گیریم. می خوای به صورتت آب

بزنی؟

- زود میام.

#پارت ۱۱۷

#اقدس\_پلنگ

می دانستم آرش پشت سرم وارد شده. به سرویس بهداشتی که رسیدم گویا در بهشت را برایم باز کرده بودند. نمی دانم مثانه آدمیزاد از کجا می فهمد وقتش رسیده نفسی بکشد که تا در دستشویی را باز می کنی صبرش لبریز می شود.

وارد شده بودم اما نمی توانستم کاری کنم چون یک لحظه غفلتم باعث می شد دیگر نتوانم تا ابد از دستشویی بیرون بروم. دندان هایم را به هم فشار می دادم و بالا و پایین می پریدم تا بقول معروف بالا برود و مجالی پیدا کنم خودم را به سنگ توالت برسانم. کارم که تمام شد خودم را در آینه نگاه کردم. حس می کردم روحی خبیث در من بوده و حالا دست از سرم برداشته. رنگ و رویم باز شده بود اما هنوز هاله قرمزی دور چشم هایم و آن دماغ سرخ دلکی ام توی ذوق می زد.



شستن صورتم با آب خنک باعث شد دوباره نیاز به توالت پیدا کنم. خودم هم نمی دانستم چگونه در کسری از ثانیه مثانه ام تولید مایعات اضافه می کرد. از ترسم نه چای و نه آب نمی خوردم که به مشکل بر نخورم ولی کار خودش را می کرد و من همیشه در مخمصه گیر می افتادم. برای بار دوم که خودم را خلاص کردم دست های یخ زده ام را در جیب پالتو فرو بردم تا شاید گرم شدنش باعث خاموش شدن کارخانه مثانه ام شود.

از راهرو بیرون آمدم و به فضای اصلی نگارخانه رسیدم. در میان جمعیت آرش را دیدم که پشت به مردم درست جلوی تابلوی آبرنگ من ایستاده بود و تماشایش می کرد. دخترها تیپ های قشنگی زده بودند. تنها کسی که شبیه دختر بچه های دبیرستانی لباس پوشیده بود من بودم. استاد فرحبخش با دیدن من همه را صدا زد تا گوشه ای از نگارخانه جمع شوند. با اشاره دستش من را هم فراخواند. وقتی در صف هم کلاسی هایم ایستادم از خجالت سعی کردم خودم را پشت بقیه پنهان کنم. عکاس صدایم زد:

- خانم شما به کم بیاید سمت چپ توی کادر نیستید!

به دوربین نگاه کردم. پشت بقیه آرش را دیدم که به من خیره شده. می دانستم چشم های روشنم هر بار اشک آلود شود در عکس قرمز می افتد. نمی خواستم به دوربین نگاه کنم و تصویرم در آن عکس ثبت شود. صبر کردم وقتی شروع به شمارش معکوس کرد قدمی به پشتِ نفری بغلی برداشتم. هر کاری کردم که خودم در عکس نیافتم و گویا عکاس هم فهمید که دیگر به من گیر نداد.

عکاسی دسته جمعی تمام شد. گفتند هر کس کنار تابلوی خودش بایستد تا عکس تکی بگیرد. کنار گوش استاد فرحبخش آرام گفتم:

- استاد می شه من عکس بگیرم؟

- چرا دخترم این همه زحمت کشیدی؟ این ها همه از شاگردهای قدیمی من بودن تو خیلی استعداد داری حیفه!

- می دونم... ببخشید برام دردرس می شه.

- باشه پس من می گم تابلو رو پایین بیارن تحویل بگیرم.

#پارت ۱۱۸

## #اقدس\_پلنگ

کابوسم شروع شد. حالا با تابلوی به آن بزرگی چه می کردم؟ آرش هم از کنارش جنب نمی خورد. متصدی گالری به سمت تابلوی من رفت تا بلندش کند. من هم با چند قدم فاصله ایستادم. آرش جلوی من را گرفت و پرسید:

- برای چی برش می دارید؟

- نمایشگاه تموم شده. بقیه می خوان با تابلوهاشون عکس بگیرن این یکی نمی

خواد!

- یه دقیقه برش ندارید لطفا!

با نگاهش دنبال من می گشت. خودم جلو رفتم و گفتم:

- آقا برش دارید.

چرخید و مرا دید. آستین مانتوam را کشید و کنار تابلو رهايم کرد:

- وایستا اینجا ببینم. معلوم هست تو چه مرگته؟ این همه زحمت کشیدی!

- می شه دخالت نکنی؟

- وایستا من ازت عکس می گیرم.

- نمی خوام.

- من می خوام.

کلافه ایستادم. می دانستم قیافه ام خیلی ضایع است. آرش موبایلش را به دست  
متصدی گالری سپرد و کنارم ایستاد:

- از کنارم تکون نمی خوری. به خاطر هیچ الدنگی نباید این لحظه رو از دست  
بدی. گور گشت هرچی مرده حتی خودم! می خوام عکس دونفره بگیریم.

- من نمی خوام می فهمی؟

- بیخود می کنی. بگیر آقا... به دوربین نگاه کن انقدر زر نزن!

با اخم نگاهی به دوربین کردم. عکسش را گرفت و گوشی را پس آورد:

- برش دارم؟

- بردارید آقا فقط زود خیلی دیرم شده.

تنها شدیم. تابلو را برداشت و با خودش برد تا برایم بسته بندی کند. دلم می سوخت که جایی نداشتم پنهانش کنم. با قیافه پر بغض به بقیه نگاه می کردم که خانواده هایشان دست از عکس گرفتن با تابلو ها بر نمی داشتند. آرش صورتش را نزدیکم کرد و پرسید:

- به خاطر این گریه می کردی؟

- سر به سرم نذار... اصلا اعصاب ندارم.

- اوه اوه... نمی دونستم انقدر جذبه داری! می شه آشتی کنی؟! تقصیر من چیه این وسط؟!

- هیچی نگو دهنمو باز می کنم یه چیز می گم بعد پشیمون می شم.

- مثلا چی می خوای بگی؟ بینم تو آیلینو می شناسی درسته؟ منظورت از اینکه گفتی آیلین دروغ می گه چی بود؟

با خشم نگاهی به صورتش انداختم. خودش هم ترسید و کمی عقب رفت. تابلو را از دست کارمند گالری قاپ زدم و بی توجه به آرش و مردم از نگارخانه بیرون رفتم. دنبالم می آمد و صدایم می زد:

- سوزان... سوزان و ایستا نمی فهمم چرا از دست من عصبانی هستی؟ من که می دونم موضوع یه چیز دیگه است بالاخره می فهمم اون آشغال کی بوده حال تو رو اینطوری گرفته....

#پارت ۱۱۹

#اقدس\_پلنگ

ایستادم. برگشتم و نگاهش کردم اما چیزی نگفتم و حرفم را خوردم. چشمم به تاکسی افتاد که درش باز بود. قدم تند کردم و با عجله داخل شدم. سوار نشدم بلکه شیرجه زدم. روی صندلی عقبش چیزی نمانده بود خودم و تابلوی در دستم متلاشی شویم. دلم نمی خواست سوال پیچم کند و با حرف هایش نمک به زخمم

پاشد. با هر مکفاتی بود از دستش فرار کردم. دیگر تماس نگرفت. من ماندم و  
تابلویی غول پیکر که نمی دانستم با آن چه کنم.

به سر کوچه مان که رسیدم هوا تاریک شده بود. تابلو را کنار سطل آشغال سر  
خیابان گذاشتم. باید با آن وداع می کردم. کاغذش را باز کردم و کمی نگاهش  
کردم.

تلاشم بیفایده بود. هر کس از خانواده ام می فهمید اعتمادش را به من از دست  
می داد. من هیچوقت به آن ها دروغ نگفته بودم اما در این مدت شمار دروغ  
هایم از دستم رفته بود. آن همه خودم را به آب و آتش زدم برای این؟ ثمره  
اش یک تابلو بود که حتی نمی توانستم روی دیوار اتاقم نصبش کنم. با پشت  
دست اشک هایم را پاک کردم و از کیفم جعبه آبرنگ و قلم موهایم را در  
آوردم. هزینه زیادی بابتش پرداخت کرده بودم ولی آن لحظه آنقدر ناامید و  
سرشکسته بودم که دیگر برایم اهمیتی نداشت. همه را کنار تابلو گذاشتم. شاید  
بتواند آرزوی دختر دیگری را برآورده کند. برای من دیگر هیچ چیز قشنگ  
نبود.

وارد خانه که شدم عمه بهجت و مادرم روی زمین نشسته بودند و سبزی پاک می کردند. سلامی کردم و به اتاقم رفتم. لباس هایم را در آوردم و خودم را زیر پتو پنهان کردم. نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. چقدر زجر آور است که دخترها در خانه پدرشان هیچ خلوتی ندارند و اگر بخواهند آن را بدست بیاورند چاره ای جز ازدواج با هر کس که شد برایشان نمی ماند.

صدای باز و بسته شدن در اتاق به من گفت که مادرم می آید و آنقدر سوال می پرسد که به مرگم راضی شوم. چند لحظه ای گذشت ولی صدایش را نشنیدم. دستی پتو را پایین کشید. گوشه اش را گرفتم و صورتم را بین پتو و بالشت پنهان کردم. لرزش دست هایی که شروع به نوازش موهایم کرد را حس کردم. عمه بهجت بود. نرم و ملایم روی موهایم دست می کشید. کمی ساکت ماند و بعد با صدای آرامی گفت:

- دختر کم قشنگم... عاشق شدی؟

- نه عمه یه کم خسته ام همین!



- دخترها وقتی زل می زنن به سقف یعنی عاشق شدن. باشه به من نگو ولی...  
همه چیز درست می شه. نبینم عروسکم گریه کنه. گور پدر هرچی مرده... چشم  
های خوشگلت ارزششو نداره.

- عمه یه کم بخوابم حالم خوب می شه. ببخشید!

#پارت ۱۲۰

#اقدس\_پلنگ

خم شد و بوسه ای روی گردنم گذاشت. دلم برایش ضعف رفت. تنه‌ایم گذاشت  
و چراغ را خاموش کرد. روز بعد با سردرد بیدار شدم. از آنجایی که شانس  
هیچوقت در خانه من را نمی زد روز تعطیل بود و همه در خانه بودند.

خانواده من عادت داشتند صبح خیلی زود بیدار شوند. دلم می خواست همانجا  
بمانم و با هیچ کدامشان رو به رو نشوم. چاره ای نبود جز اینکه از رختخوابم

بیرون بروم. می دانستم مادرم می آید و با مشت و لگد بیدارم می کند. از قوانین سفت و سخت مادرانه اش بیدار شدن راس ساعت هفت صبح بود. قانون دیگرش هم خوابیدن در خانه بود. تحت هیچ شرایطی کسی نباید شب را در خانه شخص دیگری صبح می کرد. حتی اگر جاده ها را بهمن می پوشاند باید خودت را به خانه می رساندی و جایی مهمان نمی شدی مگر در سفر بودی که آن هم خیلی معذبش می کرد.

دوش گرفتم تا کمی زمان بخرم و پف چشم هایم هم بخوابد. بیرون که آمدم همه سر سفره صبحانه در آشپزخانه بودند. به محض ورودم متوجه جو سنگین بینشان شدم. دعا می کردم به حال دیشبم مربوط نباشد تا مجبور نشوم دروغی جدید دست و پا کنم. بدترین گناهی که در تمام عمرم انجام داده بودم دروغ گفتن به این سه نفر بود که از جانم بیشتر دوستشان داشتم.

چهره هیچکدامشان به اندازه پدرم گرفته نبود. حدس زدم دور از چشم من با مادرم دعوای سختی کرده. این روزها خیلی با هم مشاجره و بحث می کردند.

زن اول پدرم از وقتی فهمیده بود ما تهران هستیم هر روز تماس می گرفت و اعصابش را خراب کرده بود. سال ها بود که همه می دانستند پدرم هرگز آن زن را نمی خواسته و از صمیم قلب ما را دوست دارد ولی حسادت زنانه مادرم هیچوقت خاموش نمی شد. حتی خودش هم به خودش حق نمی داد به پدرم غر بزند ولی دست خودش نبود. می دانستیم پدرم می خواسته طلاقش بدهد و خودش قبول نکرده اما هرکاری که پدرم می کرد باز هم متهم به خیانت بود. گاهی دلم خیلی برایش می سوخت. کسی هم کمکی از دستش بر نمی آمد و فقط باید سکوت می کردیم تا بیشتر اذیت نشود.

هنوز لقمه اول را در دهانم نگذاشته بودم که پدرم بلند شد و بدون اینکه چیزی بگوید کتش را برداشت و به سمت در رفت:

- خانوم لوازم جمع کن امروز باید راه بیافتیم.

- چشم! تا شما کارهاتونو بکنید ما هم حاضر می شیم.

- فقط خودت... بقیه بمونن نیازی نیست بیان. من ظهر نشده بر می گردم.

---

نمی دانستم قرار است جایی بروند. حالم گرفته تر از این بود سوالی بپرسم. در  
که بسته شد مادرم با صدای آرامی به من و عمه بهجت گفت:

- خدا رحم کنه یه چیزی شده دلم شور می زنه!

عمه هورتی به چایش کشید و استکان را روی نعلبکی کج گرفت. عادت داشت  
چای را در نعلبکی بریزد و بخورد:

- تیز اول (عجله کن) ما هم کار داریم!

با تعجب نگاهی زیر چشمی به نیم رخش انداختم. یادم نمی آمد عمه بهجت با  
من کاری داشته باشد. تنها حدسی که می زدم این بود که با آرش برایم نقشه  
کشیده:

- جایی قراره بریم؟

## #پارت ۱۲۱

### #اقدس\_پلنگ

جواب نداد فقط دوباره هورت کشید. همیشه از این کارش چندشم می شد ولی تازگی ها در دلم قربان صدقه اش می رفتم. از وقتی مادر بزرگ پیر عمو وفادار فوت کرده بود بیشتر قدر نفس کشیدن اطرافیانم را می دانستم. ای کاش هورت بکشد و آب دهانش کش بیاید ولی سایه اش هیچوقت از سرمان کم نشود. هنوز نگاهم روی دستان لرزان عمه بهجت خیره مانده بود که مادرم با پر خاش صدایم

زد:

- بخور دیگه می خوام جمع کنم!

می دانستم سرعت تمیز کاری اش آنقدر بالاست که هر لحظه ممکن است سفره را بردارد و من نفهمم چه خورده ام. اگر عمه بهجت داوطلب نمی شد خودش سفره را جمع کند رضایت نمی داد راحتمان بگذارد. به سمت اتاقشان رفت و ما تنها شدیم. عمه همانطور که مشغول ریختن چای در نعلبکی اش بود آرام گفت:

- سوزن!

- جانم.

- بپوش بریم!

- کجا؟! -

- ببند فقط بیا... -

سرش را کمی به من نزدیک کرد و آرامتر گفت:

- به ننه ات نگو!

این دیگر آخرش بود. معلوم نبود چه نقشه ای در سرش برایم دارد که مادرم هم نباید بفهمد. کمی با احتیاط به اتاق مادرم نگاه کرد و وقتی مطمئن شد سرش گرم است قاشق را در کاسه خامه چرخاند و با عجله در دهانش فرو برد. می دانستم مادرم اجازه نمی دهد خامه بخورد. قیافه اش خیلی بانمک شده بود. قاشق را در دهانش نگه داشته بود و مظلومانه خودش را به کوچه علی چپ زده

بود. لپش را محکم ماچ کردم با پشت دست پسم زد. با شنیدن صدای مادرم دهانش را باز کرد تا قاشق روی دامنش بیافتد.

مادرم با عجله داخل شد و کیسه داروهایش را برداشت و رفت. هنوز پایش را بیرون نگذاشته بود که عمه بهجت انگشتش را در ظرف عسل فروبرد و بر دهان گذاشت. من خنده ریزی کردم. برای اینکه خفه ام کند با آن یکی دستش پس گردنی محکمی نثارم کرد.

همه که رفتند عمه بهجت کیسه ای از کیف دستی کهنه اش بیرون کشید و چهارزانو کنار تلفن نشست. عینک ته استکانی اش را زده بود و با دقت به صدها کارت ویزیتی که درون کیسه اش داشت نگاه می کرد. آن کیسه خودش دفتر تلفنی بود. نمی دانستم دنبال چه چیزی می گردد ولی آنقدر سختش شده بود نزدیکش دو زانو نشستم و گفتم:

- عمه کمک نمی خوای؟!

- شهناز سلمونی کدومه؟

کمی در کارت هایش گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. خودش از روی رنگ صورتی اش پیدایش کرد و به دست من داد تا برایش شماره ها را بخوانم. آخرین شماره را که گرفت به من گفت:

- بپوش بریم.

- عمه کجا؟!

- خفه! بپوش!

#پارت ۱۲۲

#اقدس\_پلنگ

بلند شدم تا زود بپوشم و گرنه کارم زار بود. کوله ام را برداشتم و کلید خانه را درونش انداختم. هر کاری کردم نفهمیدم پای تلفن با چه کسی حرف می زد چون دستش را جلوی دهانش گرفته بود و نمی خواست من بفهمم. از خانه بیرون زدیم. کارت را به دست من داد و خواست آژانس بگیرم.



محله پولدار نشینی بود. جلوی در خانه که از آژانس پیاده شدیم فکم از دیدن عمارت بزرگی که قرار بود واردش شویم باز مانده بود. دربان با احترام به داخل دعوتمان کرد. فکر می کردم شهناز سلمونی باید آرایشگری باشد که در یک زیر زمین بند و ابرو می اندازد و موهای مشتری ها را مدل های قدیمی مثل فارافاست یا آلمانی شاید هم مدل سیبل جان کوتاه می کند ولی وارد مکانی شده بودیم که شبیه رویا بود. از آن هم عجیب تر پلنگی بود که در خانه را باز کرد و با جیغ و هوار بیرون آمد و عمه بهجت را در آغوش گرفت:

- الهی فدات بشم دختر خاله! چشممون روشن عزیز دلم. خیلی خوش اومدی!

دختر خاله؟! آن هم عمه بهجت؟! دختر خاله این پلنگ؟! مگر می شود مگر داریم؟! من که خشکم زده بود. سر تاپای عمه ام را ماچ باران کرد. چند ثانیه بعد داف دیگری از خانه بیرون آمد که گویا ماده پلنگ گله بود. از آن زن های با کلاس و بسیار خوش تیپ حدودا پنجاه یا شصت ساله که هر دو دستش را یک طرف صورت عمه بهجت گذاشت و بال لب های پروتز شده و ماتیک زده اش دو عدد ماچ پر سرو صدا روی گونه هایش با عشق نشانند:

- دردت به جونم... نفس... عشق... جیگر... اومدی تهران ولی خونه شهناز  
نیومدی؟! تاج سرم... سلطان....

ما از این فامیل پلنگ ها داشتیم خودمان نمی دانستیم؟ کمی به اطرافم نگاه  
کردم. استخرشان با اینکه هوا سرد بود آب تمیزی داشت. حیاط را چه بگویم؟  
باغ زیبایی بود که اگر چمن هایش در اثر سرما از بین نرفته بود بیخیال آبرویم  
می شدم و رویشان غلت می زدم. شاید هم روی تاب سفید رنگ قشنگشان  
آنقدر بالا و پایین می رفتم تا روده هایم از دهانم بیرون بیاشد. سرما هم که اصلا  
مهم نبود. می پوکیدم ولی با همین لباس ها درون استخر آبی رنگ تمیزشان می  
پریدم. حداقل اگر غرق هم می شدم شبیه پولدارها دار فانی را وداع گفته بودم.  
پلنگ کوچکتر صدایم نمی زد به خودم نمی آمدم:

- تو اقدسی؟! !!! وای چقدر بزرگ شدی!؟

دلم می خواست جلوی زانو بزنم و بگویم: تورا سر جد پلنگت نگو اقدس!  
زبانم بند آمد وقتی در آغوش گرم و نرم و خوش بویش مرا مانند اناری فشرد و  
آب انار کرد:

- ای جونم چقدر خوشگل شدی! منو یادت میاد؟

به والله که اگر تو را به یاد داشتم کنیزی ات را می کردم پلنگ زیبا ولی مخ  
تعطیلم یاری نمی کند فک و فامیل دافم را به خاطر بیاورم. فوقش بتوانم  
دختر خاله شهره و لشگر زنانه اش را بشناسم. قصور از من است. نادِم و پیشیمان  
منم. گناه کار منم. من غلط کردم از پلنگ ها متنفر بودم. شما تاج سر هستید  
بانو!

#پارت ۱۲۳

#اقدس\_پلنگ

وارد خانه شان که شدیم عطر قهوه هوش از سرم برد. اصالت ترک بودنشان را  
می شد از دکوراسیون فوق العاده زیبایشان فهمید. شمعدان های لاله و فرش  
های نفیس، تابلوهایی که می دانستم کپی زیبایی از نقاشان ترک عهد صفوی  
است. در این مدت آنقدر تاریخ هنر خوانده بودم که با یک نگاه می توانستم  
اصالت یک نقاشی را تشخیص دهم. پرتره ستارخان را خیلی دوست داشتم. یکی

از مشهورترین قهرمانان مردم تبریز که همه مردم عاشقش بودند و یک نقاشِ فرانسوی از او به یادگار کشیده بود. هرچند تابلو ها کپی بود ولی ثابت می کرد خانواده ای اهل مطالعه هستند.

خواستند در سالن از ما پذیرایی کنند ولی عمه بهجت اصرار می کرد هرچه زودتر وارد آرایشگاهشان شویم. من هم احساس خنگ بودن داشتم و الکی لبخند می زدم. خودم هم نمی فهمیدم چرا لبخند می زدم. تنها واکنشی بود که می توانستم به آن دو زن فوق العاده زیبا و قرتی نشان دهم.

سالن آرایشگاهشان به نظر تعطیل می آمد. جایی پشت خانه شان بود و تعداد زیادی آینه و صندلی مخصوص رو به دیوار داشت. می شد تصور کرد روزهای پر کارشان اینجا مملو از مشتری است.

مانتو و روسری ام را در آوردم و کنار مبل چرمی نارنجی رنگی که شبیه قرص های اسما رتیز بود گذاشتم. مغزم کاملاً هنگ بود و نمی توانستم از میزبانان و در و دیوار خانه شان چشم بردارم. ماده پلنگ دخترش را صدا زد و گفت:

## - عاصی جون مانتوی اقدسو بگیری.

عاصی عجب نام مناسبی برای دخترش بود ولی اگر من بودم او را آفت، وحشی، آتش یا شاید هم فتنه نام گذاری می کردم. دلبری بود برای خودش. من که زن بودم دلم می خواست ساعت ها بنشینم به زیبایی هایش خیره شوم. به سختی می توانستم نگاهم را از چاک سینه اش بدزدم. احساس هیز بودن به من دست داده بود. از ماده پلنگ هم نمی توانستم بگذرم. از دخترش لاغرتر و خوش هیكل تر بود. پاهای لخت و برنزه اش را که می دیدم دلم می خواست دستی به رویش بکشم. این حجم از هیز بودن در من بی سابقه بود. باید دست از چشم چرانی می کشیدم اما نمی شد. دلم می خواست خجالت را کنار بگذارم و پپرسم لامروت ها چگونه یک دانه مو در بدن هایتان ندارید؟ آخر مگر می شود؟ هر روز هم تیغ بر این پوست وا مانده بکشی پر از جوش می شود. مادرت به عزایت می نشیند از بس خارشک عذابت می دهد. چه کرده اید به من هم بگوئید؟ تنها دلیلی که می توانستم برایش بیابم ارث بود اما با نگاهی به موهای سرشان آن هم نمی شد باور کرد. مگر می شود کله ات گیسوان پرپشت داشته باشد اما هیچ جای بدنت مو در نیاید؟ نگاهم روی پرسینگ آویخته شده به ناف ماده پلنگ خشک شده بود که عاصی جان صدایم زد:

- اقدس جون من در خدمتتم. بگو چه مدلی می خوای؟

تو در خدمت منی؟ فعلا که چشم و عقل و دل و دینم را به خدمت گرفته ای و من اصلا نمی دانم اینجا چه می کنم؟ به جای من عمه بهجت جوابشان را داد اما عجب جوابی بود:

- اقدس تحویل می گیری پلنگ تحویل می دی!

#پارت۱۲۴

#اقدس\_پلنگ

صدای قهقهه زدن آن دو بانوی دلبر را می شنیدم اما نمی توانستم فکم را ببندم و به عمه بهجت نگاه نکنم. عاصی جان در حالیکه دست هایش را به هم می کوبید و دندان های بی نهایت سفیدش را به رخ می کشید گفت:

- الهی من فدات بشم حالا چرا؟! این که خیلی خوشگله؟

- کُپک آنگیزی گاشوک شده! (توله سگ عاشق شده!)

- چی شده؟ شهناز ترجمه کن.

- می گه توله سگ عاشق شده. دختر مگه چند سالته؟ برو حالشو ببر الان چه

وقت عاشق شدنه؟

نمی دانستم خجالت بکشم یا بخندم. عمه خوب می دانست مرا کجا بیاورد.  
هیچوقت تصورش را هم نمی کردم به زور مرا جایی ببرند و بگویند پلنگ شو!  
نمی دانستم باید چه بگویم و فقط مراقب بودم متوجه نشوند چشمانم دارد کم  
کم به زیر لباس هایشان راهی پیدا می کند:

- حالا اون چی؟ نگو که احمقه حالیش نیست!

- آخه یه نگاه به این خوشگله بکن مامان! همه چیزش طبیعی خوشگله دیگه  
چی می خواد مرتیکه؟! گه خورده که نمی خوادت همون بهتر که نخواد. لیاقتتو  
داشت الان به پاهات افتاده بود.

عمه بهجت روسری اش را در آورد و با حرص گفت:

- ایشک کوره! (خره کوره!) پلنگ دوست داره!

شهناز خانم از جایش بلند شد و به سمت من آمد. دستی زیر چانه ام زد و با  
لبخند نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت:

- دخترخاله این خودش مادرزادی پلنگه فقط یه مشکل داره!

دلم می خواست بگویم استاد شما بفرمایید مشکل من کجاست! شما بگو من  
خودم با طلا قاب می گیرم:



- می بینی عاصی؟! دختر به این خوشگلی یک ذره اعتماد به نفس نداره. بدو زنگ بزن بچه ها بیان تا من یکم به موهاش دست بکشم.

خدا می داند یکی از لذت بخش ترین لحظات زندگی ام وقتی بود سرم را به انگشتان نرم شهناز خانم سپرده بودم و او موهایم را می شست. آب خنک بود و ناخن های بلندش نوازشگرانه در گیسوانم حرکت می کرد. هر کاری می کردم نمی توانستم آن لبخند رضایت لعنتی را از روی صورتم پاک کنم. چشمانم را بسته بودم و دوست داشتم همانجا بخوابم. کاری نداشتم می خواهند چه بلایی سرم بیاورند. خودم را به دست استادان پلنگ ساز سپرده بودم و دیگر نه آرش می فهمیدم و نه داروخانه فقط نوازش های دست عاصی و شهناز خاتون حالی ام می شد و آن رایحه های فوق العاده لوازمشان!

وقتی به خودم آمدم که ظرف رنگ را در دستان عاصی دیدم. چشم هایم گشاد شد و کمی روی صندلی نیم خیز شدم. از داخل آینه به عمه بهجت نگاه کردم. فارغ از هفت دنیا مشغول باقلوا خوردن بود. چشم مادرم را دور دیده بود. خجالت می کشیدم بگویم رنگ به موهایم بگذارید پدرم با کمر بند سیاه و کبودم

می کند. پلنگ که نمی شوم هیچ ممکن است شبیه گربه سیاه سر کوچه مان  
شوم. با لکنت خواستم حداقل عمه را به خودش بیاورم:

- عمه... عمه جان...

- خَفَه!

من که خفه شدم ولی استادان پلنگ ساز خیلی هم خوششان آمد:

- وای من فدای تو بشم شیرینم! انقدر بامزه ای آدم دلش می خواد بخورت.

- حیف که قبول نمی کنی بیای با ما زندگی کنی. ازت گله دارم! مگر به خاطر

این اقدس خانوم خوشگله باشه یادی از ما بکنی!

بلند شد و نزدیک تر آمد. نگاهی به من انداخت و به شهناز جانش گفت:

- این ایشک علقش نمی رسه (این خر عقلش نمی رسه) چیز یادش بده. من و  
ننه اش بَلت نیستیم. (بلد نیستیم)

- قربونت برم تو که خودت یه زمانی پلنگی بودی برای خودت! فکر کردی  
عکس هاتو با دامن کوتاه ندیدم؟ عاصی برو عکس های خاله رو بیار!

عمه من پلنگ بوده؟ به حق چیزهای نشنیده و ناشناخته و ندیده! آلبوم قدیمی  
شان را که آوردند عکس دختر جوانی با تاپ قرمز و دامن سفید نشانم دادند و  
گفتند این عمه بهجت بوده. محال بود باور کنم. نگاهش که می کردم می  
توانستم در نگاهش حس پز دادن را ببینم. اگر انقدر جیگر بوده پس چرا پیر  
دختر شده؟

#پارت۱۲۵

#اقدس\_پلنگ

شهناز خانم هم دست از موهای من بر نمی داشت. هر بار چنگش را بین موهایم  
فرو می کرد حس می کردم هیپنوتیزم شده ام. دخترش هم رنگ را آماده کرده

بود. گویا راه فراری نداشتم. دلم برای موهای بیچاره ام می سوخت. فویل آلومینیومی آوردند و نمی دانم داشتند پشت سرم چه می کردند که کمی بعد کله ام شبیه درخت کاجی شده بود که سر هر شاخه اش کیسه زباله ای آویزان است. با یادآوری قیافه مادر و پدرم نزدیک شدنم به قبر را حس می کردم.

عمه بهجت داشت برایشان درباره کشفیاتش راجب من حرف می زد. من به سقف خیره شدم یعنی عاشق شدم. همیشه به پهلو می خوابیدم حالا زیاد غلت می زنم و پتو را از روی خودم شوت می کنم پس من یک دختر احمق عاشق هستم. قبل ها بی زبان و آرام بودم تازگی تخم کفتر خورده ام و همیشه اعصابم خطی است بنابراین صد در صد من عاشقم! می گفتم و دخترخاله هایش از خنده به خودشان می پیچیدند. من هم به ظروف یک بار مصرف آلومینیومی که از موهایم آویزان می شد خیره شده بودم.

کارشان که تمام شد مرا زیر سشوار مخصوص نشانند. احساس می کردم پلو هستم که روی درِ قابلمه ام پارچه مخصوص دم گُنی گذاشته اند تا خوب دم بکشم.

نمی دانم آرایشگرها چه کار می کردند که دست هایشان انقدر نرم بود و هر بار به آدم دست می زدند غرق لذت می شدی.

صدای سشوارشان در گوشم می پیچید و تصور می کردم مانند لوییا مرا در دیگ زودپز ریخته اند و سوتکش دارد می چرخد. به سختی صدایشان را می شنیدم. نفهمیدم کی پلنگ دیگری وارد شد ولی از همان زیر دیدمش که آمد و با همه شان رو بوسی کرد. مانتوی جلو بازی پوشیده بود. زیرش تاپ کوتاهی به تن داشت که شکمش را کاملا به نمایش می گذاشت. از خودم پرسیدم این ها سردشان نمی شود؟ هوا آنقدر بیرون زمستانی بود که من هر بیست دقیقه یک بار نیاز به مستراح پیدا می کردم. نمی فهمیدم چرا این نسل از زنان و مردان هرگز احساس سرما نمی کنند. ای کاش اکسیرش را به من هم می دادند تا همیشه در جستجوی توالت نباشم.

#پارت ۱۲۶

#اقدس\_پلنگ

کله ام دم کشید. عاصی با احترام مانند ملکه ای مرا به سمت صندلی مخصوص شستشو برد. از خودم می پرسیدم چطور می شد اگر یکی از مخترعین و کاشفین

جهان به این فکر می افتادند دست های نرم آرایشگرها را تبدیل وسیله ای در خانه می کردند که هر بار حمام می روی موهایت را بشورند؟ یعنی هیچ مخترعی تصمیم نگرفته پلنگ شود؟ افسوس که مردم جهان از چنین نعمتی محروم مانده اند. قشنگترین قسمتش وقتی بود با موهای خیس جلوی آینه نشستم و آن رشته های زرد رنگ لا به لای موهایم را دیدم. از ذوق نمی توانستم خودم را کنترل کنم. هرگز نخواستیم بودم پودر دکلره به موهایم بزنم اما آن لحظه می فهمیدم مو رنگ کردن چه صفایی دارد! از بین موهایم رشته هایی به رنگ جاروی دستی مادرم در آمده بود. همان جارویی که با آن قبلا حیاط خانه مان در چورس را تمیز می کرد و حالا تراس دود گرفته مان را مستفیض می کند. از همان ها که در تمام مغازه های شمال وجود داشت. قلبم از شادی می کوبید و در آینه به اولین نشانه های بزرگ شدنم خیره شده لبخند می زدم.

شهناز سلطان همراه دخترش دوباره به سراغم آمدند. کاسه رنگ دیگری حاضر کردند و با دقت قسمت های زرد زیبا را از بین موهایم جدا کردند. دوباره درخت کاج با کیسه های زباله در سرم ساختند ولی این بار نگذاشتند دم بکشم. پلنگ سومی که در این مدت آمده بود نزدیکم شد و با ناز صدایم زد:

- عشقم من حاضرم بیا!

قبل از اینکه از صندلی بلند شوم در آینه چشمم به عمه بهجت افتاد. دلم برایش ضعف رفت. داشت به ذوق دخترانه ام نگاه می کرد و لبخند می زد. به صورت ماهش لبخندی حواله کردم و با آن دختر قد بلند و لاغر اندام که تاپ کوتاهی تا بالای شکمش پوشیده بود به سمت میزی پر از لاک های رنگارنگ رفتم. تماشای آن همه لاک هوش و حواسم را برده بود. نمی دانم در این ظرف های کوچک رنگارنگ چیست که وقتی جلوی دخترها می گذارند طعم خوش زندگی به قلب و روحشان سرازیر می شود؟ از تصور اینکه من هم چنین کلکسیون از لاک های رنگارنگ داشته باشم دلم هوایی شده بود:

- عزیزم دستتو بذار اینجا می خوام بکاری؟

- بکارم؟

- بیا نمونه ها رو ببین.

شهناز خانم نزدیک شد و خطاب به آن دختر گفت:

- پری جون نمی خواد برات ناخن بکاری. فقط مرتبشون کن.

- می خواستم بگم. آخه ناخن هاش خیلی خوبه حیفه بکاره!

- آره پری طبیعی ... فقط مرتب کن بهش هم یاد بده چطوری خودش توی  
خونه سوهان بکشه.

#پارت ۱۲۷

#اقدس\_پلنگ

کلاهی پلاستیکی روی سرم کشید و کنارمان نشست پرسید:

- خوب دختر بگو بینم جریان چیه؟ عاصی یه چایی برای اقدس بیار.

- جریان خاصی نیست. دستتون درد نکنه!

- چشم هات داره برق می زنه شیطون بگو خجالت نکش. طرف چطوریه؟

- هیچی باور کنید چیز خاصی نیست عمه اشتباه متوجه شده!

- این عاصی منو می بینی؟! از اون دخترها بود که از خونه بیرون نمی رفت. یه

احمق عوضی دلشو برد بچه منو شکست. فکر می کنی ما از اول انقدر ژینگول

بودیم؟ بگو بینم مرتیکه چقدر می ارزه؟



---

- راستش هیچی نیست. من تو خیال خودم ازش خوشم می اومد. اون اصلا خبر نداره.

عاصی استکان چای و ظرف باقلوا را جلوی من گذاشت و روی صندلی دیگری نشست:

- دانشگاه می ری؟

- نه!

شهناز خانم با چشم های گرد شده پرسید:

- پس چه کار می کنی؟ پشت کنکوری؟

- نه .... سر کار می رم.

- چه کاری؟

عمه بهجت جوابش را داد:

- تاندول فروشه!

عاصی با دیدنش از جا پرید. صندلی برایش آورد و با احترام کمکش کرد  
بنشیند. از ذوق لهجه اش چند تایی هم ماچش کرد و قربان صدقه تاندول  
گفتنش رفت. خجالت می کشیدم بگویم شغلم چیست برای همین وارد جزئیات  
نشدم:

- توی داروخانه کار می کنم.

- تاندول می فروشه!

شهناز خانم همینطور که سیگارش را روشن می کرد صدایش را بالاتر برد و با  
حالت پر عشوه ای خطاب به عمه بهجت گفت:

- الهی من فدای تو بشم نمکدون! تاندول چیه؟

- از اون خاک بر سریا!

- اقدس دخترخاله چی می گه؟! -

با خجالت نگاهی به قیافه با مزه عمه بهجت که عاصی ماچ بارانش کرده بود  
انداختم و دلم را برای حرف زدن به دریا زدم:

- روم به دیوار... تو بخش فروش لوازم بهداشتی زناشویی ام.

عاصی سرش را از شانه عمه بلند کرد و با اشتیاق پرسید:

- منظورش از تاندول، کاندومه؟! -

#پارت۱۲۸

#اقدس\_پلنگ

همه با هم خنده بلندی کردند. دلشان برای عمه بهجت ضعف می رفت. من هم  
از خودم می پرسیدم چرا عمه زندگی با ما را انتخاب کرده وقتی می توانسته کنار

فامیل های خودش انقدر مورد توجه قرار بگیرد؟ به حرف خودش می خندید و شکمش تکان می خورد. دل همه را برده بود. وقتی بین ما بود هیچوقت به این چیزهایش دقت نکرده بودم. هیچوقت نفهمیدم چقدر عمه اهل حال و با صفایی دارم. شهناز خانم به کارمندش گفت:

- فهمیدی؟ می گه اقدس توی داروخانه کاندوم می فروشه!

- فهمیدم شهناز جون! این چقدر بامزه است.

- وای من عاشقشم. دختره رو آورده می گه اقدس تحویل می دم پلنگ پس می گیرم!

پری قهقهه بلندی زد و از من پرسید:

- جریان پلنگ چیه؟ یعنی چی پلنگ پس می گیره؟

- چی بگم؟

عاصی به من نزدیک تر شد و با حالتی جدی تر گفت:

- لابد پسره عاشق دَره دافه؟! آره؟!!!

نمی خواستم جلوی عمه بهجت واضح درباره آرش حرف بزنم. باید توجهشان را از عشق پنهانی ام منحرف می کردم برای همین موضوع را عوض کردم:

- نه عاصی خانم.... اصلا اون موضوع خیلی مهم نیست. راستش توی داروخانه ما دوتا پسر هستن که هر وقت با دوست دخترهاشون قرار می ذارن قبلش پیش من میان کلی براشون خرید می کنن. ما سه تا دختریم اونجا کار می کنیم. همه مثل همدیگه اهل هیچی نیستیم. باید ببینید چه چیزهایی براشون می خرن....

- ای بابا بگو دیگه! تو از این پسر خوست میاد درسته؟

- موضوع اینه من نمی فهمم چرا هیچکس به دخترهای خوب توجه نمی کنه ولی برای اینجور دخترها خودشونو می کشن؟

عمه با لجبازی گفت:

## - دروغ می گه! از اون چشم وزغی خوشش میاد!

کمی فکر کردم و متوجه شدم تمام مدت عمه فکر می کرده من عاشق بنیامین بودم! بد هم نبود. حداقل اصل کاری را نمی فهمید. عاشق بنیامین شدن خیلی دور از ذهن نبود. بنیامین خیلی مرد زیبایی بود. کسی را نمی شناختم که حداقل یک بار درباره چهره و اندام زیبای بنیامین حرف نزده باشد. حتی یک بار از یکی از دوست دخترهایش شنیدم که می گفت حیف است بنیامین سهم یک زن شود و بقیه از او بی بهره بمانند. خودشان به این نتیجه رسیده بودند که بنیامین را به عدالت بین خودشان تقسیم کنند چون حیفشان می آمد نصیب یک نفر شود و بقیه شان نتوانند از جمالش لذت ببرند.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. گوش هایم را تیز کرده بودم تا بفهمم قرار است در جمع اساتید و پیشکسوتان پلنگستان چه دروسی را پاس کنم.

#پارت ۱۲۹

#اقدس\_پلنگ

شهناز خانم داشت به پری می گفت:

- مردها همه شون خر تشریف دارند! عقلشون توی خشتکشونه... ولی من مقصر زن ها رو می دونم.

- وا! بدبخت زن ها! نمی شه که به هر سازی مردها می خوان برقصن!

- می دونی اشتباه زن جماعت چیه؟ اشتباهشون اینه که فکر می کنن نجابت و پاک دامنی توی کلفت بودن و ساده بودن خلاصه شده. خودت بگو پری جون... مشتری میاد از بوی عرقش داری خفه می شی... اصلا دلت می خواد باهاش رو بوسی کنی؟ چرا هرچی زن خوش تیپه بهش می گن پلنگ ولی کسی حاضر نیست قبول کنه زن باید خوشتیپ و آراسته باشه؟ مو رنگ کردن و ناز و عشوه مال زنه... لاک زدن مال زنه... برای زن ها هزار جور مدل لباس هست ولی مردها فوقش کت و شلوار یا تی شرت بپوشن... زنی که دلبری بلد نباشه باید بره کلفت بشه!

- پری مامانم راست می گه! مگه منو یادت نمیاد؟ وقتی با شهرام ازدواج کردم مثل اقدس ساده بودم. پشه نر از بغلم رد می شد شهرام می خواست جرش بده. به زور کتک توخونه حبسم کرده بود بهانه اش هم این بود غیرتی می شه کسی به من نگاه کنه. آخرش چی شد؟ یه زن معلوم الحال مخ شوهر منو با دلبری زد. یادته که یه رژ لب نمی زدم به خودم... آقا می گفت شغل آرایشگری مال

فاحشه هاست ولی پول که در می آوردم خرجی خونه رومی دادم پررو می خورد  
و نمی گفت نون زحمتکشی مفتی گیرش اومده. من احمق مثل سگ کار می  
کردم می دادم به مرتیکه پس انداز کنیم خونه بخریم اونوقت اون زنیکه جیب  
هاشو خالی می کرد. مردی که برای زن خرج نکنه عاقبتش می شه مثل من  
احمق!

- عاصی جون اون آشغال قدر تورو ندونسته! همون بهتر بره لای لنگ اون  
زنیکه پاپتی با یکی مثل خود کثافتش بچرخه...

- پری چرا خودتو گول می زنی؟ عاصی داره درست می گه. زن باید یاد بگیره  
زنیّت کنه. وظیفه زن این نیست به فکر سقف و شکم باشه. وظیفش اینه زن باشه.

حس می کردم وسط بحث سیاسی شبکه خبر نشسته ام. پری خانم یکی از دست  
هایم را در محلول خوابانده بود و ماساژ می داد. شهناز خانم مرتب اصرار می  
کرد زن باید زن باشد. دلبر باشد. پلنگ با حیا باشد. محکم باشد. با اعتماد بنفس  
و تر و تمیز باشد. بقیه هم از شکستهایشان می گفتند و همه کاسه کوزه ها را سر  
مرد ها می شکستند.



وقتی به خودم و زن های اطرافم رجوع می کردم به عمق حرف های استاد پلنگ ها می رسیدم. وقتی خود من با دیدن چند زن آراسته آب از لب و لوچه ام سرازیر شده وای به حال مردها! مادر من از شهناز خانم کوچکتر بود ولی اگر کنار هم می ایستادند به نظر می رسید مادرم کلفتشان است. به خاطر تفاوت وضع مالیشان نبود. دلیلش نوع نگرش متفاوتشان بود. صورت مادرم پر از چین و چروک شده بود و شکمش با یک زایمان از زیر لباسش دیده می شد. تنها چیزی که یاد گرفته بود شستن و پختن و تمیزکاری بود. حقیقتش این بود مادرم نه شبیه مرد بود و نه ربطی به معنای واقعی کلمه زن داشت. دلم برایش خیلی سوخت. ما کسی را نداشتیم راهنماییمان کند. الگوی ما مادر بزرگ هایمان بود که خودشان نسلی سوخته و شکست خورده به حساب می آمدند ولی دخترانشان را با همان سبک تربیت می کردند.

کسی به مادرم نگفته بود چرا برای خوشحالی دل مردت موهایت را سشوار نمی کشی؟ کسی نصیحتش نمی کرد رژیم بگیرد و لباس های زیبا جلوی پدرم بپوشد. اگر هم حرفش می شد مادرم سرخ و کبود می شد و می گفت:

– ای وای خاک بر سرم! دیگه از من گذشته!

به جایش غذای چرب و چیلی می پخت و فکر می کرد شکم مردش سیر شود  
دیگر نیازی به هیچ چیز ندارد. صبح شود صبحانه بخوریم. شب شود شام  
بخوریم. زن بودن برایش در همین خلاصه شده بود.

مادرم از اینکه با آرایش جلوی پدرم بگردد خجالت می کشید. حتی پیش می  
آمد در خانه روسری سرش می کرد. این را حیا می دانست اما مگر محرم تر از  
شوهر به زنش کسی هم وجود دارد؟

#پارت ۱۳۰

#اقدس\_پلنگ

من هم داشتم همان راه را می رفتم. هرگز کسی در زندگی من نبود که بتوانم  
مشکلاتم را با او در میان بگذارم و راه رسم زندگی کردن را یاد بگیرم. موقعیت  
خوبی نصیبم شده بود. جایی که اگر بگویم عاشق شدم کسی سرزنشم نکند. اگر  
بگویم بین تربیت خانواده ام و واقعیت جامعه گیر افتاده ام نگویند دختر  
قدرناشناسی هستم. بشنوند و قضاوتم نکنند. اینجا می شد حرف زد، شک ها و  
چالش های ذهنی را به زبان آورد و نظر کسانی را شنید که همیشه تصور می

کردم آدم های خوبی نیستند. همیشه شنیده بودم زن های آرایشگر چنین و چنان هستند در حالیکه این زن ها با ظاهر غلط اندازشان به هیچ وجه بد نبودند. در میان حرف هایشان شنیدم که چندین ساعت در روز کار می کنند. یکی از همکارانشان به خاطر زیاد سرپا ایستادن آرتروز گرفته و مهره های گردنش کج شده. برعکس تمام شنیده هایم آن ها را قشری زحمت کش دیدم که همگی زانو درد و مشکلات تنفسی دارند و نان حلال پای سفره هایشان می برند. شهنواز خانم وقتی حرف هایم را شنید با ذوق چانه ام را گرفت و بوسه ای پر مهر روی گونه ام نشانند:

- ای جون دلم! دختر خوش قلبم! بهجت راست می گه چرا نمی بریدش اون فامیلی زاقارتو عوض کنید؟ هرکی ندونه فکر می کنه شجره نامه تون به کوروش کبیر می رسه. عوضش کنید این بچه راحت بره درسشو بخونه!
- مامان رشته خوبی هم قبول شده بوده طفلکی! خدایی حق داری. الان تو داروخانه چه کار می کنی؟
- صاحبش دوست عمه بهجت بود. قبول کرد به همکارهام یه اسم دیگه بگم.
- بهجت از بس عشقه هیچکس بهش نه نمی گه. بگو بینم دخترخاله پیش کی براش دلبری کردی؟

- شعبون!

- شعبون؟! شعبون خودمون؟! تو داری تو داروخانه شعبون تر که کار می کنی؟

- بله!

- نکنه چشم وزغی پسر رمضونه؟! بنیامین؟! لامصب اونو من هم می خوام!

شهناز خانم و عاصی وقتی اسم بنیامین آمد شیطنتشان گل کرد. برایم جالب بود  
هیچکس حتی احتمالی هم نمی داد طرفم کاظم دلی باشد. همین هم باعث می  
شد رازم بر ملا نشود بنابراین چیزی نمی گفتم و لبخند می زدم:

- مامان یادته اومده بود مهمونی سهراب دوتا دختر آورده بود فهمیدیم هر

دوتاشون دوست دخترهاشن؟

- وای من عاشقشم. هرکی از بغلش رد می شه دلش باهاش می ره!

حقیقتش این بود که وقتی این دو پسر عمو را می دیدی تصور می کردی بدست  
آوردن بنیامین خیلی سخت است. در حالیکه اینطور نبود. بنیامین را خیلی ها  
گول می زدند اما آرش خیلی محکم بود. شاید می شد بنیامین را خر کرد اما

آرش را محال بود کسی بتواند سر سفره عقد بنشانند. می دانستم برعکس چیزی که می گفت آنقدرها هم قلبش درگیر آیلین نبود. مگر می شود یکی را انقدر دوست داشته باشی ولی با هزار نفر دیگر خوش بگذرانی؟ آرش فقط حرفش را می زد ولی در عمل سنگدل تر از این حرف ها بود.

#پارت ۱۳۱

#اقدس\_پلنگ

موهایم را شستند و سشوار کشیدند. خیلی تغییر نکرده بود. به قول خودشان هایلایت هایی برای جلوه بخشیدن به رنگ زیتونی و طبیعی موهای خودم ساخته بودند تا کمی زیباتر به نظر برسد. زیر ابروهایم را هم کمی برداشتند. شهناز خانم قبل از اینکه عاصی شروع به کار کند توصیه کرد هرچه می تواند کمتر نازکشان کند تا حالت معصومانه و دخترانه صورتم خراب نشود.

می شود گفت فقط مرا تر و تمیز و آراسته کردند. خودم راضی بودم. قلبش دلم شور می زد آنقدر تغییرم دهند که شبیه زامبی شوم. بیشتر از اینکه سوراخ سوراخ شوم و لب و لوچه ام باد کند ترسیده بودم.

نهار را همانجا در سالن آرایشگاه خوردیم. بحثشان به مسئله پلنگ ها کشیده بود. تازه داشتم مفهوم واقعی اش را می فهمیدم و چیزهایی که می گفتند با آنچه خودم کشف کرده بودم تفاوت زیادی داشت. شهناز خانم خودش پیرپلنگ ها بود. تاریخچه شان را اینطور تعریف کرد:

- می دونید؟! این کلمه پلنگ رو خود زن ها روی خودشون گذاشتن. هرچی فتنه است از گور خود زن ها بلند می شه. وقتی نمی تونن خودشونو پیشرفت بدن یا حس می کنن کم آوردن روی زن های موفق تر اسم می گذارن. منظورم این نیست که زن های عوضی خوبن ها... این واژه پلنگ و داف از هر جا اومده من شک ندارم کار به مشت زن حسود بوده...

- نه ماما چه ربطی داره؟ من هم نمی دونم از کجا اومده ولی از وقتی اینترنت افتاد دست زن ها و تونستن خودشونو نشون بقیه بدن قضیه پلنگ و داف افتاد سر زبون مردم...

- آخه تو به من بگو... هر زنی به خودش می رسه چرا بقیه زن ها به چشم بد نگاهش می کنن؟ چرا به هم اجازه نمی دیم هرطور دوست داریم خودمونو درست کنیم؟ من دوست دارم برم یه پلنگ خالکوبی کنم روی باسنم به بقیه چه مربوط؟

- مامان آخه تو از اون باسن خوشگلته عکس نمی اندازی بفرستی توی اینترنت بقیه هم ببینن.

پری به میان بحث مادر و دختر پرید و گفت:

- زن ها خیلی بد شدن شهناز جون! اصلا آدم یه چیزهایی توی اینترنت می بینه از خودش شرمش میاد!

- چرا می گی زن ها بد شدن؟ اگر امروز می بینی یه دختر خودشو شبیه جن کرده عکسشو گذاشته توی صفحه مجازیش مقصرش مردم خودمونن. چرا اگر یکی هنر دستشو بذاره هزار تا لایک نمی خوره؟ ولی اگر یکی خودشو شبیه زامبی کنه و حرف های جلف بزنه می شه پر بازدیدترین؟! دخترهای خوب و پاک هم میان خودشونو با این آشغال ها مقایسه می کنن دلشون به حال خودشون کباب می شه. نمونه اش همین اقدس خودمون... نگاهش می کنی انگار جواهره تبدیل به آدم شده ولی بهت قول می دم عکسشو بذاری توی اینترنت هیچ خری نگاهش هم نمی کنه. یعنی اون بنیامین گوساله این همه قشنگی این دختر و ندیده؟ من از اولش هم گفتم این مردها عقلشون توی خشتکشونه و دنبال دخترهایی می گردن که راحت به دست میان. دیگه مثل

قدیم ها نیست صدبار می رفتن خواستگاری یه دختر پاشنه درو برایش می شکستن.

- اقدس جون هیچوقت باهاش حرف زدی؟

- زیاد حرف می زنیم. ولی به من می گه آبجی!

#پارت ۱۳۲

#اقدس\_پلنگ

شهناز خانم سیگار دومش را هم روشن کرده بود. فندکش را روی میز پرت کرد و با عشوه روی مبل لم داد و گفت:

- برو بابا... آبجی کدوم خریه؟ بشنو و باور نکن دختر جون... اینو از من یادت بمونه هیچ مردی نمی تونه به هیچ زنی به چشم آبجی نگاه کنه... اینو می گه چون دلش برات لرزیده و می خواد پسش نزن... اینجور مردها دخترهای خوبو می خوابونن توی آب نمک وقتی خواستن زن بگیرن دقیقا در خونه همون آبجی شون رو می زنن!



تا شب برایم حرف زدند. راه جلویم گذاشتند. یادم دادند چطور خودم را آرایش کنم و مقداری هم لوازم آرایش هدیه کردند. عمه بهجت هم به زور روی صندلی نشانند و دستی به سر و رویش کشیدند. صورتش می درخشید. با چشم هایم دیدم که کافی است کمی به ظاهر هر آدمی رسیدگی شود تا حتی چروک های صورتش زیبا دیده شود. دلشان نمی آمد از عمه جدا شوند. روز جمعه مان آنقدر زیبا تمام شده بود که به اندازه یک بمب برای روز بعد انرژی داشتم. همه غصه هایم با دیدن ناخن های براق و لوازم آرایش هایم از قلبم پاک شده بود.

خودشان ما را رساندند. باورم نمی شد وقتی پوشش خارج از خانه شان را دیدم. هر دو محجبه بودند. این دیگر از عجایب روزگار بود. پلنگ چادری ندیده بودم که قبل از مرگم زیارت کردم.

من و عاصی صندلی عقب نشستیم و شهناز خانم پشت فرمان کنار عمه بهجت قرار گرفت. عاصی شماره تلفنش را به من داد و خواست با هم دوست باشیم. بهترین هدیه آن شب داشتن دوستی مانند خواهر نداشته ام بود. شام را در

رستوران مهمان شدیم و جلوی خانه پیاده مان کردند. تا باشد فامیل داف و  
مهربان خدا نصیب همه کند. در همه عمرم انقدر به خودم خوش نگذرانده بودم.

رختخواب ها را که پهن می کردم عمه زودتر دراز کشید. از عشقش دلم بی  
قراری می کرد. کمی در رختخواب خودم ماندم و دلم طاقت نیاورد. غلت زدم و  
به زور خودم را زیر پتویش جا دادم. سفت بغلش کردم و با ذوق گفتم:

- عمه خیلی دوستت دارم!

- خَفَه شو! لوس بی مزه!

- نوکرتم!

- سوزن؟!!

- جان دل سوزن!

- دیگه گریه نکنی ها!

- الهی من فدات بشم چشم اصلا غلط کردم.

- پُخ تو حلقش گوساله! (گه تو حلقش)

- عمه یه چیزی بگم به کسی نمی گی؟

- هه!

- بنیامین نیست.

- کاظم دلی؟!

سرم را تکان دادم و از خجالت صورتم را به تنش چسباندم. با آنهمه لطفی که در  
حقم کرده بود او را لایق شنیدن رازم دانستم. شاید جوگیر شدم که گفتم ولی از  
گفتنش پشیمان نبودم. ضربه ای با دستش به کله ام کوبید:

- کور کورا دئیر زیت گوزونه! (کور به کور می گوید بگوزم به چشمت)

- عمه؟!

- سسی باتمیش! (لال شده)

- خوب چیکار کنم بچه بودم دلم پیشش گیر کرد.

- آلا با (خاک تو سرت)

- عمه به کسی نگي ها!

- آزما (حرف زیادی نزن)

- ولی خوب خودم می دونم نمی شه. راستش به خاطر اون گریه نمی کردم.

- هه؟!

- یه کاری کردم به کسی نگفتم. رفتم کلاس نقاشی!

#پارت ۱۳۳

#اقدس\_پلنگ

فکر می کردم تکه دیگری هم بارم کند ولی ساکت شد. سرم را بلند کردم و دیدم با دهان باز خوابش برده. پیرزن بیچاره به خاطر من خیلی خسته شده بود. بوسیدمش و با دست فکش را بستم. سرم را از روی شانه اش برداشتم ولی همانجا کنارش خوابیدم.

روز بعد با دقت موهایم را زیر مقنعه پنهان کردم. خودم از اینکه کسی ببیند خجالت می کشیدم. رژ لب کالباسی کمرنگی که عاصی برای محیط کار به من داده بود زدم. بوی خاصی می داد و دلم می خواست بخورمش. یادم دادند مژه های طلایی ام را کمی با ریمل رنگی کنم تا رنگ چشم هایم بیشتر خودنمایی کند. ریمل دیگری هم برای پر کردن ابروهایم داده بودند. کمی رژ گونه صورتی

برای شاداب تر دیده شدن پوست سفیدم و البته قبل از همه این ها کرم ضد آفتاب مرطوب کننده تا مرور زمان چروک به صورتم نیاندازد. در آینه که نگاه کردم به معنای حرف های شهناز خانم پی بردم. نه تنها جلف و زننده نشده بودم بلکه خیلی هم صورتم شاد و سرزنده به نظر می رسید. کار زیادی هم نکرده بودم اما وقتی خودم از دیدن چهره ای آراسته لذت می برم حتما دیگران هم از دیدنم شادتر می شوند. بقول شهناز جون گورپدر هرچی مرده خودمو عشق است.

از خانه که بیرون زدم سر اولین خیابان پسر جوانی از کنارم گذشت و زیر لب گفت:

- جون.... کجا می ری خوشگله برسونمت!

باید ناراحت می شدم کسی به من متلک انداخته ولی خودش خیلی پیشرفت بود این کلمه "جون" با لحن کشیده را از زبان پیرمردها نمی شنوم و برای اولین بار جوانی به من گفت "جون"!

احساس می کردم همه عالم به من خیره شده اند. موهایم را از زیر مقنعه می بینند و حسرت می خورند. در هر حال همه فامیل پلنگ و مهربان ندارند. سوار مترو که شدم روی صندلی جای خالی بود. هنوز در بسته نشده بود که دیدم عسل وارد شد. مستقیم به سمت من آمد و با چشم های گشاد شده و براق گفت:

- سوزان چی کار کردی دختر چقدر خوشگل شدی؟

- هیچی یه کم آرایش کردم. خوبی؟!

- آرایش؟! همین یه ذره ریملی که زدی بهش می گی آرایش؟ ولی چقدر قیافه

ات فرق کرده؟ چرا هیچوقت آرایش نمی کنی؟

- فقط ریمل نزدم.

- این که تو مالیدی در برابر چیزی که بقیه می مالن هیچی نیست.

راست می گفت. به دخترهایی که داخل مترو بودند که نگاه کردم و کرم پودرهای ماسیده روی صورتشان را دیدم فهمیدم کار زیادی هم نکردم. شاید اصلاح و ابرو آنقدر صورتم را درخشان کرده بود. شاید هم روحم بود که از شادی در صورتم می خندید. فقط عسل نبود که متوجه تغییرم شده بود. به

داروخانه که رسیدم حتی عمو وفادار پرسید چرا قیافه ام مثل همیشه نیست؟ می دانستم دلیلش آرایش کردنم نیست. شادی درونی ام صورتم را متفاوت با همیشه کرده بود. من که شاد و سبک بودم تاثیرش را روی بقیه هم می گذاشتم. حتی مشتری هایم طرز برخوردشان فرق کرده بود. شهناز خانم توصیه کرده بود طوری رفتار کنم که هیچ مردی جرات نکند پایش را از گلیمش جلوتر بگذارد. بدون اینکه اخم کنم حصارى از جنس پاکی دور خودم بکشم و حالى همه کنم دست نزنند جیزه!

#پارت ۱۳۴

#اقدس\_پلنگ

ساعت نزدیک دوازده ظهر که شد اتفاق عجیبی افتاد. تلفن داروخانه و موبایل من پشت سر هم زنگ می خورد و همه سراغ آرش را از ما می گرفتند. پلنگ های خفته همه ظهر بیدار شده بودند و گویا سونامی پلنگ داروخانه را زیر و رو کرده بود. یکی گریه می کرد و دیگری فحش می داد. کمی که گذشت فهمیدم آرش خانه تکانی کرده. به همه دوست دخترهایش پیام فرستاده و رابطه شان را برای همیشه تمام کرده. توضیح دیگری هم نداده بود. بیشترشان شوکه بودند و می گفتند معنی پیامش را نفهمیده اند. موبایلش خاموش بود و جماعتی را در

حیرت و سرگردانی رها کرده بود. ساعت چهار بعد از ظهر همه از تماس ها کلافه شده بودیم. عمو وفادار گفت تلفن داروخانه را از پرینز بکشیم و موبایل هایمان را خاموش کنیم. خیلی نگذشت که بنیامین سرو کله اش پیدا شد. با حالتی مضطرب آمد و مرا گوشه ای کشید و پرسید:

- تو از آرش خبر داری؟

- من از کجا باید خبر داشته باشم؟

نمی فهمیدم چرا هر وقت این دوتا غیبتشان می زد همه سراغشان را از منشی بی حقوقشان می گرفتند؟ چرخی زد و نگاهی به صورت من انداخت. کمی اخم کرد و با دقت بیشتری به صورتم خیره شد:

- موهاتو رنگ کردی؟

با تعجب نگاهش کردم. همه موهایم داخل مقنعه بود برای همین سوالش خیلی مسخره به نظر می رسید:



- تو الان داری مو می بینی؟

- راست می گی! نمی دونم یه کاری کردی قیافت فرق کرده.

- چی فرق کرده؟

- نمی دونم. یه لحظه فکر کردم دماغتو عمل کردی ولی اون هم نمی شه!

از حرفش خنده ام گرفت. همین چند روز پیش همدیگر را دیده بودیم. چطور می شد عمل جراحی کنم ولی ظرف دو سه روز هیچ اثری از آن نباشد؟ خودش هم فهمید حرفش خیلی احمقانه است. پوف کلافه ای کشید و گفت:

- سوزان اذیت نکن از پنجشنبه آرش غیبت زده جواب تلفن هیچکس هم نمی ده معلوم نیست کجاست؟ همه دوست دخترها و رفیق هاش هم منو کچل کردن از بس زنگ زدن می پرسن جریان چیه؟

- خوب من از کجا باید بدونم؟

- ببین تو یه بار گفتی اون دختره که توی چورس باهاشه رو می شناسی. عمه باجی می گه آرش شبانه ساک جمع کرده رفته من فکر می کنم رفته سراغ دختره!

#پارت ۱۳۵

#اقدس\_پلنگ

شصتم خبردار شد داستان از چه قرار است! شک نداشتم حرف های من تکانش داده و سراغ آیلین رفته. لحظه ای ترس وجودم را گرفت. به خودم گفتم نکند فهمیده و بلایی سر خودش آورده؟ باید به بنیامین می گفتم تا فکری بکند:

- اگر رفته باشه چورس چی؟

- من هم از همین می ترسم. تو بگو دختره چطوریه؟

- راستشو بگم قول می دی اگر آرش پیداش شد نگی از من شنیدی؟

- چرا؟!

- درست نیست از من بشنوه!

- بگو جون سوزان دلم بدجور شور می زنه!

- تا اونجا که من می دونم فقط یک آیلین طباطبایی همسن من هست که اون هم

از پونزده سالگی ازدواج کرده الان هم دوتا پسر داره!

- وای یا پیغمبر! داری شوخی می کنی؟!

- شاید اون نباشه!

- اگر باشه چی؟!

- یعنی انقدر براش مهم بوده؟!

- مهم بوده که یک مرتبه بی خبر پا شده رفته... من خودم هم تازه فهمیدم ولی

می دونستم یکی رو دوست داره به کسی نمی گه... حالا چه کار کنم؟ تو تلفنی

چیزی از دختره داری؟

- نه من اصلا باهاش ارتباط ندارم.

#پارت ۱۳۶

#اقدس\_پلنگ

شنیده بودم بعضی از حیوانات وحشی اگر زخمی شوند خِرِخِرِه می جوند! اما شنیدن کی باشد مانند دیدن؟! تا کنون چندین مدل از پلنگ ها را شناسایی کرده بودم. گونه هایشان متنوع تر از چیزی بود که فکرش را می کردم. بعد از پلنگ

های سبیل کلفت و چاق و چله عهد قاجار و پلنگ های باحیای فک و فامیل و آن گونه بسیار نادر از پلنگ هایی که لکنت زبان دارند و به قول خودشان ناچ ناچ ددی هایشان (ناز ناز باباهایشان) هستند، پلنگ جدیدی ظهور کرد. با اولین برخورد با خودم عهد بستم به مردم بی دفاع درباره این نوع پلنگ اطلاع رسانی کنم تا خدای ناکرده در معرض خشمشان قرار نگیرند.

نام این گونه را "پلنگ زخمی" نهادم. پشت به شیشه مغازه روبه روی بنیامین در انتهای داروخانه ایستاده بودم. نگاهش می کردم که یکباره هر دو ابرویش بالا رفت. چشمانش گرد شد و رنگش چنان پرید که ترسیدم در دم بمیرد. دستپاچه خواست فرار کند که در داروخانه با ضرب باز شد و صدای گوشخراش دختری لرزه بر اندام حاضرین انداخت. حاضرم قسم بخورم شیشه ویتترین من از همان لحظه در اثر پژواک صدایش ترک خورد. بنیامین مانند مجسمه سرجایش خشکش زد و بعد لبخند تصنعی مسخره ای روی لب هایش نشست تا شاید خوش خدمتی اش را به ماده پلنگ زخمی نشان داده باشد. من از ترس آب دهان قورت دادم و با حرکتی آرام چرخیدم تا چشمم به جمال این گونه خاص از پلنگ که شک نداشتم از باغ وحش فرار کرده روشن شود.

دختري قد کوتاه و بشدت لاغر بود. شال کهنه نخي روی سرش انداخته بود و موهايش را تقريبا تراشیده بود. گوشه های پارچه چروکیده شال خاکستري رنگش را پشت گوش هایش گذاشته بود و به جای مانتو، پیراهن مردانه چهارخانه کوتاهی به تن داشت. آستین هایش را تا بالای آرنج تا زده بود و در نگاه اول فکر می کردی آستین بالا زده سر گوسفندی را گوش تا گوش ببرد. اگر یک قمه در دست داشت تیپش کامل می شد ولی آن چشم های وحشی که دورش را با مداد سیاه کرده بود و خشم از آن می جوشید، بیشتر از یک چاقو یا قمه می توانست خِرِخِرِه پاره کند.

دست به کمر وسط داروخانه ایستاده بود و همه در وحشت می لرزیدند. در را که باز کرد فریاد کشید:

- یکی به من بگه آرش کجاست؟

حس می کردم کینگ کونگ همان گوریل افسانه ای فیلم های ژانر وحشت وارد شده، فقط هیکل غول پیکرش را آب کرده اند و چند تکه استخوان باقی گذاشته

اند. خوفی که ورودش به جان همه انداخته بود از کینگ کونگ چیزی کم

نداشت:

- کسی حرفی زد؟ جراتشو دارید بگید نمی دونید خودم جیگراتونو سیخ می کشم با عرق سگی می زخم نوش.... بنالید تا خون پرستو جوش نیومده....

آن لحظه به خودم گفتم مرگ دردناکی در انتظار بنیامین خواهد بود. اشتباه هم نمی کردم. پلنگ زخمی کمی خرناس های ترسناک کشید و وقتی دید هر کدام گوشه ای کز کرده در دل دعای نجات از ظالم می خوانیم و کسی خبری از آرش به او نمی دهد تصمیم گرفت چنگال های ترسناکش را در چشمان بنیامین فرو کند. شاید هم می خواست با شکنجه حرف از زیر زبانش بیرون بکشد. من طاقت دیدن صحنه های خشن نداشتم ولی بنیامین هر لحظه ممکن بود شبیه گوشت قیمه تکه تکه شود. غریب گیرش آورده بود. مرامم اجازه نمی داد چشم هایم را ببندم و زیر میز پنهان شوم. شاید قبل از مرگ وصیتش را به من می سپرد. بودنم برایش دلگرمی بود هرچند روحم داشت با تنم از ترس وداع می گفت.

به سمت ما که می آمد بنیامین عقب رفت و به ویتترین پشت سرش کوبیده شد.  
هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد و مظلومانه برای زنده ماندنش التماس  
کرد:

- پرستو جون.... به خدا من خودم هم بی اطلاعم.... نوکرتم حرص نخور هر جا  
باشه پیداش می شه....

#پارت ۱۳۷

#اقدس\_پلنگ

تا این لحظه دست به کمر بود اما عرایض بنیامین را که شنید با یک دست، ضربه  
محکمی به میز پیشخوان زد و با دست دیگرش یقه بنیامین را در مشت گرفت:

- به من دروغ می گی؟ کدوم خری جرات داره سر پرستو شیره بماله؟!

- من گوه بخورم پرستو جون دروغ بگم اصلا به من میاد دروغگو باشم؟

همچون پلنگی وحشی در جنگل های استوایی گواتمالا، نعره ای خوفناک کشید و  
با باز کردن کامل فکش دندان های ترسناکش را به نمایش گذاشت:

- آرش کجاس؟!!!!

الحق که اگر واقعا پلنگ بود پدر و مادرش جفتی پلنگ خون آشام سیاه بودند. از  
همان ها که در شبکه چهار نشان داد شب ها در تاریکی روی درخت کمین می  
کنند و خون قربانی را می مکند! باید کاری می کردم تا این گربه سان وحشی را  
آرام کنم وگرنه ممکن بود بنیامین را زنده زنده بخورد! با ترس لب زدم:

- هیچکس خبر نداره!

چشمانش را خمار کرد و به حالت اسلوموشن سرش را به سمت من چرخاند و  
زیر لب غرید:



- از شوما پرسیدم ضعیفه؟!

لامذهب می توانست کاری کند در دم شلوارم را خیس کنم. من هم که همیشه آمادگی دفع فضولات انسانی داشتم. کافی بود حرکتی کند تا تمام مایعات نهفته در مثانه ام را مانند فواره روی سرامیک کف زمین پاشم. سرم را بالا و پایین بردم تا خیر سرم کاری کنم. منتظر پاسخ من نشد و دوباره به چشمان بنیامین زد و گفت:

- آرش کجاست؟

- پرستو غیبش زده... به روح مادرم نمی دونم کجاست خودم هم دنبالشم...

انگشت اشاره دست آزادش را جلوی چشمان بنیامین گرفت و با حرص پرسید:

- یعنی تو... تو... تو بنیامین ... می خوای به من بگی خبر نداری که رفیقت

نامزد کرده؟

صدایش بالا تر رفت و می شد گفت تقریبا جیغ کشید:

- من چشم های اون زنیکه رو از کاسه در نیارم کله پاچه شو بار نذارم، پرستو

نیستم شنیدی؟

- باشه داد نزن پرستو... دروغ گفته نامزدش کجا بود؟

- منو ببین؟

صورتش را به بنیامین نزدیک تر کرد. نوک بینی هر دو فقط یک سانت باهم فاصله داشت. رنگ بنیامین زرد شده بود. چشمان پرستویی که پرستو نبود بلکه خفاش شب بود به خون نشست و با خشم فریاد دیگری زد:

- به من دروغ نگو... همینجا از وسط جرت می دم لعنتی....

- خدایا نجاتم بده یکی حرف بزنه جون عزیزاتون!

خودم را جمع و جور کردم و صاف ایستادم. با صدای لرزانی گفتم:

- پرستو خانم باور کنید....

- من با تو بودم؟

نمی شد با او شوخی کرد. تنها راهش این بود چیزی پیدا کنم و بر سرش بکوبم. شاید هم اگر با مسئولین باغ وحش تهران تماس می گرفتم او را با تفنگ بیهوش کننده شکار می کردند. در غیر این صورت باید همانجا می ایستادم و بیرون کشیدن دل و روده بنیامین را تماشا می کردم.

پلنگ زخمی که دید از بنیامین نمی تواند حرف بکشد تصمیم گرفت با غریدن و چنگال نشان دادن داروخانه را تبدیل به شکارگاهش کند. هرچه روی پیشخوان بود با یک ضرب کف زمین ریخت و آستین هایش را بالاتر کشید. با حالتی لات منش به وسط محوطه باز بین ویتترین ها رفت و سطل آشغال سنگین فلزی را بلند کرد. تا من و بنیامین به خودمان بیاییم شیشه مغازه را پایین آورده بود. سطل را با همه قدرتش به سمت شیشه پرتاب کرد و زمین پر از شیشه خرده

شد. عمو وفادار بیچاره از سردرد قرص خورده بود و در انبار خوابش برده بود.  
بیدار شد و سراسیمه خودش را به ما رساند.

#پارت ۱۳۸

#اقدس\_پلنگ

دعوا بالا گرفت. کار به کلانتری کشید. با مشتی که آن جانور درنده می خواست  
به صورت عمو وفادار بکوبد و با جاخالی دادنش باعث شد پای چشم بنیامین  
بادمجان کاشته شود اوضاع از کنترل خارج شد. دیگر نمی شد با پلیس تماس  
نگرفت. عمو وفادار و بنیامین همراه پلنگ زخمی به کلانتری رفته بودند. من و  
دخترها مجبور شدیم در مغازه ای که یکی از شیشه هایش پودر شده بود و  
اجناسش همه جا پخش و پلا بود بمانیم.

آرامش ما خیلی دوام نیاورد زیرا سمج ترین پلنگی که در عمرم شناخته بودم  
سرو کله اش پیدا شد. نمی دانم مرا از کجا می شناخت که با دهانی کج و کوله به  
حالت گریه نزدیکم شد و مرا در آغوش گرفت:

- جوجویی بگو بابایی کجاست!؟

فقط همین را کم داشتم. دلداری دادن به دوست دخترهای عجیب و غریب آرش  
گویا تمامی نداشت. آب قندی که برای بنیامین درست کرده بودم را برایش  
آوردم و روی صندلی نشاندمش. زار زار گریه می کرد. با کلینکسی پاره که پر از  
مخاط بینی فندقی اش بود مرتب فین می کرد و کلماتی نامفهوم می گفت. من  
این گربه ملوس داغ دیده را با حرص ناز می کردم و نگاهم در افق محو شده  
بود:

- باسه من پی پی فرستاده که بلو دوسچ ندالم... من دوچش دالم... آخه با یه پی  
پی؟! منو دیگه دوچ نداله؟! (واسم پیامک فرستاده که برو دوست ندارم... من  
دوستش دارم... آخه با یه پیامک؟ منو دیگه دوست نداره؟)

آن لحظه نذر کردم اگر به پابوس حرم مطهر رفتم برای این زبان بریده طلب  
شفای عاجل کنم. با هزار مکافات فهمیدم چه می گوید و با هر ترفندی بود  
دلداری اش دادم. دلم سوخت و خواستم برایش آژانس بگیرم ولی خودش  
گفت:

- نه عچقم... با دوچ پسلم میلم... عاشختم... بیا بوچت تونم تُشتله! (نه عشقم...  
با دوست پسرم می رم... عاشقتم... بیا بوست کنم خوشگله!)

نمی دانم این ها از فضا آمده بودند یا من از پشت کوه؟! اگر پلنگ خوب است  
حداقل مانند عاصی یا پری باشد. حتی با وجود سن بالای شهناز خانم اگر پسر  
بودم او را بیشتر از این مغز خراب های در به داغون می پسندیدم. نمی دانم  
بنیامین و آرش در این جماعت پلنگ ولگرد چه دیده بودند که وقت و انرژی  
شان را برایشان هدر می دادند؟ شاید هم باید برای مغز های تعطیل این دو پسر  
جوان تقاضای شفای عاجل می کردم. نمی دانم فقط یکی باید شفا می گرفت  
شاید تعادل کائنات برقرار می شد. دوچ پسلس (دوست پسرش) با ماشین مدل

بالایی آمد و با ناز و ادا سوارش کرد تا بروند قلیانی دود کنند حال حیوان زبان  
بسته جا بیاید!

آقا نورالله شیشه بُر هم رسیده بود و خدایی دمش گرم! نیم ساعت بیشتر طولش  
نداد تا شیشه جدیدی برایمان نصب کند. مجبور شدیم ریخت و پاش داخل  
داروخانه را همانطور رها کنیم و تمیز کاری را برای روز بعد بگذاریم.

هفته پر مصیبت ما با تماس ها و ناله و نفرین کردن های پلنگ های تیر خورده  
گذشت تا اینکه بالاخره سرو کله آقا آرش پیدا شد. من که ندیدمش فقط شنیدم  
که برگشته و با آمدنش به یکباره تمام تماس ها خاتمه یافت. سکوت عجیبی  
بود. حتی عمو وفادار حوصله اش سر رفته بود. می گفت یکی نمی آید کمی چُس  
ناله کند به او بخندیم. حق هم داشت هفته گذشته را در کنار ترس و وحشت از  
آمدن دوباره پرستو، کلی به بقیه شان خندیده بودیم. فروش محصولاتمان هم  
بالا رفته بود. هر کس می رسید قرص اعصاب، آرامبخش قوی، مرگ موش،  
تقویت کننده و داروهای ضد افسردگی و از این دست محصولات می خواست. ما  
هم تا جاییکه کار به کشتار دسته جمعی و نسل کشی پلنگان نرسد از فروش  
اجناس باد کرده مان دریغ نمی کردیم.

#پارت ۱۳۹

#اقدس\_پلنگ

آرش از سفر عجیبش بازگشت و مستقیم به کارگاه پدر بزرگش رفت. اولش حرف و سخنی نبود. کمی بعد دورا دورا به گوشم رسید که کارهای عجیبی می کند. مثلا صبح زود سرکار می رود و خیلی آقا شده! این خودش جزو محالات به حساب می آمد. یک روز هم تماس گرفت و از طریق عمو وفادار از همه ما به خاطر مشکلاتی که پیش آمده عذرخواهی کرد.

مقصد سفرش و اینکه آیا سراغ آیلین رفته یا نه، در هاله ای از ابهام مانده بود تا اینکه پدر و مادر من از سفر بازگشتند. سر سفره بودیم که مادرم برای عمه بهجت تعریف کرد در روستا خبر رسیده بود، نوه آقا شعبون آنجاست. این نشان می داد آرش شکست عشقی خورده و تصمیم گرفته مدتی را خلوت را کند. شاید هم از همه زن ها بدش آمده باشد. هرچه بود رفتارش را ترسناک می



کرد. من حتی این احتمال را می دادم برای انتقام تبدیل به شکارچی پلنگ ها شده و تماس نگرفتنشان به این معناست که به قتل رسیده اند.

سکوت آرش صدای همه را در آورده بود. بیشتر از همه بنیامین سردرگم بود. عادت نداشت بدون جفتش شیطنت کند. می شد گفت سر آرش به سنگ خورده اما بنیامین غمباد گرفته بود.

در داروخانه ها هرگز کسی برای تحویل گرفتن اجناس به کارگاه های تولیدی یا وارد کننده های دارو رجوع نمی کند. بازاریاب ها می آیند و نمونه محصولاتشان را نشان می دهند و ما سفارش می دهیم. تنها جایی که می رفتیم کارگاه آقا شعبون بود که محصولاتی چون دستکش یک بار مصرف و ماسک بهداشتی و اینجور چیزها تولید می کرد. برای سفارش نبود. بیشتر برای سرزدن به آقا شعبون و انجام دادن بعضی کارها بعنوان کمک می رفتیم.

آن روز من و عمو وفادار با هم وارد کارگاهشان شدیم. در دفتر که باز شد هر دو خشکمان زد. برعکس دفعات قبل که اینجا را طوفان زده بود همه چیز تمیز و مرتب بود. عمو وفادار فکش را نمی توانست ببندد. کیمیا خواهر آرش از اتاقک پشتی بیرون آمد و از ما استقبال کرد:

- سلام.... عمو داردار خوش اومدی... سلام سوزان جون خوبی؟ چه خوب کردی  
اومدی؟

نشستیم ولی نمی توانستیم حیرتمان را پنهان کنیم. ندا یکی از منشی های دفتر  
برایمان چای آورد. آقا شعبون هم رسید و بی معطلی شروع به تعریف و تمجید  
از نوه سر به راه و پر تلاشش کرد که سربلندش کرده. دلم می خواست آرش را  
بینم اما شنیدم در کارگاه نیست. همراه ندا به بخش تولیدی رفتیم تا من داخل  
کارگاه را تماشا کنم. میانه راه گفت در دفتر لازمش دارند و مرا تنها گذاشت.

کمی قدم زدم ولی جرات نداشتم بی اجازه به جایی بروم. تصمیم گرفتم همان  
گوشه به دیوار تکیه بزنم و منتظر ندا شوم. با چسبیدن به دیوار صدایی که از  
اتاق عقبی بیرون آمد به گوشم رسید. آرش و بنیامین بودند که سر چیزی با هم  
بحث می کردند و اگر هر کس، زیر دریچه بدون حفاظ بالا سر من می ایستاد،  
می توانست صدایشان را بشنود. بنیامین پرسید:

- داداش تو واقعا چیزی به مخت خورده؟
- من دیگه با هیچکدومشون کاری ندارم.
- یعنی چی کاری ندارم؟ چرا با مرتضی به هم زدیی؟ می گه من که دوست دخترش نبودم!
- بنی جون.... کار بدی کردم؟ مگه یادت نییاد چطوری ما رو فروختن؟ با همه شون کات کردم همه.... پسر و دختر هم نداره!
- آرش... جون من بگو کجا بودی؟
- بهت چند بار گفتم درباره اش حرف نزن. نمی خوام تکرار بشه....
- بیا بریم آخر هفته اسکی نظرت چیه؟
- حوصله ندارم. می خوام از تعطیلی استفاده کنم انبار گردانی کنم.
- تو انبار گردانی کنی؟ آرش فکر کنم اوضاعت خیلی خرابه!
- ببین اگر با منی باید با همه این اراذل و اوباش به هم بزنی... نیستی که هیچی، برو بهشون سواری بده به من هم نیا بگو فلانی نمک خورد و بقیه چیزها....

- نكنه مي خواي زن بگيري؟ آرش جون من بس كن تو هنوز به بيست و پنج

نرسيدی الان چه وقته جوجه كشيته؟

- بنيامين ... زن مي گيرم!

#پارت ۱۴۰

#اقدس\_پلنگ

- چي؟!... چي?!... فكر كنم چيز خورت كردن! نگو كه مي خواي اون دختره

نوه چنگيز خان مغول، پرستو رو بگيري!

- نه بابا... بنيامين سر به سرم نذار الكي دهنمو باز نكن.

- بين مي دونم تو الان مخت گوزيده! از اونور مادرت زن گرفته از اين طرف

بابات شوهر كرده! رفيقت هم كه شده خواستگار آجی خانمت! تو هم نتونستی

جلوشو بگيري... خوب آدم مخش مي گوزه ديگه! اين همه زحمت كشيدي تو

مسابقه ركوردزني شركت كني حالا كه نزديك شدي مي گي نمي خوام؟ زن مي

خواي بگيري!؟

- بنیامین دهنمو باز نکن. اگر قرار باشه کسی مخش بگوزه اون تویی نه من! زن  
بابای من سر پیری حامله نشده...

- آرش یه بار دیگه این موضوعو به روم بیاری می رم خودمو وسط داروخانه با  
کاندوم دار می زنم!

صدای دایی امیر که آمد فهمیدم فقط این دونفر نیستند و شاید شخص سوم و  
چهارمی هم در اتاقک سیمانی بغلی حضور داشتند:

- بس کنید بچه ها... برید از زندگیتون لذت ببرید گوش نکنید به حرف های  
این شعبون و رمضون! این دوتا از بچگی کار کردن فکر می کنن زندگی توکار  
کردن و بچه تولید کردنه! کدوم خری الان زیر سی سال زن می گیره!؟

- من می گیرم. خیلی هم جدی ام .... دایی اتفاقا بابابزرگ داره درست می گه.  
تا کی می خوام بچسبم به این رکورد مسخره که بعدش یک مشت نامرد برام  
کف بزنین؟ این بنیامین هم خودشو بیخود درگیر کرده... من اگر جاش بودم می  
رفتم پوشک عوض کردن یاد می گرفتم. به زودی باید داداش کوچولوشو بگیره  
بغلش....

از سرو صداهایی که می آمد معلوم بود حسابی دعوایشان شده. بنیامین قاطی کرده بود و یقه آرش را گرفته بود. آن عوضی هم می خندید و پشت سر هم می گفت:

- پودر هم بزن لای پاش نسوزه.... پودر.... پوشک..... لالالا پیش پیش داداشی بخواب.... آی قربون بادگوش بره داداش بنیامین.... بدبخت می تونی باهاش مخ بزنی به جان داداش....

- با بچه مخ بزنی؟

- خری دیگه .... می دونی دخترها چقدر برای مردی که زنش سرِ زار رفته با یه بچه نوزاد مونده دلشون می سوزه؟ تو هنوز باید پیش من کلاس خصوصی بگذرونی تا مخ زدن یاد بگیری. بهترین موقعیته بنیامین ازش استقبال کن....

- بنیامین ولش کن.

- من اینو یه جور می زنم دفعه آخرش باشه منو دست بندازه....

- من دستت نمی اندازم آی کیو! دارم بهت می گم درهای رحمت به روت باز شده....

- زن بابام تو سن چهل و پنج سالگی داره بعد از هشت تا بچه می زاد رحمته؟  
- بنیامین ... بنیامین ولش کن....

- می خوام خفه اش کنم.... تو از رقابت کنار نمی کشی من سرت شرط بستم  
الاغ!

- نمی تونی منو بگیری!..... اصلا رکورد من مال تو..... وای موش.....

صداهای مردانه و کلفتشان به یکباره تبدیل به جیغ های نازک زنانه شد. هر سه باهم جیغ می زدند و سعی داشتند از موش بیچاره فرار کنند. آن جانور از همه جا بی خبر هم گویا بینشان می دوید و جیغ گوش خراششان را بالاتر می برد. قیامتی در آن اتاق که دیوارهای دست ساز سیمانی داشت به پا بود و من هرچه نگاه می کردم نمی فهمیدم چگونه می شود یک اتاق وسط کارگاه باشد که در ورودی ندارد؟!

#پارت ۱۴۱

## #اقدس\_پلنگ

من همانجا ایستاده بودم و از خنده به خودم می پیچیدم. چیزی نمی دیدم اما قیافه هایشان را می توانستم تصور کنم. بنیامین کارگاه را روی سرش گذاشته بود. از همه بیشتر دایی امیر ترسیده بود و جیغ می کشید. خیر سرشان قهرمانشان آرش بود که او هم دست کمی از بقیه نداشت:

- برو بالا.... اینطرف نیا.... وای.... داشت می اومد روی پام.... بنیامین بکش کنار کثافت....

- آرش بزن تو سرش!

- خیک گنده تو جمع کن! دایی بیا پایین!

- من پایین نیام تا نکشتیش.

- مثلا دو متر قدته ما به همه پزت رو می دیم.... وای اومد اونجاست!

کسی در کارگاه نبود. همه برای استراحت و خوردن چای عصرانه به نمازخانه پشت سوله رفته بودند. به پهلو ایستاده بودم و گوشم را به دیوار نزدیک نگه



داشته بودم. ندا و غزل که آمدند با دست اشاره کردم نزدیک شوند. چند قدمی مانده بود به من برسند که صدای جیغ بنیامین میخکوبشان کرد. ایستادند و گوش دادند. ندا سیلی محکمی به صورتش کوبید و گفت:

- خاک به سرم موش بدبخت شدیم!

غزل دستپاچه چرخی دور خودش زد و چشمش به جارو و خاک اندازی فلزی افتاد. برش داشت و به ما گفت:

- بریم کمک!

محال بود این صحنه را از دست بدهم. دنبالش راه افتادم تا کمدی ترین لحظه عمرم را همراهشان ببینم. فکر می کردم در اتاقک سمت دیگرش باشد ولی غزل و ندا از پله های راهرو بالا رفتند و وارد کارگاه طبقه دوم شدند. وسط سالن بزرگش دریچه ای روی زمین بود. ندا بازش کرد و غزل سلاح به دست از پله های آهنی اش پایین رفت در حالیکه می لرزید و جیغ می کشید. بعد از غزل من پایین رفتم و ندا پشت سرم آمد.

بنیامین و دایی امیر روی میز ایستاده بودند و آرش و غزل سعی می کردند موشی که عصبی شده بود و در فضای بسته و کوچک آنجا به این طرف و آن طرف می دوید شکار کنند. من و ندا روی پله ها ایستاده بودیم زیرا جایی نبود که پایین تر برویم. اتاقک در کف سوله قرار داشت اما درش از طبقه بالا می خورد. چهار طرفش کاملا پوشیده بود و تنها پنجره اش همان دریچه ای بود که من زیرش ایستاده بودم. داخلش قفسه هایی بود که پرونده هایشان را بایگانی کرده بودند و مقداری جعبه و لوازم گوشه و کنارش پخش بود.

بنیامین و دایی امیر با هیکل های درشتشان مجبور شده بودند روی میز یکدیگر را بغل کنند تا بتوانند بایستند. آرش و غزل هم جیغ می زدند و یکدیگر را هول می دادند تا با موش برخوردی نداشته باشند.

من از موش نمی ترسیدم. دست به سینه ایستاده بودم و به حرکات مضحکشان می خندیدم. موش بیچاره برای فرار از ضربات خاک انداز غزل و لنگه کفش آرش مجبور شد از ساق پای آرش بالا برود. قبل از آرش، بنیامین و دایی امیر جیغ کشیدند. غزل هول کرد و خاک انداز را محکم به پای آرش کوباند. حرکت بدنش باعث شد موش به زمین بیافتد و از لای پای آرش فرار کند. قسمت جالبش بالا رفتن آرش از میز و هول دادن بنیامین به پایین بود.

فک بنیامین اندازه یک غار باز شده بود و ممتد جیغ می زد. غزل بیچاره هم سعی داشت این مردان نازک دل را از دست موش موذی نجات دهد. ندا از پشت سر من فرمان می داد و مرتب در گوشم می گفت که از موش نمی ترسد ولی بازوی مرا چنان از ترس فشار می داد و تنش می لرزید که بیشتر خنده ام می گرفت جای اینکه باورش کنم.

#پارت ۱۴۲

#اقدس\_پلنگ

کنار دستم جعبه ای مقوایی و خالی بود. برش داشتم و آرام پایین رفتم. جعبه را با دقت روی موش فرود آوردم و شکارش کردم. برای لحظه ای سرو صدا خاموش شد. دلم خواست بیشتر اذیتشان کنم. دستم را زیر جعبه بردم و دُم موش بیچاره را گرفتم. بلندش که کردم همه با هم شروع به جیغ زدن کردند. من هم لبخند زنان ایستاده بودم و از اینکه شجاع ترینشان بودم به خودم می

بالیدم. موش دست و پا می زد و جگر بنیامین را که گوشه دیوار کز کرده بود بالا  
می آورد:

- بندازش.... بندازش....

- می خوای نازش کنی؟

دستم را کمی به بنیامین نزدیک کردم. با چشم های از حدقه بیرون زده جیغ می  
زد و دست هایش را مثل زن ها در هوا تکان می داد:

- نکن.... کثیفه.... به من نزنش....

- خیلی نازه!

- سوزان جان مادرت ببرش عقب!

نوبتش رسیده بود همه دق و دلی هایم را سر آرش خالی کنم. به بنیامین بیچاره  
رحم کردم و به سمت آرش و دایی امیر که هنوز بالای میز ایستاده بودند رفتم.  
غزل و ندا خودشان را به بالای راه پله رسانده بودند. سمت چپ فضایی خالی بود

که دایی امیر به سرعت با لنگ های بلندش راه فراری پیدا کرد و از کنارم گذشت. من ماندم و کاظم دلی جانم که مانند تف به دیوار پشت سرش چسبیده بود:

- اینو به من نزدیک نمی کنی!

- نگاه کن.... بین چقدر گوگولیه.... می دونی شبیه گلاره است... باسه بابایی

بگو دوسچ دالی بوچ بوچ....

- سوزان تو رو سر جدت بکشش... من تابو دارم!

- چرا شما ها انقدر سوسول تشریف دارید؟ تابو چیه؟ این فقط یه موشه که

ترسیده! دستاتو بگیر بدمش بیاد بوچ بوچت کنه!

سعی کرد از سمت راست من پایین بپرد و فرار کند ولی میز تکانی خورد و به جای اینکه به راست متمایل شود مستقیم روی من فرود آمد. من زمین افتادم و آرش روی من ولی خیلی طول نکشید زیرا دم موش هنوز در دستم بود و به محض اینکه آرش چشم باز کرد اولین چیزی که دید موش بود. صورتش فاصله

زیادی با من نداشت. تقریباً چهار دست و پا روی من افتاده بود. من دستم را بالا نگه داشته بودم تا موش روی صورتم نیافتد. به همین خاطر صورت موش کوچولو از صورت من به آرش نزدیک تر بود. جیغ کشید و با عجله از روی من بلند شد. من هم به سرعت ایستادم و موش به دست دنبالشان افتادم. از اتاق که بیرون زدند کمی شیر شدند. با فاصله ایستاده بودند و برایم قلدری می کردند.

#پارت ۱۴۳

#اقدس\_پلنگ

دایی امیر برای اینکه رفتار مسخره چند دقیقه قبلش را توجیه کند حالتی خونسرد به خودش گرفت و با چند قدم فاصله از من نصیحتگرانه گفت:

- سوزان کثیفه... چطوری چندشت نمی شه؟ فکر نکنی من می ترسیدم فقط  
نمی خواستم کثیفم کنه!

- راست می گی دایی جان می خوامی تا من دست هامو می شورم نگهش دار تا  
خودم پیام بکشمش!

هنوز یک قدم هم به سمتش نرفته بودم که با عجله دو سه قدم عقب رفت و  
خودش را پشت در قایم کرد:

- نکن... زشته دختر یه کم لطافت!

- به به شام امشبم جور شد!

آرش ادای عُق زدن درآورد و سوژه دستم داد. موش را بالاتر گرفتم و دنبالش  
راه افتادم. وارد حیاط کارگاه شده بودیم. آرش می دوید و من با موش تعقیبش  
می کردم. دلم خنک می شد وقتی جلوی من کم آورده بود. سر و صدایمان باعث  
شد آقا شعبون و عمو وفادار از دفتر بیرون بیایند. پیدا شدن موش در کارگاه  
برایشان فاجعه ای بود. محصولات بهداشتی تولید می کردند و اگر خبر به  
بازرسان وزارت بهداشت می رسید باید با کارخانه شان برای همیشه خداحافظی  
می کردند. حیف که مجبور شدم تفریح سالمم را به بیرون از کارگاه ببرم و کنار

سطل آشغال رهائش کنم و گرنه تصمیم داشتم کمی هم بنیامین را قبض روح کنم.

بزرگ ترها عصبی شده بودند. همه را به داخل دفتر بردند و مانند متهمین یک باند مخوف گوشه دیوار روبه روی هم نشاندهند. این بار من هم جزو سرزنش شوندگان بودم. دخترها یک سمت و پسرها سمت دیگر نشسته بودند. آقا شعبون و عمو وفادار هم بینمان راه می رفتند و سخنانی می کردند:

- من فکر کردم تو آدم شدی! گفتم بالاخره سرش به سنگ خورده برگشته...  
نگفتی با این جیغ و هواری که راه انداختی آبروی چندین ساله من می ره؟  
- شعبون تقصیر من نبود. اولش این دوتا جیغ می زدن... بعدش هم سوزان خانم موش بازیش گرفته بود.

عمو وفادار جلوی پای من ایستاد. هر دو دستش را پشت سرش به هم قلاب کرده بود و مانند ناظم های مدرسه نگاهم می کرد:

- آفرین سوزان. از تو دیگه انتظار نداشتم.



شرمنده سرم را پایین انداخته بودم. حق داشت این حرکات از من بعید بود.  
عشق با آدمیزاد چه کارها که نمی کند. با اینکه کار زشتی کرده بودم ولی نمی  
توانستم فرم لبخند روی صورتم را پنهان کنم. انتقام شیرینی از آرش گرفته  
بودم که لذتش را با هیچ چیز عوض نمی کردم:

- امیر تو چرا؟ مثلاً از این دوتا بزگتری... حکم دایی شون رو داری... من از تو  
توقع دارم....

- شعبون موش بود.

- ببند فکتو... مرتیکه گنده... دومتر قدشونه نصف یه دختر بچه جربزه ندارن  
فقط هیکل گنده کردن... بینم آرش مگه تو قرار نبود بری در مغازه اوس رحیم  
جنس سفارش بدی؟

- داشتم می رفتم جون شعبون... این دوتا منو بردن اتاق کفر به حرف کشیدن!

#پارت ۱۴۴

## #اقدس\_پلنگ

- چرا دروغ می گوی؟ من که اومدم تو اونجا بودی!
- عقل کل.... رفتم لیست بردارم که شما دوتا خفتم کردید...خیلی اون رکورد لعنتی برات مهمه برو خودت بزنش دست از سر من بردار. ببین شعبون همه اش زیر سر این بنیامینه من آدم شدم این نمی شه!
- بدبخت.... نفهم.... بکشی کنار فکر می کنن کم آوردی.... فقط بیست و سه تا دیگه مونده! تا همینجاش از سروش جلویی چرا می خوای عقب بکشی؟
- برنده بشم که چی بشه هان؟
- بزمن.... آرش مگه یادت نیاد ما اصلا سر چی خودمونو قاطی این ماجرا کردیم؟ بحث حیثیته می فهمی؟ حیثیت!
- من دیگه نیستم. شعبون من آمادگی کامل برای زن گرفتن دارم.
- می خوای خودمو از دستت بکشم؟

اگر دایی امیر پس گردنی محکمی به بنیامین نزده بود همچنان به بحثشان ادامه می دادند و مشت بسته شان بیشتر جلوی بقیه باز می شد. عمو وفادار و آقا شعبون متفکرانه به هر دویشان خیره شده بودند و می خواستند بفهمند جریان شرط بندی چیست. من هم از کنجکاوی داشتم دیوانه می شدم. آرش که دید هر لحظه ممکن است بازجویی شود فلنگ را بست و در حالیکه به سمت در می رفت گفت:

- من برم مغازه اوس رحیم بنده خدا معطم شده!

بنیامین بلند شد دنبالش برود ولی چشم غره آقا شعبون کاری کرد همانجا بنشیند و خودش را به موش مردگی بزند. کمی ماندیم و بعد از آرام شدن اوضاع عمو وفادار صدایم زد تا برگردیم. با همه خداحافظی می کردیم که کیمیا رسید. دستش جعبه ای بود. روی میز گذاشت و خواست کمی صبر کنیم. از درون جعبه چند کارت دعوت بیرون آورد و برای من و کارمندهای داروخانه دعوتنامه نوشت. همه را درون پاکتی گذاشت و به دستم داد:

- سوزان جون... آخر هفته تولدمه... آرش یه کم افسرده شده بود فکر کردم بهانه خوبییه حالشو عوض کنم. برای همه گذاشتم. ساعت هشت به بعد شروع می شه خونه خودمون هم هست.

- ممنون کیمیا جان ولی فکر نکنم مادرم اجازه بده.

- مشکلی نیست خودمون تماس می گیریم. زود بیا که بیشتر پیش هم باشیم.

می دانستم مادرم را می توانم راضی کنم. کافی بود به عمه بهجت بگویم. خودم دوست نداشتم بروم. لباس مناسب نداشتم و تا حالا در چنین جمع هایی نبودم. به خانه که رسیدم کارت را نشان عمه بهجت دادم. هر دو انگشت اشاره اش را با زبانش لیس زد و دست هایش را روی هم گذاشت بشکن دو دستی زد. دور خودش می چرخید و قر می داد. کمی همراهی اش کردم و گفتم:

- عمه نمی خوام برم.

- خَفَه شو! شهنازو بگیر کارش دارم.

## #پارت ۱۴۵

### #اقدس\_پلنگ

به حدی برای مهمانی هیجان زده بودم که متوجه غیبت طولانی مادر و پدرم نشدم. وقتی از سر کار به خانه آمدم، عمه در را باز کرد و من نفهمیدم کس دیگری خانه نیست. تماس ما با شهناز پلنگ به تماس دیگری با عاصی پلنگ رسید. عاصی جریان را از مادرش شنید و گله کرد چرا بعنوان دوست از او نخواستم راهنمایی ام کند. بنابراین من با عاصی قرار ملاقات برای روز بعد گذاشتم و هماهنگ کردیم ساعت هشت و نیم جلوی داروخانه آقا شعبون مرا سوار کند تا به فروشگاه پلنگ دیگری برای خرید لباس برویم.

تماسم که قطع شد از اتاق بیرون آمدم و صدای زنگ در را شنیدم. تازه متوجه شدم مادر و پدرم خانه نبودند. دکمه آیفون را فشردم و دوباره به عمه بهجت یادآوری کردم باید اجازه رفتنم را از مادرم بگیرد. ساعت از ۱۰ گذشته بود و خیلی در خانه ما عجیب بود بوی غذا نمی آید و آشپزخانه سرد است. مامان

مستقیم خودش را به آشپزخانه رساند و چادرش را گوشه ای رها کرد و دو  
دستی بر فرق سرش کوبید:

- خاک بر سرم ۱۰ شد شام ندارم!

کنجکاو بودم بدانم تا این موقع شب کجا بودند. به بهانه کمک کردن و در واقع  
چاپلوسی برای گرفتن اجازه مهمانی به سراغ قابلمه رفتم و چند پیمانانه برنج  
داخلش ریختم. مشغول شستن شدم و با تردید پرسیدم:

- مامان... کجا بودید؟

- وای چه خونه هایی دیدیم. نفسم برید.

- خونه؟!!

- آره دیگه! بابات گیر داده باید خونه خوب بگیریم. من هم نمی دونم جریان  
چیه ولی کیه که بدش بیاد؟

صدای پدر خیلی خسته و گرفته بود. سلامی از راه دور داد و برای شستن دست هایش به دستشویی رفت. مدتی بود صورتش همینطور غمگین و افسرده بود. آستین هایش را بالا زده و با حوله ای دست های خیسش را که تا آرنج شسته بود خشک می کرد که به آشپزخانه آمد و عجیب ترین حرفی که ممکن بود از زبانش بشنویم زد:

- نمی خواد شام درست کنید. حاضر بشید می ریم بیرون!

چیزی نمانده بود از تعجب قابلمه برنج از دستم بیافتد. مامان کمی مکث کرد و بعد همانطور که روی دور تند کارهایش را می کرد دوباره به سراغ یخچال رفت:

- نمی خواد آقا خودم یه چیزی سریع درست می کنم. بیرون همه چیز آلوده است.

- می ریم غذای آلوده بخوریم. اقدس لباس بپوش به عمه هم بگو حاضر بشه!

- آخه...

- آخه نداره خانم. بپوش بریم.

این اتفاق در خانه ما به معنای پدیده ای فوق طبیعی بود که هر صد سال یک بار رخ می داد و قطعاً پدر و مادرم هر کاری در توانشان بود برای مقابله با آن انجام می دادند. شاید مادرم راضی می شد ولی محال بود بتوانی پدر را به خوردن غذاهای پرنمک و فوق آلوده رستوران ها راضی کنی مگر آن رستوران کباب کوئیده سرو می کرد که قطعاً گرسنه به خانه می آمد و تا چند روز خودش را به مریضی می زد که بار آخرمان باشد.

پیشنهاد شام بیرون از جانب پدر مثل آمدن برف وسط تابستان بود. در هر حال همه ما عادت به چشم گفتن داشتیم و بی صدا حاضر شدیم. چند خیابان آن طرفتر جلوی فست فودی ایستاد و خطاب به من پرسید:

- اینجا خوبه بابا جان!؟



#پارت ۱۴۶

#اقدس\_پلنگ

نگاهی به رستوران انداختم و کمی دقیق شدم شاید در کنار فست فود، کباب  
کوبیده با ریحان هم سرو کند ولی محال بود:

- بابا اینجا کباب نداره.

- دلت کباب می خواد؟

- من؟! هرچی شما بگید.

- همینجا خوبه!

غذا که روی میز چیده شد کسی نمی توانست چیزی بخورد. همه بهت زده به  
پیتزا خوردن پدر خیره شده بودیم. با خودم گفتم اگر آن تکه را بجود و غر نزنند  
قسم می خورم روح تسخیرش کرده و این پدر من نیست. اولین لقمه را که در  
دهانش گذاشت با احتیاط نمکدان را برداشتم و وانمود کردم می خواهم روی

سیب زمینی بریزم ولی بی هوا روی دست پدرم پاشیدم تا اگر ماجرای تسخیر و این چیزها باشد مثل فیلمی که قبلا دیده بودم روحش جزغاله شود ولی خبری نبود. باید پوست دستش مثل همان فیلم صدای پیس می داد و آب می شد ولی نشد. همه در سکوت سعی می کردند با پیتزا خوردن پدرم کنار بیایند که دوباره حرف عجیبی زد:

- اقدس جان!

- بله بابا.

- فردا چه ساعتی باید داروخانه باشی؟

- تا ۹ خودمو برسونم خوبه چطور؟

- شناسنامه تو بردار باهم جایی می ریم!

مادرم طاقت نیاورد و پرسید:

- کجا آقا؟!

- ثبت احوال! با یکی حرف زد، چند تا فرم باید پر کنیم. خیلی زود اسم و فامیلمون رو عوض می کنن!

آن لحظه آرزو می کردم شماره تلفن طیبه خانم که یک بار می خواست مرا جن گیری کند داشتم. باید دور پدرم خط می کشیدم. اگر روحی تسخیرش نکرده بود قطعاً سرش به جایی خورده بود. زیر چشمی نگاهی به عمه بهجت کردم تا بدانم این هم کار او بوده یا نه؟ گویا خودش منتظر بود و به محض تلاقی نگاه هایمان با وحشت سری تکان داد که یعنی بی خبر است و بعد میک عمیقی به نی داخل دهانش زد و صدایی شبیه هورت کشیدن از قوطی نوشابه اش درآورد:

- خوشحال نشدی بابا؟ مگه همینو نمی خواستی؟ گفته بودی به چه اسمی صدات بززن؟

- خوشحال شدم... من.... چیزه... تو دارخونه منظور تونه؟

- آره.

- می گن سوزان مهرپرور گفتم اینطوری بر وزن مرغ پروره و اینها دیگه!

- خوبه همینو بذاریم. من هم عوضش می کنم.

مادرم را کارد می زدی خونش در نمی آمد. رنگش از عصبانیت کبود شده بود.  
اینجور وقت ها همه چیز را به پای زن اول پدرم می نوشت و برای خودش  
داستان های ژانر جنایی تعریف می کرد:

- اسم اون یکی رو هم عوض می کنی؟

- کدوم یکی؟

- اون دخترت!

- خودش می دونه!

- آقا می شه به ما بگی موضوع چیه؟

قوٹی نوشابه را برداشت و درش را باز کرد. نگاهش بالاتر آمد و روی صورت متعجب من نشست. مهربانانه دستی روی صورتم کشید و لبخند قشنگی زد که تا به حال از او ندیده بودم. هر اتفاقی افتاده بود ای کاش پدرم همیشه همینطور می ماند. من هم لبخندی زدم و اشک در چشمانم جمع شد. دلم می خواست دست های زحمت کشیده اش را ببوسم.

#پارت ۱۴۷

#اقدس\_پلنگ

تکه دیگری پیتزا برداشت و با دهان پر گفت:

- این واقعا انقدر خوشمزه است یا من خیلی گرسنه بودم؟

- حرفو عوض می کنی؟

- خانم سخت نگیر یه امشب بذار با دخترمون غذایی که دوست داره بخوریم.

- از کی تا حالا؟ من چندشم می شه حتی به این ها دست بزنم. پر از کالریه!

- روغن کرمانشاهی که روی برنجت می ریزی کالری نداره؟ بهانه نیار بخور  
خیلی هم خوبه در ضمن با یک شب هیچکدوم نمی میریم!

کالری؟! من اصلا عاشق کالری هستم. حاضرم با کالری ازدواج کنم اگر باعث  
شود پدرم انقدر تغییر روش بدهد. قربان هرچه کالری و کربوهیدرات است  
شخصا بروم که می تواند پدری را مسموم کند و راضی به عوض کردن مرغ  
پروری اش شود. اشتهايم باز شده بود. از لحظه ای که وارد شدیم هیچکس به  
اندازه عمه بهجت تفریح نکرده بود. من هم بیخیال غر زدن های مادرم شدم و  
سیب زمینی ام را با سس قرمز فرش کردم. با لذت می خوردم و دوست داشتم  
این لذت را پدرم هم ببیند ولی گوش هایم به جملات نا آشنایی که از زبان مادرم  
بیرون می آمد تیز بود:

- من نمی فهمم! زمین ها رو مفت فروختی و از وقتی رسیدی صد تا خونه منو  
بردی که باید خونه آبرومند بگیریم. والله بالله همون که توش هستیم هیچ  
مشکلی نداره. حالا هم گیر دادی باید مبل بخریم. می دونی چقدر گرونه؟! کی

می خواد تمیزش کنه؟ حتما من بدبخت. من که می دونم این آتیش ها از گور  
کی بلند می شه! حالا چی شده خدا می دونه ولی بد نیست...

- خانم تمامش کن! مگه خودت نمی خواستی من زمین هامو بفروشم بیایم  
تهران زندگی کنیم؟ حالا که اومدیم ناراحتی؟ خونه کوچیکه باید عوض بشه. نمی  
شه که اقدس.... سوزان... نمی شه سوزان با عمه یک جا بمونه. دختر بچه است  
اتاق خودشو می خواد. فردا براش خواستگار میاد تو اون خونه فکر می کنه  
نداریم بدبختیم. وقتی دارم و می تونم چرا نکنم؟  
- وا؟! بخدا آقا جان یه چیزیت شده بین کی گفتم!  
- آره شده. خودم دارم می گم شده.

با کلینکس دور دهانش را پاک کرد و کمی نوشابه خورد. گاز نوشابه باعث شد  
لب هایش را جمع کند و چند لحظه ای ما را برای شنیدن حرف هایش منتظر  
بگذارد:

- من زحمت کشیدم. برای خانوادم حاضرم بمیرم. حالا که به خودم اومدم می بینیم دوتا خانواده دارم که یکی از یکی مشکل دار تره و تنها مقصرش منم! اون از اون دخترم که چشم دیدنم رو نداره این هم از این یکی که تو سرش می زنی صداش در نییاد. اگر اقدس امروز انقدر بی زبون شده مقصرش منم. بچه درس خون باهوش و سر به راهمو به زور فرستادم دانشگاه از اسمش خجالت کشید. نگفتم حق داره. به زور دادمش به اون مرتیکه آشغال که اسم بذاره توی شناسنامه دختر بچه معصوم من روزی صدبار خودمو لعنت کنم. بچه من باید بره سر کار؟ تو این سن؟! مگه بیل به کمرم خورده؟ الان وقت درس خوندنش بود. اون یکی هم که می خواد سایه منو با تیر بزنه. روزی نیست که یه داستان جدید به آمار اشتباهاتش اضافه نشه ... بریدم... هر روز یکی زنگ می زنه می گه دخترت داشته با یه پسر فلان جا راه می رفته... دوست و آشنا و فامیل خبر دارن و من جرات ندارم حرفی به مادرش بزنم. مقصرش کیه؟ اون که از دست رفت من نمی خوام این یکی هم به خاطر اشتباه ما نابود بشه. اسمشو عوض می کنیم. هر جا دوست داره بره درسشو بخونه. خونه بهتر می گیریم. باید همه یاد بگیریم حالا که اینجاییم چطوری زندگی کنیم که در شأن ما باشه.

#پارت ۱۴۸

#اقدس\_پلنگ



دلم برای پدرم ضعف رفت. بی اختیار بلند شدم و از پهلو بغلش کردم. بوسه ای روی گونه اش گذاشتم که خودم از طعم شیرینش مست شدم.

روز بعد در دفتری که پدرم با کارمندش هماهنگ کرده بود فرم تقاضای تغییر نام و نام خانوادگی پر کردیم. پدرم می خواست آن عقد مسخره را از شناسنامه ام پاک کند. کمی دنگ و فنگ داشت اما شدنی بود. خودم نخواستم. اگر روزی کسی به زندگی ام می آمد دوست نداشتم چیزی پنهانی داشته باشم. گناهی نکرده بودم که قایمش کنم. همان روز خانه ای را قولنامه کردند و قرار شد هفته بعد اسباب بکشیم. ندیده عاشق آن خانه بودم. هرچند مسیر رفت و آمد کمی طولانی می شد ولی می دانستم روزهای خوبی در پیش خواهیم داشت. وقتی پدرم گفت می توانم هر جا دوست دارم درس بخوانم دوباره وسوسه رشته نقاشی در سرم افتاد. مادرم مرا می کشت ولی شاید پدر قبول می کرد.

با عاصی به خانه ای در یک آپارتمان بلند واقع در محله ولنجک رفتیم. درون خانه پر از رگال های لباس بود. پلنگی خال خالی فروشده اش بود. خال خالی

بود چون واقعا تاپ و شلواری سرهم با پارچه پلنگی خال خالی تنش کرده بود. موهایش آنقدر از شدت دکلره سوخته بود که روی هوا سیخ می ایستاد. شهناز خانم هم آنجا بود. بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که با من کردند شهناز جانم مرا به سمت لباس ها برد و در گوشم گفت:

- می دونی کلید بدست آوردن دل یک مرد با لباس چیه؟

- نه نمی دونم.

- چیزی بپوشی که شخصیت خودتو به نمایش بگذاره!

- یعنی چی؟

- یعنی خودت باشی. قوی و محکم. از پوشیدنش به خودت ببالی. نه به مد نگاه کنی و نه به لباس های دیگران. دوستش داشته باشی و تو رو همونطوری نشون بده که واقعا هستی. کاری نداشته باش بقیه چه کار می کنن تو خودت باش. حالا تنهات می گذاریم. هرچی دوست داری بردار و امتحان کن. وقتی انتخاب می کنی حتی لحظه ای فکر نکن دیگران یا حتی اون بنیامین احمق چه فکری می کنه فقط و فقط به این فکر کن من عاشق این لباسم و این لباس خود منم! فهمیدی؟

- فکر کنم.

- برو عشقم من همینجام کاری داشتی صدامون کن.

انتخاب سختی بود. اولین بارم بود خودم تنهایی لباس می خریدم و نمی دانستم در چنین مراسم هایی مردم چطور لباس می پوشند. از کنار اولین رگال که رد شدم تیکت آویخته به یکی شان را نگاه کردم. مغزم سوت کشید. قیمت خون پدر مَش غلامحسین را رویش نوشته بودند. چرخی زدم و فهمیدم کار من نیست. جرات نداشتم به هیچ کدامشان دست بزنم. عاصی از دور نگاهم می کرد. گویا فهمید در برابر لباس ها یک بازنده ام که برای کمک نزدیکم شد:

- چیزی بر نداشتی؟

- من هیچوقت اینجور مهمانی ها نرفتم.

- خوب گفתי تولد کیمیاست... پس می تونی بلوز شلوار مجلسی یا پیرهن کوتاه بپوشی. نظرت درباره این چیه؟

#پارت ۱۴۹

#اقدس\_پلنگ

پیراهن کوتاهی برداشته بود که خیلی هم قشنگ بود ولی من بدون اینکه به  
قیمتش نگاه کنم در گوشش آرام گفتم:

- عاصی جون ببخشید ولی لباس هاش خیلی گرونه!

- تو چه کار به قیمتش داری؟

- نمی شه... بالاخره که باید پولشو بدم.

- تو نمی دی!

- پس کی می ده؟

- دخترخاله گفته از تو پول نگیریم!

- عمه بهجت؟ آخه نمی شه از کجا این همه پول بیاره؟

- تو انتخاب کن من برات تخفیف هم می گیرم. نترس قیمت اصلی لباس ها این

نیست. مثلا اینو ببین روش نوشته صدو پنجاه هزار تومان!

- این؟! شوخی می کنی؟! از این ها دستفروش های مترو می فروشن!

- هیچی نگو دیگه فقط انتخاب کن. الان همین که می گی دستفروش مترو می ده دوازده تومان، اینجا گذاشته صدو پنجاه خودش هم خریده پنج تومان!

- چطوری؟

- خوب کارش اینه دیگه... می دونی وقتی با لباس هایی که از خارج آورده ست می کنه مشتری هاش از خدا خواسته می خرن خیلی هم خوشحالن. تو فقط انتخاب کن قیمتش با من حله!؟

اینجاست که مثال کلاغ را جای جوجه مرغ رنگ می کنند به خورد مشتری می دهند مصداق پیدا می کرد. خیلی گشتم تا بالاخره پیرهن ساده ای به رنگ مشکلی پوشیدم که بلندی اش تا زیر زانو بود و به نظر همه مناسب آمد. خودم را در آینه نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم چقدر یک لباس می تواند در تغییر شخصیت آدمی تأثیر گذار باشد. با آن مانتو و مقنعه چروکیده که آمده بودم خود اقدس به نظر می رسیدم و با پیراهنی که قسمت بالایش گیپور داشت و قیمتش همان خون پدر جد مَش غلامحسین خان بود سوزان را هم در جیب عقب شلوارم می گذاشتم. شاید یکی از بزرگترین ضعف های من نداشتن لباس بود. تا به حال مادرم خودش پارچه می خرید و می دوخت و بدون پرسیدن نظر من به به و چه چه راه می انداخت و تنم می کرد. نتیجه اش هم می شد کج ایستادن

---

لباس به خاطر عدم مهارتش در خیاطی که کسی هم نباید صدایش را در می آورد.

من هنوز نمی دانستم در میان انبوهی از مدل ها و رنگ های البسه موجود در بازار، اقدس وجودم دلش می خواهد چطور دیده شود؟ شاید این کشفی است که هر دختری باید درباره خودش بکند تا بتواند خود واقعی اش را به نمایش بگذارد.

بین راه هدیه تولد کیمیا را هم با عاصی خریدیم. همه چیز برای مهمانی حاضر بود فقط می ماند اجازه رفتنم که با ورود به خانه متوجه شدم مادرم به شدت مخالفت است زیرا صدای داد و هوارش تا وسط راهرو می آمد. بی صدا وارد شدم و بسته های خرید را در اتاق پنهان کردم. پشت سرم پدرم آمده بود و تا من به آشپزخانه برسم صدایش را شنیدم که گفت:

- اگر دوست داره بره خانم مانعش نشو!

#پارت ۱۵۰

#اقدس\_پلنگ

فکر می کردم دلیل مهربان شدن پدرم اشتباهات خواهر ناتنی و سر به راهی خودم است. خبر نداشتم بالاخره دستم جلوی پیش رو شده و باید از خجالت آب شوم در فاضلاب فرو بروم. مایین جیغ و هواری که مادرم راه انداخته بود پدرم دو دستی بر فرق سرش کوبید و گفت:

- دخترم کاندوم فروشه!

هرچه خاک عالم بود آن زمان باید بر سرم می ریخت. مادرم می خواست بزند، عمه بهجت مانع می شد. پدرم می خواست خودش را بزند، من مانع می شدم. در این گیر و دار مادرم تکه ای هم به عمه بهجت انداخت و اشکش را در آورد. البته من اینطور تصور کردم. گوشه چادرش را که همیشه دور کمرش می بست جلوی صورتش گرفت و با حالت گریه کردن به اتاق رفت که جنگ خوابید. من هم دنبالش رفتم تا دلداری اش دهم. ساک کوچکش را روی رختخوابش

گذاشته بود و صدای گریه اش اتاق را تبدیل به جهنم می کرد. می دانستم اگر برود جایگاهش نزد شهناز جانم مانند یک ملکه است. کنارش نشستم و با بغض گفتم:

- عمه الهی من فدات بشم. می دونی که بری من می میرم. اما برو... برو پیش شهناز و عاصی اونجا هیچکس....

حرفم نصفه ماند. چون در یک لحظه با حرکتی سریع مانند جهیدن قورباغه به سمت من برگشت. فن کشتی رویم پیاده کرد و مرا روی زمین انداخت و با هر دو دست گردنم را گرفت. آن لحظه بیشتر از حرکت ناگهانی اش از این می ترسیدم بگوید اقدس و دندان هایش روی صورت من بیافتد:

- ایشک... خَفَه شو! آلون توشسین اوشاخ (دستت بشکنه بچه) ویرقینون ویریلسین سنون (الهی کتکی که حقت بود بخوری) من می گم می خوام برم....  
تو گریه کن بگو نرو....

- چشم چشم...



حرف که می زد صورتم را با تف آبیاری می کرد اما هنوز آنقدر ترسناک نشده بود که دندانش را به صورتم شلیک کند و همراهش با بزاق کش آمده مرا غرق کند. هر دو دستم را به حالت تسلیم دو طرف سرم گرفتم که ولم کرد. تا چند ثانیه از ترس نمی توانستم از جایم تکان بخورم. اگر نیشگونم نگرفته بود همانجا آنقدر می ماندم تا مقصد بعدی ام قبرستان باشد. بازویم را چنان با دو انگشتش فشار داد که با صدای بلند جیغ زدم و قطعا مادر و پدرم هم شنیدند.

بی معطلی دستور داد گریه کنم و من هم چهارزانو کنارش نشستم و تا جایی که امکانش بود فکم را باز کردم و ادای گریه در آوردم. صدایم را که شنید با تعجب نگاهی به قیافه ام انداخت و من بدون اینکه مأموریت عر زدنم را لحظه ای متوقف کنم با چشم و ابرو پرسیدم مشکلت چیست؟ چادرش را روی دهانش گذاشت و خندید.

#پارت ۱۵۱

#اقدس\_پلنگ

تئاترمان نتیجه داد. مادر بیچاره ام هزاران بار عذرخواهی کرد و با منت عمه جایی نرفت. از طرفی هم جلوی پدرم از شغل با شرافت من دفاع کرد:

- تاندول فروخته خلاف شرع که نکرده!

بیچاره پدرم! نمی دانست به تاندول گفتن عمه بهجت بخندد یا برای غیرت خدشه دار شده خودش گریه کند. سرش را پایین انداخت و از خجالت کبود شد. لب هایش را به داخل جمع می کرد تا جلوی خندیدنش را بگیرد. عمه بهجت هم کم نمی آورد:

- مگه ممد آقا سوتین می فروشه عار نیست؟ دختر تو سپردی دستش نگفتی  
ایکی ثانیه (دو ثانیه) می می هاشو (سینه هاشو) و جب می گیره؟ دست آدم  
حسابی سپردمش.

حقیقت داشت. آقا شعبون و اطرافیاناش واقعا آدم های خوبی بودند. من تمام روز با عمو وفادار که پیرپسری برای خودش بود در داروخانه تنها می ماندم. گاهی پیش می آمد کنارم ایستاده بود و من مجبور بودم برای مشتری نحوه استفاده از محصولاتم را توضیح دهم. هرگز رفتاری نسنجیده از او ندیده بودم. برایم مانند

پدرم بود. تنها تفاوتشان این بود به خاطر محیطی که کار کرده بودند بعضی چیزها معنا و مفهومش تغییر کرده بود. مثل کاندوم فروختن که یک شغل بود و اگر کسی این کار را نمی کرد هزاران نوع بیماری و مشکلات غیر قابل جبران برای مردم پیش می آمد. فروختنش با ارائه قرص سرماخوردگی برای من و عمو وفادار هیچ تفاوتی نداشت. می دانستم حتی آوردن اسمش برای پدر و مادرم از صد هزار تا فحش بدتر است. فکر می کردند به زبان آوردن اسم یک وسیله بهداشتی که در هر سوپرمارکتی پیدا می شود کاری غیر اخلاقی و دور از شئونات یک انسان با شرافت است. گرچه به پدرم حق می دادم. بعد از این همه زحمتی که کشیده جلوی دوست و آشنا سرافکنده شده بود وقتی یکی از همکارانش از من خرید کرده بود و به پدرم گزارش داده بود. در آخر پدرم گفت شغل بهتری برایم پیدا می کند و من می توانم به آن مهمانی بروم. به شرط اینکه تنها نباشم. قرارمان این بود همه به داروخانه برویم و عمو وفادار ما را ببرد و شب هم به خانه هایمان برساند.

سکوت که برقرار شد و همه به رختخواب رفتند تازه فکرم درگیر خواستگاری کردن های آقا شعبون و عمه باجی شد. مابین جر و بحث پدر و مادرم شنیدم که بارها تماس گرفته اند و مرا برای آرش خواستگاری کرده اند و هر بار به بهانه ای

پاسخ منفی شنیده اند. نمی دانستم نقشه شان چیست؟ اگر می خواهند مرا برای نوه شان بگیرند پس چرا بعنوان آبجی آرش به خواستگاری مسخره شان بردند و جلوی من آن همه اصرار می کردند؟ تنها حدسم این بود که بفهمند آیا بین من و آرش احساسی هست یا نیست؟ دلیل دیگری هم ممکن بود داشته باشد. مادرم هر بار برایشان بهانه آورده بود. آنقدر پدرم خودش را به خاطر ازدواج مسخره من سرزنش می کرد که نمی خواست تا مدت ها مرا وادار به ازدواج کند. احتمالش بود از من ناامید شده بودند که آرش را به خواستگاری کس دیگری بردند. فقط یک چیزش را نمی فهمیدم. می دانستم به شدت نسبت به دختری که قبلا سابقه ازدواج داشته حساسند. یا نمی دانستند من مطلقه هستم یا از همه چیز خبر داشتند و برای من استثناء قائل می شدند. در هر حال همشهری بودند و احتمالش خیلی زیاد بود قبلا به گوششان خورده باشد.

#پارت ۱۵۲

#اقدس\_پلنگ

روز مهمانی عاصی به خانه ما آمد. موهایم را خیلی ساده حالت داد و کمی آرایشم کرد. از اینکه مرا هفت قلم تزئین نمی کردند و تأکید داشتند سادگی ام زیباست خوشم می آمد. قبلا یک بار با مادرم به آرایشگاهی در چورس رفته بودیم. هرگز

چهره خودم را در آینه فراموش نکردم و اگر خودم را با آن سر و وضع در خواب می دیدم بی شک قبض روح می شدم.

موهایم را مانند برگ های ایستاده قسمت بالای میوه آناناس با مایعی شبیه چسب چوب رو به آسمان ثابت کرده بود و رویش اکیلی سبز پاشیده بود. کله ام چهار برابر هیکلم دیده می شد. ابروهای تمیز نشده ام زیر آن همه کرم پودر برنزه ای که به صورت سفید مالیده بود تو ذوق می زد. تمام صورتم نارنجی هویجی بود ولی از زیر چانه ام به پایین سفید وایتکسی دیده می شد. به خودم که نگاه می کردم به نظر می رسید کله یک نفر دیگر را روی گردن یک نفر دیگر با پیچ و مهره سوار کرده اند. پنج رنگ سایه پشت چشمم بیشتر شبیه این بود که جعبه مدادرنگی جدیدی دست کودکی داده اند و دلش می خواسته همه را روی دفتر نقاشی اش امتحان کند. ضایع ترین قسمتش هم گلی بود که یک طرف صورتم طراحی کرد و گفت مدل جدید جورنال عربی است. همه صورتم را اکیلی پاشید و مابین شاخ و برگ نقاشی اش چند تایی هم نگین رنگارنگ چسباند که بیشتر به فاجعه شباهت پیدا کند. نگاهم که می کردی گل روی صورتم طوری دیده می شد که انگار کسی سیلی محکمی با دست کثیف به گونه راستم کوبانده و جای انگشتانش روی پوستم چاپ شده.

با اینکه کله ام قناص شده بود و صورتم با یک دلک سیرک فرقی نداشت اما مادرم مجبورم کرد با همان سرو وضع به عروسی برویم. فکر می کرد اگر آرایشم را پاک کنم پولش به هدر می رود. یکی از بزرگترین ترس هایم این بود آن دو سه عکسی که مجبورم کردند بگیرم و آن چند ثانیه ای که در فیلم عروسی دیده شدم را کسی ببیند.

پدرم مرا به داروخانه رساند و دست عموفادار سپرد. در مسیر داروخانه حرف هایی به من زد که چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود و زحمات عاصی را به باد فنا بدهم:

- تو برای من با اونیکی دخترم فرق داری. همه فکر می کنن تو خیلی بی عرضه و لوس بار اومدی اما من می دونم که اینطور نیست. اگر به اون یکی بگم برو سرکار یا برو دانشگاه فکر می کنه بهش ظلم شده ولی تو به من ثابت کردی هر وظیفه ای بهت بسپارن می تونی از عهده اش بر بیای. انقدر به من و مادرت تا به حال احترام گذاشتی که حتی یک بار تو روی ما از خودت دفاع نکردی. من

شرمنده ام دخترم که از این حرف گوش کردن هات سوء استفاده کردم.

هیچوقت خودمو نمی بخشم...

- بابا اینو نگید....

- نه گوش بده. من بچه شهر نیستم. به من یاد دادن زن باید توی خونه بمونه. دختر تو زود شوهر بده که خدای نکرده چشم نامحرم بهش نیافته. من همینقدر بلدم. روشن فکر نیستم. اصلا نمی دونم روشن فکری یعنی چی؟ تو بچه این دوره ای باید خودت از عهده خودت بر بیای. می دونم سخته هر اتفاقی برات افتاد برای من و مادرت تعریف کنی چون ما خیلی چیزها رو درک نمی کنیم. دست خودمون نیست. دلم شور می زنه دخترم.... می ترسم آزاد گذاشتنت برای سرکار رفتن یا معاشرت کردن آخرش کار دستم بده. دیگه نمی تونم خواهرتو جمع کنم. سرکش شده. من برای اون هم چیزی کم نگذاشتم. نه از پدری نه از هیچ چیز دیگه ازش دریغ نکردم. اگر بخوام صادق باشم برای تو کم گذاشتم. از تو زدم که اون راضی بمونه یک وقت حس نکنه مادرشو دوست ندارم خودش هم برام عزیز نیست ولی هر کاری می کنم فایده نداره. تا به حال سربلندم کردی. از حالا به بعد هم به خودت می سپارم منو شرمنده نکن. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که خانم باشی. منو با خانم بودنت سرافراز کن. همین برام کافیه!

- بهتون قول می دم. هیچوقت نگران این موضوع نباشید.

- خودم شب میام دنبالت. بذار ببینم خانواده ات کنارت هستن فکر نکنن دختر آزادی هستی.

- ممنون بابا خیلی دوستتون دارم.

#پارت ۱۵۳

#اقدس\_پلنگ

جلوی داروخانه پیاده شدم. همکارهام نزدیک آمدند و با پدرم احوالپرسی کردند. عمو وفادار داخل بود. از پدرم خواستم کمی صبر کند تا با عمو وفادار هم آشنا شود. تأثیرش عالی بود. هرکس در یک برخورد می فهمید عمو وفادار آدمی سرحال و سرزنده و قابل اعتماد است. طوری مرا دختر عزیزش خطاب کرد و از خانمی و درک بالایم تعریف کرد که رنگ و روی پدرم برگشت. احترامم را جلوی پدرم هزار برابر بالا برد.

منزل عمو شعبون در کوچه ای بن بست بود. می شد از سر کوچه صدای ساز و آواز مهمانی را شنید. بیشتر از اینکه خوشحال باشم برای اولین بار به یک پارتی می روم، استرس داشت خفه ام می کرد. فکر می کردم عمه باجی و عمو شعبون



خانه را برای مهمانی جوان ها خالی کرده باشند اما در را عمه باجی برایمان گشود. حضورش برایم دلگرم کننده بود. اتاق خواب خودشان را برای حاضر شدن مهمان ها آماده کرده بودند. مشغول در آوردن مانتویی که از عاصی قرض گرفته بودم شدم که کیمیا وارد شد. استقبال گرمی کرد و هدیه اش را گرفت. با فاطمه و ساغر که همکار جدیدم بود وارد نشیمن شدیم.

چند قدمی به داخل جمع بر نداشته بودم که آشنایی در میانشان دیدم و در یک لحظه دنیا بر سرم خراب شد. هرگز تصور نمی کردم دوباره با کسی که یک هفته شوهرم به حساب می آمد رو به رو شوم. سیامک پسر کدخدا کنار زنی ایستاده بود و به محض خروجم از اتاق خواب مرا دید. هر دو خشکمان زده بود. چند ثانیه بی حرکت فقط به هم نگاه می کردیم. شاید اولین بار اینطور واضح صورتش را می دیدم. خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و به دنبال دخترها وارد سالن پذیرایی شدم.

آنقدر دیدنش حالم را گرفته بود که نمی توانستم پنهانش کنم. تنها چیزی که حواسم را پرت کرد بنیامین بود که وسط سالن شلنگ تخته می انداخت. رقصیدنش دیدنی بود. در واقع نمی رقصید مسخره بازی در می آورد. روی صندلی های چیده شده دور تا دور دیوار که معلوم بود برای مهمانی کرایه کرده

اند نشستیم. کیمیا مردی را به سمت ما آورد که فهمیدم برای پذیرایی استخدام شده. مرد رفت و همراهش زنی را آورد که در دست هر کدام سینی میوه و شربت و تنقلات بود. هنوز مشغول چیدن میزهای کوچک جلوی پای ما بودند که عمه باجی کنارم نشست و دستش را پشتم گذاشت:

- سوزان جون چرا مامان و بابا نیومدن؟

کسی دعوتشان نکرده بود اما نمی توانستم حرفش را پیش بکشم:

- فکر کردن مهمانی جوان تر هاست گفتن درست نیست بیایم.

- وا؟! مگه ما پیر شدیم؟

- شما که نه... بزخم به تخته خیلی خوشگلین!

- چقدر ناز شدی!

- ممنون.

- هی دخترها نیینم یه گوشه نشستید. همه باید برقصید. من برم بیینم آرش

کجا مونده؟

نمی دانم دیدن همسر سابقم آنقدر زجر آور بود یا در مهمانی غریبه ها یک گوشه نشستن باعث می شد حس کنم روی صفحه ای پر از میخ نشسته ام. خیالبافی های چند شب گذشته ام خیلی مفرح بود اما چیزی که در واقعیت می دیدم اصلا به نظرم خوش آیند نمی آمد. تعارف پشت تعارف برای میوه خوردن و اصرار پشت اصرار برای رقصیدن دیگر داشت حالم را به هم می زد. بنیامین ما را که دید جلو آمد و کمی شوخی کرد ولی آن هم نتوانست حوصله سر رفته ام را سر جایش بیاورد. از آرش خبری نبود اما دایی امیر و بنیامین خانه را بر روی سرشان گذاشته بودند. برایم قشنگ بود که هر چند ثانیه یک بار عمو شعبون هم می آمد و کمی قر می داد.

#پارت ۱۵۴

#اقدس\_پلنگ

در بین ما ترک ها چند قانون اساسی وجود دارد که همه باید بدانند. هرگز یک ترک را به رقص ترکی دعوت نکنید. با یک ترک هرگز کل کل نکنید بخصوص درباره رقص ترکی! در یک مهمانی که بیشترشان ترک هستند موسیقی ترکی

پخش نکنید و این کار را بهتر است آخر شب انجام دهید و گرنه کل مهمانی را ترک ها قبضه می کنند و مجبور می شوید تا آخرش ترکی برقصید و حتی اگر فلج مادرزاد باشند با شنیدن موزیک شفا می گیرند. جلوی یک ترک هرگز رقص پای ترکی ننزید ممکن است سقف طبقه پایین فرو بریزد. از همه مهمتر این است هرگز جلوی یک ترک به بانوان مجلس گیر ندهید. غیرتشان دسته جمعی می جوشد و ممکن است با اردنگی به بیرون مجلس هدایت شوید. ترک ها را هرگز دست کم نگیرید. حتی اگر سال ها با هم قهر باشند به محض اینکه احساس کنند به ناموسشان نگاه چپ کرده اید همه کینه هایشان از یکدیگر را دور می ریزند و مانند لشگری نفوذ ناپذیر متحد می شوند تا شما را فتیله پیچ کنند.

تا یک ساعت اول مهمانی مردم به صورت متراکم با موسیقی می رقصیدند. با شروع ریتم "سکینه دای گیزی" به یکباره مجلس منفجر شد. خانه شان خیلی بزرگ نبود و با حمله ناگهانی تمامی مهمانان برای رقصیدن تقریبا جایی برای راه رفتن نمانده بود. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. عمه باجی که دستم را گرفت بی معطلی قر در کمرم فراوان شد و هرچه تمرین کلاس گذاشتن با خودم کرده بودم به دست فراموشی سپردم. می شد گفت همه در هم می لولیدند و

کسی کاری نداشت با کی می رقص فقط می رقصیدیم. گاهی کیمیا را جلوی خودم می دیدم و همان لحظه او دور می زد به جایش عمو شعبون می آمد. یکی دست عمو شعبون را می گرفت و من خودم را جلوی دایی امیر می دیدم. بنیامین هم بصورت مارپیچی بین مهمانان می خزید و همه سعیش را می کرد رقص های دونفره را به هم بزند.

ریتم موزیک از "سکینه دای گیزی" به "لاله لر" تغییر کرد و حس نوستالژیک این ترانه قدیمی مهمانان را به همخوانی دسته جمعی فراخواند. من داشتم با بنیامین آن وسط جان می کردم که یکی هولش داد و در لحظه ای با آرش رو به رو شدم. لحظه فراموش نشدنی تحقق رویاهایم فرا رسیده بود. خدا می داند چند بار با آرش در خیالاتم ترکی رقصیده بودم. می توانستم پروانه های رنگین عشق را دور خودمان تصور کنم که وقتی بال می زنند ستاره های درخشان بر سرمان می پاشند.

رقص ترکی برای خودش قوانینی دارد. درست است هرکس می تواند حرکاتش را زود یاد بگیرد اما اصلش این است مردها باید فرم نسبتا خشنی در حرکاتشان داشته باشند و زنها هرچه لطیفتر عشوه بیایند. لبخند یکی از مهمترین اجزای رقص ترکی است. بهتر است زن و مرد به چشم های یکدیگر نگاه نکنند و سر

به زیر باشند. این یک نوع حیا در رقص به حساب می آید. از همه این ها مهمتر پیدا کردن شوهر توسط رقص ترکی است. اگر دختری وسط مجلس با مهارت برقصد هرچه مادرشوهر است دنبال خودش روانه می کند. در این جور مواقع مادرانی که پسرهای مجرد دارند دختری را که قشنگ ترکی می رقصد با ماچ و شادباش مفتخر می کنند و با هر ترفندی که بتوانند پسرشان را در حلقوم آن دختر فرو می کنند. خواهرشوهر های آینده هم چیزی از تحسین و قربان صدقه رفتن کم نمی گذارند. البته برای من اینطور نشد.

#پارت ۱۵۵

#اقدس\_پلنگ

نمی دانم آن لحظه آرش چه دید؟ نگاهی به من و نگاهی به پشت سرم انداخت و به رسم مردان ترک دست هایش را به دو طرف طوری باز کرد که من از نفر عقبی فاصله بگیرم. می شود گفت دورم را با دستانش حصارى امن کشید و من هم نهایت تلاشم را برای به نمایش گذاشتن رقصم به کار بردم. من تلاش می کردم و آرش آرام دورم می رقصید. عرقم در آمده بود. احساس خفگی می کردم ولی دست از تلاش بر نمی داشتم. وسط چرخ زدن ها و جنب و جوش کردن هایم لحظه ای سرم را بالا آوردم و متوجه شدم آرش مخصوصا سعی می

کند طوری دور من حرکت کند که سیامک از پشت سر، به من نزدیک نشود. به روی خودم نیاوردم و سرم را پایین انداخته با آخرین قدرت به رقصیدن ادامه دادم. به هر حال بحث یک عمر زندگی بود. هرچند از مادرشوهر و خواهر شوهر خبری نبود تا مرا برای پسرشان لقمه بگیرند ولی خود آرش که بود. این جنگ را اگر لازم می شد با مرگم به پایان می رساندم ولی از رقص ترکی چیزی کم نمی گذاشتم.

موزیک برای لحظه ای قطع شد تا دیجی بتواند به درخواست های مکرر جمع ترکان پاسخ دهد. می خواستم هرطور شده از میان جمعیت راهی پیدا کنم تا به صندلی ام پناه ببرم ولی هیچکس قصد نشستن نداشت و در انتظار ترانه بعدی سرجایشان ایستاده بودند. گلویم خشک شده بود و قطرات عرق از زیر موهایم به سمت خط کمرم به حرکت در آمده بود. با دست هایم خودم را باد می زدم و دنبال راه گریزی می گشتم. هر طرف را نگاه می کردم مردی سد راهم شده بود. نمی شد از جایم تکان بخورم. حضور سیامک و همسرش هم پشت سرم اذیت می کرد. آنقدر از دیدنش ناراحت شده بودم که فراموش کردم ممکن است مرا جلوی آرش و بقیه اقدس صدا بزند. صدایش را که شنیدم سر جایم خشکم زد:

- می گم شهر بهت ساخته برای خودت اقدس پلنگی شدی!

آرزو کردم موزیکی بگذارند که همه باهم رقص پا بزنند و من و زمین زیر پایم  
با هم فرو برویم. من و آرش و سیامک نفسی با هم فاصله داشتیم. اینجا بود که  
آن رگ غیرت ترکی به کمکم آمد. قبل از اینکه سیامک جمله بعدی اش را به  
زبان بیاورد، آرش یقه اش را چسبید و با پرخاش در صورتش بلند گفت:

- چی گفتی؟ با توأم به نامزد من چی گفتی؟

شنیدن کلمه نامزد بیشتر از اینکه برایم خوش آیند باشد عجیب بود. به سختی  
چرخیدم تا ببینم درست شنیده ام که بنیامین مانند موشک از سمت راستم  
شلیک شد و با کله به صورت سیامک خورد. زنش جیغ کشید و من از عقب به  
دایی امیر خوردم. آرش با تعجب پرسید:

- چرا زدی؟



همینطور که سرش را ماساژ می داد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم فکر کردم دعوا ناموسییه!

دعوا ناموسی شد. سیامک و زنش جیغ و هوار می کردند و آرش و بنیامین و اقوام غیرتی از من که اقدس پلنگ نامیده شده بودم دفاع می کردند. هر لحظه هم نامزد یکی می شدم. یک بار آرش گفته بود نامزد، یک بار هم بنیامین گفت! جلوی در که داشتند سیامک را به بیرون هول می دادند پسری از فامیلشان که اصلا نمی شناختم یقه اش را چسبید و گفت من نامزدش هستم. این وسط سیامک خیلی چیزها گفت که همه خودشان را به کوچه علی چپ زدند. بطور مثال ضربه دوم را از کله بنیامین وقتی نوش جان کرد که گفت:

- بابا زخم بوده!

#پارت ۱۵۶

#اقدس\_پلنگ

ضربه بعدی را عمو شعبون زد وقتی با صدای بلند گفت:

- چی دارید می‌گید؟ سوزان کدوم خریه؟ این اسمش اقدسه!

لگدی که به باسنش عمو شعبون کوبید حالم را جا آورد. ترسیده بودم اما با دیدن آن صحنه لبخند زدم. با بیرون کردن سیامک و همسرش همه به سمت سالن بازگشتند و آرش خطاب به نوازنده دیجی گفت:

- بزن محمد یه چیزی بزن جیگرمون حال بیاد!

محمد جان هم که شور و حال جماعت را قبلا تجربه کرده بود "پنجَرَه دَن داش گلیر" گذاشت و مجلس دوباره به حالت قبل بازگشت. با اعتراض همسایه طبقه پایین خسته نباشیدی پشت میکروفون گفته شد و در و پنجره ها را باز کردند مردم نفسی بکشند. کیمیا هم به آن زن و مرد که برای کمک آمده بودند و تا این لحظه بین مردم می‌رقصیدند گفت شام را حاضر کنند.

هر کس جایی نشست و من به گوشه سالن همانجایی که قبلا نشسته بودم پناه بردم. ما سه کنج دیوار سالن پذیرایی که به کابینت آشپزخانه می رسید، نشسته بودیم. عمو شعبون و همسرش کنار ما نشستند و آرش و بنیامین و دایی امیر صندلی جلو کشیدند، رو به رویمان جای گرفتند. مابین ما چند میز پذیرایی کوچک بود. آرش کتش را در آورد و روی پشتی صندلی گذاشت. دستی به موهایش کشید و خطاب به عمه باجی گفت:

- اصلا این آشغالو کی دعوت کرده بود؟

- کیمیا با خواهرش دوسته مثل اینکه تو مهمونی دعوتشون کرده.

- از وقتی بچه بود نجسب بود. هر کاری می کردم ازش خوشم نمی اومد.

عمو شعبون تکه ای سیب در دهانش گذاشت و پرسید:

- حالا اصلا چی گفت یه دفعه قاطی کردین؟

- بی شرف از لحظه ای که سوزان وارد شد چشم ازش بر نمی داشت. من منتظر بودم حرکتی کنه یقه شو بچسبم.

توضیحش بیش از حد عجیب بود. من که آدمم اصلا آرش را ندیدم. حقیقتش خیلی با نگاهم دنبالش گشتم. حتی متوجه نگاه های سیامک هم نشده بودم چون به هیچ وجه قسمتی که او و زنش ایستاده بودند، نگاه نمی کردم. ادامه حرف هایش برایم جالب تر بود:

- هی بهش چشم غره رفتم دیدم عین خیالش نیست. سوزان بیچاره اصلا تو باغ نبود. مرتیکه زنش جلوش ایستاده، داشت با چشم هاش سوزانو می خورد. از من و زنش هم خجالت نکشید. جلوی چشم ما داشت خودشو از پشت می چسبوند به سوزان آخر هم نتونست ساکت بمونه بچه پررو!

این وسط چند سوال مهم مطرح می شد. اول اینکه آرش همه این ها را کی و کجا دیده وقتی اول مجلس نبوده؟ دوم چرا انقدر برایش مهم بودم که همه حواسش به نگاه های سیامک بوده؟ سوم اینکه بالاخره این خانواده می دانند من قبلا

عقدی مسخره با آن عوضی داشتم یا از هیچی خبر ندارند؟ کیمیا آمد و بین ما نشست. رو به من کرد و گفت:

- سوزان جون من شرمنده ام. موندم تو رو در بایستی دعوتش کردم نمی دونستم انقدر الاغه!

هیچ پاسخی نداشتم به محبتش بدهم. سر پایین انداختم و عمه باجی به فریادم رسید:

- دیگه تمومش کنید. خوب کردید، همون بهتر که رفت. کسی که حرمت ناموس خودشو نگه نمی داره، نباید تو جمع فامیلی کس دیگه ای راهش بدن! سوزان جون خوشگلی در دسر داره دیگه!

#پارت ۱۵۷

#اقدس\_پلنگ

زیر چشمی نگاهی به آرش انداختم ولی زود رویم را برگرداندم. به من خیره شده بود و نگاهش با همه نگاه هایی که تا به حال دیده بودم فرق می کرد. با چیزهایی که از مادر و پدرم چند شب پیش درباره تلفن های عمو شعبون و همسرش شنیده بودم، حدس زدم از بس مرا به او پیشنهاد کرده اند که بالاخره تصمیم گرفته خریدارانه نگاهم کند. شاید هم این مهمانی را برای همین برگزار کرده بودند که مرا بیشتر در حلقومش فروکنند.

عمو وفادار که به جمعمان پیوست موضوع بحث عوض شد و من نفسی کشیدم. به محض اینکه نشست، پرسید:

- آی پسرا نمی خواید به ما بگید جریان شرط بندی چیه؟

سوال خوب و کاملا به جایی بود. حاضر بودم به همه بگویم نامم سوزان نیست و اقدس مرغ پرور چورسی هستم ولی بفهمم این شرط بندی لعنتی چیست و گرنه از کنجکاوی خودکشی می کردم. بنیامین که گویا حرفش در گلویش گیر کرده بود با حالتی غمزده گفت:

- یادم ننداز داردار جون! دلم خونه ... امروز و فرداست که برم خودمو از طبقه

اول بندازم پایین جوون مرگ بشم از دست این احمق!

عمو شعبون تکه ای پوست پرتقال به سمتش پرت کرد و با خنده گفت:

- ناخن هات نشکنه از طبقه اول بیافتی جیگر؟!

- شعبون تو رو سر جدت بیا یکی دو ماه دست از سر آرش بردار، بی خیال زن

گرفتنش شو!

- کم زر زر کن!

- بین فقط بیست و پنج تا دیگه مونده موضوع حیثیتیه می فهمید؟ بحث آبرو و

شرافت وسطه!

- آخه تو از آبرو چه می فهمی؟

عمو وفادار مداخله کرد و پرسید:

- خوب یه جور بگو ما هم بفهمیم شاید من پادر میونی کردم!

- ای قربون آدم چیز فهم... بین عمو ما دو سال پیش یه شرط بندی کردیم بین رفقا! بعد افتادیم به کلکل و این چیزها.... الان رسیدیم جایی که رقابت بین آرش و سروش بالا گرفته ولی سروش خودشو پاره کرده نتونسته رکورد آرش ما رو بزنه اونوقت یک دفعه آرش تصمیم گرفته بزنه جاده خاکی زن بگیره!

- مسابقه سر چیه؟

- هیچی بابا مخ زنی!

تمام مدت مجبور بودم به در و دیوار نگاه کنم. آرش چشم از من بر نمی داشت. نمی دانم به چه چیزی نگاه می کرد که اینطور روی من زوم کرده بود. بنیامین که کلمه مخ زنی را به کار برد بالاخره نگاهش را از من برداشت و به صورت بنیامین دوخت:

- بنی جون من که گفتم مال خودت دست از سر من بردارید!

- لامصب این بیست و پنج تا برات مثل آب خوردنه. خودت نفهمیدی تو همین چند وقت سه تا به لیستت اضافه کردم.

- من مخ کیو زدم که اضافه کردی؟



- مگه قانونش یادت نیست؟ تو با هر دختری سلام و علیک کنی و شماره

تلفنش رو داشته باشی می شه خودش مخ زنی!

فاطمه از کنار من کمی جلوتر آمد و پرسید:

- با این حساب من هم توی لیستش هستم؟

- تو که خیلی وقته هستی!

- شوخی نکن!

#پارت ۱۵۸

#اقدس\_پلنگ

دستش را در جیب کتش فرو برد و کاغذی تا شده بیرون کشید. با دقت به

اسامی که در آن نوشته بود نگاهی کرد و گفت:

- هستی یادم بود بنویسمت! الان یادم افتاد همه رو نوشتم جز سوزان!

عمه باجی معترضانہ گفت:

– اہ.... خجالت بکشید. ہمیں الان یکی رو پرت کر دید بیرون بابت ناموستون!

آرش دست به سینہ یکی از پاهایش را روی آن یکی انداخت و اینطور توضیح داد:

– باجی صبر کن برات توضیح بدم. بین پسرہا بین خودشون اینجوری ہستن کہ مثلا اگر یہ دختری پیاد توی محلہ و تحویلشون نگیرہ سرش بہ کلکل می افتن. کافیہ دخترہ از کنارشون رد بشہ بی ہوا نگاہشون کنہ. ہمیں بسہ کہ برن بہ بقیہ بگن طرف دوست دخترشون بودہ. این رقابت مسخرہ ہم کہ راہ افتاد مہم نبود طرف کی باشہ کافی بود شمارہ تلفنش رو داشتہ باشی و تو رو بشناسہ اسمش می رفت توی لیست. آخرش قرارہ یک مشت ارادل جمع بشن لیست من و سروش رو چک کنن. اتفاقا شمارہ ہا رو می گیرن اگر دخترہ بگہ ما رو می شناسہ یعنی قلب نکردیم. من احمق بیخودی خودمو درگیرش کردم حالا بنیامین ول نمی کنہ!

- بدبخت می گن آرش از سروش کم آورده!

- خوب بگن! بنیامین اصلا این سروش کی هست تاحالا دیدیش؟

- نه!

- پس چه مرگته؟! من که از کل اون پسرها هم کشیدم بیرون تو چرا ول نمی

کنی؟

لب و لوچه بنیامین آویزان شد و نگاهی به لیستش انداخت. معترضانه نگاهی

چپکی به آرش انداخت و بینی بالا کشید:

- قیافتو اینجوری نکن!

- بیست و چهارتا مونده. سوزانو جا انداخته بودم.

- بی خیال شو!

- پس لااقل بگو چرا؟ لامصب ما مثل داداشیم.

- آره هر شب با هم می شاشیم!

کیمیا کثافتی نثارش کرد و ضربه ای با کف دست به کتفش کویید. با دعوت جمع به شام، بحث هم تمام شد. میز نهارخوری را در نشیمن گوشه دیوار گذاشته بودند و چند مدل غذا رویش چیده بودند. هر کس بشقابی بر می داشت و بعد از پر کردنش دوباره روی صندلی خودش می نشست. به من یاد داده بودند همیشه به میزبان کمک کنم. من و کیمیا آخرین کسانی بودیم که بشقاب به دست روی صندلی نشستیم تا شام بخوریم. آرش کمی بعد با دو لیوان نوشابه نزدیکمان شد و نفهمیدم با چشم و ابرو به کیمیا چه گفت که یک باره بلند شد و بشقاب به دست جایش را برای آرش خالی کرد.

آرزو می کردم ای کاش نمی رفت. گرسنه بودم و دلم می خواست راحت غذایم را بخورم. با وجود آرش کنارم، برایم خوردن سخت می شد. کمی با غذایم بازی کردم تا بالاخره نزدیک تر شد و آرام پرسید:

- سوزان یه چیزی ازت می پرسم راستش رو می گی؟

- پرس!

- چرا انقدر به چشم من آشنایی؟ من همش فکر می کنم یه جایی قبلا دیدمت!

#پارت ۱۵۹

#اقدس\_پلنگ

من می دانستم کجا مرا دیده ولی نمی خواستم یادش بیاید. دلیل خیره شدنش هم همین بود. به دروغ پناه بردم و به قول معروف پیچاندمش:

- من که قبلا جایی ندیده بودمت.

- مطمئنی؟

- شک ندارم.

- یادته گفتمی یک سال چورس درس خوندی؟ بینم چیزی بین تو و این پسره سیامک گذشته که ما خبر نداریم؟

معلوم شد چیزی درباره من نمی داند. من هم نمی دانستم چه پاسخی باید به او بدهم. هرچه می گفتم خودم لو می رفتم. دلم نمی خواست دروغ بگویم ولی دلیلی هم نداشت راستش را بگویم:

- نه اولین بار بود می دیدمش. فکر کنم منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود.

- حالا به چیز دیگه!

کمی روی صندلی جا به جا شد و با گذاشتن دستش روی پشتی صندلی من،  
نزدیکتر آمد:

- می شه به من بگی چرا هر بار شعبون و باجی قرار خواستگاری می گذارن تو  
رد می کنی؟

نباید به روی خودم می آوردم که خبر دارم. حقیقتش هم این بود تا دو شب  
پیش کاملاً بی اطلاع بودم. اینطوری می توانستم بیشتر از زیر زبانش حرف  
بکشم:

- خواستگاری؟ از کی؟

- نگو که هیچی نمی دونی!

- نه واقعا نمی دونم.

کمی نوشابه خوردم و وانمود کردم اصلا برایم مهم هم نیست بدانم. دوباره صورتش را نزدیک تر کرد و گفت:

- از وقتی اومدی شعبون پدر من و بنیامین رو در آورد بس که گفت تو دختر خوبی هستی. ما هم اولش می خواستیم بهش ثابت کنیم اینطوری نیست ولی درست می گفت. درسته خلی ولی دختر با معرفتی هستی! البته فکر نکنی عاشق چشم ابروت شدما... هرچی باشی از اون نهنگایی که شعبون می پسنده بهتری.... از همون موقع هزار بار با مادر و پدرت تماس گرفتن که بیان خواستگاری ولی هر بار جواب منفی شنیدن. می شه بگی جریان چیه؟ کسی توی زندگیت هست؟

می توانستم انتقام دلچسبی بگیرم. که من از نهنگ بهترم؟! می شد فهمید چقدر برایش سخت بوده بعد از زدن مخ تعداد زیادی پلنگ از من مرتب جواب منفی شنیده و حالا غرورش را زمین گذاشته تا دلیلش را بفهمد:

- تو که باید خوشحال باشی؟ مگه نگفتی من مثل خواهرت می مونم؟

حرصش گرفت. لب هایش را به هم فشار می داد و من از حس این همه نزدیکی به او در دلم لذت می بردم. نگاهی به جمعیت انداخت و باز هم نزدیک تر شد.  
نجوا گونه گفت:

- من هول شدم یه چیزی گفتم ولی...

- آهان.... شما هر وقت هول می شید کلماتو اشتباه می گید؟ مثلاً از ترس موش به جای فوییا می گید تابو درست گفتم؟

- داری شام می خوری خودت حالت به هم نخورد؟ واقعا چطوری دمشو توی دستت گرفته بودی؟

- یه موش کوچولوی پنج سانتی گوگولی بود. من بچه دهاتم آقا آرش قبلا مار هم توی دستم گرفتم. تابو هم ندارم. اینجور مریضی ها مال بچه های سوسول شهریه!

- تیکه می اندازی!؟



- فوییا برادر من نه تابو یادت باشه دیگه اشتباه نگی فکر می کنن سواد نداری!

#پارت ۱۶۰

#اقدس\_پلنگ

آخ که چه کیفی می داد. در همه عمرم نوشابه ای به آن خوشمزگی، با طعم حال گیری نخورده بودم. نمی توانست جلوی جمع خیلی نزدیک من بنشیند. مجبور شد ادامه صحبتش را به وقت دیگری بسپارد. هنوز کیک را نیاورده بودند که پدرم تماس گرفت و فهمیدم نزدیک است. می دانستم اگر زودتر مانتو بردارم نمی توانم به راحتی فرار کنم. بی صدا به اتاق خواب عمه باجی رفتم و مابین انبوه مانتوهای مهمانان دنبال مانتوی سفید با کمر بند مشکی پهن عاصی گشتم. درون اتاق خوابشان دری به سمت سرویس بهداشتی بود. کمر بند مانتو را پیدا نمی کردم. صدای صحبت دو نفر از داخل حمام توجهم را جلب کرد. آرش و عمه باجی در حمام جلسه خانوادگی گذاشته بودند و با اینکه آرام حرف می زدند صدایشان در محیط کاشی کاری حمام می پیچید:

- باجی من سپردم دست خودتون گفتم هر کی که شما بگید قبول می کنم ولی

خودت دیدی پسره چی گفت؟ چقدر این دختره رو می شناسید؟

- جلوی چشم خودمون بزرگ شده. من وقتی اولین بار دیدمش نوزاد بود. می

دونم در خونه کی رو زدم که انقدر اعتماد کردم. فقط نمی دونم چرا خانوادش

هیچ خواستگاری توی خونه راه نمی دن.

- من هم همینو می گم. یه چیزی هست که شما هم خبر ندارید.

- تو کاری نداشته باش. ما خودمون حلش می کنیم. فقط آرش جان... نمی شه

بری دنیا رو بترکونی بعد توقع داشته باشی دختر چشم و گوش بسته و اهل

خانواده بهت جواب مثبت بده. به من قول دادی....

- سر قوالم هستم خیالت راحت باشه.

- فکر می کنم برای همین کارهاته که ردمون می کنن. باید صبور باشی...

- من نمی دونم هر کی شد مهم نیست فقط زودتر!

نمی خواستم گوش بایستم. کمر بند را پیدا کردم و سریع بیرون رفتم. بین

جمعیت دنبال عمو شعبون گشتم تا سریعتر خداحافظی کنم. به محض اینکه

شنید پدرم آمده راهی شد تا تعارفش کند داخل شود. همه خانواده شان با هم

دست به کار شده بودند هر طور شده مخ پدرم را بززند. بعد از خوردن کیک و  
چای خداحافظی کردیم.

دو هفته بعد از مهمانی کیمیا تمامی اثاثیه مان در خانه جدید چیده شده بود.  
مبلمان زیبایی هم به اجبار پدرم سالن پذیرایی مان را زینت می کرد. برای خودم  
اتاق خواب داشتم ولی دلم برای خُر خُر کردن های عمه بهجت تنگ می شد. به  
بودنش کنارم عادت کرده بودم. عمه هم خوشحال بود برای خودش اتاقی دارد.  
همه کمک می کردیم تا مبل ها را که تازه برایمان آورده بودند برق بباندازیم  
خدای نکرده مادرم غر نزند.

نوبت به اتاق خودم رسیده بود. چیز زیادی نداشتم اما قرار بود تختخواب خودم  
را از چورس بیاورند. گوشه ای رختخوابم را مرتب می چیدم که پدر صدایم زد.  
همه را به پذیرایی فراخواند و ما با تعجب از اتاق هایمان بیرون آمدیم. هنوز بین  
درگاه اتاق بودم که از دیدن تابلوی نقاشی خودم خشکم زد. بالای کاناپه پذیرایی  
نصب شده بود و پدرم کنارش ایستاده بود. نمی دانستم بترسم یا خوشحال

شوم؟ همانجا ایستاده بودم و منتظر یک جنگ جهانی دیگر ناخن می جویدم.  
مادرم با ذوق جلو رفت و نگاهی با دقت به تابلو انداخت:

- آقا جان اینو کی خریدی؟ چقدر قشنگه! کار دسته؟

- نقاشی دست یه دختر هنرمنده!

- چقدر لطیفه؟! من عاشق گل گلایلم!

گل ارکیده را به اشتباه گلایل می دید. در کل همه گل ها از نظر مادرم یا محمدی  
بودند یا گلایل!

قاب سفیدش با ترکیب رنگ های لطیف آبرنگ هماهنگی زیبایی داشت. دلم  
برایش تنگ شده بود. پدرم که گفت دختری هنرمند، نقاش تابلوست فهمیدم  
قرار نیست به خاطرش تویخ شوم. از مادرم آن لحظه بیشتر از پدرم می  
ترسیدم. از همه آنها بیشتر از دروغ گفتن های خودم ترسیده بودم. سرم را

پایین انداختم و خودم را از خجالت در اتاق حبس کردم. صدای پیچ پیچ کردنشان را می شنیدم. کمی بعد مادرم در زد. بی احترامی بود جوابش را ندهم. اشک هایم را پاک کردم و در گشودم. نگاهی به من کرد که دلم می خواست آب شوم و نبینمش. با شرمندگی سرم را پایین انداختم. کیف لوازم نقاشی ام را جلویم گرفتم. با خجالت از دستش گرفتم. هیچکدام کلمه ای حرف نزدیم. نه چیزی پرسیدند و نه من توضیحی دادم.

#پارت ۱۶۱

#اقدس\_پلنگ

روز جمعه بود و همه تا شب مشغول چیدن لوازم در خانه جدیدمان بودیم. همه جا بوی تمیزی و وایتکس می داد. نمی دانم بین خودشان چه حرفی زده بودند ولی سکوت عجیبی حکمفرما بود. هر بار از جلوی تابلو رد می شدم چهارستون بدنم می لرزید و سعی می کردم نگاهش نکنم.

املت ساده ای که مادرم حاضر کرده بود را کف زمین جلوی مبل ها می خوردیم که زنگ خانه را زدند. پدرم آخرین لقمه را هم در دهانش گذاشت و به سمت در

رفت. چند لحظه بعد برگشت و با دستپاچگی در حالیکه شلوار مردانه اش را روی زیر شلواری راه راهش بالا می کشید گفت:

- جمع کنید... جمع کنید... خواستگاره!

- چی؟!

- جمع کن خانوم آقا شعبون اومده!

نفهمیدیم چطور همه چیز را جمع کردیم و هر کدام برای تعویض لباس به اتاق هایمان حمله ور شدیم. صدای تعارف کردن پدرم را می شنیدم و با آخرین سرعت وسط شلوغی و ریخت و پاش اتاقم دنبال شلوارم می گشتم که صدای آرش هم در آمد:

- ببخشید سرزده اومدیم!

اینطور که به نظر می رسید موضوع خیلی جدی تر از چیزی بود که تصورش را می کردم. یک پایم در شلوارم بود که با شنیدن صدای آرش نقش بر زمین شدم و سرم به دیوار خورد. همانجا نشستم و گوشه لباس کثیف خیس از عرقم را در دهان فرو بردم که صدای آه و ناله ام بیرون نرود. نفهمیدم زیر بغلش را به دندان گرفته ام و مزه شوری عرق خودم حالم را به هم زد. مادرم در را با ضرب باز کرد و با دیدن من که فقط لباس زیر به تن داشتم سیلی محکمی به صورتش کوبید:

- خاک به سرم بجنب!

چادر سفید خال خالی که تازه خریده بود و شبیه دلکش می کرد سر کرده بود. از لای چادر می شد پیرهن گل گلی زشتش که با وایتکس مزین شده بود و آن جوراب های مردانه که پوشید تا موقع کار کردن مجبور نشود مرتب دنبال دمپایی هایش بگردد دید. در را که بست محکم بر سرم کوبیدم و زیر لب با غصه نالیدم:

## - مامان جورابات.... جورابات!

من نمی دانم دختر خاله شهره وقتی داشت با مادرم پارچه چادری می خرید چه فکری پیش خودش کرد که این مصیبت را پیشنهاد داد. مادرم عادت داشت به بهانه های مختلف در خانه چادر دور خودش بپیچد. می شود گفت تعداد چادرهای رنگارنگش از لباس راحتی هایش بیشتر بود. چادرهای مخصوص خانه اش کاربردهای بسیاری داشت. کمر بند لاغری، آتل دست شکسته، دستگیره، دستمال گردگیری، حوله و بسیاری موارد دیگر که باعث می شد به یک چادر همه فن حریف تبدیل شود. هر بار هم خودش پارچه می خرید و با الگو کردن چادر عقد کنانش می برید و می دوخت و در نتیجه کوتاه از آب در می آمد و پابینش کج می ایستاد. این بار بلندتر برید ولی بشدت کج شد. سمت چپش کمی بالاتر می ایستاد و سمت راستش روی زمین کشیده می شد. هر چقدر هم تنظیم می کرد بی فایده بود. با طرح توپی توپی که داشت وقتی می پوشید تصور می کردی کسی زیر شلواری یک دلک را روی سرش کشیده.

#پارت ۱۶۲

#اقدس\_پلنگ



حالا عمه باجی با آن تیپ خفنش سرزده به خواستگاری آمده بود و مادرم همان زیرشلواری دلکی را سرش کرده بود:

- خدایا چرا منو نمی خوری؟

حرص می خوردم و وسط ریخت و پاش اتاق دنبال لباس می گشتم. هرچه پیدا می کردم چروک و نامناسب بود. صدای آرش را شنیدم برای لحظه ای استاپ کردم:

- بله من پیش پدر بزرگم مشغول به کار هستم.

این نشان می داد هنوز درباره من صحبت نمی کنند. بنابراین ادامه دادم. عصبی بودم و دست هایم می لرزید. خواستم به خودم اعتماد به نفس تزریق کنم. جلوی

---

آینه اتاقم که در اسباب کشی شکست و تقریبا نصف شده بود دو زانو نشستم و  
به تصویر خودم گفتم:

- چیزی رو می پوشی که نشان دهنده شخصیت توست! تو می تونی... تو می  
تونی...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره گفتم:

- تو می تونی....

در دوباره با ضرب باز شد و مادرم به حالت نیمه خمیده در حالیکه چادرش را با  
دندان نگاه داشته بود آمد. پارچه را با همه قدرت فکش در دهان نگاه داشته بود  
و با تکان دادن دست هایش به حالت عصبی لباس های وایتکس سوخته اش و  
آن جوراب های مردانه را به نمایش می گذاشت. چیزی گفت که نفهمیدم:

- مهخستخهتصد کند کمسیهت..... بدو!

یکی از بلوز های خودش را به سینه ام پرتاب کرد و یک پس گردنی هم زد و رفت. شومیز چهارخانه زشتی بود که چاره ای جز پوشیدنش نداشتم. تنها لباس اتوکشیده ای بود که در دسترسم قرار داشت. موهایم را از پشت بستم و کمی رژ لب مالیدم. عادت داشتم وقتی رژ می مالم عطرش را بو بکشم. بو کشیدم اما عطر پیازی که با املت تخم مرغ نوش جان کرده بودم مشامم را پر کرد و به یاد آوردم:

- همه شون بوی پیاز و تخم مرغ می دن! خاک!

با هر مکفاتی بود کمی اسپری زیر بغلم را در دهانم خالی کردم و سوختم. زبانم را گویی با چسب به حلقم دوخته بودم. طعم الکل حالم را خراب کرده بود. به سختی سرپا شدم و سعی کردم راست بایستم. در را باز کردم ولی از ترس، به پذیرایی نگاه نکردم. با سرپایین گرفته به سمت چپ مانند طوطی حرکت کردم و خودم را به آشپزخانه رساندم. نفهمیدم دیدند یا متوجه من نشدند. مادرم مانند توپ بسکتبال به در و دیوار آشپزخانه ای که هنوز کاملاً مرتب نشده بود می خورد تا وسایل پذیرایی حاضر کند. من هم مشغول شدم و به غر زدن هایش گوش سپردم:

- خاک به سرم هیچی نداریم... این چه طرز خواستگاری اومدنه؟ نگفتن وسط اسباب کشی از کدوم گوری میوه پیدا کنم؟ خاک تو سرم این هم که گندیده....

اقدس اینو....

- مامان!

- هان؟! یامان!؟

- یه وقت جلوشون منو صدا نکنی اقدس بدبخت می شم.

- آه.... تو هم وقت گیر آوردی ها! فدا سرت.... ما که ردشون می کنیم!

- رد می کنید!؟

- پَ نَ پَ.... می گیم بفرما بردار و ببر.... این ها پولدارن بابای بیچارت از کجا

بیاره قد این ها بهت جهیزیه بده؟

- مامان انقدر هم که فکر می کنی پولدار نیستن.

- نکنه چشمت گرفته؟

#پارت ۱۶۳

## #اقدس\_پلنگ

باید خفه می شدم. حالی کردن حرف به مادرم مانند خنثی کردن بمب بود. همان بهتر که این کار را به عمه بهجت می سپردم. پدرم صدایمان زد و هر دو با هم راهی اتاق پذیرایی شدیم. من سینی چای را گرفتم و مادرم چادرش را با دندان نگاه داشت و سینی میوه و بشقاب ها را در دست گرفت. شال نازکی که روی سرم انداخته بودم با اولین قدمی که به داخل برداشتم پایین افتاد. آنقدر سینی داغ بود که اگر دستم را بر می داشتم همه محتویاتش روی خودم می ریخت و خواستگاری را باید در بیمارستان ادامه می دادیم.

با عجله سینی را روی میز گذاشتم و شال را بالا کشیدم. همانطور دولا جلوی میز ایستاده بودم که چشمم به پاچه شلوار پدرم افتاد. زیر شلواری اش از زیر شلوار مردانه اش بیرون زده بود. قیافه ام کج شد. سلامی به جمع کردم و صاف ایستادم. کمی خم و راست شدم تا احترامم را به مهمانان نشان دهم. زیر چشمی نگاهی هم به آرش کردم و فهمیدم سرش را پایین انداخته و به پاچه شلوار پدرم خیره شده. کلکسیونم کامل شد وقتی مادرم هم کنار پدرم نشست و جوراب های زیبایش که کمی پایین آمده بود و موهای ساق پایش را می شد با کمی دقت دید، از زیر چادر نمایان شد.

- مامان موهای پات.... موهای پات..... خاک به سرم سییل هاش... ابروهاش....  
آبروم رفت.

به خاطر اسباب کشی مدتی بود که یک تار مو از سر و صورتش بر نداشته بود.  
شبییه دختران ترشیده شده بود. لبخندی مسخره زدم و مشغول پذیرایی شدم.  
منتظر موقعیت بودم تا به پدرم حالی کنم شلوارش را پایین بکشد. سینی چای را  
که جلویش گرفتم با کج و کوله کردن چشم و ابرو در حالیکه پشتم را به آرش  
کرده بودم به او علامت دادم. نفهمید که نفهمید. فقط خنده ای مصنوعی و  
مسخره کرد و گفت:

- بشین دخترم!

دست از پا دراز تر کنار عمه بهجت نشستم. تا اینجا درباره هرچیزی حرف زده  
بودند جز خواستگاری و همینطور بحثشان ادامه داشت. آن لحظه بود که تازه  
یادم افتاد آخرش از من جواب می خواهند؟ باید فکری می کردم. بی صدا بلند

شدم و به اتاق خواب رفتم. سریع شماره تلفن عاصی را گرفتم و به محض اینکه برداشت، آرام طوری که صدایم بیرون نرود گفتم:

- عاصی... کمک...

- چی شده چرا آروم حرف می زنی؟ مامان سشوارو خاموش کن بینم اقدس

چی می گه؟

- اقدسه؟

- آره می گه کمک می خواد. خوب بگو می شنوم.

- عاصی اومدن خواستگاریم.

- کی؟

- همونکه دوستش دارم.

- بنیامین؟ شوخی می کنی؟

- نه اونو دوست ندارم. یکی دیگه است.

- پس چرا گفتی بنیامین؟

- حالا بی خیال... بنیامین نیست اون یکیه!

- کی؟ نگو کہ کاظم دلی از امریکا برگشته! اون دیونست قاطی داره یه وقت

خر نشی زنش بشی ها! می دونی چی کار کرده؟

- عاصی.....

#پارت ۱۶۴

#اقدس\_پلنگ

نمی دانستم چطور توضیح دهم که کاظم و آرش یکی هستند. کمی مکث کردم و از لای در نگاهی به مهمان ها انداختم. دوباره نشستم و دستم را جلوی دهانم گرفتم:

- آرش... آرش...

- تو از اون خوشت میاد؟ آدم قحط بود؟ پس چرا گفתי بنیامین؟

- حالا ولش کن.... نمی دونم باید چیکار کنم؟

صدای شهناز خانم را شنیدم که از فاصله نزدیک گفت:



- ردش کن!

- چی؟!

- ردش کن! بگو می خوام درس بخونی!

- آخه شهناز جون من ازش خوشم میاد.

- اصلا هزار دل عاشقشی بگو نه!

- خوب میره.

- تو رد کن کاریت نباشه. ولی یک دفعه نگو اصلا نمی خوام. با دست بگیر با پا

پس بزن. جلوی جمع هم نگو. به خودش بگو.

- مثلا چی بگم؟

- بهش بگو اگر یک روزی می خواستی ازدواج کنی به هیچکس جز اون جواب

مثبت نمی دادی ولی الان می خوام درس بخونی...

- خوب بعدش می ره!

- می ره ولی دوباره بر می گرده. دفعه اول وا نده. اینو یادت باشه باید تشنه

نگهش داری. هم بگو نه هم بگو آره. فهمیدی؟

- باشه.

گفتم باشه ولی هیچی نفهمیدم. بهترین راه این بود که من هیچ نگویم و همه چیز را به خانواده بسپارم. به هر حال آنها تصمیم گرفته بودند هرچه خواستگار برایم می آید رد کنند. دوباره برگشتم و همان جای قبلی نشستم.

عمه باجی بالاخره حرف را شروع کرد:

- ببخشید ما سرزده و بی موقع اومدیم. راستش دیگه دلمون طاقت نیاورد. هر بار تماس گرفتیم شما گفتید موقعیت مناسب ندارید. غریبه که نیستیم. می دونستم اسباب کشی دارید. اینو یک بازدید حساب کنید انشالله برای خواستگاری هم میایم. منزل نو هم مبارکتون باشه. ما که دلمون بدجور پیش دخترتون گیر کرده. تا بهمون نگید کی بیایم حرف های اصلی رو بزنیم دلمون آروم نمی گیره.

مادر و پدرم نگاهی به هم انداختند و من به گل قالی خیره شدم. پدرم در جواب گفت:

- حقیقتش من شما رو خیلی هم قبول دارم. کی بهتر از شما؟ دختر من هنوز خیلی بچه است. من یک بار درباره ازدواجش اشتباه بزرگی مرتکب شدم. ما تصمیم گرفتیم و ... چیز... آم... سوزان هم به احترام ما پذیرفت. می دونیم دلش نبود. بچه اشک ریخت و صداش در نیومد. بعدش هم که همه می دونن....

- ببخشید؟! متوجه نشدم. ما از چیزی خبر نداریم.

- همه توی چورس می دونن شما چطور خبر ندارید؟

- ما خیلی با فامیل در تماس نیستیم.

- دختر من یک بار عقد کرده. به اجبار ما بود و دو هفته بعد هم تمام شد.

#پارت ۱۶۵

#اقدس\_پلنگ

زیر چشمی نگاهی به آرش انداختم. دیگر به پاچه شلوار پدرم نگاه نمی کرد. مستقیم به چشم هایش زل زده بود و فکش نیمه باز مانده بود:

- نمی دونم لعنت کردن کار درستیه یا نه؟ ما که هیچوقت دلمون صاف نشد.  
اومدن با کلی اصرار بچه رو از ما خواستگاری کردن و بعد هم گفتن پسرمون  
نمی خواد.

- سیامک!؟

معلوم بود هیچ چیز نمی توانست آرش را از پرسیدن منع کند. پدرم سری تکان  
داد و آرش نگاهش را به سمت من حرکت داد. برای اینکه نگاهمان با هم تلاقی  
نکند، ریشه شالم را با انگشتانم به بازی داده بودم. در دل به خودم گفتم تمام  
شد. از همینجا راهشان را می گیرند و می روند. اما عمو شعبون حرفی زد که  
دوباره نور امیدی در قلبم روشن شد:

- من می دونستم. از خدا بی خبرها معلوم نیست چه مرگشون بود که انقدر در  
حق این خانواده نامردی کردن. سیامک هم که همه می شناسید. من خیلی از شما  
ممنونم که به ما گفتید. از نظر من نمی شه به همچین چیزی عقد گفت. مرتیکه

اومده زیر عقدنامه رو امضا کرده از همونجا برگشته سراغ کثافتکاریش فقط یه اسم گذاشته تو شناسنامه دختر مردم... نوه من هم مشکلاتی داره. بالاخره هر کس گذشته ای داشته. من همون روزی که عمه بهجت با من تماس گرفت و یادم افتاد بین فامیل دختری به خانمی سوزان داریم تصمیم گرفته بودم خدمت برسم. عجله که نداریم؟ نامزد کنن بیشتر همدیگه رو بشناسن. سوزان جان درسش هم ادامه بده. ما هیچ مشکلی نداریم حمایتش هم می کنیم.

عمه بهجت تا این لحظه ساکت بود. بشقاب میوه اش را که تا انتها خورده بود روی میز کنار مبل گذاشت و بعد از چند میک عمیق برای بیرون کشیدن بزاقش از لابه لای دندان مصنوعی ها که صدای بلندی تولید می کرد گفت:

- پسرت بدرد نمی خوره! تخسه، شره، پدر سوخته است!

رنگ قهوه ای را برداشت و از سرتاپای آرش را نقاشی کرد. اگر به صورتش تف شلیک می کرد انقدر ضایعش نکرده بود که با آن جملات نابودش کرد. آرش ریز خنده ای کرد و گفت:

- من نوکرتم!

- خَفَه! آدم شو!

- چشم!

- ما دختر به الدنگ نمی دیم.

فکر می کردم ناراحت شوند و بروند اما خندیدند و خیلی هم تفریح کردند. این وسط من همه حواسم بود مادرم دست هایش را از زیر چادرش بیرون نیاورد که لباس هایش دیده نشود. کمی بعد مابین کلکل کردن های آرش و عمه بهجت حس کردم مادر و پدرم هم نرم شدند. ادامه صحبت هایشان درباره قرار نامزدی و بله برون بود. من خنگ همه حواسم به پاچه شلوار پدرم و موی ساق پای مادرم و چیزهای آبرو بر حاشیه ای بود و نفهمیدم چطور حرف به اینجا کشید که پدرم گفت:

– خودشون برن با هم توی اتاق صحبت کنن. به هر حال نظر خودشون مهمه!

دلم می خواست جیغ بکشم:

– بابا نه... بابا نه... من چطوری اینو ببرم توی اون اتاق که همه چیزش وسط  
اتاق ریخته... بابا سر جدت رحم کن... آخه چرا اتاق؟ مگه نمی دونی هیچی  
سرجای خودش نیست تَز می دی؟

#پارت ۱۶۶

#اقدس\_پلنگ

مابین تشویق های بزرگترها که هرچه زودتر عروس و داماد در اتاق با هم  
خلوت کنند با زانوهایی که می لرزید و نگاهی که ازش التماس می بارید از روی  
مبل بلند شدم. خاک بر سرم گویان به سمت اتاق رفتم و بین راه لوازم ریخته

شده کف زمین را از ذهن گذراندم تا چیز بدی جلوی چشم آرش نباشد. پشت  
در اتاق که رسیدیم لحظه ای ایستادم و آرام گفتم:

- می شه یک دقیقه صبر کنی!؟

باشه ای گفت و من زودتر وارد اتاق شدم. هرچه گیرم آمد زیر رختخواب  
گذاشتم و پتو را رویش کشیدم. فایده ای نداشت. آینه شکسته بود و اتاق خالی  
از لوازم فقط یک رختخواب به هم ریخته و کهنه داشت. هرکاری می کردم نمی  
شد کاریش کرد. در را باز کردم و آرش با لبخندی که معلوم بود به زور جلوی  
خندیدنش را گرفته وارد شد. بی مقدمه قبل از بستن در گفتم:

- پس قبلا زن سیامک بودی؟

- جوابم منفیه!



نمی دانم چرا این را گفتم؟ هول کرده بودم. شاید اینطوری می خواستم به اتاقم کمتر نگاه کند. تای ابرویش بالا پرید و دست به کمر وسط اتاق ایستاد. من هم لای در را باز گذاشتم و به دیوار تکیه زدم:

- چه سریع جواب دادی؟ پس حدسم درسته! یکی هست که دلت هم شکسته یک بار اشکتو بدجور در آورده و تو منتظری تا شاهزاده تشریفشو بیاره درست می گم؟ بالاخره که می فهمم اون نامرد کیه؟ فکر نکن بی خیالش شدم!

باورم نمی شد. هنوز ول کن آن ماجرا نبود. باید برایش توضیحی می دادم تا دست از آن موضوع بکشد. وقتش بود خودم را بیشتر برایش آشکار می کردم:

- ببین آقا آرش... می دونم خیلی چیزها رو درباره من نمی دونی...

- بین سوزان خانم.... تو نمی دونی این مرموز بودندت داره چطوری حال منو به هم می زنه؟

نگاهش کردم. حواسش به من نبود. داشت به رختخوابم نگاه می کرد و لبخند پر شیطنتی روی صورتش بود. رد نگاهش را که گرفتم چشمم به لباس زیر سرخ آبی رنگم افتاد که از زیر پتو بیرون مانده بود. نفهمیدم چطور به پتو حمله کردم و برای اینکه قایمش کنم روی آن نشستم. خندید... از آن خنده ها که دلم می خواست بزنمش! کمی عقب رفت و به دیوار خالی کنار در ورودی تکیه زد و نشست:

- سوزان می دونستی آدم خیلی بامزه ای هستی؟ من داشتم فکر می کردم خیلی خوبه تورو بگیرم. می دونی؟!... هیچوقت پیر نمی شم بس که از دستت می خندم!

- برو به عمه ات بخند.

- تا وقتی عمه بهجت هست عمه دیگه ای لازم ندارم.

- من با کسی دوست نیستم.

- می دونم.

- پس چرا الکی حرف در میاری؟

- چرا اونروز گریه می کردی؟

- چون.... به پدر و مادرم دروغ گفته بودم. دلم می سوخت نمی تونم تو

نمایشگاه شرکت کنم. نمی دونم... قاطی کرده بودم.

- جریان سیامک چیه؟

- داری از من بازجویی می کنی؟ یکی نیست بگه خودت مگه کم گند بالا

آوردی؟

#پارت۱۶۷

#اقدس\_پلنگ

- من پسرم فرق می کنم.

- آهان.... چون پسری می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی بعد هم بگردی یه

دختری مثل من پیدا کنی که آفتاب و مهتاب ندیده درسته؟ خیلی خوش

خوراکی! من که گفتم جوابم منفیه!

- باشه من بهت راستشو می گم تو هم حقیقتو بگو. از اول همه چیزو برات مو به  
مو تعریف می کنم بدون دروغ... تو هم همین کارو می کنی قبوله!؟

- بستگی داره چی بشنوم!

- اول یه سوال ازت می پرسم. چرا منو رد می کنی؟ چرا خانوادت همش می گن  
باشه بعد؟

- بابام نمی خواد دوباره مجبورم کنه ازدواج کنم. به خاطر دفعه پیش خودشو  
سرزنش می کنه.

- خودت چی؟

لحظه حساسی بود. باید با دست می گرفتم و با پس می زدم اما معنی اش را نمی  
دانستم بنابراین کلی جمله بی سرو ته از دهانم پرید که خودم هم نفهمیدم چه  
گفتم:

- خوب من.... من چیزه... ازت خوشم میاد ها.... یعنی من اصلا عاشقت بودم....  
الان نه ها.... قبلا که موهات سیخ بود.... یادته تف می زدی بخوابه؟ اون موقع....  
الان موهات چیز شده.... اون موقع الکتریسیته می شد رو هوا می موند خوب

بود.... بعد که عاشقت شدم.... یعنی الان نه ها... قبلا... الان فقط مثل برادرم می  
مونی. آره.... برادر.... بعد هم می خوام ادامه تحصیل بدم.

وقتی حرف می زدم به سقف نگاه می کردم و لامپ آویخته از سیم را می دیدم  
که کنارش سوراخ بزرگی داشت. هر بار هول می کردم و سعی داشتم دروغی سر  
هم کنم به جای نگاه کردن به طرف مقابل، به سقف خیره می شدم و دست هایم  
را تکان می دادم. نفهمیدم حرف هایم باعث شد آرش از حالت خنده به حالت  
بهت زدگی تغییر زاویه بدهد. یک مرتبه چهار دست و پا شد و به سمت من آمد  
که نگاهم را از سقف گرفتم و دیدمش:

- تو اون سال توی چورس بودی؟

- من؟!!

- از کجا می دونی من بچه بودم موهام سیخ بود؟

- من گفتم؟

- الان گفتمی!.... گفتمی با تف می خوابوندمش!

- من؟! -

- سوزان منو نیچون!

گند زده بودم. لب پایینم را به دندان گرفتم و آرزو کردم همان لحظه خدا مرا قورت دهد که مادرم چند ضربه ای به در کوبید و آرش عقبگرد کرد و صاف ایستاد. من هم ایستادم و با پشت پا لباس زیرم را که تا به حال زیرم پنهان کرده بودم به داخل پتو فرستادم. مادرم فرشته نجاتم شد. خانواده عمو شعبون از پدرم اجازه گرفته بودند تا من و آرش بیشتر یکدیگر را ببینیم و حرف هایمان را جای مناسب تری بزنیم. خداحافظی کردند و رفتند. فکر می کردم جواب همه منفی است ولی به محض بسته شدن در خانه مادرم چادرش را از سر باز کرد و گفت:

- خاک به سرم من چطوری به این سرعت جهیزیه بخرم؟

#پارت۱۶۸

#اقدس\_پلنگ

بعد از کدخدا و پسر در دسر سازش اولین بار بود برای من خواستگار می آمد. می دانستم مرحله بعد چطور برگزار خواهد شد! همه در یک اتاق بدون من جمع می شدند و با صدایی که حتی آجرهای اتاق نتوانند بشنوند حرف می زدند. تنها در پذیرایی نشسته بودم و به تابلو نقاشی ام نگاه می کردم. جلسه نقد و بررسی شان این بار خیلی بیشتر از دفعه قبل طول کشیده بود. من گیج بودم. تا این لحظه همه چیز برایم شوخی یا شاید همان خیال پردازی های کودکانه بود. هر دو خیلی بچه بودیم. این همه اصرار برای زودتر ازدواج کردن ما بی شک برایمان مشکلاتی به همراه داشت. نمی فهمیدم چطور خود آرش در این بازی شرکت می کند و چرا من؟! چرا به مادر بزرگش گفت هر کس شما انتخاب کنید فقط زودتر؟! این را با گوش های خودم در مهمانی شنیدم. این همه عجله اش برای چیست؟!

روز بعد طبق معمول زودتر از همه وارد داروخانه شدم و کیف کوله پشتی و شال گردنم را روی ویتترین گذاشتم. آسمان کمی تاریک بود. محیط باز داروخانه سردتر از همه روزها شده بود. برفی هم که کوچه ها را نقاشی کرده بود باعث می شد حس کنی داخل یک یخچال بزرگ گیر افتاده ای! می لرزیدم و بخاری را روشن می کردم که عمو وفادار و پشت سرش فاطمه هم آمدند. نیم ساعتی طول

کشید تا جلوی بخاری آنقدر گرم شدم تا مغزم به کار بیافتد. عمو وفادار گفت می رود چای دم کند کمی گرم شویم. فاطمه هم به ویتترین خودش رفت. هر روز همه جا را کمی گردگیری می کردیم. از سرما فکم به هم می خورد برای همین من بیشتر جلوی بخاری ماندم. حس گرما که به استخوان هایم رسید دستمالی برداشتم و شیشه پاک کن را از فاطمه گرفتم. جلوی ویتترین که رسیدم حس کردم چیزی کم است. یادم بود کیف و شال گردنم را روی آن رها کرده بودم. حالا فقط شال گردنم بود. همه جا را گشتم. به حافظه ام شک کرده بودم. با اینکه وارد آشپزخانه نشده بودم آنجا را هم زیر و رو کردم. هر سه نفر بالا و پایین داروخانه را گشتیم اما از کیف کوله پشتی من خبری نبود.

روز گندی شروع شده بود. فکر می کردم بهترین روز زندگی ام است. صبح خیلی زود با پدرم به دفتر ثبت احوال رفته بودیم و من از دیدن مدارک جدیدم با نام سوزان مهرپرور در آسمان ها قدم بر می داشتم تا به داروخانه رسیدم. همه خوشحالی ام تبدیل به یأس شد. شناسنامه و کیف پولم، موبایلم، تبلت و پس اندازی که از مادرم پنهان می کردم همه در کیف بود.

عمو وفادار گفت به کلانتری برویم و گزارش دزدی از داروخانه پر کنیم. تا نزدیک ظهر صبر کردیم شاید گوشه و کنار داروخانه پیدا شود اما نشد. صبوری و سکوت من هم آتش به دل بقیه می زد. اینجور وقت ها خیلی مظلوم می شدم. بدترین اتفاق کل زندگی ام بود. به جای اینکه غمگین باشم سعی می کردم بقیه



را آرام کنم. همه دلشان به حالم سوخته بود. گم شدن کیف آن هم از داخل داروخانه که کسی جز خودمان درونش نیامده بود خیلی عجیب به نظر می رسید. عقلمان دیگر قد نمی داد. اگر کسی از خارج وارد می شد آویزهای بالای در صدای جلینگ جلینگ قشنگی تولید می کرد و ما حتما با چند قدم فاصله از در می شنیدیم. هیچ صدایی نیامده بود. به جز ما سه نفر کسی داخل نبود.

بغض کرده بودم. نمی دانستم با چه رویی به مادرم بگویم موبایل و تبلتم را دزدیده اند. هنوز قسط های تبلت را تا آخر نداده بودم. به سختی راضی شد از حقوق مبلغی برای خرید آن وسیله پرداخت کنم.

چند ساعت بعد افسرده گوشه ای کز کرده بودم و به جایی نامعلوم خیره شده بودم. ساغر صدایم زد تا برای دیدن فیلم دوربین مداربسته به آشپزخانه بروم. از وقتی رسیده بودیم پشت دستگاه مشغول پیدا کردن فیلمی بود که لحظه ورود من و بقیه در آن ضبط شده. هر سه نفر پشت مونیتور بودیم. ساغر نشسته بود و گویا چیز عجیبی کشف کرده، خودکاری در دست داشت و ژست خاصی گرفته

بود:

- حاضرید اون موش های کثیف که کیف سوزان رو دزدیدند ببینید؟

- وای ساغر تورو خدا بگو چی دیدی؟

- باید خودتون تماشا کنید. حیفه لذتش از دستتون بره.

#پارت ۱۶۹

#اقدس\_پلنگ

ضربه ای به دکمه پخش ویدیو زد و ما کمی خم شدیم تا با دقت بیشتری تماشا کنیم. من وارد شدم. کیف و شالم را روی ویتترین جلوی مغازه گذاشتم. با عجله به سمت بخاری که در سمت چپ در ورودی بود رفتم. پشتم به ویتترین بود و تلاش می کردم تا بخاری را روشن کنم. کمی بعد در انبار باز شد. آرش و بنیامین در حالیکه کاپشن و کلاه بافتنی داشتند چهار دست و پا بیرون آمدند و از پشت ویتترین ها خزیدند تا به ویتترین من رسیدند. آرش آرام بلند شد و کیف را برداشت. همان لحظه عمو وفادار و فاطمه رسیدند. هر دو روی زمین پناه گرفتند تا دیده نشوند. ما سه نفر سعی می کردیم بخاری را روشن کنیم که آن دو ابله چرخ زدند و دوباره چهار دست و پا به انباری رفتند.

دلم می خواست در انبار را باز کنم و آنچه تا به حال به زبان نیاورده بودم حواله  
شان کنم. فاطمه و ساغر می خندیدند اما من و عمو وفادار کارد می زدند خونمان  
در نمی آمد:

- من دیگه از دست این دو تا بریدم. تا به حال ازشون پیش شعبون گله نکردم  
ولی این کارشون دیگه خیلی زشت بود. بینم ساغر کی زدن بیرون که ما  
نفهمیدیم؟

ساغر روی صندلی چرخید و با همان ژست مخصوصی که گرفته بود هر دو  
دستش را به طرفین باز کرد و گفت:

- تقدیمتون می کنم. سوزان جون می تونی تک تک موهاشونو بکنی. هنوز هر  
دوشون همونجان!

- چی؟! اوه خدای من می کشمشون.

- سوزان نرو من به شعبون زنگ می زنم بیاد همونجا حسابشون رو بذاره کف  
دستشون!

- عمو ببخشید ولی طاقت ندارم.

- برو من هم پشتت میام.

پاورچین به سمت انبار رفتیم. پشت در ایستادم و کمی گوشم را تیز کردم شاید  
بفهمم با کیف من آنجا چه می کنند! صدای خنده شان آتش به جانم می انداخت.

عمو وفادار کلید را آرام در قفل فرو کرد و چرخاند. اول من وارد شدم. در را با ضرب باز کردم و مانند عزرائیل بر سرشان نازل شدم. بی خیال چهارزانو کف زمین نشسته بودند و محتویات کیف من مایینشان بود:

- دستتون درد نکنه. واقعا که؟!

عمو پشت من بود. این را گفت و قدمی از کنارم به داخل برداشت:

- خجالت نمی کشید؟ این کارها یعنی چی؟

خونسرد نگاهمان می کردند. بنیامین برای اینکه چهره کبود شده از خنده اش بیشتر از این حرصمان ندهد رویش را برگردانده بود اما آرش با پرویی تبلت مرا در دست داشت و نگاهم می کرد:

- به چه حقی....

- هیش.... جوش نیار سوزان جون.... قراره زخم بشی باید می فهمیدم توی مغز وافته ات چی می گذره؟ خیلی هم باحال بود. تبریک می گم تو برنده شدی. بنیامین جمعش کن دیگه چیزی لازم ندارم.

بلند شد و ایستاد. با دست خاک پشت شلوارش را تکاند و تبلت را به سمتم گرفت. جلو رفتم تا از دستش بگیرم. هنوز دستم به تبلت نرسیده بود که آن را عقب کشید و با حالت متفکری پرسید:

- تو واقعا هیچ صفحه مجازی نداری یا من پیداش نکردم؟

- بدش به من...

- سوزان خدایی فقط دوازده تا شماره توی تلفنت ثبت شده؟

- خدای من... عمو به چیزی بهش بگو.

#پارت ۱۷۰

#اقدس\_پلنگ

ادای مرا در آورد. دهنش را کج کرد و با صدای زنانه گفت:

- عمو به چیزی بهش بگو عروسکمو بهم نمی ده!

- خیلی بدی!

- اوه مامانم اینا! بده بهش بنیامین تا گریه نکرده. عمو امروز سوزان با من میاد

کارش دارم.

- من جایی نیام.

تای ابرویش را بالا برد و لب هایش را غنچه کرد:

- اوہ... نشنیدم چی گفتی؟ من رسما اجازہ تو از خانوادت گرفتم. مگہ قرار نیست بیشتر آشنا بشیم. خوب من خودم قدم اولو برداشتم کہ زیاد وقتمون گرفتہ نشہ...  
گرفتہ نشہ...  
گرفتہ نشہ...

- با جاسوسی تو وسایل من؟

- عزیزم بحث یک عمر زندگیہ باید می فهمیدم اون آشغالی کہ باہاش قرار می ذاری دم بہ ساعت می پیچونی از اینجا جیم می شی کیہ ولی خداییش کیہ؟

کلافہ دور خودم می چرخیدم. وحشیانہ بہ سمتش رفتم و تبلت را از دستش قاپیدم. بنیامین بقیہ لوازم را جمع کردہ بود. کیفم را بالاتر گرفت و بدون این کہ بہ من نگاہ کند پرسید:

- شہناز پلنگ شوہر دارہ؟

- خجالت بکشید. شہناز خانم محجبہ است. حق نداشتید بہ عکس ہاش نگاہ کنید.

- نگاہ نکردیم... نمی دونستی یک نگاہ حلالہ؟ البتہ ما نگاہ نگاہ کردیم ہی پلک زدیم.

با کیف ضربہ ای بہ سرش کوبیدم و بیرون رفتم. چیزی نماندہ بود وسط داروخانہ بنشینم و زار زار گریہ کنم. مشتری وارد شد و با آن حال خرابم مجبور

شدم جوابش را بدهم. کیفم را زیر پایم گذاشتم و از شانس بدم متقاضی جعبه های بادکنکی بود. عمو وفادار همانجا در انبار مشغول سرزنش کردنشان بود و من با بغض جواب پسر جوانی که می خواست با اشتیاق همه انواع آن مصیبت ها را بشناسد را می دادم.

دو نفر بودند و روی اعصابم رژه می رفتند. دلم می خواست سرشان داد بکشم و آنچه به آرش و بنیامین نگفتم به این دونفر بگویم. جعبه ای روی میز گذاشتم و در حالیکه چانه ام عصبی می لرزید سعی کردم بگویم تفاوتش با نمونه قبلی چیست که آرش به سمتم آمد. خم شد کیفم را برداشت. سرش داد کشیدم:

- تمومش کن از جونم چی می خوای؟

- کیفتو می خوای؟ باید با من بیای.

- من جایی با تو نیام. کار دارم می فهمی؟

- می بینیم.

خندید و به سمت در رفت. من سردرگم به بقیه نگاه می کردم و چاره ای جز اینکه دنبالش بروم نداشتم. عصبی شال و پالتوام را برداشتم و بیرون زدم. کمی دورتر منتظرم ایستاده بود. چشمش که به من خورد به سمت کوچه پشتی دوید. از روی بیچارگی دنبالش راه افتادم. از اینکه روی برف زمین بخورم می ترسیدم برای همین فقط کمی تند تر قدم بر می داشتم. ماشین را دور پارک کرده بود تا

من وقتی وارد می شوم متوجه حضورش نشوم. سوار شد و کمی نزدیکتر آمد.  
کیفم را بغل گرفته بود. با دست به کیف و بعد به صندلی کنار راننده اشاره کرد.

سوار که شدم ولی در را نبستم:

- حرفتو بزن کیفو بده برم.

- درو ببند و گرنه همینجوری راه می افتم.

- اذیتم نکن.

- گریه کن.

- نمی تونم باهات جایی پیام.

- نکنه می ترسی ماما جونت دعوات کنه؟

- من اگر هم بخوام جایی با تو پیام باید بهشون خبر بدم و اجازه بگیرم.

- می گم باجی زنگ بزنه. سوار شو باهات حرف دارم.

#پارت ۱۷۱

#اقدس\_پلنگ



با بی میلی در را بستم. راه افتاد و مسیری را هر دو در سکوت گذرانیدیم. دست به سینه با بغض به رو به رو خیره شده بودم. چند محله آن طرف تر سکوت را شکست:

- باشه سوزان اخم هاتو باز کن. من باید می فهمیدم تو یک مرتبه از کجا سرو کله ات پیدا شد؟ می دونی چقدر سوال برام بوجود آوردی؟ فکر کنم دیروز فهمیدی شعبون و باجی درباره ما خیلی جدی بودن؟

- ما؟! هیچ مایی وجود نداره. اگر مجبور نبودم حتی با تو حرف هم نمی زدم.  
- چرا؟! نکنه می ترسی مختو بزمن؟!

- کیفمو بده سواتو پپرس دیگه هم فکر کن من وجود ندارم. اگر یک درصد فکر کردی ما بهت جواب مثبت می دیم اشتباه می کنی....

- خیلی خودتو تحویل گرفتی! واقعا فکر کردی من می خوام بگیرمت؟

- اینو که مطمئنم اصلا همچین قصدی نداری فقط نمی فهمم چرا خانوادت انقدر اصرار می کنن؟

- می خوام بدونی؟ ساکت شو اخم هم نکن با هم حرف می زنیم.

نفهمیدم کجا رفت؟ وارد محله ای شد که سر بالایی پر شیبی داشت. گوشه ای پارک کرد و ترمز دستی را کشید:

- کيفتوپس مي دم ولي خودت مثل دخترهاي حرف گوش کن با من بيا... نهار  
مي خوريم حرف مي زنيم.

- فعلا که چاره اي ندارم.

فاصله ام را حفظ مي کردم. جلوتر راه مي رفت و من پشت سرش با دقت قدم بر  
مي داشتم تا زمين نخورم. هنوز نمي دانستم کجا مي رويم. تصور مي کردم  
رستوران يا کافي شاپي باشد. جلوي آپارتماني ايستاد و کلید در قفل انداخت:

- اينجا کجاست؟

- بيا تو مي فهمي!

- من نيام.

- واي سوزان بس کن من هرچقدر هم دختر باز باشم ناموس سرم مي شه. اينجا  
رو شعبون خريده منو زن بده. بيا زنگ مي زنم غذا بيارن حرف مي زنيم.

دلم مي خواست پيرسم دستشويي هم داره؟ چيزي نمانده بود منفجر شوم.  
نگاهي به اطرافم کردم. تا خيابان اصلي فاصله زيادي داشتيم. اگر هم مي خواستم  
فرار کنم نمي دانستم از کجا بايد بروم. همه کوچه ها پر از برف بود و زمين يخ  
زده بود. مخزن من هم که طبق معمول تا خرخره پر و رو به انفجار!

آپارتماني نيمه ساز بود. حتي آسانسورش هنوز راه اندازي نشده بود. همه طبقات  
پر از گچ و سيمان و کارگران مشغول به خدمت بود. کيفم را بغل گرفته بودم و

دنبالش مانند یک احمق راه می رفتم. مغزم آشفته تر از این بود که فکر کنم دارم به خانه اش قدم می گذارم. در واحدی را در طبقه سوم باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم. نگاهی به داخل انداختم. کاملاً خالی بود. چند وسیله خاک گرفته بیشتر کف سالنش دیده نمی شد. اولین گام را که به داخل گذاشتم متوجه شدم در دستشویی سمت راستم در راهروی ورودی است. نفس راحتی کشیدم ولی جرات نکردم بگویم نرسیده می خواهم دستشویی بروم. تنها راهم این بود هیچ نگویم و مستقیم داخلش شوم.

به جای رفتن به سمت سالن، به سمت دستشویی رفتم. فقط دعا می کردم نگوید هنوز قابل استفاده نیست. در را که بستم پشتش ایستادم و چند باری نفس یخ زده ام را بیرون فرستادم تا حالم جا آمد. همه بدنم از سرما و ترس می لرزید اما گونه هایم از حرارت به حدی می سوخت که سرخ شده بود. خوشبختانه آینه داشت. به تصویر خودم که نگاه کردم فهمیدم چقدر قیافه ام ضایع شده. آن همه ساعت حرص خوردن ظاهر را پریشان و رنگ پریده نشان می داد. دلم نمی خواست با آرایش کاری کنم که فکر های زشت به سرش بزند.

#پارت ۱۷۲

#اقدس\_پلنگ

آن لحظه بود که فهمیدم چقدر پسری که شب‌ها در تصوراتم با او خیال‌بافی می‌کردم غیرقابل اعتماد است. از او بدم آمد. حس می‌کردم هیچ تناسبی با هم نداریم. اگر این‌خانه در اختیارش بوده معنی‌اش این است که دختران زیادی با خودش به اینجا آورده و چقدر حال به هم زن است تصور اینکه در خانه‌ای خالی و خاک‌گرفته، خودش و بنیامین کثافتکاری می‌کرده‌اند.

در تمام عمرم هیچوقت خودم را برتر از دیگری ندانسته بودم. آن لحظه پاکی روح درونم فریاد کشید و به من نهیب زد گور پدر هر مردی که نبیند شرافت و نجابت یک زن از هر ثروتی برتر است و باید برایش جنگید و فداکاری کرد تا بدستش آورد. من ذاتاً دختر نجیبی بودم. هزاران بار موقعیتش را داشتم تا مردی به زندگی‌ام راه بدهم. شاید کسی دنبالم نمی‌افتاد ولی در اعماق وجودم می‌دانستم اگر بخوام می‌توانم. کافی بود به هر کس سر راهم قرار گرفت قانع می‌شدم. می‌دانستم حتی اگر خانواده و اجتماع آزادم می‌گذاشتند باز هم همین قدر نجابتم برایم مهم بود.

خودم را بهتر شناختم. من از آرش، بنیامین و تمام آن پلنگ های رنگارنگ برتر بودم. من قدرتی درونم داشتم که هیچکدامشان نمی توانستند بدست بیاورند زیرا خیلی وقت بود آن را به فنا داده بودند.

اعتماد به نفس گرفتم. موهایم را با انگشت به داخل مقنعه هدایت کردم و صاف ایستادم. آب را باز کردم. خدا را شکر گرم بود. شستن دست هایم زیر گرمای آب حالم را بهتر کرد. می دانستم تمام مدت در لوازم جاسوسی کردند و با یادآوری اینکه هیچ چیز بدی برای پنهان کردم نداشتم به خودم بالیدم. حتی از اینکه اسم و فامیل قبلی ام را فهمیده باشند نترسیدم. هر کسی وضعی دارد و شاید من هم زیادی سخت گرفته بودم. در دستشویی که باز شد حس می کردم عقم چند سال بزرگتر شده.

مبل چرمی دونفره سیاه رنگی از جنس چرم وسط سالن بود. آرش قبل از بیرون آمدنم تمیزش کرده بود. به سمتش راه افتادم و متوجه شدم داخل آشپزخانه است. خانه کوچکی بود. شاید هشتاد یا نود متر مساحتش می شد. بعد از راهروی کوچکی که در قسمت ورودی داشت، سالنی مستطیل شکل با یک نورگیر کوچک به حیاط خلوت دیده می شد. سمت راست بعد از نورگیر

آشپزخانه و در امتدادش پاگردی بود که در دو اتاق خواب و سرویس حمام در سه وجهش قرار می گرفت. آشپزخانه با چند کابینت از سالن پذیرایی جدا می شد. به کاناپه که رسیدم کیفم را رویش پرت کردم و بلند گفتم:

- من زیاد وقت ندارم.

- نهار چی می خوری؟ پیتزا دوست داری؟

- من چیزی نمی خورم.

روی گازِ تو کار، کتری گذاشته بود. چای کیسه ای داخل لیوان می انداخت و پشتش به من بود:

- من چای نمی خورم. هرچی می خوامی بگی...

- حرفم طول می کشه انقدر غر نزن.

نشستم و به در و دیوار خیره شدم. با لیوان های سرامیکی چای آمد و یکی را جلوی من گرفت. نگاهش نکردم و لیوان را از دستش گرفتم. آنقدر داغ بود که

چیزی نمانده بود روی زمین پرتش کنم. دلم نمی خواست دستم به دستش  
بخورد. در دل فحشش می دادم که چرا دسته ماگ را گرفته و قسمت داغش را  
به من داده. روی کاناپه لم داد و بازوهایش را به طرفین تکیه داد. کمی خودم را  
بیشتر به سمت دیگر کاناپه کشیدم و چای را فوت کردم:

- خوب سوزان بیا اول زنگ بزنیم غذا بیارن بعد مثل دوتا آدم بالغ با هم حرف  
بزنیم.

- گفتم که چیزی نمی خورم.

- می ترسی اینورو نگاه کنی؟

- متوجه هستی منو به زور آوردی اینجا و می خوای ازم حرف بکشی؟ اندازه  
کافی از دستت عصبانی هستم.

- اوه وایستا با هم بریم. روز های اول که اومده بودی به زور صدای سلام کردنتو  
می شنیدم. حالا چه بلبل زبونی شدی؟

- می گی یا برم؟

- باشه.... پس بشین تا پیام.

#پارت ۱۷۳

#اقدس\_پلنگ

بیرون رفت. یکی از کارگرها را صدا زد پولی در جیبش گذاشت تا از رستوران برای ما پیتزا بخرد. در را بست و دوباره سر جای قبلش نشست:

- تا اونجا که من می دونم شعبون و باجی تورو از بچگی می شناسن. نمی دونم قبلا کجا زندگی می کردی؟ تو شناسنامت که نوشته بود روستای چورس! هرچی ازشون درباره ات می پرسم جواب های سربالا می دن و من نمی فهمم چرا انقدر ازت حمایت می کنن؟ موضوع اینه که من می خوام خیلی زود ازدواج کنم. برام مهم نیست با کی فقط خیلی زود....

- خوب چرا نمی بریشون خواستگاری آیلین؟



به نظر می رسید منتظر همین بود. اسم آیلین که آمد از جا پرید و کمی نزدیکتر نشست. من هم به محتویات داخل لیوانم خیره شده بودم تا نگاهش نکنم:

- سوال خوبی بود. خودت بهتر از من می دونی چرا نمی رم خواستگاری آیلین؟

- خوب پس فهمیدی؟ حالا چرا عجله داری؟

- چون غرورم شکسته!

دلم می خواست پوزخند بزنم. الحق خُنگ شدم. بی دلیل لب و لوجه ام جمع می شد و به لیوان درون دستانم نگاه می کردم:

- آیلین برای من تمام شده. نمی خوام بیخودی خودم و بقیه رو سرکار بذارم

دیگه بسه!

- خوب چرا من؟

- تورو همه تایید می کنن حتی بنیامین! حقیقتش تا امروز فقط من بودم که شک داشتم. همه لوازم تو چک کردم تا بفهمم کسی هست یا نیست؟

- گفتم که نیست!

- اینطور به نظر میاد.

کمی به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. مکثی کردم و پرسیدم:

- برفرض که بود! واقعا فکر کردی با اینکه می دونم تهرانو آباد کردی و هر هفته اومدی از خودم خرید کردی بهت اعتماد می کنم عمرمو بهت بسپارم؟

توقع شنیدن این حرف را از من نداشت. خودم هم نمی دانستم این همه اعتماد بنفسم را از کجا می آورم فقط حس می کردم دارم کار درست را انجام می دهم:

- می دونی اگر به خانوادم بگم چه چیزهایی ازت می دونم کف دستت تف هم نمی اندازن؟ فکر کردی یک بار مجبورم کردن به خواسته شون احترام بگذارم، دوباره هم اینکارو می کنن؟ یا من اینبار ساکت می مونم؟ اون موقع من تازه هجده ساله شده بودم. خیلی بچه تر از الان بودم. خجالتی بودم و به سختی می تونستم حرفمو بزنم. حالا فرق کردم. ممنون پدربزرگتم که این فرصتو بهم داد. این بار من ساکت نمی مونم. چی داری به خانواده ام بگی؟

فکر می کردم باعث عصبانیتش شده ام. برخلاف تصورم با شرمندگی به زمین نگاه کرد. حرص می خورد ولی بیشتر از عصبانی بودن نگاهش شرمگین بود:

- تو هیچوقت توی زندگیت اشتباه نکردی؟

- زیاد!

- من هم زیاد ولی همیشه راهی برای برگشت هست.

- هست اما تاوان هم داره.

- جوابت در هر صورت منفيه؟ تکليف منو همين الان معلوم کن.

- می شه پپرسم چرا انقدر عجله داری؟

#پارت ۱۷۴

#اقدس\_پلنگ

ليوانش را زمين گذاشت و در مبل فرو رفت. من هم نگاهم را گرفتم و الکی خودم را با کیفم سرگرم نشان دادم:

- خودم هم نمی دونم چه مرگمه؟! به خودم قول و قراری داده بودم که حالا حس می کنم باید انجامش بدم. یکیش اینه که تا بیست و سه سالگی ازدواج کنم!

- پس وقت داری.

- سه ماه!

- می تونی بری یکی از اون دوقلوها رو بگیری. کاملا دست به نقد بودن!

خنده مسخره و کوتاهی کرد و دوباره لیوانش را از روی زمین برداشت. با حالت متفکری آرنج هایش را به زانو تکیه زد و به رو به رویش خیره شد. زیر چشمی به نیمرخش نگاه می کردم. ساکت بود و گویا در افکارش دنبال چیزی می گشت. حالا که با دقت می دیدمش، خیلی هم خوشگل نبود. قدش از بنیامین کوتاهتر بود. همه افراد خانواده شان قد بلند بودند به جز آرش! نه بینی تراش خورده و خاصی داشت و نه چشم های فوق العاده گیرا یا رنگین مثل بنیامین که هیچکس نمی توانست نگاهش نکند. آرش خیلی خیلی معمولی بود. ضعف کوتاه قدی اش را با تمرینات فشرده بدنسازی سعی می کرد جبران کند و شاید می شد گفت تنها چیز جذابش فرم هیکلش بود که کافی بود یک هفته ورزش نکند آن هم از دست می داد. خودم شنیدم که به بنیامین می گفت به محض اینکه باشگاه نمی رود شکمش پف می کند. پس من عاشق چه چیز این مرتیکه عوضی شدم؟ هیچ نکته برجسته ای در او نمی دیدم. نمی شد گفت زشت است ولی زیبا هم نبود. یک پسر تر و تمیز و به شدت عادی که خیلی به خودش می رسید و راه بدست آوردن دل دخترها را خوب یاد گرفته بود. در مقایسه با خودم به جز خانواده اش که آن هم پر از مشکل بود هیچ برتری وجود نداشت.

از آنها بودند که از دور، مردم درباره شان فکر می کردند خیلی ثروتمندند اما من می دانستم که اینطور نیست. دو کارخانه و یک داروخانه که محل کسب و کارشان بود نزدیک بیست الی سی نفر سهامدار داشت. عمو شعبون به خاطر اینکه بنیان گذار این شغل خانوادگی بود و در بین کاسب های بازار اعتبار زیادی داشت، مدیریت می کرد و همه تصور می کردند پولدارترینشان است. هیچکدام ماشین مدل بالا زیر پایشان نبود. دایی امیر اصلا خانه نداشت و همگی در منزل عمو شعبون زندگی می کردند. من هنوز نمی دانستم پدر و مادر آرش کجا هستند که هیچوقت حرفی از آنها زده نمی شود.

وضعیت بنیامین هم چنان تعریفی نداشت. بیشتر وقتش را کنار آرش می گذراند زیرا خانه شان پر از بچه بود. درباره بنیامین بیشتر می دانستم. وقتی پنج ساله بوده مادرش در اثر سرطان فوت می کند و آقا رمضون مسئولیت سه کودکش را به اجبار فامیل، به همسر جدیدش که کم سن و سال بوده و از یک روستا در اردبیل برایش پیدا کرده بودند واگذار می کند. صورا خانم هم برای حفظ زندگی اش تا می تواند تولید مثل می کند. تا قبل از جانم جیگرم پنج فرزند به خانواده هدیه می دهد و مجموعاً عمو رمضون را صاحب هشت فرزند می کند. با تو راهی که داشتند جمع فرزندانش به نه نفر می رسید. بنیامین را هر کاری می کردند در خانه پدرش نمی ماند. هم اتاقی آرش بودن را به حضور در میان آن همه خواهر

و برادر تنی و نا تنی ترجیح می داد. این دو پسر عمو که در حقیقت پسر عمو هم نبودند و نسبتشان کمی پیچیده تر از این حرف ها بود، فقط ظاهر بچه پولدارها را داشتند. هر دو نفر حقوق بگیر بودند و می شد گفت تنها سرمایه شان همان پژی مدل قدیمی و اسپورت شده آرش است.

#پارت ۱۷۵

#اقدس\_پلنگ

سکوتمان طولانی شده بود. نمی دانم آرش به چه چیزی فکر می کرد ولی من دنبال دلیلی بودم که این علاقه مسخره یا شاید عادت به فکر کردن به او را توجیه کند. کمی از چای خورد و سکوت را شکست:

- از پدرت خیلی خوشم اومد! نخواست چیزی از کسی پنهان کنه و خیلی با صداقت ماجرای سیامک رو گفت.... من هم بی ایراد نیستم. تازگی خیلی اعصابم به هم ریخته. نمی دونم درباره مادرم خبر داری؟

- نه من چیزی نمی دونم.

- پس خودم می گم. مادر و پدر من به خاطر اعتیاد بابام از هم جدا شدن. توی فامیل کسی نمی دونه! همه فکر می کنن با کاظم دلی امریکا زندگی می کنن. امریکا کجا بود؟ بابام که هر سه چهار ماه یکبار سرو کله اش پیدا می شه و به زور شعبون می فرستنش کمپ! مادرم هم.... نیست فقط همین!

دلم برایش سوخت. هرگز کسی با دیدن آرش و آن لبخند دائمی اش فکر نمی کرد غمی در سینه پنهان دارد. صورتش غمگین بود و وقتی خواست درباره مادرش حرف بزند نتوانست. نمی دانستم پیرسم یا نه! من هم با خوردن چای خودم را شنونده نشان دادم. می خواست من بیشتر بدانم برای همین نفسی بلند کشید و گفت:

- مادرم داره ازدواج می کنه! برای همینه به هم ریختم. برام پذیرفتنش خیلی سخته و تا حالا هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم. از همه بدتر اینه که می خواد عروسی هم بگیره و با این کارش همه دنیا می فهمن که ما تا این لحظه با چه بدبختی طلاقشونو پنهان کردیم. حتی احتمالش هم هست همه بفهمن من همون کاظم معروفم! از کاظم بودنم خجالت نمی کشم ولی از طلاقشون.... خیلی خوب گفتم حالا نوبت توست!



- من؟!!!

سرش را به سمت من چرخاند و نگاهی کرد. حالت نشستنش را تغییر داد و کنج  
مبل تکیه زد:

- بگو؟! کسی توی زندگیته؟!!

- گفتم که نیست.

- خیلی مشکوکی می دونستی؟

- باشه من می گم. عاشق نقاشی بودم ولی مادر و پدرم اجازه نمی دادن. از وقتی  
سرکار اومدم دور از چشمشون کلاس نقاشی می رفتم. برای همین بقول خودت  
جیم می شدم و مشکوک می زدم. اونروز هم برای همین گریه می کردم. خیلی  
به خاطرش زحمت کشیده بودم. تنها کسی که خانواده اش کنارش نبودن من  
بودم. حتی نمی تونستم تابلو رو با خودم ببرم خونه....

- ولی من توی خونه تون دیدمش!

- می دونم.... اونشب گذاشتمش کنار سطل آشغال ولی پدرم دیده و برش داشته.

- دعوات کردن؟

- هیچکس حرفی نزد. می دونم بالاخره صداشون در میاد ولی تا این لحظه چیزی نگفتن.

- باور کنم؟!

#پارت ۱۷۶

#اقدس\_پلنگ

- میل خودته!

- یعنی می خوای به من بگی هیچوقت هیچ کس توی زندگیت نبوده؟ مگه می شه همچین چیزی؟

- می شه پیرسم دنبال چی می گردی؟ نه کسی نبوده!

- نمی دونم. شاید می خوام وجدان خودمو راضی کنم.

- وجدانت؟

- فقط اگر ازت یه خطا ببینم.... حالا هرچی.... می تونم خودمو قانع کنم سرمو

بالا بگیرم!

- متوجه منظورت نمی شم.

- بی خیال! حالا چرا به من جواب منفی می دید؟ می خوام نظر خانوادتو بدونم.

- ما که گفتیم! الان وقت ازدواج من نیست خانواده هم نمی خوان مجبورم کنن.

- و اگر مجبورت کردن!؟

- فکر نمی کنم اینکارو بکنن.

- هفته دیگه قراره با ما بیاید شمال!

از تعجب چشم هایم کاملا گرد شد. لیوان را زمین گذاشتم و به سمتش  
چرخیدم. زبانم بند آمده بود. دیدن لبخند پیروزمندش هم اعصابم را خراب تر  
می کرد. لکنت گرفته بودم و آن لحظه دلم می خواست تا خانه بدوم و وسط  
پذیرایی جیغ بکشم. می دانستم این آتش را مادرم به پا کرده و حتی پدرم هم  
توانایی مقابله با او را نخواهد داشت:

- چیه؟! نمی دونستی؟ قراره همونجا حلقه رد و بدل کنیم!

- این امکان نداره. بابام گفت....

من یک دختر از خانواده ای بسته بودم. دختری که باید احترام بزرگترهایش را حفظ می کرد و اگر آنها صلاح می دانستند قادر به مخالفت نبود. پدرم چه گفت و چه وعده ای داد خیلی اعتبار نداشت. آخرش من می ماندم و سری پایین افتاده که زبانم فقط برای چشم گفتن و اطاعت کردن در دهانم می چرخید. به قول معروف بادم خوابید. حرف دیگری هم برای گفتن نمانده بود. نمی خواستم همانجا با او تنها بنشینم و به مزخرفاتش گوش بدهم. آن لحظه تنها چیزی که محتاجش بودم حرف زدن با کسی بود که راهنمایی ام کند. فهمیده بودم همه آنچه نامش را عشق گذاشته بودم در خیالاتم حقیقت داشته و حالا که کنار آرش نشستم و درباره رابطه ای که محال می دانستم حرف می زنیم نمی دانم واقعا چه حسی به او دارم:

- من دیگه نمی تونم بمونم. می شه بریم؟

- چرا انقدر عجله داری؟ الان پیتزا برامون میارن. قراره بیشتر آشنا بشیم.

#پارت ۱۷۷

#اقدس\_پلنگ

عصبی به پشتی مبل تکیه زدم و دستم را روی پیشانی گذاشتم. برای چند ثانیه چشم هایم را بستم. فکرم به هم ریخته بود. همه جای این قضیه مشکوک بود و من حتم داشتم آرش دارد با من و بقیه بازی می کند.

تشک مبل تکانی خورد و من تصور کردم بلند شده ولی حس برخورد داغی نفسش به صورتم حالی ام کرد فاصله مان کمتر از چیزییست که تصورش را می کردم. چشم باز کردم و صورتش را دیدم که کله اش کج شده و به خاطر نزدیکی بیش از حد صورتمان چشم هایش چپ به نظر می رسد. لب هایش را غنچه کرده بود و عدسی چشم هایش از میان پلک های نیمه بازش در جایی نزدیک بینی اش به هم نزدیک بود. قیافه اش شبیه مبتلایان به سندروم اوتیسم شده بود.

کمی نزدیک تر شد و من با تعجب نگاهش کردم بفهمم واقعا می خواهد مرا  
ببوسد یا من اشتباه متوجه شده ام؟!

جمع شدن عضلات لب هایش به سمت جلو و چپ شدن بیشتر چشم هایش  
باعث شد بفهمم در آستانه اولین بوسه زندگی ام وسط یک خانه نیمه ساز، پر  
عمله و بنا هستم.

بعضی عکس العمل های آدمی کاملا غیرارادی است. مثل مشت شدن دست چپم  
که روی دسته بلند مبل چرمی بود و کوباندنش به جایی نزدیک شقیقه آرش!  
خانه خالی بود و هر صدایی درونش پژواک می کرد. صدای برخورد استخوان  
های برجسته پایین انگشتانم به استخوان کله آرش در فضای خانه چیزی شبیه  
"دنگ" یا "بومب" بود که پشت سرش هم "آخ" و یک جیغ بنفش از جانب  
من کاملش کرد. آنقدر عصبی و دستپاچه شده بودم که به همان مشت قناعت  
نکردم و کیفم هم بر سرش کوبیدم و از جا پریدم. چشم هایم بسته و دهانم باز  
شد. حرف هایی زدم که خودم هم باورم نمی شد بگویم:

- تو ناموس سرت می شه؟ تو اصلا می فهمی حرمت نگه داشتن یعنی چی؟  
دیگه دوستت ندارم... تا آخر عمرم ازت متنفرم... لعنت به ترشحات هورمونی و  
اون انقباضات....

سرش را ماساژ می داد و به جیغ و هوارم گوش می کرد. وقتی اسم ترشحات  
هورمونی را آوردم با حالت عجیبی بلند شد و جلویم ایستاد. دردش را از یاد  
برده بود. به نظر می رسید کشف بزرگی کرده که با چشم های براق از شوق به  
میان حرفم پرید و گفت:

- انقباضات ماهیچه ها و عضلات قلب؟ ... ایول می دونستم!

برای چند ثانیه به قیافه اش نگاه می کردم و خشکم زده بود. از کجا می دانست  
که می خوام به ماهیچه ها و عضلات قلب اشاره کنم؟ جمله نیمه تمام را کامل

کرده بود و من شوکه نگاهش می کردم. نباید دست از اعتراض می کشیدم. چند باری عصبی پلک زدم و ادامه دادم:

- من بمیرم هم به تو اعتماد نمی کنم.... تو کثیف ترین و عوضی ترین آدمی هستی که به زندگیم دیدم....

- عزیزم چرا انقدر جوش آوردی؟ وایستا با هم بریم!

- تا الان هر تصمیمی برام گرفتن اعتراض نکردم ولی آقا آرش عشق و عاشقی تموم شد...

#پارت ۱۷۸

#اقدس\_پلنگ

چند باری کف دست هایم را جلوی چشم هایش به هم کوییدم تا اتمام مسیر رویایی عشقم به او را اعلام کرده باشم:



- تمام شد... حتی دیگه تو خواب هم باهات شهر بازی نیام. لعنت به موهای

سیخ شده ات....

- سوزان!

- من از همینجا می رم و به همه می گم از اعتماد خانوادم سوء استفاده کردی

منو آوردی اینجا....

- سوزان!

- می خوام ببینم دیگه روت می شه تو صورت پدرم نگاه کنی؟ تو چی درباره  
من فکر کردی؟ هان؟! فکر کردی من هم پلنگم؟! لیاقتت همون عچیچم دوچت  
دارم دیوانه است که هر روز مچشو با یکی بگیرم... آره همون به دردت می  
خوره. به قول خودتون دخملت شیطونه....

- سوزان گوش بده!

- نه تو گوش بده.... من هر جا برم برام کار هست... شمال که نیامیم هیچ، از  
داروخانه هم می رم دیگه هیچوقت نمی خوام ریختتو ببینم حتی توی فلورانس!

دست هایم می لرزید. می توانستم تصور کنم صورتم از خشم سرخ شده. در را باز کردم و بی توجه به کارگری که جعبه های پیتزا در دست داشت به سمت راهرو رفتم. روی پله ها شیرجه می زدم و صدای آرش را می شنیدم که دنبالم می آید.

نمی دانم چرا گریه می کردم؟ اشکم بی اختیار سرازیر شده بود. چیزی وسط گلویم راه نفسم را بریده بود. به کوچه سرد و خلوت که رسیدم نگاهی به چپ و راست کردم و بی دلیل به سمت راست راه افتادم. نمی دانستم کجا هستم و چطور می توانم به جایی برسم که وسیله نقلیه عمومی پیدا کنم. چند باری به پشت سرم نگاه کردم. دیدمش که به سمت ماشین رفت و سوار شد. دنبالم آمد و شیشه را پایین کشید. چند باری صدایم زد و خواست لجبازی نکنم. گوشم بدهکار نبود. همه بدنم را برق گرفته بود. حس می کردم بزرگترین بی احترامی که در زندگی به من شده همین پوزیشن مسخره و چپ شدن چشم های آرش است. فانتزی هایم به یک باره دود شده بود.

تصور می کردم مسیر زیادی باید تا خیابان اصلی در کوچه و پس کوچه سرد و پر برف راه بروم ولی به چهار راهی رسیدم که سمت راستم به بلواری ختم می شد. آرش تهدید می کرد که اگر سوار نشوم به زور مجبورم می کند. با دیدن

شلوغی خیابان قدم هایم را سرعت بخشیدم. اتوبوسی در ایستگاه ایستاده بود و با اینکه نمی دانستم کجا می رود سوارش شدم.

#پارت ۱۷۹

#اقدس\_پلنگ

روز سختی برایم بود. مجبور شدم ایستگاه بعدی پیاده شوم و مسیر عوض کنم. به خانه عاصی رفتم. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم آنقدر عصبانی شد که برایش آب قند درست کردم. عاصی نشسته بود و من شانه هایش را ماساژ می دادم تا کمی به اعصابش مسلط شود. در دل به خودم می گفتم:

- منو بین چقدر بدبختم!

اصرار داشت به پدر و مادرم جریان را بگویم. فکر می کرد مادر من هم مثل شهناز جانم گوش می دهد و جلویم راه می گذارد. مادر من آنقدر بزرگش می کرد که خودم هم باورم می شد همه چیز تقصیر من بوده و به حدی بد است که چاره ای برایم جز مرگ یا تبعید به دور افتاده ترین نقطه دنیا نمی ماند. تماس

های آرش را بی پاسخ می گذاشتم. اسمش را که می دیدم دلم می خواست از دنیا محو شوم. قلبم از تمام احساسات شیرین بچه گانه ام نسبت به او تهی شده بود. شاید هم هیچوقت حسی که به او داشتم عشق نبوده!

سر سفره منتظر بودم تا یکی ماجرای مسافرت تعطیلات چند روزه آخر هفته با خانواده عمو شعبون را پیش بکشد. هیچکس حرفی نمی زد. دلم بیشتر سوخت. اگر چنین قراری گذاشته بودند باید از من می پرسیدند یا حداقل می گفتند تا خودم را آماده کنم. همه که خوابیدند به عمه بهجت پناه بردم. دیدن چراغ روشن اتاقش کمی نور امید به قلبم تابید. او هم از چیزی خبر نداشت. این یعنی آرش به من دروغ گفته و شاید می خواسته باور کنم که قرار است نامزدش شوم تا نقشه شومش را روی من پیاده کند.

به پیشنهاد عاصی روز بعد مثل همیشه به داروخانه رفتم. می خواستم خودم با عمو شعبون صحبت کنم و دلیل استعفایم را هرچه بود برایش بازگو کنم. شغلم را به خاطر بدجنسی آرش از دست می دادم چرا باید رازدارش می شدم؟ چند ساعت بعد با تماس عاصی فهمیدم خانواده ام نقشه ها برایم کشیده اند:

- اقدس مادرت به شهناز زنگ زده گفته بیریمت برات لباس بخریم!

- لباس برای چی؟ چی شده مامانم به شماها زنگ زده؟

- گفت می خواید برید شمال اونجا خانواده نامزدت هستن!

#پارت ۱۸۰

#اقدس\_پلنگ

نفهمیدم چطور خودم را به خانه رساندم. آنقدر عصبانی بودم که مغزم از کار افتاده بود. مادرم و عمه بهجت نهار می خوردند. دیگر خودم نبودم. نمی دانم چطور جرأت کردم اینطور با خشم جلوی مادرم بایستم و در حالیکه لکنت گرفته بودم آن حرف ها را بزنم:

- مامان.... دوباره شروع شد؟

- چی شروع شد؟

- بدون اینکه نظر منو بپرسید باهاشون قرار شمال گذاشتید؟

- تو کاریت نباشه! ما حرف زدیم دیدیم اینطوری بهتره! از نزدیک بیشتر می

شناسیمشون!

- مگه اصلا می خواید بشناسید؟ شما فقط می خواید منو شوهر بدید. براتون مهم

نیست من خوشبخت بشم....

- صداتو بیار پایین.... چه برای من آدم شده!

- باشه قرار بذارید. منو ببرید بدبختم کنید. من هم جیکم در نیامد. فقط بدونید

هیچوقت نمی بخشمتون. وقتی هم رفتم دیگه منو نمی بینید!

- وا؟! می بینی تورو خدا؟! دختر هم دخترهای قدیم....

- مامان خودت داری می گی قدیم... قدیم ها اگر دختر نجیب بود خواستگار از

در و دیوار خونه شون می ریخت الان بهش می گن شفته می فهمی؟ به دخترت

می گن شفته.... دخترای قدیم هم مردهای قدیم داشتن. مرد بودن ناموس

سرشون می شد... نه یه مشت عیاش بی کار که اول کثافتکاری هاشونو می کنن

بعد می گردن بی زبون ترین دختری پیدا می کنن که هی تو سرش بزنی....

- سر من داد نزن ها....

این اوج بلبل زبانی ام بود. هیچ تأثیری نکرد. با عاصی همان روز به بازار رفتیم و من مقداری لباس مناسب برای سفر شمال وسط زمستان خریدم. بغض داشتم اما اعتراض نمی کردم. ارتباطم با هر سه نفرشان سلام و خداحافظی شده بود. پدرم گوش هایش با حرف های مادرم پر بود. شاید باید می رفتم و همه چیز را برایش می گفتم اما به قول خودش جنبه شنیدن نداشت. عمه بهجت چند باری خواست حرف بزیم اما مادرم یک لحظه تنه ایمان نمی گذاشت.

#پارت ۱۸۱

#اقدس\_پلنگ

روز آخر از داروخانه بیرون آمدم و به سمت مترو راه افتادم. کیمیا پیاده از رو به رویم می آمد. نمی دانم چرا حتی از او متنفر بودم؟ سلام خشکی کردم و از کنارش رد شدم. چند قدم جلوتر صدایم زد:

- سوزان؟! چیزی شده؟

- نه ... ببخشید باید برم خونه حاضر بشم.

- صبر کن... آرش کاری کرده؟

دلم را به دریا زدم. همانجا گوشه خیابان خیلی چیزها را برایش تعریف کردم. از تماس های دوست دخترهایش تا خرید های ماهیانه برای خوشگذرانی و آن روز شوم که مرا به خانه خالی برده بود. سرخ و سفید می شد ولی گاهی بی اختیار لبخند می زد و ذوق برادرش را می کرد. لجم گرفت و حرف هایم را با جمله تهدید آمیز "به پدرم و عمو شعبون می گم چی کار کرده!" به انتها رساندم. اینجا بود که دست و پایش را گم کرد و با نگرانی گفت:

- یه وقت اینکارو نکنی دختر!

- چرا؟! خانواده من به احترام عمو شعبون دارن به این ازدواج رضایت می دن...  
اگر می دونستن آرش...

- تو همه چیزو درباره آرش نمی دونی. من درک می کنم کار زشتی کرده ولی فکر نمی کنی می خواسته امتحانت کنه؟!

- حتی اگر می خواسته امتحانم کنه خیلی کارش زشت بوده. کیمیا جان می دونم نمی خوام آبروی برادرت بره ولی....

- سوزان گوش کن! درباره مادرمون چیزی بهت گفته؟

- بله خبر دارم.



- بهت گفت چرا مامان و بابا از هم جدا شدن؟

- به خاطر اعتیاد پدرتون!

- دروغ گفته! مادرم خیانت کرد. متأسفانه آرش هم دیده و خیلی روش تأثیر بدی گذاشته. آرش به همه می گه بابام اعتیاد داشته. بابا بعد از خیانت مادرم معتاد شد. از هم جدا شده بودن.

- این چه ربطی به من داره؟

- نفهمیدی؟ فکر می کنی بین این همه دختر چرا آرش به تو رضایت داده؟ با اینکه به بابابزرگ گفت قبولت می کنه هنوز می گه محاله چون باور نداره بشه به زن ها اعتماد کرد. وقتی کیفیت رو گشت همه معادلاتش به هم ریخت. تا قبل اون روز می گفت به زور قبول کرده ولی حالا خیلی هیجان زده است. نمی دونی پشت سرت چطوری ازت تعریف می کنه!

#پارت ۱۸۲

#اقدس\_پلنگ

توضیحات کیمیا با دیدار دوباره من و آرش مهر تأیید خورد. با احترام تا در خانه دنبالمان آمده بودند. به اصرار عمه باجی قرار شد من در ماشین آرش همراه

کیمیا و بنیامین بنشینم. رفتارش آنقدر فرق کرده بود که هر بیننده ای متوجه می شد. با چنان ذوقی در صندلی کنار راننده را برایم گشود که هر کس می دید تصور می کرد یک دل نه صد دل عاشق و دلباخته ام است. با همان اخم های گره خورده بی توجه به حرکتش در صندلی عقب را باز کردم و نشستم. بنیامین جلو و کیمیا کنار من نشستند. تمام مسیر ساکت بودم. گاهی با هم حرف می زدند و شوخی می کردند اما من حتی لبخند هم نمی زدم.

اواسط جاده چالوس توقف کردیم. همه پیاده شدند تا برای صرف نهار به یک رستوران خیلی شیک برویم. در دل به مادرم می خندیدم. سه روز بود برای نهار وسط جاده برنامه ریزی کرده بود. شب قبل تا صبح کتلت و سالاد الویه و مخلفات حاضر می کرد. سبد پیک نیک مخصوص خریده بود تا خانه داری اش را به رخ بکشد. جالبتر این بود که مجبور می شد غذای بیرون بخورد آن هم غذای وسط جاده که تصور می کرد سم است. چه داستان ها که برای ما از آلوده بودن رستوران های وسط جاده تعریف نکرده بود. گوشت خر در کبابشان می ریزند، دست نشسته کباب به سیخ می زنند، ظرف ها را نمی شورند، سگ ولگرد در آشپزخانه شان خرابکاری می کند و خلاصه رستوران وسط جاده برای مادر من شبیه فیلم ترسناک بود.

وارد که شدیم عمو شعبون از گارسون خواست میزها را به هم بچسباند تا همه در یک ردیف بنشینیم. به محض اینکه عمه بهجت نشست خودم را به صندلی کنارش رساندم و پیروزمندانه لبخند زدم. شادی ام خیلی طول نکشید زیرا آرش هم صندلی کناری مرا عقب کشید و کاپشنش را روی پشتی صندلی گذاشت. جلوی همه مرا صدا زد و گفت:

- سوزان می خوای بیای دست هاتو بشوری؟

همه چشم ها به سمت من چرخیده بود. مادرم از آن سر میز با چشم هایش دستور می داد و پدرم خودش را به کوچه علی چپ زده بود که معنی اش می شد برو!

- ممنون!

- دستشویی بیرونه زمین لیزه ممکنه بیافتی. با ما بیا!

- نیازی نیست!

## #پارت ۱۸۳

### #اقدس\_پلنگ

ضایعش کردم و با اینکه چندشم می شد با همان دست ها غذا بخورم از جایم بلند نشدم. حتی نگاهش هم نکردم. قبل از آمدن کلاس خصوصی با شهناز و عاصی گذرانده بودم. آرایشگاه تبدیل به آموزشگاه شده بود. همه کارمندا و مشتری ها نظر می دادند و نتیجه اش شده بود یک سری دستور العمل که می خواستم مو به مو اجرایش کنم. مهمترینشان هم ضایع کردن آرش بود. به این نتیجه رسیده بودم که خانواده ها دست بردار نیستند. مادرم رضایت داده بود و این یعنی تمام! پس اگر قرار بود اینطوری دست و پا بسته مرا در حریم گرگ گرسنه رها کنند خودم باید دست به کار می شدم. خوشحال بودم نسبت به او احساسات لطیفی ندارم و جایش را خشم پر کرده. گاهی خشم می تواند محرک خوبی برای گرفتن تصمیمات عاقلانه شود. می دانستم آن اقدس قبلی اگر اینجا بود مانند گربه لوس و وحشت زده ای هرچه دیگران می خواستند بی چون و چرا انجام می داد ولی سوزانی که آنجا نشسته بود قلبش دیگر از جنس حریر نرم نبود. سنگ شده بودم و دوست داشتم بر سر دیگران فرود بیایم.

در چنین مواقعی خانواده ما یک قانون نانوشته و سری داشت. همه باید هوای جیب پدرم را در انتخاب غذایی که می خوریم داشته باشیم. اصولاً می گشتیم و ارزانترین غذا را انتخاب می کردیم. لجبازی کردم. لیست را که جلوی من و عمه بهجت گذاشتند گرانترین غذا را برای خودم و عمه سفارش دادم. چشم های مادرم از کاسه در آمده بود و من لبخند می زدم. حتی نمی دانستم قرار است چه بخورم؟ به تنها چیزی که نگاه کردم قیمتش بود. با این حساب می دانستم پدرم جرأت ندارد پول میز را حساب کند. می دانستم وقتی تنها شویم مادرم از حلقم آن غذا را بیرون خواهد کشید ولی حقشان بود. حداقل اینطوری کمی دل خودم را خنک می کردم.

غذا را آوردند. آرش کنارم نشست و برای خودشیرینی در قوطی نوشابه ام را باز کرد. بی توجه به بقیه با اشتهای غزایم را تا به آخر می خوردم و وانمود می کردم اصلاً حضور آرش برایم اهمیتی ندارد. از رستوران بیرون آمدیم. نقشه دیگری به ذهنم رسید. منتظر نشدم همه سوار ماشین هایشان شوند. زودتر سویچ ماشین پدرم را گرفتم و به بهانه اینکه ژاکت لازم دارم سوارش شدم. بقیه مسیر سرم را روی پای عمه بهجت گذاشته بودم و مادرم بی وقفه بابت سفارش غذا غر می زد. هر چند وقت یک بار پدرم سرش دادی می کشید و یادآوری می کرد عمو شعبون پولش را داده نوش جانم شود ولی کو گوش شنوا؟! چند ثانیه سکوت می کرد و بعد ادامه می داد.

## #پارت ۱۸۴

### #اقدس\_پلنگ

وارد شهرک بزرگی در جایی نزدیک رامسر شدیم. نشستیم و به محیط اطرافم نگاهی انداختم. خرس قطبی هم در این سرما هوای شمال به سرش نمی زد. خانه های ویلایی بزرگ و متراکمی داشت. بین هر ویلا مسافت زیادی فضای خالی بود. ویلاها قدیمی ساز بودند. بعضی را بازسازی کرده بودند ولی بقیه شبیه خانه ارواح بود. جلوی ویلای خیلی بزرگی توقف کردیم. مردی از اهالی همانجا از خانه بیرون آمد و با عمو شعبون و بقیه سلام و احوالپرسی کرد. ویلا مال خودشان نبود اما هربار سفر خانوادگی می آمدند کرایه اش می کردند.

دکور داخلش خیلی خاص و زیبا بود. همه چیز را با چوب آذین کرده بودند. عمو شعبون برای پدرم تعریف می کرد این ویلای قدیمی قبل از انقلاب متعلق به مهمان های خارجی سفارت امریکا بوده. صاحبش دیگر ایران نبود. کلیدش را به بنگاه محل داده بود تا به مسافری کرایه دهد. آنقدر کهنه و قدیمی بود که هر بار قدمی بر می داشتیم صدای چوب شکسته زیر پایمان می شنیدیم اما دوستش

داشتم. مشکل این بود که شومینه اش با هیزم گرم می شد و خیلی سرد بود. با عمه بهجت خودمان را به شومینه چسبانده بودیم و می لرزیدیم.

عمه در گوشم با خنده گفت:

- برم دستشویی همه جام یخ می بنده! ایشیم بستنی اولار! (جیشم بستنی می شه!)

به حرفش خندیدم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم. صدای آرش از فاصله نزدیک باعث شد به پشت سرم نگاهی بیاندازم. پتوی سفری در دست داشت. رو برگرداندم و به آتش خیره شدم. پتو را باز کرد و روی شانه ما انداخت:

- یخ نکنید خانوم ها... عمه جون سرپا نمون بیا بشین اینجا...

دو مبل چرمی با پشتی های بلند جلوی شومینه بود. با اینکه همه جایش سوراخ و داغون شده بود هنوز زیبا بود. هر دو را به سمت شومینه هول داد و گفت:

- بیا سوزان بشین.

ابرویی بالا انداختم و حتی به خودم زحمت ندادم جوابش را بدهم. عمه نشست و من همانجا ایستادم.

#پارت ۱۸۵

#اقدس\_پلنگ

کمی بعد بنیامین به هوای اینکه خودش را گرم کند کنارم ایستاد و زمزمه کرد:

- با آرش قهری؟

- مگه دوست بودیم که قهر کنم؟

- هی دختر دست بردار... قراره فامیل بشیم.

- اگر اومدی زیر زبون منو بکشی به رفیقت بگو جواب من منفیه اگر هیچی نمی

گم دلیلش اینه که به خانوادم احترام گذاشتم.

- آرش گفت بهت بگم خیلی پشیمونه درباره ات اشتباه می کرده.



- صبر کن فکر کنم... آم... پذیرفته نشد. بگو سوزان گفت برو به درک!

- خشم اژدها!

- کجاشو دیدی؟ تلفن پرستو رو دارم. زیاد اذیتم کنید زنگ می زنم بهش می گم به زور می خواد منو نامزد کنه.

- نکن جون عزیزت به جوونی من رحم کن.

- پس دوتاون دست از سرم بردارید. انقدر ازتون دلخورم که نمی خوام ریخت هیچکدومتون رو بینم.

برخوردم زیادی خشن بود اما زخم های قلبم را درمان می کرد. این احتمال را می دادم که آرش خسته شود و خودش این بازی را تمام کند. اهل نازکشی نبود. این را از نوع رابطه اش با دخترهای دیگر فهمیده بودم. در اکثر مواقع این آرش نبود که دنبال دلجویی از دیگران می رفت. همیشه دخترها به دست و پایش می افتادند. مغرور تر از این بود که بخواهد برای کسی مثل من سر خم کند. شاید اگر چند ماه پیش از من خواستگاری می کرد از شادی در آسمان پرواز می کردم ولی با چیزهایی که با او تجربه کرده بودم نظرم کاملا عوض شده بود. اگر هم عشقی بود به کاظم دلی سیزده ساله رویاهایم بود نه این مرد جوان که نمی دانم چه شد ناگهان به چشمش عزیز آمدم.

کمی استخوان هایم گرم شد. می دانستم مادرم مستقیم به آشپزخانه رفته و مشغول تدارک است. تک و تنها آنجا بود. دلم برایش می سوخت. عمه باجی و کیمیا همه چیز را در ماشین رها کرده بودند تا مردها به داخل بیاورند. تنها کسی که از راه نرسیده در فکر تمیز کردن آشپزخانه و چای دم کردن دست و پا می زد مادر من بود. با اینکه خیلی از دستش ناراحت بودم اما کمکش کردم. کیمیا هم کمی بعد آمد و به ما ملحق شد. عمه باجی زن خوش مشربی بود. ما عادت نداشتیم وقتی جایی هستیم که مردها حضور دارند میانشان بنشینیم.

#پارت ۱۸۶

#اقدس\_پلنگ

در فرهنگ ما مردها یک جا بودند و زن ها جای دیگر که اصولا آشپزخانه بود. برعکس مادر من، عمه باجی میان مردها نشسته بود و صدای قهقهه زدنش تا آشپزخانه می آمد.

داستان وقتی بیخ پیدا کرد که عمه باجی صدایم زد تا برای خرید همراه آرش  
تنهایی به شهر برویم. محال بود پدرم رضایت دهد. خوشحال بودم که مخالفت  
کرد ولی پیشنهادی داد که مانند آوار بر سرم فرو ریخت:

- فردا می ریم بینشون صیغه حلالیت می خونیم بعدش هر جا خواستن با هم  
باشند!

یخ زدم ولی نه از سرمای زمستان، از اینکه تا این حد نادیده گرفته شدم تبدیل  
به عروسک یخی شدم. نگاه پیروزمند آرش هم بدترش کرد. راه فراری نداشتم.  
حتی نمی توانستم کسی را جای خلوت بکشم و بپرسم چرا؟! یک بار این راه را  
رفته بودید چرا دوباره تکرارش می کنید؟ کور و کر شده بودند. مادرم حسابی با  
عمه باجی گرم گرفته بود. پدرم و عمو شعبون را نمی شد لحظه ای از هم جدا  
کرد. من خودم را به عمه بهجت چسبانده بودم و چیزی نمی گفتم. آرش و  
بنیامین و کیمیا با هم سرگرم بودند. عمه بهجت هم غصه دار بود. حوصله  
نداشت و تمام مدت در سکوت نوازشم می کرد.

چند لقمه ای سالاد الویه برای شام به زور خوردم. دلم می خواست زودتر به اتاق  
یا جای خلوتی بروم و خودم را به خواب بزنم. خانم ها در آشپزخانه تنها شده  
بودند. عمه باجی به مادرم می گفت:

- ماشالله انقدر دخترت خانومه که از روز اول دل شعبون براش ضعف رفت.

دلم می خواست بگویم: «آره جون خودتون! اگر دلش برای من ضعف رفت چرا  
اون دوتا نهنگو می خواست برای نورچشمیش بگیره؟! کل هیکل من اندازه رون  
پای یکی از اون دوتا نیست.»

- ما از روز اول به آرش گفتیم برامون ظاهر دختر مهم نیست. فقط خانواده اش  
و نجابتش مهمه... خودش هم براش نجابت مهم بود!

مخصوصاً با سرو صدا چایم را هورت کشیدم: «واقعا هم نجابت برای آرش خان مهم بود! از من نجیب تر گلاره بود. فقط دخلم شیطون بود همه جا با دوچ پسلاش (دوست پسرانش) می رفت قلیون دود می کرد. دلش نازک بود ناچ ناچ ددی (نازناز بابا)»

- چرا به شما می گن عمه باجی!؟

الحق که مادرم سوال به جایی پرسید. خودم هم همیشه روی این اسم کراش داشتم. عمه و خواهر ترکیبی نا مانوس بود که هیچ رقم با هم ادغام نمی شد:

- من بزرگترین دختر خانواده ام بودم. حتی پدرم به من می گفت باجی! عادت شد برای همه تا اینکه بچه های برادرهام به دنیا اومدند. یکی شون وقتی بچه بود از بس منو باجی صدا کرده بودند بهم گفت عمه باجی ... دیگه بعدش همه اینطوری صدام زدند!

- چه بامزه!

«آره خیلی مامان بامزست مثل اقدس مرغ پرور چورسی می مونه! صبر کن داماد  
شاخ شمشادت بفهمه قبلا اسمم چی بوده بامزه بودن از یادت می ره!»

#پارت ۱۸۷

#اقدس\_پلنگ

کیمیا کنارم نشست و از ظرف یک شیرینی برداشت در لیوان چای فرو برد. زیر  
چشمی نگاهش می کردم و امیدوار بودم مادرم ببیند. از این کار متنفر بود. شک  
نداشتم لیوانش را آنقدر می سابد تا صدای قرچ قرچ دهد شاید دلش آرام گیرد:

- سوزان میای بریم قدم بزنیم؟

مگه خلم؟! شب تاریک با بنیامین و آرش در این سرما و برف قدم بزنم؟! پشم  
که ندارم؟! خواب دیدید خیر باشد انشالله:

- نه کیمیا جون من سردمه بیرون نیام.

اینجا بود که روشنفکری مادرم گل کرد و چیزی نمانده بود لیوان چایم را بر  
سرم بکوبم و بگویم ناموسا بیخیالم شو مادرم:

- چرا نمی ری مادر؟! برو تنها نمون!

- سرده مامان!

حریف نشدم. آنقدر تعارفم کردند که هرچه در توانم بود روی هم پوشیدم و  
محض احتیاط قبلش سری هم به مستراح زدم. شبیه اسکیموها شده بودم. به  
خاطر چهار شلواری که روی هم پوشیده بودم و زیپ دوتایشان باز بود مانند  
پنگوئن راه می رفتم. هیکلم زیر آن همه ژاکت و بلیز بافتنی گم شده بود.

شانه به شانه کیمیا راه افتادم تا مجبور نشوم با آن دونفر هم کلام شوم. هنوز چند متری از خانه دور نشده بودیم که آن نصفه چای که خورده بودم آتش بر مthane  
ام انداخت.

با گندی که در اثر سرما به لباس هایم زده بودم و قیافه ای که از خشم می جوشید برگشتیم. آنقدر روی هم لباس پوشیده بودم که کسی متوجه نشد و آبرویم نرفت. شک نداشتم نامم تا ابد "عروس شاشو" می ماند و دلم برای مرغ پروری ام می سوخت.

سریع خودم را به اتاق رساندم و بعد از شستن کل لباس هایم در رختخواب فرو رفتم. همه تا دیروقت بیدار بودند و سریال های تکراری ماهواره تماشا می کردند. صدایشان را می شنیدم و در دل فحششان می دادم. مادرم کلی حرف با عمه باجی داشت که اگر نمی زد خفه می شد. آخر کدام احمقی در این سرما که محتویات مthane آدمیزاد بستنی می شود قدم می زند؟

صبح روز بعد عمو شعبون با آشنایی تماس گرفت و همگی برای بدبخت کردن من روانه شدند. کاملاً مشخص بود برای همه چیز از قبل برنامه ریزی کرده اند.



ما روز سه شنبه آمده بودیم که تعطیل رسمی بود. چهارشنبه و پنجشنبه تعطیل نبود اما ملت غیور همیشه خوشحال، خودشان این دو روز را هم برای مهاجرت به سواحل دریای خزر و تزئین و جب به جب طبیعت بیچاره اش با فضولاتشان تعطیل اعلام کرده بودند. شکی نداشتم که جمعه هم قصد بازگشت نداشتیم و شنبه صبح راهی می شدیم. این چند روز به نظرم چند قرن می آمد.

#پارت ۱۸۸

#اقدس\_پلنگ

کنار عمه بهجت در دفتر ثبت ازدواج نشسته بودم و با بغض به مادر و پدرم که برای خانواده آرش خودشیرینی می کردند نگاه می کردم. عمه بهجت دستم را می فشرد تا دلداری ام دهد اما هیچ چیز نمی توانست بعد از دیدن لبخند های پر از پیروزی آرش حالم را خوب کند به جز حرفی که لحظه آخر پدرم زد و باعث شد بی اختیار نیشم تا بناگوش باز شود:

- حاج آقا مدتش رو یک هفته ثبت کنید. این محرمیت فقط برای همین سفر باشه انشالله اگر نظر دخترم مثبت بود ادامه اش می دیم!

نگاه پر سوال مادرم باعث شد بفهمم حالش گرفته شده. از او بدتر آرش بود که رنگش پرید و آن لبخند حال بر هم زنش تبدیل به بهت شد. همه با پدرم چانه می زدند ولی او تصمیمش را گرفته بود. مصمم روی حرفش ماند و من هم چیزی نگفتم. حلقه ای برایم خریده بودند که گشاد بود. صیغه را که خواندند آرش نزدیک شد حلقه را در انگشتم بیاندازد. کف دستم را نشانش دادم تا انگشتر را روی آن بگذارد و خودم دستم کنم. اگر کسی می توانست آن لحظه صدای درونم را بشنود قطعا چنین آواهایی نصیبش می شد:

- هاهاهاهاهاه... هوهوهوهوهو... هه هه هه هه.....

چیزی شبیه خنده های شیطانی که در فیلم های ترسناک شنیده می شود. عروس و داماد را در ماشین آرش تنها گذاشتند. من اعتراضی نداشتم. دنیا برایم از سیاه مطلق تبدیل به رنگین کمانی زیبا شده بود. به سمت ماشین که می رفتم مادرم را دیدم. زیر گوش پدرم پیچ پیچ می کرد ولی دیگر کار از کار گذشته بود. آرش در را باز کرد و من با غرور سوار شدم. کمی در سکوت گذراندم. آرش حالش بدجور گرفته شده بود و من حالم بدجور رو به راه بود. اقدس درونم قر می داد و بشکن می زد. بندری می رقصید و جناب سندی برایش می خواند:

- سی دُختِ هاجرو خودمه تو گِل می پلکونوم. محض رضای دختر و خودمو تو  
گِل می پلکونوم!

به این فکر می کردم که اگر آرش خودش را در گل بیاندازد و برای دلبری از  
من در آن غلت بزند چه حسی خواهد داشت که استاد سندی این کار را برای  
دخترها می کرده؟ همین اشعار ناب را خوانده که کسی نمی تواند از او کاپی کند.  
آرش متوجه لبخند های زیرپوستی من که با تصور در گل لولیدنش بی اختیار لب  
هایم را کش می داد شد. طاقت نیاورد و بالاخره سر حرف را باز کرد:

- پس بالاخره جواب بله دادی!

- من بله نگفتم. فقط یک هفته خودت که شنیدی؟ حالا ببینیم تو این یک هفته  
چی تغییر می کنه؟

#پارت ۱۸۹

#اقدس\_پلنگ

نگاهی به صورت بشاش من انداخت که از آینه بغل ماشین دیدمش. پوزخندی زد و ادامه داد:

- تو واقعا راضی نیستی یا داری با من لج می کنی؟

- چرا باید راضی باشم؟

- سوزان پیش خودت چی فکر کردی؟ لابد گفتی من از روز اول که دیدمت عاشقت شدم....

- نه اتفاقا می دونی چی فکر می کنم؟ تو رفتی دیدن آیلین و فهمیدی گولت زده بوده.... برگشتی و به خانواده ات گفتی یکی رو برام بگیرد فرقی نمی کنه کی باشه.... اون ها هم از من بی زبون تر برات گیر نیاوردند. گفتی باشه می گیرمش و بعدش می رم هر غلطی دلم خواست می کنم این لال مرده نجیبه صداش در نیامد....

- نه اینطور نیست. قسمت مربوط به آیلین درست بود ولی بقیه اش اشتباهه!

- هرچی باشه عشق و عاشقی در کار نیست.

کمی روی صندلی جا به جا شد. دست چپش را روی فرمان گذاشت و با دست راستش ترمز دستی را گرفت و گفت:

- من بهت عذرخواهی بدهکارم! اما می خوام باهات صادق باشم. من اون شرط بندی رو با ازدواج با تو تمام می کنم. بنیامین نمی دونه هر مدل دختری یه امتیاز خاص داره...

- چی؟! من هم جزو شرط بندی مسخره توام؟!!

- ببین سوزان هر کسی یه گذشته ای داره. تو چرا اومدی تهران؟ من می دونم. اومدی چون اون مرتیکه عوضی گذشته تو رو سیاه کرده بود. باید یک جایی تمومش می کردی. اومدی تهران چون می خواستی زندگی جدیدی شروع کنی که اون توش نقشی نداشته باشه...

- جواب منو بده... من هم جزو اون دخترهام؟!!

پوفی کشید و در صندلی فرو رفت:

- آره... آره هستی در واقع آخری هستی. بعدش من ازش خلاص می شم و می تونم زندگی خودمو بکنم!

- من همین امروز همه چیزو به پدرم می گم....

- اول گوش بده بعد تصمیم بگیر. می خواستم آخرین نفر آیلین باشه. من نمی دونستم تمام مدت منو سرکار گذاشته بوده.... می دونی قضیه آیلین بر می گرده به وقتی که من اولین ترشحات هورمونی و انقباضات عضلات قلبم اتفاق افتاد.

- چی؟! -

#پارت ۱۹۰

#اقدس\_پلنگ

- فکر کنم خودت هم تجربه اش کردی! البته با موهای سیخ شده من....

- این اصطلاح منه! تو از کجا می دونی؟

- اوه سوزان دست بردار این اصطلاح من بود.

- نخیر من ساختمش!

- می بینی؟! وقتی گفتم متوجه شدم تو همونی هستی که تمام عمر دنبالش بودم.

مگه چند نفر توی دنیا پیدا می شن که از این اصطلاح استفاده کنن!؟

- تو از یه جایی شنیدی ولی از کجا؟! من هیچوقت درباره اش با کسی حرف نزدم.

- بگذریم... من توی اینترنت یه عکس گذاشتم چون دنبال دختری توی چورس می گشتم. آیلین به من پیام داد و ادعا کرد همون دختره! موضوع مال چند سال قبله! من هم ازش یک سری سوال پرسیدم و اون همه رو درست جواب داد. چند تایی هم برام از خودش عکس فرستاد که بعدا فهمیدم هیچکدوم خودش نبودن. همیشه حس می کردم داره بهم دروغ می گه تا اینکه تو منو به شک انداختی. رفتم و از چیزی که دیدم حالم بد شد. اصلا حالم به هم خورد. البته حقم بود. من هم دل خیلی ها رو شکسته بودم. اونجا چند تا از پسرایبی که کتکشون زده بودم پیدا کردم. عکسو نشونشون دادم ولی هیچکس نمی شناخت. من هم بیخیالش شدم.

- بی خیال شدی؟ اگر من بهت بگم اون کیه دست از سر من بر می داری؟

- چرا سعی داری همه چیزو به هم بزنی؟

- چون من لایق اینکه مرد زندگیم عاشقم باشه هستم! حق من این نیست که تو به خاطر مزخرفات خودت با احساسم بازی کنی و دست آخر خوشی هاتو با دخترهای دیگه بکنی...

- حق با توست.

- عکسو نشونم بده. من هم اونجا درس خوندم خیلی هاشون رو می شناسم.

با تردید موبایلش را از جیبش در آورد. نمی دانستم قلبم چه مرگش شده که اینطور محکم به سینه ام می کوبد. دست هایم یخ زده بود و می لرزید. آرش کمی در گوشی موبایلش گشت و عکسی را پیدا کرد. از دستش گرفتم و به تصویری که از یک عکس خیلی قدیمی گرفته شده بود نگاه کردم. حیاط مدرسه بود. جشن دهه فجر را آن سال مختلط گرفتند. پسرها سمت راست حیاط و دخترها سمت چپش صف بستند. یادم می آمد خیلی سرد بود و من فقط برای اینکه آرش را ببینم آنجا بودم و گرنه در توالی مدرسه دخیل می بستم.

#پارت ۱۹۱

#اقدس\_پلنگ

دوربین عکاسی را زنی در دست داشت که حالا می فهمیدم عمه باجی بوده. روی سکو سه ردیف دانش آموز ایستادند و آرش جلوی همه قرار گرفت. من در صف اول بودم. همه به دوربین نگاه می کردند و تنها کسی که نگاهش به جایی دیگر بود من بودم. صورت همه تمام رخ و صورت من از نیم رخ افتاده بود.



خودم خنده ام گرفت. آرش هم متوجه شد این عکس برای من هم خاطره ای  
نوستالژیک دارد. صبر کرد تا من خوب تماشایش کنم:

- تو هم اینجا بودی؟

- دنبال کدومشون می گردی؟ من همه شون رو می شناسم. بین این آیلین

طباطبائیه!

- کدوم؟!

انگشتم را روی عکس آیلین که در صف بالایی ایستاده بود گذاشتم. گوشی را  
گرفت و تصویرش را زوم کرد. کمی نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- کثافت!

شنیدن این کلمه باعث شد تای ابرویم بالا بپرد. فقط یک دلیل می توانست داشته  
باشد آن هم این بود که حسابی حرف های آن چنانی با آرش در این مدت می

زده. احتمالاً همان روز که ختنه سران پسرش را جشن گرفته بود و برای زن ها  
شعر شرم آور:

- شوشول طلاشو کندن جاش گوجه سبز نشوندن!

می خواند و من هیچوقت ربط گوجه سبز را به ختنه نفهمیدم، در فضای مجازی با  
آرش چت می کرده. تصورش هم حالم را به هم می زد. روی عکس مورد نظرش  
را طوری زوم کرد که فقط چهره آن دختر درون قاب باشد و دوباره گوشی را به  
دست من سپرد:

- ببین اینو می شناسی؟

با دیدن چهره خودم در تصویر لبخند روی لب هایم نشست و یک باره قلبم  
ذوب شد. حق داشت مرا نشناسد. شبیه من بین دختران روستا زیاد بود. صورت  
های گرد و سفید با دماغ هایی که در سن بلوغ نوکش باد داشت. تصویرم هم  
واضح نبود:

- این؟! -

- بین من دیگه بیخیال این ماجرا شدم ولی نگاهش کن! همه دارن به دوربین

نگاه می کنن این دیوونه داره منو نگاه می کنه!

- آره خوب... اگر عقل داشت سرش به کار خودش بود.

- می شناسی؟! -

- می شناسم ولی بهت نمی گم کیه!

- دروغ نگو! واقعا می شناسی؟! -

#پارت ۱۹۲

#اقدس\_پلنگ

بزرگترین ضعفش در دستانم بود. اگر می گفتم خودم هستم محال بود باور کند. با گفتنش فقط خودم را لو می دادم. سراغم را از دوستانش می گرفت و آنها می گفتند دختر آقای مرغ پرور همان که بچه های روستا او را "اقدس لالی" صدا می زدند و عقد سیامک شده بود، همانکه نخواستند و پس فرستادند من هستم.

هرچه تا به حال به سختی از دیگران پنهان کرده بودم آشکار می شد. می توانستم با نگفتنش بیشتر تفریح کنم و عذابش دهم:

- می شناسم. تلفنش هم دارم. در ضمن مجرده و قبلا خیلی هم به تو فکر می کرد. بیچاره یه زمانی عاشقت بود. فکرش هم نمی کرد انقدر پسر بدی باشی!

- چی؟!؟

- باور کن!

- تو باهاش در ارتباطی؟!؟

- آره تقریبا هر روز باهاش حرف می زنم!

پدرش را در آوردم. برای نهار در رستوران بزرگی دعوتمان کرده بودند. عمو شعبون سنگ تمام گذاشته بود. میز رزرو کرده بود و برایمان کیک سفارش داده بود. میز بزرگی پر از انواع سالاد آماده گوشه دیوار چیده بودند. خودم را به عمه بهجت چسباندم و بی توجه به آرش، از مزیت نوعروس بودن لذت بردم. به هر بهانه ای کنارم می ایستاد و موضوع عکس را پیش می کشید من هم با دوستی ام با آن دختر درون عکس پز می دادم و برایش تعریف می کردم چند سال مهر آرش در قلبش بوده و آخرش می گفتم محال است نامش را به او بگویم.

فرستی هم یافتم تا از پدرم بابت احترامی که به من گذاشت تشکر کنم. کنارش  
نشستم و در گوشش گفتم:

- بابا... ممنونم که گفתי یک هفته!

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چرا؟! من فکر می کردم ازش خوشتر میاد!

- یه کم پیچیده است ولی می شه لطف کنی زود بهشون جواب مثبت ندی؟

- نمی شه بابا جان وقتی برگشتیم باید تکلیفت معلوم بشه!

- بابا لطفا همین یک بار به حرفم گوش بدید. خواهش می کنم.

- تو درک نمی کنی. فردا می خواد پیاد دنبالت برید بیرون نمی شه که محرم

نباشید....

- بابا یادته گفتم من خانم باشم برات کافیه؟! یادته گفتم من نمی تونم همه حرف هامو بهتون بزنم؟! چرا بهم اعتماد نمی کنید؟ اگر همینطوری ادامه بدید قضیه پسر کدخدا برام تکرار می شه.

- ما از اونجور خانواده ها نیستیم. فردا هزار جور حرف پشتت در میاد. بریم خونه حرف می زنیم. باشه یه کم معطلشون می کنم.

#پارت ۱۹۳

#اقدس\_پلنگ

نفس راحتی کشیدم. با حرف هایی که از آرش شنیدم بیشتر به این ازدواج شک کرده بودم. عاصی و شهناز جانم هم تمام مدت با پیامک مرا از محضر کلاس های خصوصی شان مستفیض می کردند. آنقدر از دست مادر و پدرم حرص خورده بودند که چیزی نمانده بود خودشان راهی شمال شوند.

ادامه راه را هم من و آرش تنها بودیم. از کنجکاوی داشت خفه می شد و من در دل خنده هایی با آوای هاهاها هوهوهو می کردم. بعد از صرف چای همه به اتاق

هایشان رفتند تا استراحت کنند. در واقع من و آرش را تنها بگذارند. مادرم بیچاره ام کرده بود:

- برای آقا آرش چایی ببر!

- برای آقا آرش غذا بکش!

- آقا آرش روی مبل خوابشون برده پتو ببر!

- میوه پوست بگیر برای شوهرت بذار!

دلم می خواست بگویم مادرم محرمش شدم کنیزش که نشدم خودش دست و پا دارد ولی مگر کسی حریف مادرم می شد؟ با آمدن به این سفر هم بیشتر جو گرفته بودش. حق می دادم. وقتی مرا با پسر کدخدا عقد کردند مادرش دو بار اشک مادرم را درآورد. سرکوفت زن دوم بودن بر سرش زده بود و همان دو سه باری که در مجلس یکدیگر را دیده بودند ضایعش کرده بود. عمه باجی دستش را می گرفت و کنارش می نشاند. کیمیا تحویلش می گرفت. تصور کرده بود ازدواج من با پسر این خانواده که همشهری و دوست قدیمی بودند بهترین انتخاب بوده و نباید از دستمان برود.

تنها که شدیم خودم را با تبلت مشغول کردم. آرش کنارم روی کاناپه نشست و سعی داشت به بهانه ای حرف دختر مرموز درون عکس را پیش بکشد. کمی در سکوت به آتش درون شومینه خیره شد و بعد یکباره از جایش پرید. نزدیک تر شد و گفت:

- تو واقعا تو فضای مجازی هیچ صفحه ای نداری؟

- نیازی ندارم.

- مگه می شه؟! همه دخترها دارن.

- من همه دخترها نیستم. فکر نکن بلد نیستم بسازم وقتی نیازی ندارم برای چی باید این کارو بکنم؟

- سوزان.... من واقعا قصد ازدواج دارم. به خاطر اون روز توی اون خونه خیلی ازت معذرت می خوام. باید امتحانت می کردم. تو یه چیزهایی گاهی می گی که برام سوال می شه... اوه خدای من تو چرا انقدر عجیبی!؟

#پارت۱۹۴

#اقدس\_پلنگ



من عجیب نبودم. خودش نرمال نبود. سکوت مرا که دید گفت:

- می شه حرف بزیم؟ من می خوام همدیگه رو بیشتر بشناسیم.

- نیازی نیست. وقتی برگردیم به پدرم می گم جوابم منغیه!

- چرا؟! -

- چون تو دنبال اون دختر توی عکسی نه من!

- نه .... نه .... من که گفتم دیگه بیخیالش شدم....

- فقط این نیست. تو منو برای برنده شدن توی اون شرط بندی مزخرفت می

خوای!

- ببین.... برات یک بار توضیح می دم خوب گوش کن! ما یک جمعی بودیم که

هر هفته زمستون می رفتیم شمشک اسکی می کردیم. من و بنیامین و دایی امیر

و چند نفر دیگه بودیم. اونجا بین پسرها دعوا شد. به ترک ها بی احترامی کردن

و سرتو درد نیارم آخرش کار به این شرط بندی کشید. تو فکر می کنی من با

تمام این دخترها رابطه داشتم؟ باور کن اینطوری نیست خیلی هاشون فقط در

حد یک قرار بیرون یا تماس تلفنی بودن.

- به من دروغ نگو! خوبه مشتری ثابتم بودی!

- اون پرستو بود. قسم می خورم فقط پرستو!

- باورم نمی شه! تو چطوری اونو انتخاب کرده بودی؟!

- انتخاب؟! شوخیت گرفته؟! کدوم احمقی اون دختره لات و روانی رو انتخاب می کنه وقتی یکی مثل تو نزدیکشه؟! پرستو دختر خیلی بدبختی بود. من چند بار صیغه اش کردم بهش کمک مالی کردم. اعتراف می کنم فقط برای اینکه نیازهامو رفع کنم باهاش بودم. چقدرشو می فهمی به خودت ربط داره. پرستو خودش خیلی جدی گرفت و فکر کرد حالا که صیغه شده باید تا آخرش باهاش برم.

- تو هم که بی تقصیر!

- مگه فقط صیغه من شده بود؟ پرستو کارش این بود. هر چند وقت یک بار با یکی صیغه می کرد و ارزش پول در می آورد.

- و الان فکر کردی من با پسر عیاشی مثل تو که زن صیغه می کنه ازدواج می کنم؟ کورخوندی!

از روی کاناپه بلند شدم ولی فکری به ذهنم رسید. با چند قدمی فاصله ازش ایستادم و فایل رمز گذاری شده آلبوم عکس هایم را باز کردم. وقتی درون

لوازم جاسوسی می کرد به فکرش نرسیده بوده این فایل را باز کند اگر هم می خواست نمی توانست. من عکس هایم را در یک فایل که به نظر می رسید فایل نوشتاریست چیده بودم و رویش نوشته بودم: "هنر نگارگری در عهد صفویه"

#پارت ۱۹۵

#اقدس\_پلنگ

یکی از عکس های خودم در همان سالی که آرش به چورس آمده بود باز کردم و جلوی چشم هایش گرفتم:

- دنبال این می گردی!؟

از تعجب چشم هایش گشاد شد و دهانش باز ماند. خواست تبلت را از دست من بگیرد سریع عقب کشیدم:

---

- گفتم که می شناسمش. بهتره بری توبه کنی شاید دلم برات سوخت. براش  
خواستگار اومده بجنب تا از دستت نرفته!

برگشتم تا همانجا در حیرت رهایش کنم اما دنبالم آمد و اجازه نداد وارد راهرو  
شوم. راهم را بست و حرفی زد که خرم کرد:

- نمی خوامش! تورو می خوام!

اینطور که به نظر می رسید آرش تصمیمش را درباره من گرفته بود. مشکل اینجا  
بود که من به نیتش شک داشتم. راهش فرار کردن نبود. باید می ایستادم و تا به  
آخر زیر زبانش را می کشیدم. حالا که تصمیم گرفته بود صادقانه حرفش را بزند  
چرا باید این فرصت را از خودم می گرفتم:

- بهت بیست دقیقه وقت می دم به من بگی چی شده که انقدر درباره من جدی  
حرف می زنی؟

لبخندی زد و مدل نگاه کردنش به طرز فاحشی تغییر کرد. آنقدر محسوس بود که از شرم سرم را پایین انداختم و به سمت کاناپه رفتم. جلوی شومینه ایستاد و بعد از سرفه ای تصنعی شروع به صحبت کرد:

- ببین سوزان من اصلا تورو نمی شناسم. می خوام راستش رو بهت بگم. از روزی که اومدی داروخانه من و بقیه دوست هام ... ناراحت نشو تا آخرش گوش بده. راستش ما تورو سوژه کرده بودیم...

- هاه... خوبه که می گی!

- گوش بده! اوایل فکر می کردم خیلی خنگی! کم کم حرف های بقیه توجهم رو جلب کرد. همه می گفتن این دختره شوته ولی اشتباه می کردن. من انقدر تجربه داشتم که بفهمم تو با بقیه فرق می کنی!

- خوب چه فرقی می کردم؟

- تو شوت نبود. سر به زیر و نجیب بودی. می دونم الان بهت بگم باور نمی کنی ولی سر زدن مخ تو بین رفیقای من رقابت افتاده بود. هر کس می اومد با دست خالی بر می گشت. می گفتن حالت نیست. حقیقتش هم نبود. تو اصلا متوجه نخ دادن های بقیه نمی شدی. سرت به کار خودت بود. روزهای اول که اومده بودی حتی بلد نبود با مردم حرف بزنی... فکر می کنی یه پسر باید پیش

خودش چی فکر کنه وقتی میاد از دختری مثل تو با اون صورت آب و صابون  
شسته ات لوازم بهداشت زناشویی می خره ولی جرأت نمی کنه باهات حرف  
اضافه بزنه؟

#پارت ۱۹۶

#اقدس\_پلنگ

این پسرها پیش خودشان چه فکری می کردند؟ همه را با هم می خواستند. هر  
روز با یک پلنگ خوش آب و رنگ به داروخانه می آمدند و کلی تحویلش می  
گرفتند در حالیکه می خواستند از من یا دخترهای دیگری که کاری به کارشان  
نداشتند هم نگذرند. به چه چیزی می خواستند برسند که انقدر در کشمکش با  
یکدیگر بودند:

- تو اصلا خودت می دونی چی می خوای؟ از اونطرف با پرستو صیغه می کنی....  
بعد با گلاره و یک لشگر پلنگ می گردی. به انقباضات قلبت تو سن بلوغ وفادار  
می مونی. شرط بندی می کنی. تو خودت هم گیجی!

- مشکل شما دخترهای نجیب همینه! شماها هیچ شناختی درباره مردها ندارید. همیشه منتظرید سیندرلای قصه بشید شاهزاده بیاد بگیرتون! این ها همه اش توی داستان هاست. هیچوقت در واقعیت این اتفاق نمی افته. می دونی کدوم دخترها شوهر می کنن؟ همون ها که تو بهشون می گی پلنگ!

- خوب چرا؟!!

- چون تنها فکر و ذکرشون شکار کردن پسرهاست ولی شما تو هیروت برای خودتون خیال بافی می کنید. هر وقت هم فرصتش پیش میاد با دست خودتون پیشش می زنید. منت نجیب بودنتون رو انقدر سر مردها می گذارید که خسته می

شن!

- منظورت اینه که ما هم باید خودمون رو شبیه زامبی درست کنیم بیافتیم توی خیابون؟ یا هر کی از راه رسید ازش شماره بگیریم بیست و چهار ساعته زر

بزنیم؟

- نگرفتی چی گفتم. کی گفته ما دنبال پلنگیم؟!!

- در عمل که همه تون شکارچی پلنگ تشریف دارید!

با کمی فاصله کنارم نشست و به تحقیقات پلنگ شناسی ام مطالب فوق العاده ای اضافه کرد:

- بین سوزان... دخترهایی که تو بهشون می گی پلنگ فقط برای پسرها حکم غذای مفتی دارن. مثل این می مونه جلوی یک رستوران با غذاهایی که سر آشپز حرفه ای آماده کرده تابلو بزنی اینجا همه چیز رایگان است!

- رایگان؟! خودت جلوی چشم من برای اون دختره که شبیه گاو به دماغش حلقه آویزون کرده بود عطر چهارصد هزار تومنی خریدی!

- شعله؟!!!

#پارت ۱۹۷

#اقدس\_پلنگ

چهره اش را در هم کشید و به حالتی که چندشش شده نگاهم کرد. چیزی نمانده بود از تعجب پس بیافتم. شعله دختری قد بلند بود که شبیه گاوهای هندی از پره میانی بینی اش حلقه ای آویزان می کرد. یکی از بزرگترین فانتزی هایم این بود بدانم چگونه آنجا را سوراخ کرده که هنوز زنده مانده؟! حرف که



می زد صدای کلفت و مردانه اش چهارستون بدن آدم را می لرزاند. به سختی سیگار از دستش می افتاد. آنقدر لب هایش را باد کرده بود که من گاهی فکر می کردم هر لحظه منفجر می شود. یک بار با آرش آمد و دفعه بعد با بنیامین! به هم قرضش داده بودند تا هر دویشان مستفیض شوند. آرش شانه ای بالا انداخت و با همان حالت که اخم هایش گره خورده بود گفت:

- تو خودتو با شعله مقایسه می کنی؟

- بیخشید؟

- دختره احمق! شعله از اون دست زن هایی بود که به خاطر همون عطر چهارصد هزار تومانی به هر کثافتی تن می داد. آخرش هم فکر می کنی چی نصیبش می شد؟ فوقش دوتا شام توی رستوران یا همون عطر و کلی فحش زشت!

- خوب من چی نصیبم شده؟ تو؟! واقعا فکر می کنی خیلی خوشحالم؟!

- من و بنیامین فقط با شعله گشتیم که حال سروش روانی رو بگیریم! به قول تو شبیه گاوی بود که برای عروسی تزئینش کردن!

صدای خواب آلود بنیامین باعث شد حرفمان قطع شود. جلوی شومینه بالشتی انداخت و دراز کشید. نگاهی به هر دویمان که بالای سرش نشسته بودیم انداخت و پرسید:

- مزاحم شدم؟ به جهنم! خیلی هم دلتون بخواد اینجا باشم.

آرش شاهی برای خودش پیدا کرده بود. بلند شد و چهارزانو کنار بنیامین نشست و گفت:

- بنی جون... به این دختره بگو قضیه شرط بندی چی بوده دست از سر من بر نمی داره!

- ولش کن. مثلا بگی که چی؟! مردی که قبل ازدواجش صدتا دوست دختر نداشته باشه به درد لای جرز می خوره... گوش کن سوزی خانم... مرد بی تجربه کادوی تولد برات هندونه می خره! شانس بیاری شوهر ترک کنی به جای هندونه برات قراییه بخره خودش با چایی بخوره! مرد باید وفادار باشه نه اینکه دختر بیینه جیغ بزنه. اینو از داداشت یاد بگیر.

#پارت ۱۹۸

#اقدس\_پلنگ

سه روز اول به نق زدن های من و اصرار آرش گذشت. هر بار اعتراف جدیدی می کرد بیشتر از او و ازدواج با او می ترسیدم. عاصی و شهناز جانم هم دیگر مخشان نمی کشید. باورشون نمی شد یک نفر بتواند تا این حد خوشگذران و عجیب و غریب باشد. برای خودشون قوانینی داشتند که در مغز هیچ بنی بشری نمی رفت. آرش هر روز که می گذشت بیشتر خودش را مشتاق به این ازدواج نشان می داد و من در دو دلی و سردرگمی دست و پا می زدم. خیلی چیزها هم یاد گرفته بودم. مثلا یک روز آرش کنار ساحل گفت:

- تو فکر می کنی مرده که زن رو انتخاب می کنه؟ مردها لباس هم نمی تونن برای خودشون انتخاب کنن چه برسه به زن! اگر یکی هولشون نده و توی تنگنا قرارشون نده محاله بتونن تصمیم بگیرن! خیلی باید شانس بیارن عاشق کسی بشن تا درباره اش جدی باشن. نکته اش اینه هرگز با زنی که عاشقش بودن

ازدواج نمی کنن چون نمی تونن تصمیم بگیرن. برای همینه اجازه می دن  
مادرهاشون انتخاب کنن و تا آخر عمر غر می زنن که من اصلا این زنو نمی  
خواستم.

و یا یک شب بعد از شام وقتی خانواده ها، عروس و داماد را تنها گذاشتند و  
گوش هایشان را تیز کردند تا بفهمند ما به هم چه می گوییم گفت:

- تو یک سی امتیازی هستی! اولش همه بهت یک امتیاز بیشتر ندادن. بعد  
مسابقه شروع شد. هر بار که یکی رو دست خالی بر گردوندی امتیازت بالاتر  
رفت. خودت هیچوقت حواست نبود ولی تو دوتا غول مخ زنی رو به خاک سیاه  
نشوندی از هر کدوم ۱۰ امتیاز گرفتی!

- من اصلا نمی فهمم تو چی می گی!

- معلومه که نمی فهمی چون هیچوقت حواست به دور و اطرافت نیست. علی یار  
حسینی اومد داروخانه دو ساعت برات شکلک در آورد تو اصلا نفهمیدی وقتی  
برگشت گفت بزرگترین شکست زندگیش رو خورده.

- من نمی دونم درباره کی حرف می زنی!

این آقای علی یار از رقبای سرسخت آرش بود. خودم را به کوچه علی چپ زده بودم. می دانستم درباره یک غول پر عضله که وسط زمستان چیزی شبیه زیرپوش تنش کرده بود تا بدنش را به رخ بکشد حرف می زند. شبیه بوفالوهای امریکایی بود فقط شاخ نداشت. یک روز علی یار به داروخانه آمد. وانمود کرد قصد خرید عطر دارد. همان لحظه اول فهمیدم مرض دارد. از طرز نگاهش و حالت حرف زدنش هر خری می فهمید دارد کرم می ریزد. مرا خانومی صدا می زد و ادعا می کرد سلیقه من برایش مهم است. سلیقه من برایش کشک هم نبود اما وانمود می کرد هرچی تو بگی خانومی!

#پارت ۱۹۹

#اقدس\_پلنگ

مخصوصا به هر چیزی نگاه می کردم جز سینه لخت بدون مویش که نمی دانم چطور آنقدر برقش انداخته بود. تمام مدت به این فکر می کردم که اگر اپیلاسیون هم کرده باشد آنقدر صاف و صیقلی نمی شود. شماره تلفنش را روی میز گذاشت و گفت تماس بگیر بیشتر آشنا بشیم و من حالی اش کردم، ندیدم و نشنیدم. با عجله به سمت ویتترین دیگری که یک خانم و آقا جلویش ایستاده بودند رفتم و مشغول صحبت شدم. علی یار ماند با کارت ویزیتی که روی

ویترین من گذاشته بود. همانجا رهایش کردم تا علف زیر پایش سبز شد و اینطور که معلوم است بار سنگین شکست را بر دوش هایش گذاشته روانه اش کرده بودم.

صبح روز جمعه همه برای صرف صبحانه در آشپزخانه جمع بودند. می خواستند برای نهار بساط جوجه کباب راه بیاندازند و نمی دانستند چطور در این سرما منقل را در تراس روشن کنند. لیست خرید را عمه باجی نوشت و به دست آرش سپرد. بهانه ای بود برای اینکه مرا با آرش پی نخود سیاه بفرستند. بعد از کلی تعارف و اصرار بالاخره مجبورم کردند حاضر شوم و همراهش بروم. به جاده که رسیدیم سوپر مارکت بزرگی دیدم ولی آرش اهمیتی نداد. سوپرمارکت های بعدی و بعدی هم همینطور و بالاخره صدای من در آمد:

- کجا داری می ری؟ این همه سوپر رد کردیم!

پوزخندی زد و نگاهی به من انداخت. دنده را عوض کرد تا بیشتر سرعت بگیرد و با ژست گفت:

- دارم می دزدمت!

- اذیت نکن خرید کنیم بر گردیم. من حوصله ندارم.

- واقعا باهات شوخی نکردم. تو الان زن منی و من صلاح دونستم بدزدمت!

- باشه حرفتو بزن بر گردیم من اعصاب در دسر ندارم.

داد زدم. اعتراض کردم اما اهمیت نداد. وارد جاده کمربندی شد و به سمت شهر دیگری مسیرش را ادامه داد. نیم ساعت بعد به شهر کی وارد شدیم که نگهبان جلوی در او را می شناخت. داخل حیاط یکی از ویلاها توقف کرد. اتومبیل دیگری هم آنجا بود که شب قبل دیده بودمش. یکی از دوستانشان بنیامین را با همین ماشین سوار کرد و با خودش برد. بنیامین با آن پسر داخل ویلا بودند. هر دو بیرون آمدند و مشغول صحبت شدند. من هم با عاصی تماس گرفتم تا شاید راهی برای فرار پیدا کنم. دوستانشان رفت و من و بنیامین و آرش تنها ماندیم.

#پارت ۲۰۰

#اقدس\_پلنگ

در را بنیامین باز کرد و خم شد با لبخند گفت:

- سلام زن داداش... بیا تو نترس نمی خورتت می خواد باهات حرف بزنه!

- بنیامین جواب خانوادمو چی بدم؟ شماها چقدر بی ملاحظه اید؟

- من حلتش کردم. بیا من هم هستم که نترسی. می دونم این احمق یک بار ترسوندتت برای همین موندم.

چاره ای نبود. عاصی پیامک می فرستاد که مشتری آخرش را راه بیاندازد با مادرش راهی شمال می شوند. به خانواده ام فحش می داد که چرا انقدر با من صمیمی نیستند که در چنین مواقعی بتوانم به آنها تکیه کنم. حق داشت. می دانستم تماس گرفتم با پدرم به معنی این است که به محض برگشت مرا با آرش بی چون و چرا عقد کند و هیچوقت حتی نپرسد بینمان چه گذشته! کیفم را بغل گرفتم و با اخم وارد ویلا شدم. آرش خونسرد در آشپزخانه برای همه نسکافه درست می کرد. کیفم را روی میز گذاشتم و کمی صدایم را بالا بردم:



- می شه تمومش کنی؟ من هرچی سکوت می کنم آبروریزی نشه تو دوباره  
دردسر می سازی!

- یاواش... یاواش.... پیاده شو با هم بریم. تقصیر خودته! ما هم رسم داریم  
عروسو بدزدیم. مگه یادت نمیداد ترک های قدیم این کارو می کردن؟

روی صندلی نشستم و دست به سینه منتظر شدم حرفشان را بزنند. هر دو جلوی  
من آنطرف میز نشستند و آرش برای هر کدامان یک لیوان نسکافه گذاشت:

- بین سوزان تا حالا منو سرکار گذاشته بودی. امروز باید به همه چیز اعتراف  
کنی.

- من؟!!!

- می پرسم می فهمی. تو روزی که اومدیم خواستگاری گفتی بچه که بودی  
عاشق موهای سیخ من بودی. دوباره گفتی دیگه منو دوست نداری... یادمه که  
گفتی دیگه با من فلورانس نمیای! اعتراف کن عاشقمی تا برم سر سوال بعدی!

#پارت ۲۰۱

#اقدس\_پلنگ

باید بهانه ای برای مزخرفاتی که از دهنم پریده بود جور می کردم:

- چرت و پرت نگو! من عصبانی که می شم حرف های بی سرو ته می زنم.

- ما که اومدیم خواستگاری عصبانی نبودیم.

- بودم. خیلی هم عصبی بودم. شما سرزده اومده بودید ما هیچکدوم آمادگی  
نداشتیم...

- می پذیرم. بنیامین باباش از این زیر شلواری راه راه که نیکلاس کجه می  
پوشه زیر شلوارش پاش کرده بود.

بنیامین خنده بلندی کرد و گفت:

- لامصب من که گفتم برو دختر نیکلاس کجه رو بگیر گوش نکردی. اگر  
دخترشو گرفته بودی الان یکی از اون زیرشلواری ها بعنوان هدیه دامادی بهت  
داده بودن با برادر زن هات ست بشی.

- نیکلاس کجه کیه؟

نگاهی به هم انداختند و بعد از کلی تعارف که تو بگو نه خودت بگو بالاخره  
بنیامین گفت:

- همسایه پایینی خونه شعبون یک خانواده هستن که مردهاشون شوی  
زیرشلواری راه راه با زیرپوش دارن!

- شو؟!

- خنگی دیگه!

- لباس توی خونه مرداشونه! هر بار درو باز می کنن همه با هم یک دست شلواری  
راه راه و زیرپوش تنشون کردن. حتی پسر کوچیکه شون هم می پوشه. اگر  
آرش دخترشونو می گرفت هم یکی داشت. از دستش رفت.

- من باید برگردم شما نشستید درباره زیرشلواری همسایه تون حرف می زنید؟

آرش قاشق دیگری شکر در نسکافه اش ریخت و با همان حالت خونسرد گفت:

- نترس دختر.... پرهام الان خرید می کنه براشون می بره بهشون می گه ماشین من خراب شده تو تعمیر گاهیم. البته بستگی داره تو چقدر به سوالات من جواب بدی.

- اگر جواب ندم!؟

- همینجا می مونی. من هم ریسک اینکه بهشون بگم عروسو به رسم ترکها دزدیدم به جون می خرم. حالا به من بگو اون دختری که توی عکس نشونت دادم کیه!؟

- عمرا بهت بگم. تو منو مسخره کردی!؟ متوجه هستی داری با زندگی من بازی می کنی؟

- من قراره یک عمر شوهرت باشم خیلی هم دلت بخواد!

- قراره شوهر من بشی ولی دنبال دختر توی عکس بگردی من هم کمکت کنم؟

- داستان همینه! تو خیلی مشکوکی! من یه حدسایی زدم بنیامین هم با من موافقه! یک بار دیگه عکسو بهت نشون می دم. گفتم خودت هم اونجا بودی. به من بگو خودت کدوم یکی هستی؟

#پارت ۲۰۲

## #اقدس\_پلنگ

گیرم انداخته بود. احتمالش را می دادم که شک کرده آن دختر خود من هستم. نمی خواستم به این راحتی بهانه دستش بدهم. عکس را در موبایلش پیدا کرد و جلوی من گذاشت و گفت:

- بهش می گن اقدس لالی!

نگاهش کردم. لبخند کجی زد و تای ابرویش را بالا برد. دستم رو شده بود. راه فراری هم نداشتم:

- سیامک توی مهمونی به تو گفت اقدس یادت میاد؟ خودتی درسته؟!

- من؟! نه!!!

- پس بهش زنگ بزن. صداشو بزن روی پخش ما بشنویم. من دیگه برام مهم نیست خودش کجاست فقط می خوام مطمئن بشم خودت نیستی.

دعا می کردم عاصی مرا لو ندهد. شماره اش را گرفتم و وقتی برداشت گفتم:

- سلام اقدس منم سوزان!

- چی؟! -

- اقدس می خوام صداتو بزنم روی پخش دوست های قدیمی دوران

دییرستان....

- فهمیدم!

عاصی و من وانمود کردیم او اقدس است و من سوزان! خوشبختانه آنقدر اطلاعات از من داشت که سوتی نداد. تلفن را قطع کردم و به قیافه های آن دو احمق با افتخار نگاه کردم. هر دو دست به سینه با لبخند به من خیره شده بودند:

- شنیدی؟ -

نگاهی به هم انداختند و بنیامین گفت:

- داداش بهت تبریک می گم. خودشه!

- من که گفتم؟!

- ببخشید؟! متوجه نشدم.

- سوزان فکر کردی ما خریم؟ اقدس لالی خودتی! می دونی من چقدر به این عکس نگاه کردم و با صورت تو مقایسه اش کردم؟ در ضمن به آیلین هم زنگ زدم و فکر می کنی چی گفت؟

- آیلین؟! نه نمی دونم.

- خوب بذار برات یک توضیحی بدم. وقتی یک دختری خودش یک گند بزرگ زده اصولا درباره بقیه دخترها مخصوصا اون هایی که امتیازات بیشتری نسبت به خودش دارن بدگویی می کنه. شما دخترها همیشه پشت همدیگه حرف می زنید و همدیگه رو لو می دید. من به آیلین زنگ زدم و بهش گفتم تورو پیدا کردم. درواقع بهش یک دستی زدم. طوری درباره ات حرف زد که انگار فاحشه روستا بودی و این نشون می داد دقیقا هرچی که گفت برعکسش واقعیت داره. ماجرای تهران اومدنت و ازدواجت و از همه مهمتر نامه عاشقانه ات به من... همه رو برام تعریف کرد.

#پارت ۲۰۳

## #اقدس\_پلنگ

امکان نداشت. هیچکس به جز خودم نمی دانست آن نامه را من برای کاظم نوشتم. من حتی به بالشتم هم نگفته بودم. در دوره تحصیل هم دوست صمیمی نداشتم که احتمال دهم خودم را لو داده باشم. باید انکار می کردم و گرنه به هیچوجه آرش دست از سرم بر نمی داشت. تا اینجا من برنده بازی آرش بودم ولی از این لحظه به بعد او بود که از من ضعف دستش داشت:

- نامه؟! کدوم نامه!؟

- سوزان.... خودت می دونی کدوم نامه رو می گم. آیلین وقتی داشتی توی کیف من می گذاشتی تو رو دیده. همه توی روستا می دونستن! من همون موقع می دونستم دختری به اسم اقدس لالی نامه رو توی کیف من گذاشته! آیلین به من گفته بود اقدس خودش و این یکجور لقبه! وقتی سیامک تورو اقدس صدا زد بهت شک کردم.

گند از این بیشتر مگر می شد؟! دلم می خواست گریه کنم. رنگم پریده بود و شرمنده سرم را پایین انداخته بودم تا با نگاه به لیوان نسکافه، اعدام غرورم را به



تأخیر بیاندازم. می دانستم هر لحظه ممکن است چشم هایم سرخ شود و آن حلقه اشکی که به سختی کنترلش می کردم پایین بچکد. بنیامین بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. برای اینکه حواسم را پرت کنم بی دلیل بالای ابروهایم را خواراندم و دوباره هر دو دستم را دور لیوان گذاشتم.

آرش از روی صندلی اش بلند شد و نزدیک من آمد. هر دو دستش را به میز تکیه زد و کمی خم شد تا به صورت من نزدیک شود:

- باید می فهمیدم.

- خوب حالا فهمیدی که چی؟!؟

- می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

- خودتو سرکار گذاشتی. موضوع مال خیلی سال پیشه الان هیچی به جز یک مشت تصویر زشت ازت توی ذهنم ندارم.

- گند زدم درسته؟!؟

- خیلی زیاده!

- هر شرطی برام بذاری قبول می کنم.

- می خوام برگردم. همین الان!

کیفم را برداشتم و از صندلی بلند شدم. آنقدر به من نزدیک ایستاده بود که نمی توانستم از کنارش به سمت در بروم. کافی بود دستش را بلند کند تا مرا در آغوش بگیرد. نمی دانم چه حسی بود که از گلویم پایین می آمد و به قلبم فرو می رفت. حس نزدیکی به یک مرد آن هم مردی که آن لحظه همسرم به حساب می آمد جدید ترین و ناب ترین حسی بود که در زندگی ام تجربه کرده بودم. نگاهم جایی میان سینه اش روی پولیور بافت خاکستری رنگش ثابت مانده بود و جرأت نداشتم سرم را بالاتر بیاورم. قدمی به راست بر می داشتم حرکتی می کرد و راهم را می بست. به چپ می رفتم تکرارش می کرد و بیشتر و بیشتر نزدیکم می ایستاد. هم دلم می خواست فرار کنم و هم دوست داشتم این لحظه بیشتر ادامه داشته باشد. قلبم می سوخت و در عضلات لب هایم حسی شبیه نبض زدن داشتم. انگار مثل آدامس کش می آمدند تا خودشان را به آرش بچسبانند.

#پارت ۲۰۴

#اقدس\_پلنگ

کنترل رفتارم را از دست دادم. "آه" بلندی گفتم و کیفم را به شانه اش کویدم اما دست تقدیر مرا در آغوشش انداخت و آرش سرم را به سینه اش فشرد. بغضم ترکید. دست و پا می زدم خودم را خلاص کنم و او بیشتر مرا به حریم آغوشش می فشرد. آب دماغم راه افتاده بود. هم از سرما بود و هم از گریه ولی اگر سرم را بر می داشتم ممکن بود کش بیاید آبرویم را ببرد. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم وقتی مرا از خودش فاصله داد. مچ دست هایم را گرفته بود و سعی می کرد وادارم کند دستم را بردارم. به خیال خودش داشت مرا دلداری می داد ولی در اصل من سعی داشتم آب دماغم را از او پنهان کنم. با هزار ترفند از او رو برگرداندم و گفتم می خواهم بروم صورتم را بشورم.

در آینه دستشویی که به خودم نگاه کردم فهمیدم اشتباه هم نمی کردم. دور دماغم خیس بود و بعد از کلی فین کردن راه نفسم باز شد. همه چیز پیچیده شده بود. چند لحظه ای همانجا ماندم و با خودم حرف زدم شاید راهی برای فرار پیدا کنم. دلم بغل می خواست. خیلی مسخره بود. لباس هایم بوی آن عطر ارزان قیمت که آرش دوستش داشت و بویی شبیه ترشی بادمجان می داد گرفته بود. خودش هم می دانست قلبی است ولی دوستش داشت و می گفت بوی عطر تن هر کسی باید منحصر به فرد باشد. نمی دانم ترشی بادمجان با آن رایحه تند و

تیز سر که کجایش منحصر به فرد بود ولی هربار سفارش همان را می داد و هیچ  
عطر دیگری چشمش را نمی گرفت.

تنها راهی که داشتم تماس با عاصی بود. کنار توالت پناه گرفتم و شیر آب را باز  
گذاشتم. عاصی خیلی زود جواب داد. در واقع عاصی نبود که پاسخ تماسم را می  
داد کل آرایشگاهشان با هم گوشی را برداشتند:

- اقدس... صبر کن.... حرف نزن بشنوم چی می گه؟ اقدس... کاری کرد؟ زنگ  
بزنم دختر خاله؟

با صدای آرامی گفتم:

- نه... زنگ نزنی آبروم می ره!

- نمی شنوم. بلند حرف بزن. پری جیغ نکش بفهمم این بچه کجاست؟ الان می  
گم مامان وایستا...

- عاصی من توی توالت... عاصی... نمی تونم بلند حرف بزنم...

- توی توالت ساکت بشید.

سکوت برای چند ثانیه برقرار شد و من با پایین ترین صدایی که از گلویم در می آمد داستان را تعریف کردم. جلسه عمومی برگزار کرده بودند و من چندین صدای مختلف می شنیدم که همه با هم مثل حمام عمومی در بلندگوی تلفنم پخش می شد. چند بار عاصی را صدا زدم ولی نمی شنید. مجبور شدم قطع کنم. همانجا ایستاده بودم و نمی دانستم با بیرون رفتنم باید چطور همه چیز را به نفع خودم تمام کنم.

#پارت ۲۰۵

#اقدس\_پلنگ

چند ضربه ای به در کوبیده شد و صدای آرش آمد که گفت:

- هی سوزیچه بیا بیرون با هم حرف می زنیم.

- اومدم.

موهای پریشانم را به داخل روسری هول دادم و در را باز کردم. با بنیامین در آشپزخانه بودند. برایم صندلی عقب کشید و دوباره دعوت به نشستیم کرد. ساکت جلو رفتم و نشستیم. دوباره در همان وضعیت قبلی رو به روی من نشستند و آرش شروع به صحبت کرد:

- می دونم درباره من چی فکر می کنی! خیلی هاش درسته ولی همه اش این نیست. من تجربه بدی توی بچگی درباره مادرم داشتم...

- می دونم!

- از کجا فهمیدی؟

- کیمیا بهم گفت ولی این هیچ کدوم از رفتارها تو برام توجیه نمی کنه. داری وقتتو هدر می دی! این سفر و حرف هایی که ازت شنیدم بیشتر بهم فهموند من و تو خیلی با هم فرق داریم.

- حق داری! می دونی؟ من برای هیچ زنی توی زندگیم ارزش قائل نبودم. فکر می کردم به جز عمه باجی و کیمیا دیگه زنی پیدا نمی شه که بتونم بهش اعتماد

کنم. شاید هم بهانه بود. نمی دونم شاید داشتم انتقام می گرفتم. خیلی اشتباه کردم. توی راهی افتادم که دیگه خودم هم ازش خسته شدم. اولش رو کم کنی از بچه تهرانی ها بود. به ما می گفتن دهاتی تازه به دوران رسیده. نفهمیدم بین یک سری رفیق ناباب دارم به راهی می رم که در شأن خانواده ام نیست. از اون بدتر رفتار شعبون و بقیه با من بود. نمی دونم تاحالا شنیدی خانواده با محبت بی جاشون کاری می کنن که بچه شون خراب بشه یا نه؟ وقتی ذوق می کردن و تو کله من فرو می کردن که از همه بهترم منو به این سمت هول می دادن. هر کار اشتباهی که کردم عمه باجی و کیمیا پشت من ایستادن. با افتخار برای بقیه تعریف کردن. من هم فکر کردم هرچی بیشتر ادامه بدم عزیز تر می شم!

- همه این ها که گفتم ربطی به من نداره. فکر می کنی من موقعیت نداشتم تنهایی هامو با دیگران پر کنم؟ فکر می کنی راهشو بلد نبودم از داروخانه فرار کنم با یکی قرار بذارم؟

- می دونم. تو منو به فکر انداختی! حتی کیمیا از اعتماد بقیه سوء استفاده می کرد. خودم چند بار مچشو گرفته بودم.

#پارت ۲۰۶

#اقدس\_پلنگ

حالم کمی جا آمد. همه حرف هایش به نوعی تعریف از من بود. غرورم سر جایش برگشت. کیفم را روی صندلی کناری گذاشتم و پرسیدم:

- فکر می کنی لیاقت اینکه با دختری مثل من ازدواج کنی داری؟ می دونی من فقط یک بار شانس اینکه مردی به زندگیم راه بدم دارم؟ چطوری دلت میاد این تنها شانس منو با مزخرفات و خوشگذرونی های احمقانه ات ازم بگیری؟ من توی اون لیست کثیفت نمی رم حتی اگر دیوانه وار عاشقت باشم.

- قبوله! گفتم قبوله دیگه! فقط یک مشکلی می مونه که باید حل بشه!

کمی از نسکافه که یخ زده بود خوردم و با بالا بردن ابروهایم فهماندم می خواهم بدانم مشکل کجاست:

- من مجبور می شم قبل از ازدواجمون مخ بیست و سه تا پلنگو بزnm!



آنقدر لجم گرفت که باقیمانده نسکافه را کاملاً غیر ارادی به صورتش پاشیدم.  
کیفم را برداشتم و از ویلا بیرون زدم.

هر دو نفر دنبالم افتاده بودند و من در میان خیابان های شهرک به حالت دوندگی  
های ماراتن راه می رفتم. به خاطر سرما بیشتر ویلاها خالی بود. صدایشان را بر  
سرشان گذاشته بودند و به گرد پایم نمی رسیدند:

- زده دنده خلاص افتاده تو سرازیری!

- آرش چی بهش گفتی اینطوری رم کرد؟

- این همینطوریه وقتی گازشو می گیره نیش ترمز هم نمی زنه!

- برو خودتو مسخره کن عوضی!

- اوه اوه من اینو نمی گیرم منو می خوره!

- خفه شو! باز چه گندی زدی اعصابش خراب شد؟

- خودت ازش پیرس اگر جرات داری؟

- مگه من خواجه حرمسرام؟! سوزان وایستا حرف بزنیم.

- ولم کنید. دیگه بسه خسته شدم از دستتون....

- صبر کن بینم!

#پارت ۲۰۷

#اقدس\_پلنگ

آرش از حقی که آن صیغه نامه به او داده بود استفاده کرد و با آخرین توانش  
دوید تا بازوی مرا بگیرد. هولش دادم و سرش داد کشیدم:

- به من دست نزن!

- صداتو بیار پایین دلم می خواد دست بزنم. وقتی شروع می کنی به تند راه  
رفتن خر باقرم به گرد پات نمی رسه!

بنیامین خم شده بود و هر دو دستش را به زانو زده نفس نفس می زد:

- من بریدم. خداوکیلی باید ببندیش به گاری!

- مسخره خودتی! فقط هیکل گنده کردین دوتاتون...

- خدایی آرش دارم به حرف شعبون می رسم. دو تامون نصف این دختره ریزه

میزه هم نیستیم نفسم بالا نیما. چطوری انقدر تند راه می ری؟

- می خوام برگردم می شنوین؟! با شماهام!

- دختر خوبی باش برگرد حرف بزیم به توافق برسیم.

- من هیچ توافقی با تو نمی کنم.

اما توافق کردم. آرش تهدید کرد مرا بر نمی گرداند چون به همه قبلا گفته بوده زنش را خواهد دزدید و در نتیجه من یک سری قانون و شرط برایش گذاشتم و حکم کردم باید مکتوبشان کند. بنیامین هم زیرش را امضاء کرد. قرارمان این شد دست به دست بدهیم آرش را در مسابقه برنده کنیم. در عوض آرش از آن مردها شود که بدون اجازه همسرش آب هم نخورد. خانه ای که مرا برده بود برایم حکم ورود به مکان خالی را داشت. مثل این بود روی جایی که زمانی همه با هم خوشگذرانی می کردند خانه بسازم. قرار شد عوضش کند. قول داد مرا به آن خانه نمی برد و هر طور شده شعبون را راضی می کند جای دیگری برای زندگی ما در نظر بگیرد. هرچند هر دو نفرشان قسم خوردند که آرش هیچوقت کسی را به آن خانه نبرده چون برایش حرمت داشته ولی من زیر بار نرفتم که نرفتم.

#پارت ۲۰۸

#اقدس\_پلنگ

طبق معاهده یک بعلاوه دو که بین من و آن دو بسته شد و طرفین به توافقی مسخره و کودکانه رسیدند به سمت خانه بازگشتیم و بطور موقت صلحی برقرار شد. هر جوابی که به سوالات تمام نشدنی مادرم می دادم نفرینی هم زیر لب به آرش و هرچه پلنگ در دنیااست حواله می کردم.

اتاق من و عمه بهجت یکی بود. طبقه بالای ویلای قدیمی چهار اتاق خواب و یک نشیمن داشت. بنیامین و آرش در نشیمن می خوابیدند و بقیه دو به دو اتاقی داشتند. من هم با عمه بهجت در اتاقی می ماندم که دو تخت دو طبقه داشت و نمی دانم چه اجباری بود هر دو روی طبقه بالای تخت ها بخوابیم؟ از بچگی یکی فانتزی هایم همین تخت های دو طبقه بود و حالا می فهمیدم عمه بهجت هم همان فانتزی را داشته که با ترس از نردبان فلزی اش بالا می رفت و خودش را به دیوار می چسباند نکند پایین بیافتد.

نهار را که خوردیم و ظرف ها را شستیم به سمت اتاق راه افتادم. می دانستم همه می روند بخوابند و در واقع ما را تنها بگذارند. نمی خواستم دوباره به مزخرفاتشان گوش بدهم. وارد که شدم عمه روی زمین نشسته بود و لباس های مرا مرتب می کرد. خواستم از کنارش بگذرم و به تخت خودم بروم. پاچه شلوارم را طوری کشید که تا نزدیک زانو از پایم در آمد:

- عمه شلوارم افتاد.

- بشین بینم!

شلوارم را بالا کشیدم و کنارش نشستم. کمی به عقب مایل شد و در را با فشار نوک انگشتانش بست:

- شهناز داره میاد!

- چی؟! کجا میاد؟ بذار بهش زنگ ب....

- چه کارت کرد هان؟

- هیچی عمه فقط حرف زد. شهناز جون بهت گفته؟!

- غلط کرد! چی گفت؟!

می دانستم شهناز و عاصی خیلی چیزها را برایش گفته اند که انقدر از دست آرش عصبانی شده. من هم چیزی کم نگذاشتم. از اول همه چیز را برایش گفتم شاید کمکی کند و به مادرم بفهماند اگر هم می خواهد شوهرم دهد انقدر هول برش ندارد.

کمی فکر کرد و بعد بیشتر فکر کرد. بیشتر فکر کردن برای عمه بهجت معنی بیشتر میک زدن می داد. به جایی خیره می شد و شبیه شتری که چیزی را نشخوار می کند دندان هایش را به هم می سایید. هر چند ثانیه یک بار هم میک می زد و اینجور وقت ها واکنش های ناگهانی تندی از او سر می زد.

#پارت ۲۰۹

#اقدس\_پلنگ

منتظر بودم بفهمم نتیجه تفکراتش چه شد که یک باره از جایش بلند شد.  
چادرش را دور کمرش محکم بست و عصایش را در دست گرفت:

- مِبالم! (موبایلم)

- نمی دونم عمه... عمه نری پایین به بابا بگی آبروم...

نگاه خصمانه اش لالم کرد. دست آزادش را در یقه اش فرو برد و کمی در آن گنجینه اسرار که درون لباس زیرش بود گشت. نمی دانم به گنج رسید یا نه ولی عصایش را به دست دیگرش داد و با آن یکی دست دوباره در اعماق صندوقچه پر از اشیاء گمشده درون لباس زیرش دنبال موبایلش گشت. بیرون که آورد بی هیچ توضیحی رفت. نفهمیدم کجا و به چه بهانه ای ولی از پنجره بالا دیدمش که با آرش سوار ماشین شدند و رفتند. بقیه هم متوجه غیبتشان نشده بودند. پایین که آمدم از مادرم پرسیدم:

- عمه بهجتو ندیدی!؟

- تو اتاق رفته بخوابه!

دو ساعتی در اتاق خودم را حبس کرده بودم. با شهناز جان تماسی گرفتم و گفتم همه چیز رو به راه است. به موقع زنگ نمی زدم سوار ماشین شده بودند. سرزنشم کردند و دلشان به حالم کباب شد. اصرار می کردند به مادرم بگویم. نمی دانستند کلمه ای حرف از دهانم در بیاید احتمالش هست همه چیز به هم بخورد و این وسط فقط من صدمه می دیدم. اگر به هم می خورد دیگر نه حق سرکار رفتن داشتم و نه هیچ چیز دیگری! می شدم پایه ظرف شستن و ترشی بار گذاشتن های مادرم و دوباره مرض لال مردگی به من باز می گشت. اگر هم ازدواج می کردیم آبروی آرش را جلوی مادر و پدرم برده بودم و هیچوقت دیگر دلشان با او صاف نمی شد.

عمه بهجت و آرش که باز گشتند هیچکس حتی متوجه رفتنشان نشده بود. عمه با حالتی عصبی به سمت من آمد و مچ دستم را گرفت. جلوی پله ها ایستاده بودم و رنگ به صورت نداشتم. وارد اتاق که شدیم در را بست و حتی مادرم را راه نداد. گفت بنشینم و من هم بی صدا اطاعت کردم:

- نمی خوای؟



#پارت ۲۱۰

#اقدس\_پلنگ

واقعا چه می خواستم؟ من هنوز درک درستی از خودم و خواسته هایم نداشتم. دلم برایش یک جوری می شد. بعد از اینکه برای اولین بار مردی به جز پدرم بغلم کرده بود احساساتم به طرز عجیبی مانند ماشین رختشویی در هم می لویدند. حقیقتش ترسیده بودم. پدرم با اینکه همسر دیگری داشت ولی هیچوقت نگاه به ناموس کسی نمی کرد. بزرگترین افتخار زندگی مادرم همان نجابت ذاتی پدرم بود که همیشه فکر می کردم به من ارث رسیده. شاید اگر این ارثیه با ارزش را نداشتم این همه سال به تصویر خیالی پسر بچه ای که روزی عضلات قلبم برایش منقبض شد وفادار نمی ماندم. همیشه فکر می کردم اگر به کس دیگری توجه کنم خیانت کار شدم. درست و غلطش فرقی نمی کرد این هویت من بود. دوباره پرسید:

- می خوای؟

- نمی دونم عمه... ببخشید ولی گیج شدم.

- بُو!

کلمه "بو" بین آذری زبان ها کاربردهای خاصی دارد. اینجا به معنی تعجب زیاد عمه بهجت معنی پیدا می کرد. هر وقت کسی خیلی شگفت زده شود و یا به قول امروزی ها مغزش هنگ کند می گوید "بو"! خودم هم در حالت "بو" قرار داشتم. چه بسا آرش هم "بو" شده بود و نمی دانست از جان من و خودش چه می خواهد؟ از خجالت سر پایین انداختم. آخر چه می گفتم؟ چرا همه فکر می کردند تصمیم گرفتن درباره یک عمر زندگی با کسی که وضع و حالش آنقدر پیچیده است با گفتن کلمه "بله" انجام می شود:

- عمه من نمی دونم... تو خودت بودی قبول می کردی؟

- پی!! عجب گیره توستوخ ها!

کلمه "پی" هم چیزی شبیه "بو" در زبان آذری است. اصولا برای افراد سیریش استفاده می شود. وقتی عمه گفت "پی! عجب گیری کردیم ها" دقیقا به وصف حال من اشاره کرد.

#پارت ۲۱۱

## #اقدس\_پلنگ

همه با هم جمع شده بودند مرا مجاب کنند هرچه زودتر در عرض یکی دو روز به خواستگارم جواب مثبت بدهم و برم سر خانه و زندگی ام:

- من فکر کردم اگر یه کم طول بکشه شاید بتونم حالی آرش کنم باید رفتار شو عوض کنه.... اگر همین الان قبول کنم که خرش از پل می گذره دیگه کاری از دستم بر نییاد. بابا گفت باید زود تکلیفم معلوم بشه مردم حرف در میارن....

- نَمَنَه؟!!!

اینطور "نمنه" یا "یعنی چه" گفتن با لحن کوبنده از جانب عمه بهجت فقط یک معنی داشت و آن هم این بود که می خواهد مادر و پدرم را به خاطر تصمیمات اشتباه و عجولانه شان از وسط دو شقه کند. حدسم درست بود. هر دو نفرشان را به اتاق جلسه احضار کرد و در را پشت سرشان بست. اتاق کوچکی بود و به سختی چهار نفر در آن جای می گرفتند. پدرم مجبور شده بود طبقه پایین تخت بنشیند و سرش را پایین نگه دارد. مادرم هم که از همه چیز چندشش می شد. بالا سرش ایستاده بود و چادرش را به بغل گرفته بود:

- بو سسی باتمیش گیز... (این دختره لال شده...)

مرا می گفت! این دختره لال شده! مگر بهتر از این لقبی می شد به من داد؟

- بو بوزقولاخ اوشاخ... (این بچه بزمجه...)

منظورش آرش بود. بچه بزمجه لقب خوبی برایش بود. جفت خوبی می شدیم. اقدس لالی و کاظم دلی عقدشان در آسمان ها بسته شده بود. ترجمه اسامی مان به ترکی "سسی باتمیش" و "بوزقولاخ" می شد. باید همین را روی کارت دعوت عروسی می نوشتیم. مهمان ها بیشتر با شخصیت عروس و داماد آشنا می شدند.

من ساکت نشسته بودم و سرخ و سفید می شدم. عمه بهجت ادبش را قورت داده بود و هرچه در فرهنگنامه لغات آذری بعنوان فحش و ناسزا وجود داشت

حواله پدر و مادرم می کرد. اعصابش آنقدر خراب بود که کسی جرأت حرف زدن نداشت. بعد از تخلیه کامل خشمش بر سر هر سه نفرمان، از حق بزرگتر بودنش استفاده کرد و آنچه باید می کردیم و نکرده بودیم گفت و ما شنیدیم.

#پارت ۲۱۲

#اقدس\_پلنگ

ای کاش از اول همه عقلشان را به عمه بهجت می دادند تا من چوبش را نمی خوردم. حیا کرده بود روی حرف پدرم در ازدواج مسخره قبلی حرفی نزده بود ولی این بار نمی شد ساکتش کرد. برای ختم جلسه گفت:

- اون هم گوشمالی دادم!

معنی گوشمالی دادنش را عصر همان روز فهمیدم. آرش برای بنیامین تعریف می کرد عمه بهجت خفتش کرده و جای خلوتی از ماشین پیاده شده، با قفل فرمان دنبالش راه افتاده. بعد از چند پس گردنی و خلاصه انتقام اساسی که دلم را بسی خنک کرد، گفته دخترش را از سر راه نیاورده اگر مرا می خواهد باید آدم شود!

جاده شمال و ترافیک بیش از حدش در ایام تعطیلات همیشه برایم شکنجه بود. نزدیک تونل بزرگ کندوان عملاً همه ماشین ها توقف کرده بودند. روز شنبه راه افتادیم. به خیال مردها اگر صبح زود راهی می شدیم از ترافیک خبری نبود ولی هیچ کس فکر نکرد همه همین ساعت راه می افتند تا در ترافیک نمانند. جاده را یک طرفه کرده بودند اما جواب گوی آن همه ملت شاد که جوجه کباب بر بدن زده و تخمه خوران به سمت تهران می رفتند نمی شد.

من در ماشین آرش نشسته بودم. عمه بهجت و بنیامین صندلی عقب بودند. به نظر می رسید برادر بزرگترم را همراهم آورده ام که آرش از ترس تمام راه کلمه ای حرف نزد. مسیری که باید در چهار الی پنج ساعت طی می شد یازده ساعت به طول انجامید. همه خسته بودند. جلوی خانه ما توقف کردیم. بنیامین

زودتر پیاده شد و در را برای عمه گشود. من مشغول جمع کردن آشغال های  
میوه روی پایم بودم که آرش با صدایی گرفته گفت:

- بهم نه نگو!

با تعجب نگاهش کردم. دلم لرزید. جمله اش حالت التماس داشت! نفسی گرفتم  
و گفتم:

- اگر بخوام راستشو بهت بگم دوست دارم جوابم مثبت باشه ولی هنوز بهت  
اعتماد ندارم.

آخرین تکه های پوست پرتقال را در کیسه انداخته بودم. کیفم را برداشتم و  
دستگیره در را گرفتم ولی سرجایم خشکم زد. آرش ساعد دستم را گرفت و  
گفت:

- یک ماه زمان می خوام! بعدش هرچی تو بگی همون می شه!

#پارت ۲۱۳

#اقدس\_پلنگ

دلم نمی خواست دستم را پس بکشم. شاید این آخرین باری بود که می توانستم خودم را همسرش بدانم و او اجازه داشت دست مرا بگیرد:

- من هم باید بیشتر فکر کنم. ای کاش می فهمیدم چرا انقدر اصرار می کنی؟

- فردا می تونم ببینمت؟ قول می دم پسر خوبی باشم فقط با هم حرف می زنیم

باشه!؟

- الان نمی تونم چیزی بگم! فعلا خداحافظ!

بغض عجیبی داشتم. چقدر "نه" گفتن از "بله" گفتن سخت تر بود! حس می

کردم هر لحظه راه نفسم برای همیشه بسته می شود و این کلمه "نه" مانند



دشنه در قلبم فرو می رود. روز بعد شدیداً احساس کرختی و خستگی می کردم. تمام شب را به سقف خیره شده بودم و هر لحظه اش به گیج تر شدنم اضافه کرده بود.

اولین قرار رسمی من و آرش شب بعد اتفاق افتاد. آن شب بیشتر از همیشه به خودم رسیدم اما نخواستم از قالب اقدس بودنم بیرون بیایم. مانتو و شلوار مشکی و شال صورتی انتخاب کردم. کفش پاشنه بلند پوشیدم که ای کاش عقم می رسید و این کار را نمی کردم. قبل از آمدنش بیست بار با مستراح سلام و احوالپرسی گرم و صمیمی کردم اما به محض اینکه روی صندلی ماشین نشستم حس کردم یکی دو قاشقی در مثانه ام باقی مانده. حدس می زدم از هیجان باشد ولی نمی فهمیدم چگونه و از کجا تولید شده؟ از آن قرارها بود که آقازاده تصمیم گرفته بود هر طور شده مخ مرا بزند. مجهز آمده بودم. روی دست هایم علامت های ضربدر و ستاره با خودکار کشیده بودم که هر جا حس کردم خر شده ام خودم را زود جمع و جور کنم:

- چطوری سوزی جان! خسته شدی!؟

- نه خوبم!

- عزیزم چقدر خوشگل شدی!

- من همیشه همین شکلی بودم.

- باشه باور می کنیم که برای امشب هیجان نداشتی.

- نداشتم!

می شد این کلمه "نداشتم" را به عنوان دروغ سال ثبت کرد. هر نمایشی یک پشت صحنه دارد. ظاهرش شکیل و مرتب است و به نظر می رسد همه چیز به بهترین نحو انجام شده. پشت سر، کوهی لباس در اتاقم به جای مانده بود. آن دو ساعت پر از تکاپو که مانند فیلمی روی دور تند اتفاق افتاده بر من گذشت. از داروخانه که بازگشتم نفهمیدم چه کردم و چه گفتم؟

#پارت۲۱۴

#اقدس\_پلنگ

عمه بهجت و مادرم سر هم داد و بیداد می کردند. من وسط شان با حوله می دویدم و فریاد می کشیدم:

- سشوار کجاست؟! سشوارو کی برداشته؟

پله ها را با آن کفش های پاشنه بلند که پایین می دویدم به خودم می گفتم یا می میرم، یا فلج قطع نخاع می شوم و یا صحیح و سالم به آرش می رسم. اما پشت در! پشت در با قدم های آهسته و لبخند راه رفتم و در آرامشی تصنعی سلامی زمزمه کردم. دسته گلی که آرش برایم خریده بود از دستش گرفتم و سوار ماشین شدم در حالی که ضربان تند قلبم را پنهان کرده بودم:

- اولین قرارمونه! دوست داری چی بخوری؟

- فرقی نمی کنه!

- هیچ وقت به یک پسر نگو فرقی نمی کنه! همیشه نظری داشته باش.

- من رستوران های تهرانو نمی شناسم.

- وانمود کن می شناسی.

- چرا؟!!

- وقتی می گی برام فرقی نمی کنه طرفت تو دلش می گه این از اون اسکول هاست! کاری نداره... می تونی بهترین رستوران های تهرانو از گوگل سرچ کنی و الکی بگی دلت برای غذای فلان رستوران تنگ شده!

- خوب بعدش چی می شه؟

- می فهمه اوسکول نیستی. سرت نمی شه کلاه گذاشت. تجربه داری نمی تونه گولت بزنه. پشت سرت نمی گه ندید بدید بود!

- حالا چرا داری این ها رو به من می گی؟

- فقط سه روز دیگه به من محرمی و نمی دونم چه جوابی می دی؟ لااقل دفعه بعد اگر با کسی رفتی بیرون بدون تو مغزش چی می گذره؟ فکر نکن بگی اصلا بیرون نمی ری درباره ات فکر می کنه چه دختر خوبی، فکر می کنه اوه لعنتی حالا باید همه چیزو خودم بهش یاد بدم! یا مثلا می گه کارم در اومد! این از اون هاست که ادای دخترهای خوب در میاره و هیچ جا قرار نیست باهش بهم خوش بگذره!

- باشه مرسی یادم می مونه.

به یکی از خیابان های بالای شهر تهران که رسیدیم وارد کوچه باریکی شد. انتهای خیابان بین ماشین های گرانیگیمی که من بیشتر عکس هایشان را دیده

بودم تا خودشان، ایستاد. از خودم می پرسیدم اینجا کجاست که بیشتر شبیه  
نمایشگاه اتومبیل های لاکچری است؟

#پارت ۲۱۵

#اقدس\_پلنگ

باید هم به من بگوید اوسکول! در خیال هم چنین جایی را ندیده بودم و معلوم  
بود خودش هزار بار بهتر از این جا را برای قرارهایش تست کرده:

- بریم طبقه بالا! اجازه می دی دستتو بگیرم؟

- خودم می تونم پیام.

راه رفتن با آن پاشنه ها برایم مثل شکنجه بود. عادت داشتم کفش ورزشی  
پوشم و هر بار به مراسمی می رفتیم که کفش پاشنه بلند می پوشیدم نمی  
توانستم راه بروم. به نظر می رسید ظرافت زنانه ام را به فراموشی سپرده ام. باید  
بیشتر راه رفتن با کفش پاشنه دار را تمرین می کردم. فضای باز طبقه بالا را که

چشم انداز زیبایی داشت با چادر و پلاستیک پوشانده بودند و بین میزها بخاری های گرم گذاشته بودند. روی میز که نشستیم دیگر سرمای فضای باز را حس نمی کردم. کیفم را همان جا گذاشتم و به بهانه شستن دست هایم به سراغ آن دو قاشق باقیمانده در مثانه ام رفتم. لامذهب قاشق نبود دو سه سطلی تخلیه مایعات داشتم که معلوم نبود از کجا آمده؟

به سمت میز که می رفتم متوجه شدم آرش ایستاده و با کسی حرف می زند. دو پسر جوان بودند که کنار هر کدامشان یک پلنگ ایستاده بود. جلو رفتم و سلام کردم. آرش بلند گفت:

- بچه ها این سوزان نامزدمه!

همه تعجب کرده بودند. حتی خودم هم لحظه ای چشم هایم گرد شد. به روی خودم نیاوردم و نشستم. قرار عاشقانه مان با حضور دوستانش روند دیگری را پیش رو گرفت. بدون تعارف روی صندلی های اطراف میزی که آرش رزرو کرده بود نشستند. رو به رو رضا و صنم بودند و سمت راست محمد و مرجان که یک لحظه دست هم را رها نمی کردند. از آن زوج های حال برهم زن بودند.

زمان زیادی نبرد که بفهمم بین این آدم ها حرفی برای گفتن ندارم. به زبانی  
مابین زبان پلنگ ها و آدم فضایی ها و شاید ساکنین اسکاندیناوی صحبت می  
کردند. لیست غذا را که جلوی ما گذاشتند خودم را با آن سرگرم کردم ولی  
گوش هایم به حرف هایشان تیز بود. رضا از آرش پرسید:

- آرش هنوز ماشینتو عوض نکردی؟

- اس ال؟! (مدل بنز)

- نه اس ال ایکس!

- تو چی محمد؟!

- پورش کراس!

- همون سیلوره؟!

- نه نقر آبیّه!

#پارت ۲۱۶

#اقدس\_پلنگ

منظورش نقره ای و آبی بود فقط تلفیقش کرده بود. این تنها چیزی بود که از حرف هایشان فهمیدم. این بار آرش از صنم پرسید:

- سالامون؟! (مارک لوازم ورزشی)

- نه بابا خز شده!

- بورد؟! (منظور تخته چوبی اسکی است.)

- معلومه که بورد!

- با رضا شمشکی؟!!

- شمشک خزه رفتم دیزین با غزال اسطوره گرفتم.

- مربی زن فایده نداره!

- کارش خوبه خیلی راه افتادم.

- تو چی محمد؟! بالاخره اس ناین یا ایکس پلاس؟! (منظور موبایل سامسونگ

مدل اس ۹ یا آیفون مدل ایکس پلاس است.)

- هیچ کدوم. صبر کردم گلکسی بیاد.



و من! من! خنگ نبودم ولی بینشان حرفی نداشتم بزنم. از ترس موبایل خوشگلم، همان شصت و شش دو صفر که پدرم متواضعانه به من بخشید را در کیفم پنهان کرده بودم. تا وقتی نگفت گلکسی هیچ نفهمیده بودم. آرش هم موبایلش آیفون بود. برایم همیشه عجیب بود که این همه پول گوشی می دهد و هیچ وقت بلد نیست با آن کار کند. بنیامین حتی نمی توانست یک نرم افزار ساده روی موبایلش نصب کند. عادت داشت به محض اینکه مدل جدیدی وارد بازار می شود گوشی عوض کند. همه گوشی های آیفون یک شکل بودند فقط هر دفعه گران تر می شدند. یک آپشن جدید از کارخانه روی سیستمش که وارد می شد قیمتش بالاتر می رفت اما از جانب مصرف کنندگانی چون بنیامین و آرش فرقی نداشت. هیچ استفاده ای برایشان نداشت وقتی حتی نمی توانستند یک ایمیل برایش بسازند و این کار را من انجام می دادم.

دردسر دیگری هم در آن لحظات داشتم. انتخاب غذا برایم یک پروژه سخت شده بود. نمی دانستم میکس فرهاد مجیدی را انتخاب کنم یا میکس داش علی منصوریان؟! با نگاهی به اسامی عجیب و غریب غذاها و رنگ آبی لیست غذا متوجه شدم این رستوران مخصوصا طرفداران تیم استقلال است. نام غذاها را هم

بر اساس بازیکنان استقلال چیده بودند. حالا ران کبابی کدام بازیکن خوشمزه تر بود را فقط سر آشپز و مشتری های دائمی اش می دانستند.

وقتی همه "ویژه قهرمان علی کریمی" را سفارش دادند من هم گفتم همان را می خواهم. ای کاش چیز دیگری سفارش می دادم. جوجه کباب معمولی بود که استخوان هم داشت. بدون برنج و تنها راه خوردنش این بود با دست برش داری به دندان بکشی که در نتیجه شبیه خون آشام از لب هایت چربی می چکد.

#پارت۲۱۷

#اقدس\_پلنگ

حرفی نتوانستیم بزنیم. تمام مدت من گوش کردم و آن ها به زبان آنگولایی حرف زدند. هر چند دقیقه یک بار هم مرجان چیزی می گفت که محمدش ذوقش را می کرد و در حالیکه لپش را می کشید می گفت:

- ج...ج...ج...ج...جوجه!

مرجان ذوق می کرد و خودش را مثل دختر بچه ها تکان می داد. من هم بالا می آوردم و نگاهم را در افق محو می کردم. در بازگشت آرش کلی عذرخواهی کرد و گفت خیلی اتفاقی دوستانش را دیده بنابراین فرداشب هم قرار بگذاریم. شب همه چیز را برای همه تعریف کردم. عاصی گفت این طور نمی شود و باید مداخله کند. به من گفت به آرش بگویم شب بعد جایی دعوت دارم و بخواهم همراهم بیاید. قرار دوم ما نه در رستوران یا کافی شاپ بلکه در آرایشگاه شهناز سلمونی اتفاق افتاد. من زودتر رفتم. آرش و بنیامین به خیال خودشان به مجلسی می آمدند که می شد تنهایی بنیامین را هم با دخترهایش پر کرد. از در که وارد شدند هر دو نفر چند ثانیه طول کشید تا بفهمند از من ركب خورده اند. من، عمه بهجت، شهناز، عاصی و دو نفر از آرایشگرهایشان هانیه و رها که از اساتید محترم کلاس درس پلنگ شناسی من بودند حضور داشتیم.

جلسه بازجویی را شهناز جانم شروع کرد:

- تو از جون این بچه چی می خواهی؟ رک و پوست کنده حرف بزن من بچه

نیستم سرمو شیره بمالی!

- قصد ازدواج دارم.

- کہ قصد ازدواج داری؟ اونوقت با کی؟

- با سوزان دیگه!

- آهان سوزان و کل پلنگ های شهر درسته؟

- نه باور کنید.

عاصی پرسید:

- خوب چرا می خوای باهاش ازدواج کنی؟ عاشقشی؟!

- نه... سوزان دختر خوبیه!

- ولی تو پسر بدی هستی!

- بنیامین یه چیزی بگو!

- من خودم هم پسر بدی هستم.

- نامرد!

#پارت ۲۱۸

## #اقدس\_پلنگ

یکی از آرایشگرها که نامش هانیه بود پرسید:

- یعنی می گی هیچ علاقه ای بهش نداری؟

- نگفتم علاقه ندارم. می شه گفت ازدواج عاقلانه.

- پس عاشقش نیستی؟

- نمی خوام دروغ بگم. نه نمی تونم ادعا کنم عاشقشم.

- باشه پس بگو سوزان!

- سوزان!

- چرا انقدر دروغ گویی؟!

- من؟!!!

- بگو سوزان ولی لبخند نزن.

- من لبخند می زنم؟!!

- هر بار می گی سوزان نیشبت باز می شه!

- نه این طور نیست! سوزان! نه ببخشید یادیه چیز خنده دار افتادم. خوب سوزان... ببخشید خیلی خنده داره همش جلوی چشمه یه کم وقت بدید...

بیشتر از ده بار گفت سوزان و هربار نیشش باز شد. ادامه صحبت با بنیامین بود و آرش تمرین می کرد بگوید سوزان بدون اینکه فرم لبخند روی لب هایش بیاید. شهناز جانم پرسید:

- تو دوستتو تأیید می کنی؟

- عمر!!

- بنیامین!!؟

- تو حرف نزن تمرین کن بگی سوزان قند تو دلت آب نشه! تو بنیامین... اگر خواهر داشتی به آرش می دادی؟

- مگه مغز خر خوردم!؟

- خوشم میاد راستشو هم می گن!

- می بینی مامان؟! این دوتا مارو سرکار گذاشتن.

## هانیه گفت:

- خودشونو سر کار گذاشتن. این حضرت آقا مخش زده شده فقط نمی خواد  
اعتراف کنه!

آرش با ژستی جدی آستین بالا زد و آرنجش را به زانو تکیه داد:

- مخ من؟! اینو یادتون باشه هیچ کس نمی تونه مخ آرشو بزنه چون همیشه  
آرشه که مخ بقیه رو می زنه...

- تو که راست می گی! بگو سوزان!

- سوزان! اوه لعنتی! تقصیر من نیست آخه این اسمش اصلا سوزان نیست...

- دیدی دوباره لبخند زدی؟

- اسمش یه چیز دیگه است.

- باشه قبول... بگو اقدس!

- اقدس...

- آرش معلوم هست چه مرگته؟!

#پارت ۲۱۹

#اقدس\_پلنگ

وقتی گفت اقدس نه تنها لب هایش فرم لبخند گرفت بلکه چشم هایش هم خندید. هانیه هم حالش را گرفت:

- ادامه نده سوزان مختو زده بهتره تسلیم بشی!

- محاله کسی بتونه مخ منو بزنه حتی اقدس!

- برو لب و لوچه تو جمع کن مرتیکه پر مدعا!

اخم هایش را به هم کرد و دست به سینه نشست. عاصی بازجویی را این طور ادامه داد:

- که می خوای سوزانو بگیری ولی تو اون مسابقه هم اول بشی؟ فکر کردی این دختره عقل نداره؟

- عاصی خانم فقط هجده تا مونده می دونی من چقدر بابتش زحمت کشیدم؟



- هجده تا؟!!!!

وقتی تقریباً داد کشیدم "هجده تا؟!!" از روی مبل پریدم. چرخ‌های زدم و جلوی  
جماعت پلنگان آرایشگر رژه رفتم:

- تا همین دو روز پیش بیست و سه تا بود. با من قرار می‌گذاره و می‌گه بهش  
جواب منفی ندی ولی ...

- اوه سوزان .... عزیزم اون طوری که فکر می‌کنی نیست.

- ببخشید پس چطوره؟

- فقط از شون شماره گرفتم همین!

- صبر کن بینم. کی این کارو کردی؟

- شمال که بودیم. بنیامین تو یه چیزی بگو.... مگه قرار نشد کمک کنی زودتر  
شرش کنده بشه که دیگه مانعی سرراه ازدواجمون نباشه؟

- من بدون حضور وکیل حرف نمی‌زنم. آخ!

پس گردنی محکمی که آرش به بنیامین زد کمی دل بقیه را هم خنک کرد:

- چرا می زنی!؟

- تو مثلاً رفیق منی!

- تو نامزد داری من که ندارم! جلوتو نگاه کن!

اگر کفش نپوشیده بودم و دمپایی ابری داشتم حتما هر دو نفرشان را مستفیض می کردم. این وظیفه را شهناز جانم به عهده گرفت. خم شد و از زیر مبل راحتی چوب بزرگی شبیه چماق بیرون آورد که حتی من هم ترسیدم:

- نگاه چپ بکنید گردن دوتاتون رو می شکنم بسه دیگه!

#پارت ۲۲۰

#اقدس\_پلنگ

هر دو، دست هایشان را به حالت تسلیم بالا بردند و شهناز دوباره داد کشید:

- نگاهها پایین!

- چشم.

- چشم.

- ما دختر به تو نمی دیم. تو زندگیم آدم به این پررویی ندیده بودم به والله!

رها صدایش زد:

- شهناز جان بشین اعصابتو خراب نکن تا من بگم قضیه چیه؟!

شهناز خانم نشست و رها بلند شد:

- می دونید؟! مرد و زن نداره.... مثلا... زری رو که همه می شناسید؟! هر بار میاد می گه یه دوست پسر جدید داره. شاید همه ندونن ولی ماجرا اینه که زری حتی یک دونه دوست پسر واقعی هم نداشته و نداره. اصلا جرأتشو نداره. هر بار یه پسر خوش تیپ می بینه برای خودش خیالبافی می کنه به همه می گه باهانش

دوست شده. همین چند وقت پیش ادعا می کرد امیرتتلو ازش خواستگاری کرده! اینا همش دروغه باور نکنید!

همه خندیدند و رها ادامه داد:

- خودم سرچ کردم فهمیدم امیرتتلو اصلا دیگه ایران نیست.

بنیامین با چهره ای در هم کشیده وسط حرفش پرید:

- آخه چی چی اون گولاخ خوش تیپه؟!

- اعتراف می کنم من روش کراش دارم.

- آرش!!! دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو!

- خوب چی کار کنم؟! هرکی رو به چیزی کراش داره... یعنی از فرانکشتاین که

سوزان روش کراش داره بدتره؟ من عاشق آهنگاشم!

شهناز با همان چماقی که در دست داشت چند قدمی به آنها نزدیک شد و با  
پوزخندی گفت:

- می دونید؟! داره ازتون خوشم میاد! جدی می گم! همین که رو راستید خودش  
قدم خوبیه ولی.... سوزان زن کسی می شه که براش بمیره و تو جناب آرش خان  
یا اعتراف می کنی عاشقشی یا راهتو از همین جا می گیری و می ری و اگر فکر  
کردی سوزان به خاطر کارش جلوی چشم هات می پلکه داری اشتباه می کنی....  
یک ماه دیگه ازش یه آرایشگر حرفه ای در میارم همین جا مشغول بشه پول  
پارو کنه. هیچ نیازی هم به تو و شعبون نداشته باشه پس....

- چرا همه دست به دست دادید این ازدواج به هم بخوره؟

- عاشقش هستی یا نیستی؟

مکشی کرد و از کنار شهناز نگاهی هم به من انداخت. قفسه سینه اش بالا و پایین  
می شد و به نظر می رسید می خواهد چیزی بگوید که جرأتش را ندارد:

- من.... خوب.... فکر کنم.... اوف....

- باشه پس می تونید برید به شعبون هم بگو نه از ازدواج دیگه خبری هست و  
نه از کارمند نمونه اش....

- عاشقشم!

#پارت ۲۲۱

#اقدس\_پلنگ

دنیا دور سرم چرخید. یکی درونم شعر می خواند. خشکم زده بود. پوسته  
بیرونی بدنم شبیه قوطی کنسروی خالی شده بود که یک نفر سرمست درونش  
رقص و پایکوبی می کرد و می خواند:

- مرده بودم زنده شدم... دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم...

لبخند ملیح روی صورتم و آن حالت خلسه گونه که درونش پژواک می شد  
"دولت پاینده شدم" و هی تکرارش می کرد با نیشگون بی رحمانه ای که عمه

بهجت از ران پاييم گرفت به يك باره منفجر شد كه اگر نمي شد من بيشتر  
پيشروي مي كردم و خودم را در خانه آرش مي ديدم كه قابلمه بزرگي قورمه  
سبزي هم مي زنم:

- باشه گفتم... پس عروسي سرجاشه!

- نخير... بايد ثابت كني.

- من اهل دروغ نيستم. بنيامين تو بگو.

- آم... اين يكي رو راست گفت.

آرش به يك باره از جايش بلند شد و باحالتي جدی گفت:

- باشه باشه مي خوام حرف بزني. بي كلك و نمايش! من نمي خوام اين ازدواج

به هم بخوره به خاطرش حاضرم هر كاري بكنم. دلايلش هم به خودم ربط داره!

رها حرفش را قطع كرد:

- اتفاقاً به سوزان و خانواده اش هم ربط پیدا می کنه. اگر خانواده اش نمی تونن  
مداخله کنن ما که دوست هاشیم تنه اش نمی گذاریم. تو هم اگر واقعا دوستش  
داری باید کاری کنی که لیاقتشو داشته باشی. سوزان دختر ساده و خوش قلبیه...  
مهربونه، با معرفته از همه مهمتر پاک و نجیبه و تو اگر می خوای باهاش بازی  
کنی و فکر کردی می تونی خودش و خانواده شو گول بزنی داری اشتباه می  
کنی....

- من هیچ وقت قصد گول زدنشون رو نداشتم. فکر می کنید نمی تونستم ارزش  
پنهان کنم و اون شرط بندی رو ببرم؟

شهناز جان چماقش را روی میز جلوی مبل گذاشت و حرفش را تأیید کرد:

- حق با آرشه! من هم موندم چرا این بچه رو داره درگیر می کنه؟ باشه حرف  
بزن می شنویم.

- مادرم به پدرم خیانت کرد....



- آرش می فهمی چی می گی؟

- بنیامین یک بار برای همیشه می خوام با حقیقت مواجه بشم. همه چیز از اون روز شروع شد. همه دورم جمع شدن و هر اشتباهی کردم تأییدم کردن. فکر می کردن اینطوری ضربه ای که خوردم جبران می شه ولی در اصل کاری کردن که من بیشتر صدمه دیدم. بطور مثال... برای اینکه خودمو قوی و محکم نشون بدم تو این شرط بندی شرکت کردم. می خواستم به همه بفهمونم من فوق العاده ام. واقعا هم هستم. هیچ کس حریفم نشد. تو همه چیز شکست خوردم. عاشق موسیقی بودم ولی شعبون بهم گفت مطرب شدن تو خون ما نیست. به جاش منو آورد کنار دستش توی کاری که هیچ وقت دوستش نداشتم. می دونید چی شد؟ من شروع کردم به فاصله انداختن بین دنیایی که دوستش داشتم و حقیقت زندگی.

#پارت۲۲۲

#اقدس\_پلنگ

هانی سوتی زد از روی مبل بلند شد:

- اوه پسر تو باید بری پیش روانپزشک واقعا تحت تأثیر قرارمون دادی. شهناز  
جون این هم یکی از ترفندای مخ زنی این جور پسرهاست. از من می شنوید  
حیف سوزانه که هر روز با چشم گریون بیاد سراغتون بگه شوهرشو با فلان  
پلنگ دیده این دوتا آدم بشو نیستن!

آن لحظه دلم برای آرش سوخت. داشت همه سعی اش را می کرد تا با صداقت  
قدم های درستی بردارد اما هیچ کس حاضر نشد بشنود. چاره ای جز سکوت  
نداشتم. هر دو را با جواب محکم "نه" راهی کردند و به نظر می رسید رابطه من  
و آرش همین جا برای همیشه تمام شده. به حرف ها و نصیحت هایشان گوش  
می کردم و می دانستم قدم بعدی را خودم باید بردارم. روز بعد چند بار با او  
تماس گرفتم اما جواب نداد. نمی خواستم قبل از شنیدن حرف هایش پیش  
بزنم. وقتی گوشی را برداشت فهمیدم به غرورش برخورد کرده و احتمالا خودش هم  
پشیمان شده.

حقیقتش این بود که اشتباه می کردم. به خانه که رسیدم فهمیدم برای شام خانه  
عمو شعبون دعوت شده ایم. خانه دیگر خانه نبود. صحنه جنگ بود. در را که باز  
کردم مادرم را دیدم که دوتا از پیراهن های پدرم را بالای سرش می چرخاند و  
جیغ می کشد:

- کدومو اتو کنم؟! وای خاک بر سرم دیر شد! اقدس بپوش! آقا بشور زود بیا  
گره شورش کن! خاک بر سرم زیر بغلش پاره است. اقدس...

لباس ساده ای پوشیدم. پیرهن و شلوار جین و طبق معمول موهایم را از پشت  
بستم. عمه باجی حسابی تدارک دیده بود. دلم می خواست از میز نهارخوری بالا  
بروم و وسطش چهارزانو بنشینم. دکمه شلوار جینم را باز کنم و مشتم مشتم از  
غذاهای خوشمزه اش بر دهان فرو کنم اما خیلی با کلاس حسرت لازانیا و آن  
برنج مخصوص که گفت یک نوع غذای یونانی است را بر دلم گذاشتم و مثل  
گنجشک غذا خوردم و گرسنه از سر میز بلند شدم.

خوشبختانه بین ورودی آشپزخانه و میز نهارخوری فضایی محصور بود که اگر  
حواسم را جمع می کردم کسی متوجه نمی شد هر بار که ظرفی غذا بر می دارم  
ناخنکی هم می زنم. میز که جمع شد همه در نشیمن روی مبل های راحتی  
نشستیم. آرش و بنیامین خیلی ساکت بودند و این از عجایب روزگار بود. دنبال  
فرصتی می گشتم تا به آرش بگویم حاضرم به حرف هایش گوش دهم شاید  
اعتمادی بین ما شکل گیرد.

عمه باجی گفت:

- آرش جان برو گیتارتو بیار یه کم برامون بزن!

فهمیدم ترفند بعدی برای نرم کردن من چیست؟ می خواستند مرا با آواز خواندن آرش بیشتر در دامش بیاندازند تا دیگر عقم کار نکند. چشمم که به گیتار کلاسیک افتاد زودتر چند دستمال کلینکس برداشتم و خودم را برای گریه ای اساسی آماده کردم.

#پارت۲۲۳

#اقدس\_پلنگ

آرش کمی با سیم های گیتار بازی کرد و پرسید:

- خوب چی بخونم؟

حدس می زدم برای من شعر گفته. قلبم به وجد آمده بود. چقدر رمانتیک می شد اگر جلوی خانواده ها برای نامزدش شعری می خواند که ساخته خودش بود. خر شده بودم و هر لحظه ممکن بود گوش هایم دراز شود. کیمیا از اتاقش بیرون آمد و با حالتی معترضانه گفت:

- جون هر کی دوست داری فقط "یه دیواره" نخون!

با شنیدن نام این ترانه پرده های جهالت از جلوی چشمانم به کناری رفت. آرش واقعا عاشق من شده بود. فقط یک دلیل وجود داشت که تا اسم "یه دیواره" آمد همه با هم اعتراض کردند. توضیح بنیامین هم سند دیگری بر عاشقی آرش دستم داد:

- پدر مارو در آورده. هر شب تا صبح صدبار اینو باید بشنوه زل بزنه به سقف!

تمام شک هایم برطرف شد. قانونی نانوشته بین جوانان وجود دارد که می گوید اگر دیدی جوانی به سقف خیره شده و پلک نمی زد و همزمان ترانه "یه دیواره" یه دیواره که پشتش هیچی نداره" از فرامرز اصلانی را هزار بار پشت سر هم

گوش می دهد شک نکن عاشق شده! این کار را خودم هم کرده بودم. دایی خودم هم قبل از ازدواج به سقف خیره می شد و "یه دیواره" گوش می داد. پروانه های عشق دور سرم به رقص در آمده بودند. می توانم قسم بخورم تمام حیوانات حیات وحش و حشرات و خزندگان بصورت نامرئی اطراف کاسه سرم می رقصیدند و گردهای نورانی منتشر می کردند. لبخندم محو شد وقتی آرش با صدای نکره در حالیکه به سختی آکورد می گرفت و کاملاً فالش می خواند شروع به چهچه زدن کرد. آن لحظه حرف هایی که با خودم زده بودم پس گرفتم. همان روز مرا بدجور جو گرفته بود. می خواستم بگویم اگر ازدواج کردیم حمایت را همه جانبه برای خواننده شدنش خواهد داشت ولی حالا می فهمیدم اگر موسیقی دان می شد آبروی همه خانواده می رفت.

#پارت۲۲۳

#اقدس\_پلنگ

کیمیا و عمه باجی چنان ذوقش را می کردند که خودش هم باورش شده بود دارد می ترکاند. صدایش را بالاتر می برد و سعی می کرد با احساس تر بخواند. من تمام مدت به صورتش خیره شده بودم. در لحظه ای نگاهم به سمت بنیامین رفت. صورت سفیدش مانند رب گوجه غلیظی شده بود که اگر جلوی خنده اش

را نمی گرفت همه مان را قرمز می کرد. دایی امیر هم پاچه شلوارش را در مشت فشار می داد تا نخندد.

آهنگ که تمام شد تمام فانتزی هایم هم به نابودی کشید. آرش تشکر می کرد و بقیه آبروداری می کردند برایش دست می زدند. کیمیا درخواست اجرای هیجان انگیز دیگری می داد که شنیدم عمو شعبون پز نوه اش را داد:

- آرش ما از بچگی عاشق گیتار بود. ما هم ازش حمایت کردیم!

همه حتی آرش با تعجب به عمو شعبون نگاه کردند. اینجا بود که مادرم هم دست به کار شد و فراموش کرد بابت اینکه دزدکی کلاس نقاشی می رفتم مدت طولانی با من حرف نمی زد:

- ماشالله خدا براتون نگهش داره. سوزان جون هم نقاشی می کنه. تابلوشو توی نمایشگاه گذاشته بودن!

از خودم پرسیدم چرا خانواده ها وقتی می خواهند برای آینده بچه هایشان سرمایه گذاری کنند کاری به استعداد و علاقه شان ندارند و وقتی می خواهند پز بدهند چیزی به جز همان ها نیست که به زبان بیاورند؟ با من کاری کرده بودند که تصور می کردم علاقه ام به هنر یک نوع گناه کبیره است و از سر تنبلی و بی عقلی سراغش رفته ام ولی حالا می دیدم مادرم نگفت در رشته خوبی با امتیاز بالا دانشگاه قبول شده ام، گفت نقاشی ام را در نمایشگاهی گذاشته اند که حاضر نبود پایش را در آن بگذارد. عمو شعبون هم نگفت آرش یک تنه بیشتر کارهایش در کارخانه و داروخانه را انجام می دهد. با افتخار درباره علاقه آرش به گیتار و همان آواز گوش خراشی که خواند حرف زد.

بعد از اجرای مهیج آرش همه با هم دست به یکی کردند تا هر طور شده من و آرش را به جای خلوتی بفرستند. کیمیا به بهانه نشان دادن کتابخانه اش مرا به اتاق برد و چند لحظه بعد آرش و بنیامین و دایی امیر آمدند. هر کدام چیزی گفتند و پی نخود سیاه رفتند. در آخر من و آرش تنها ماندیم. روی تخت کیمیا نشسته بودم و با کتابی خودم را سرگرم نشان می دادم.

#پارت ۲۲۴



## #اقدس\_پلنگ

در را آرش بست و با عجله نزدیک من آمد. جلوی پای من روی زمین دو زانو نشست و تا به خودم بجنبم هر دو دستم را گرفت:

- سوزان این آخرین فرصتمه! فردا ظهر دیگه به من محرم نیستی. می خوام تا آخرین لحظه کنارم باشی بعد هر جوابی دادی قبول می کنم...  
- من امروز بهت زنگ زدم.

- می دونم. اون لحظه توی کارگاه بودم نشنیدم ولی فکر کردم می خوام بگی  
امشب نمیای دیگه زنگ زدم.

دستم را کشیدم و کتاب را کنارم روی تخت گذاشتم:

- می خوام بهت گوش بدم. فردا میام ولی باید منو ببری یه جای عمومی...  
- واقعا میای؟! باشه قول می دم. هر جا تو بگی می ریم.

روز بعد مثل همیشه مقنعه و مانتوی محل کارم را پوشیدم. با آرش قرار داشتم خودش با عمو وفادار هماهنگ کند و جلوی مترو منتظرم بماند. می دانستم صیغه نامه مدتش تا دوازده ظهر تمام می شود. احتمال اینکه روز بعد خانواده عمو شعبون بخواهند پاسخ پیشنهادشان را از مادر و پدرم بگیرند، خیلی زیاد بود. تمام شب را فکر کرده بودم و می دانستم می خواهم چه بگویم ولی نمی دانستم قرار است چه بشنوم؟ سوار ماشین که شدم با دیدن پای تا زانو گچ گرفته اش شوک شدم:

- سلام پات چی شده؟

- هی... نپرس! فعلا باید باهاش کلنجار برم.

- می تونی رانندگی کنی؟

- آره مشکلی نیست. از سه جا شکسته!

- کی؟!؟

- دیشب وقتی شما رفتید سرم گیج رفت از پله ها افتادم.

از ناز کردنم پشیمان شدم. تصور کردم چقدر در این مدت فشار تحمل کرده. خودم تصمیم داشتم بگویم اگر مرا می خواهد باید صبر کند چون من هنوز نمی دانم تکلیفم با خودم چیست! هم دوستش داشتم و هم از اعتماد کردن و ازدواج با او می ترسیدم. از طرفی وقتی تصور می کردم به محض ازدواج خانه نشین می شوم و همه رویاهایم را به گور خاطرات می سپارم بیشتر مردد می شدم.

کمی در خیابان ها بی هدف چرخیدیم تا آرش پیشنهاد داد به کافی شاپ یکی از دوستانش برویم. آن ساعت روز کافی شاپ تعطیل بود. کارگراها مشغول تمیزکاری روزانه بودند. وارد که شدیم از پله ها بالا رفتیم و در قسمتی نشستیم که از فضای اصلی مجزا بود.

آرش خواست برایمان صبحانه بیاورند. رو به روی من نشست و برای لحظاتی بی دلیل خودش را تکان داد. برعکس او که خیلی استرس داشت من به طرز عجیبی ریلکس بودم. حرکات ریتمیک بدنش می گفت یا دستشویی دارد یا درد می کشد.

#پارت ۲۲۵

## #اقدس\_پلنگ

زمان زیادی نداشتیم برای همین سرفه ای کردم و خواستم شروع به صحبت کند. دستی بین موهای پریشانش کشید و گفت:

- می دونی سوزان من بهت حق می دم درباره من فکر کنی آدم هیز و کثیفی هستم. شاید هم هستم. این چیزیه که تا به حال به بقیه نشون دادم.

- خیلی دلم می خواد بدونم اگر این طوری نیستی چرا وانمود می کنی هستی و انقدر هم اصرار داری؟

- برای همین ازت خواستم بیای! نمی دونم توی زندگیت چقدر احساس شکست کردی ولی من همه عمرم شکست خوردم. مثلا درباره مادرم...

حرفش را قطع کرد. یکی از کارمندان کافی شاپ با سینی بالا آمده بود. میز را که چید و رفت، آرش جلوی من چای و کیک گذاشت:

- مادرم چند ماه دیگه عروسی می کنه! فکر می کنی چه حسی دارم توی عروسی مادرم شرکت کنم و مجرد باشم؟ می تونم دست یکی از این دخترها رو بگیرم و ببرم ولی می دونی با این کارم چی رو ثابت کردم؟

- نه نمی دونم.

- بهش ثابت می کنم کار زشتش رو تأیید کردم. کنارم یه دختر... مثلا از همون ها که تو بهشون می گی پلنگ باشه... برم اونجا و بگم من هم مثل تو شدم.

- فکر می کنی اگر با من بری چی عوض می شه؟

- خیلی چیزها! با تو برم مثل یک مرد موفق که زندگی سالم رو ترجیح داده رفتم. من شاید خیلی شیطونی کرده باشم ولی اگر بخوام با کسی بمونم هیچ چیزی نمی تونه منصرفم کنه! من کاری که پدر و مادرم با هم کردن هرگز نمی کنم.

- منظورت اینه وفادار می مونی؟

- می دونی؟! خیلی دلیل وجود داره که یک زن و یا مرد نگاهشون به سمت دیگه ای به جز زندگی زناشویی بره. شاید قبلا اینو نمی فهمیدم ولی الان انقدر تجربه دارم که درکش کنم. نمی شه به همه کسانی که خیانت کردن گفت آدم کثیفی بودن. مخصوصا زن ها که خیلی سخت می تونن خودشون تصمیم گیرنده زندگی باشن. زن ها وقتی از شوهرشون ناامید و یا منزجر می شن همه دنیا

دست به دست هم می دن تا اون زن خفه بشه. اگر توانایی تحمل کردن نداشته باشن ممکنه اشتباه کنن. من اینو می فهمم. اما مشکل اینه که مادر من جزو این دسته نبود.

- متوجه منظورت نمی شم!

- مادر من جزو کثیف هاشون بود. زندگی پدرم و ما رو به گند کشید و اصلا احساس شرمندگی نمی کرد. از ما توقع داره برامون مهم نباشه ولی مگه می شه؟! من به جای خونه پدریم توی خونه پدربزرگم زندگی کردم. دایی امیر در واقع دایی عمه باجی بود نه من ولی از پدر برام بیشتر وقت گذاشت.

#پارت ۲۲۶

#اقدس\_پلنگ

داخل لیوان چای قند انداختم و همینطور که با قاشق هم می زدم سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم:

- با این حساب تو هیچ وقت نباید وارد این شرط بندی می شدی و حالا هم اصرار کنی که ادامه اش بدی....

- حق با توست اما شدم! اولش فقط کلکل بین پسرها بود. بعد برام تبدیل به انتقام از زن هایی مثل مادرم شد. حالا برام معنی دیگه ای داره! من تو تنها چیزی که همه عمرم موفق بودم همین شرط بندی بوده که از نظر همه کثیف و احمقانه است. اگر ازش دست بکشم به لیست بلند بالای شکست هام یکی دیگه هم اضافه کردم.

- می تونی وقتی کارت تموم شد دنبال ازدواج بری...

- این طوری روز عروسی مادرم باید تنها یا با یه پلنگ برم! ببین بهت حق می دم نخواستی قبولش کنی ولی هیچ وقت پرسیدی من چرا تورو انتخاب کردم؟

زده بود به هدف! این فقط سوال من نبود. همه آرایشگاه شهناز سلمونی از کارمندان گرفته تا مشتری ها، حتی عصمت خانم کارگری که آنجا را تمیز می کرد این سوال را می پرسیدند و هیچ کس پاسخ مناسبی برایش پیدا نمی کرد:

- خیلی خوبه که بدونم.

- بیا به عقب برگردیم. وقتی تو اون نامه رو نوشتی و توی کیف من گذاشتی انقدر بچه بودم که حالیم نمی شد برای اولین بار توی زندگیم یکی بی ریا بهم ابراز علاقه کرده. یادگاری نگهش داشته بودم و بهش می خندیدم. بعد ها برام

معنی دیگه ای پیدا کرد. هیچوقت نمی دونستم عشق حقیقی رو چطوری معنی کنم؟ برای من تنها معنی که داشت همون نامه بود. خوب... بذار پیشت یک اعتراف دیگه کنم. نمی دونم برات پیش اومده چشم هاتو ببندی و برای خودت دنیایی خیالی بسازی که هر وقت کم آوردی بهش پناه ببری؟

من این سوال را خوب درک می کردم. دنیای خیالی که عاشقش بودم و هر وقت از زندگی دلگیر و خسته می شدم چشم هایم را می بستم و درون خیالاتم موفق ترین، زیباترین، خاص ترین دختر جهان می شدم. آن جهان مال من بود. خودم ساخته بودمش. هر کمبودی داشتم آنجا برایم محیا می شد. مهم نبود آرزوهایم هیچ وقت در واقعیت به حقیقت تبدیل نمی شوند. من در جهان خیالی ام همه را داشتم:

- من با دختری که اون نامه رو نوشته بود سال ها زندگی کرده بودم. چند تا دختر می تونم توی دنیای واقعی پیدا کنم که از گذشته تا به حال با من بوده؟ خیلی باید احمق باشم شانسم رو باهاش از دست بدم وقتی انقدر بهم نزدیک نشسته. آیلین... با همه دروغ هایی که گفت به این رویا دامن زد. فکر می کردم پیداش کردم و انقدر باهاش صمیمی شدم که همه چیزم رو دارم براش تعریف می کنم و اون درک می کنه! بعد تو اومدی. من با تجربه تر از این حرف ها بودم



که برق نگاهت ازم پنهان بمونه. شاید خودت ندونی اما تنها دلیلی که شعبون اون شغل رو بهت داد این بود که منو مجاب کنه با دختری که خودش تأیید می کنه ازدواج کنم. هر راهی رو رفتم که معادله اش به هم بخوره ولی تو کاری کردی که محاسبات خودم به هم خورد. من برای پیشنهاد و اصرارم خیلی دلیل دارم. فکر می کنی نمی فهمیدم وقتی گزارش تماس های دخترهای دیگه رو بهم می دادی چشم هات پر از غم می شد؟ می دونی؟...من همیشه توی خیالاتم یک سنجاب بودم!

#پارت ۲۲۷

#اقدس\_پلنگ

چیزی نمانده بود از تعجب چای در گلویم پیرد. صدایم کمی بالا رفت وقتی پرسیدم:

- چی؟! -

- سنجاب! من آقا سنجاب تنها و گرسنه بودم که خانم سنجاب منو به خونه اش راه داد و من مخشو زدم!

حقیقتش این بود اصلا توقع شنیدن این حرف ها را نداشتم. سنجاب؟! آرش حتی در خیال پردازی هم آدم شکست خورده ای بود. کدام احمقی خودش را سنجاب در خیالاتش تصور می کند؟ با این حال خر شده بودم که هیچ، دیگر قدرت گرفتن هیچ تصمیمی جز تسلیم شدن نداشتم. باید از این فضا فاصله می گرفتم تا بتوانم دوباره عقلم را به کار بیاندازم. از ترس اینکه بیشتر گوش هایم مخملی شود به چشم هایش نگاه نمی کردم. امروز بیشتر از همیشه دوست داشتنی شده بود. نگاهش قلبم را خراش می داد. حالم را دگرگون می کرد. حرف هایش با اینکه احتمالش را می دادم ترفندی برای زدن مخ خودم باشد بر دلم می نشست. اعتماد کرده بودم آن هم از جنس خریت محض!

با اشتیاق داستان سنجاب تنها و همسر و دوازده فرزندش را تعریف می کرد که در سوراخی بالای درخت زندگی می کنند و زمستان ها از انبار پر بلوطی که آرش سنجابه برای خانواده اش جمع کرده می خورند. سکوت مرا که دید با ترس دستش را جلو آورد و نوک انگشتش را به پوست دست من زد. آنقدر خر شدم که چیزی نمانده بود شروع به عر کردن کنم. خوشبختانه یا بدبختانه ناگهان سونامی آمد. صدای کلفت پرستو را از فاصله ای نزدیک شنیدم که تقریبا

عربده کشید:

- من شهیدت می کنم!

آرش به لکنت افتاد:

- پ...پ...پرستو!

اگر کسی از من می خواست داستان شبیخون زدن پرستو به قرار عاشقانه ما را  
برایش تعریف کنم قسمت اولش را به خاطر رد و بدل شدن کلمات زشتی که  
بین آرش و پرستو در رفت و آمد بود سانسور می کردم. اما آمدنش خیلی به  
ضرر من تمام نشد. فهمیدم آرش شبانه به درمانگاه یکی از دوستانش رفته و  
برای بدست آوردن ترحم من پایش را گچ گرفته. شکستگی استخوانی در کار  
نبود. پرستو به محض اینکه رسید ترفندش را لو داد. لگدی به پایش زد و آرش  
هم شروع به راه رفتن کرد.

با مداخله کارگرهای کافی شاپ و احضار شدن دایی امیر، هر چهار نفر دور میز  
نشستیم. من از ترس به دیوار سمت راستم چسبیده بودم و صدایم در نمی آمد.

پرستو مانند پلنگ زخمی خرناس می کشید. جرأت نگاه کردن به آرش را نداشتم ولی به نظر ریلکس می آمد. باید هم آرام می بود آن هم بعد از به زبان آوردن آن همه حرف های رکیک که به پرستو زد و این حیوان وحشی را رام کرد.

#پارت ۲۲۸

#اقدس\_پلنگ

ضربه ای که پرستو با کف دستش به میز کوبید سکوت را شکست. برای اینکه ظرف های روی میز نشکند با دست نگهشان داشتم و به سخنان گهر بارش گوش سپردم:

- دوستش داری؟

می خواستم بگویم خواهرم این چه طرز پرسیدن سوالی به این رمانتیکی است؟  
اما خفه خون گرفتم و در دل آرزو کردم آرش بگوید نه از سوزان و هرچه مرغ  
پرور است متنفرم اما گفت:

- من دلیلی ندارم برای تو توضیح بدم.

هرچه در بدنش صدا بود جمع کرد و با آخرین قدرت فریاد کشید:

- با من درست صحبت کن!

- صداتو بیار پایین هیچی بهش نمی گم هی داد می کشه!

- آرش... با من در نیافت مرتیکه! من گلاره و بقیه نیستم سرم شیره بمالی...

- مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟ بهت سی ثانیه فرصت می دم گورتو گم کنی

رو اعصاب من راه نرو!

خندید. حس می کردم شیطان کنار گوشم قهقهه می زند. موش شده بودم. حالت  
نشستم آنقدر مسخره بود که آرش از دیدنم دلش سوخت:

- عزیزم تو چرا اینطوری نشستی؟ از این می ترسی؟

- نباس بترسه؟

- پرستو تو از جون من چی می خوای؟ چرا دست از سر من و بنیامین بر نمی

داری؟

- تو باس به من جواب بدی!

- پپرس خلاصمون کن. دیوانه ام کردی.

- اینو می خوای؟

- آره می خوامش!

- این؟!!

- نه تو! درباره من چی فکر کردی پرستو؟!!

- کی عاشقش شدی؟ اینو بگو.

- به تو چه ربطی داره؟

- داره لعنتی داره!

- از بچگی عاشقش بودم.

- به من دروغ نگو... تو کسی بودی که مخ مرسدس رو زد اونوقت می خوامی با  
این ازدواج کنی؟

- آهان مرسدس... منظورت پراید قراضه خط تهران مشهده که خودشو شبیه  
بنز باراباس درست کرده؟

#پارت ۲۲۹

#اقدس\_پلنگ

ریز خندیدن دایی امیر بدجور روی مخ بود. پرستو تا این لحظه طاقت آورده بود  
ولی وقتی دید ساکت نشسته و می خندد خمپاره اندازش را به سمت دایی امیر  
گرفت:

- به چی می خندی نِفله؟!

- می گم شماها بنیامین رو ندیدید؟ از دیشب غیبت زده!

- حساب اون هم با پرستو! شوما هم نیشتمو ببند!

دایی امیر با احترام فراوان نیشش را بست. شاید باید می رفتم ولی از این جا به بعد صحبت های آرش و پرستو شنیدنی بود:

- تو چه مرگت شده هان؟! برو بچه ها همه تو خماری موندن پس این آرش کو؟! می خوای بی خیال اون همه عشق و حالی که با هم کردیم بشی؟

من نسبت به اصطلاح "عشق و حال" آلرژری شدیدی داشتم. تصورم از "عشق و حال" یک سری اعمال خلاف و چندش آور بود. کارهایی مثل زن بارگی، به قول پرستو عرق سگی در رگ زدن، دود کردن علف، یونجه، کاه، گل و بوته و هرچه که عقل از بدن ببرد و کارهایی از این دست برای من معنی "عشق و حال" می داد. خانواده آقا سنجابه برایم محو می شد وقتی حرف هایشان را می شنیدم:

- بین پرستو هر کسی باید بازنشسته بشه!

- زوده می فهمی لعنتی؟! مگه چند سالته؟!

- خودمو بازخرید کردم.



- دِه نکبت می گم زوده بگو چشم! تو نمی تونی بیهو وا بدی بزنی جاده خاکی  
بگی نیستم. ما همه شکست عاطفی می خوریم.

- ای بابا چی از جونم می خواهید؟ برید با دستمال توالت خودتونو دار بزیند!  
- صبر کن بینم. چرا نباید با یکی از ما ازدواج کنی؟ هی دختر... آدرس پیجتو  
بده بینم!

- پیج نداره!

- پیج نداره؟!... آرش پیج نداره؟! چی به مخت خورده مرد؟! یادت رفته؟! زیر  
پنج کا در شأن حضرت والا نبود!

- پرستو می خوام زن بگیرم این فرق می کنه.

- چرا یکی رو نمی گیری از خودمون باشه؟! چرا این اوسکول که از دهات اومده  
اصلا نمی دونه کی به کیه؟!!

نمی فهمیدم مسئله نداشتن پیج مجازی من چرا انقدر مهم بود؟ وقتی گفت من  
اوسکولی هستم که از دهات آمده ام و از هیچ چیز خبر ندارم به او حق دادم.  
عاصی قبلا یک بار گفته بود فقط کافی است اراده کنم تا برایم صفحه مجازی با  
هر چقدر بخواهم دنبال کننده بسازد. از زیر میز برایش پیام فرستادم:

- عاصی پیچ می خوام بالای پنج کا باشه. ضروریه زود باش!

چند ثانیه بعد پیامک فرستاد:

- خرج داره ولی نگران نباش با من! آدرسو برات می فرستم!

#پارت ۲۳۰

#اقدس\_پلنگ

منتظر پاسخش ماندم. یک لینک فرستاد. نام پیچ "اقدس پلنگ" بود. هفت کا دنبال کننده داشت. نفهمیدم چطور جورش کرد ولی گفت مال یکی از آرایشگرها بوده و برای فروش گذاشته. تبلت را از کوله پشتی ام بیرون کشیدم و با وارد کردن آدرس داخل صفحه مجازی شدم. عکس زنی بود که خودش را مربی گریم و آرایش معرفی می کرد. کمی که دقت کردم شناختمش. عصمت خانم کارگر سلمونی بود. با گریم خودش را جوانتر کرده بود و هفت هزار بازدید کننده داشت. با اعتماد به نفس تبلت را روی میز گذاشتم و گفتم:

- پیچ دارم خانم پرستو اوسکول هم خودتی!

- با من درست حرف بزن.

- من از تو نمی ترسم.

دروغ گفتم چیزی نمانده بود زیرم را خیس کنم:

- بالای پنج هزار تاست.

- این که تو نیستی!

- اسم پیچ نوشته اقدس پلنگ... بخون!

دایی امیر و آرش هم سرهایشان را جلوتر آوردند تا صفحه تبلت مرا ببینند:

- مگه تو اسمت سوزان نیست!؟

- از پایه عشق و حالت پپرس... من دیگه حرفی ندارم بزنم. می خوام برم.

بلند شدم و خداحافظی تلخی کردم. از پله ها که پایین می رفتم صدای آرش را شنیدم که پشت سرم می آمد. لحظه ای برگشتم و نگاهش کردم. بدون عصا با آن پای گچ گرفته پله ها را پایین می آمد. لجم گرفته بود. قبل از رسیدن دستم به دستگیره در آرش تقریبا به سمت من شیرجه زد و مچ دستم را گرفت:

- نکن دردم گرفت!

- نگرفته بودمت باید سه تا کوچه دنبالت می دویدم.

- آره دیگه پات هم که شکسته سخت می شد.

- برات توضیح می دم.

- من دیگه حتی یک کلمه هم نمی خوام بشنوم. تو به من به چشم یک احمق نگاه می کنی....

- باشه... باشه... دست خودم نیست. فکر کردم میای بهم بگی قبول نمی کنی خواستم از تجربیات قبلیم استفاده کنم.

- خیلی پستی!

- می دونم.

#پارت ۲۳۱

#اقدس\_پلنگ

دایی امیر و پرستو هم پایین آمده بودند. پرستو به سمت ما آمد و با کف دست  
به سینه آرش کوبید:

- من به تو اجازه نمی دم از گروه بری!

دایی امیر آستین مانتوی پرستو را با نوک انگشت گرفت و به عقب هولش داد:

- بسه دیگه! هی هیچی نمی گم پررو بازی در میاره! آرش تصمیمشو گرفته  
دیگه نیست.

- برو بابا... تو کدوم خری هستی بخوای جلوی منو بگیری؟

آرش قدمی به سمت پرستو برداشت ولی دایی امیر جلویش را گرفت و گفت:

- با هر سه تا تونم. این مشکل این طوری حل نمی شه. همه با هم می ریم خونه  
آقای صفایی هرچی اون ها گفتن شما هم می پذیرید. با تو هم هستم آرش... این  
طوری نمی شه داری با احساس این دختر هم بازی می کنی...  
- من قبول می کنم. هرچی آقا صفایی گفت. سوزان باید بیای.

- بنیامین کجاست!؟

دایی امیر که چند بار اصرار کرد سوار ماشینش شوم ماندم در رودربایستی و  
همراهی کردم. آرش ماشین خودش را همانجا رها کرد و چهارنفری به سمت  
خانه کسی به نام آقای صفایی روانه شدیم. مخصوصا جلو نشستیم. آرش و پرستو  
کنار هم روی صندلی عقب داد و فریاد می کردند و من گوش هایم را تیز کرده  
بودم بیشتر این پسر سر به هوا را بشناسم.

دایی امیر بین راه توضیح داد خانم و آقای صفایی بین رفقای آرش و بنیامین که  
شبيه يك باند خلافکار بودند نقش قاضی را ایفاء می کنند. هر وقت بین دو نفر

اختلافی می افتاد این زن و شوهر حکم صادر می کردند و هیچ کس حق نداشت  
روی حرفشان حرفی بزند.

دایی امیر تمام مسیر تلفن بنیامین را می گرفت و وقتی جواب نمی داد بیشتر  
نگرانش می شد. من هم چند بار تماس گرفتم ولی با اینکه تلفنش روشن بود  
کسی بر نمی داشت. خانه آقای صفایی و همسرش آپارتمان کوچکی در محله  
پاسداران بود. قبل از رسیدن سعی می کردم تصویری ذهنی برای خودم بسازم.  
آقای صفایی به نظرم شبیه اکبر عبدی می آمد و خانمش احتمالا مهرانه مهین  
ترابی بود. خانم پیری در را گشود و به داخل دعوتمان کرد. دکور خانه خیلی  
عجیب بود. هیچ دیواری دیده نمی شد چون با کتاب فرش شده بود. از ورودی  
که داخل شدیم راهروی کوچکی بود و قاعدتا باید جاکفشی یا رخت آویز می  
دیدم ولی فقط کتاب بود. سالن مربع شکلی با یک دست مبل راحتی قرمز رنگ  
که دور تا دورش کتابخانه بود و چند موجود عجیب و غریب که همه جا نشسته  
بودند.

#پارت ۲۳۲

#اقدس\_پلنگ

دو سگ عظیم الجثه نژاد دالماسین با چندین توله سگ که همه جای خانه پخش بودند قبل از آقا و خانم صفایی از ما پذیرایی کردند. همان لحظه تصویر ذهنی ام را از اکبر عبدی و مهرانه مهین ترابی به انیمیشن صد و یک سگ خالدار تغییر دادم. حس می کردم وسط انیمیشن نشسته ام. اطرافم پر از سگ های سفید با خال های سیاه بود. پیرزنی که در را باز کرد گویا خدمتکارشان بود. در این خانه جای راه رفتن نبود چه برسد به مهمان دعوت کردن و خدمتکار داشتن. اول آقای صفایی با سبیل های چماقی و یک پیپ در دستش از اتاقی بیرون آمد. هنوز سلام و احوالپرسی اش تمام نشده بود که خانمش از همان اتاق صدایش شنیده شد:

- سلام آرش جان... چطوری امیر از این طرف ها... این باید سوزان باشه  
درسته!؟

با تعجب نگاهی به آرش که یکی از توله سگ ها را بغل کرده بود انداختم. دایی  
امیر پرسید:



- شما از بنیامین ما خبر ندارید؟

آقای صفایی روی مبل نشست و با دستش به سگ‌ها اشاره کرد بالا پپرند:

- دیشب باهاش حرف زدم. گفت داره می‌ره با چند تا دختر حرف بزنه به لیست آرش اضافه شون کنه. امروز ازش خبری نیست.

- از دیشب غیبش زده.

خانم صفایی تعارف کرد همه نشستیم:

- بچه‌ها بشینید. عزیزجون می‌تونی چایی بیاری؟

پیرزن سری تکان داد و به سمت آشپزخانه بسیار کوچک که کنار در ورودی بود رفت. خودم هم نمی‌دانستم آنجا چه کار می‌کنم ولی به خودم می‌گفتم هرچه

بیشتر درباره آرش و محیطی که در آن شخصیتش شکل گرفته بدانم تصمیم  
گیری برای خودم هم آسان تر خواهد شد:

- پولی بیا بشین روی پای مامان. بیا نترس دختر خوشگلم!

مامان سگه با خجالت به سمت خانم صفایی رفت و من در دل گفتم خوش به حال  
پولی! اندازه سگ هم مامانم ابراز علاقه به من نکرده بود:

- بیا مامانی این ها دوستن. بشین نازت کنم. آفرین دختر خوب! آرش چه  
خبرها شنیدم عروسی افتادیم؟

پاسخش را پرستو داد:

- ول کن مهوش جون! عروسی کیلو چنده؟ ما گفتیم میایم اینجا روشن می شیم

تو هم رفتی تو جناح مخالف؟

- پرستو می شه بگی درد تو چیه؟

- آرش نباس بری! اگر هم می خوای زن بگیری یه پایه باشه. عشق و حال

تعطیل!؟

- آره تعطیل!

#پارت ۲۳۳

#اقدس\_پلنگ

مهوش خانم پرسید:

- پاتو پیش ابراهیم گچ گرفتی؟ جواب داد یا نه!؟

- نه بابا مهوش جون... پرستو اومد همه چیزو خراب کرد!

آقای صفایی جلوتر آمد و از روی میز فندکش را برداشت:

- حقت بود. می خوامی باهاش ازدواج کنی داری روش حقه های مخ زنی پیاده می کنی؟ سوزان جون قبول نکن. این مرد زندگی نیست.

- جمشید؟! از تو توقع نداشتم. دایی امیر گفت بیایم اینجا منو از شر پرستو و بقیه راحت کنی ....

- آرش می دونی من چی شد عاشق مهوش شدم؟

- نه پسر خوب...

- من و مهوش هیچی نداشتیم از هم پنهان کنیم. من یه کلاهدار بودم که همه عمرم دروغ گفته بودم و مهوش می خواست یه داستان درباره یک کلاهدار بنویسه. وقتی تو زندان می اومد ملاقاتم من همه زندگیمو براش تعریف کرده بودم. دست یا علی به یکی می دی نباید براش فیلم بازی کنی.

مهوش خانم که معلوم شد شغلش نویسندگی است، بلند شد و سینی چای و بیسکویت را از کارگر پیرشان گرفت:

- مرسی عزیزجونم... قربون دست هات برم. بشین عزیز مجلس بی ریاست.

عزیزجون کنار آقاجمشید نشست و دو توله سگ خال خالی روی پایش گذاشت.  
همه چای برداشتند. نوبت من که رسید مهوش خانم پرسید:

- سوزان جون تو درباره این پسره چی فکر می کنی؟

نگاهی به جمع کردم و شانه ای بالا انداختم:

- هیچی!

آرش با لبخند نزدیکتر شد و گفت:

- عاشقمه.... من و سوزان از بچگی عاشق هم بودیم!

- واو.... یکی دیگه نبود که از بچگی عاشقش بودی؟

#پارت ۲۳۴

#اقدس\_پلنگ

لبخندش خشک شد و با اخم در مبل فرو رفت. مهوش خانم همین طور که سینی بیسکویت را جلوی من می گرفت دوباره پرسید:

- تو همه چهره های این پسره رو می شناسی؟

- ببخشید!؟

- هر آدمی چند تا چهره مختلف داره. می خوام بدونم حالا که از بچگی عاشقش بودی ... در حقیقت عاشق کاظم دلی بودی یا آرش!؟

عجب آدم تیزی بود! کنار شوهرش نشست و آرش شروع به تعریف جزئیات رابطه ما کرد تا به جواب منفی من رسید. برایم سوال بود که چطور قضیه کاظم دلی را می دانند؟ با صدای آرامی از آرش پرسیدم:

- مگه نگفتی کسی خبر نداره اسمت کاظم بوده؟

- یک ماه پیش اینجا برای دعوای من و پرستو جمع شدیم من همه چیزو

براشون گفتم!

مهوش خانم صدایش زد:

- آرش جان چه کرده ای که قبولت نداره؟

- داره! ... من می دونم دلش با منه ولی ناز می کنه.

- من ناز نمی کنم.

- بگو آره همه مون راحت می شیم.

- آخه... من...

- واقعا هیچ کدوم از بنیامین خبر ندارید؟!

دایی امیر هر چند ثانیه یک بار به بنیامین زنگ می زد و وقتی جوابی نمی داد

سراغش را از حاضرین می گرفت. آقا جمشید خنده ای کرد و به دایی امیر

گفت:

- امیرجون خیلی داری سخت می گیری. شاید تا دیروقت پی الواتی بوده یه جا خوابش برده.

- نمی دونم. شاید... ولی دلم شور می زنه سابقه نداشته حتی توی خواب جواب تلفنشو نده!

- ولش کن توی حال خودش باشه بالاخره پیداش می شه. الان ما می خوایم بفهمیم قضیه آرش و این سوزان خانم قراره به کجا برسه؟

پرستو تا این لحظه سرش را از پنجره بیرون کرده بود و سیگار می کشید. همان طور که دود از دهانش بیرون می زد برگشت و به جمع گفت:

- بابا گرفته ما رو... من می گم اگر می خواد رل بزنه با یکی بزنه که پایه عشق و حال باشه نه این!

- پرستو مواظب حرف زدنت با نامزد من باش!

- آرش پسر... به خاطر خودت می گم. تو همه رو پیچوندی که بچسبی به زندگی که همیشه می گفتی به درد نمی خوره؟! پس ما چی می شیم!؟



- تو هم شوهر کن!

- با من درست حرف بزن!

#پارت۲۳۵

#اقدس\_پلنگ

مهوش خانم خنده بلندی کرد و گفت:

- پرستو آرش ازدواج کنه چی از تو کم می شه!؟

- فکر می کنی فقط من ناراحتم؟! همه برو بچه ها افسردگی گرفتن... یا با یه پایه ازدواج کن یا اینو پایه کن حرف آخرمه دیگه تکرار نمی شه!

مهوش خانم نظر عجیبی داد که گویا بین خودشان مرسوم بود:

- من نظرم اینه اول پرسیم جواب سوزان چیه؟ وقتشه بازی نقاب کنیم! آرش

بلند شو و ایستا نشون ما بده ببینیم اصلا کی هستی؟

- اوہ نہ من پام شکستہ!

- حرف مفت نزن پاشو! می دونی کہ ما این جور وقت ها بازی نقاب می کنیم

پس مثل مرد بلند شو نقاب هاتو بردار.

- الان این یعنی کہ من توی دادگاہم!؟

ہمہ با ہم سرہایشان را بہ علامت مثبت تکان دادند و آرش بلند شد. جایی میان

مبل ها ایستاد و دست هایش را بہ ہم مالید:

- من حاضر م سوال کنید! سوزان... این فداکاری فقط بہ خاطر توست!

آقا جمشید پرسید:

- می دونی کہ چرا اونجا ایستادی؟

- بلام بابا!

- خوب ما می خواهیم به سوزان نشون بدیم تو دقیقا کی هستی؟! بیا این طور شروع کنیم. می خوای تو زندگیت چه جور مردی باشی؟ مهوش تو پیرس بهتر بلدی!

- سوزان می خواد بره سرکاری که همه همکاراش مردن... تو قبول می کنی... مهمونی دعوت می شه و قراره تنها بره. حالا بگو جواب سوزان چیه؟

- من آرشم یا کاظم؟!

- کاظم! بهتره اول کاظم باشی چون سوزان از وقتی کاظم بودی دلش پیشت بوده.

- خوب این یه کم سخت می شه! ولی اگر کاظم باشم پشتمو می کنم....

آرش برگشت. ادای باز کردن کمر بندش را در آورد. خم شد و در حالیکه به باسنش اشاره می کرد گفت:

- می خوای بری پارتنی؟!... نظرت چیه همکارهاتو دعوت کنی برن این جا... هتل پنج ستاره با جکوزی و غذای مفتی دارم.... بگو همه شون بیان وگرنه حق نداری بری!

#پارت ۲۳۶

#اقدس\_پلنگ

صدای جیغ و هوار بقیه بلند که شد سگ ها هم یک صدا شروع به پارس کردند.  
آرش با پرویی می خندید و دست هایش را به هم می مالید:

- من حاضرم سوال بعدی!

آقا جمشید جعبه دستمال کلینکس را برداشت و به سمتش پرتاب کرد:

- کثافت احمق! اون تو چه آباد هم هست؟! حیا خوب چیزیه پسر جون که تو  
هیچی نداری! حالا جدی فکر کن آرش جواب سوال مهوش رو بده! پپرس  
خانومم.

- خوب اگر آرش بودی جوابت چی بود؟

آرش مانند ورزشکارهایی که برای رقابت به میدان مبارزه می روند قولنج  
گردنش را شکست و چند نفس عمیق کشید. نیم رخ شد و یکی از ابروانش را  
بالا برد. لبخند کجی هم زد و گفت:

- آرش یک پسر هات.... خشن.... و جذابه! بنابراین زنش مثل سگ ازش می  
ترسه! پس.... زنش هیچ وقت سرکار نمی ره که همکار مرد داشته باشه و اگر  
بهش اجازه بده....

یک مرتبه صدایش را بالا برد و فرم صورتش تغییر کرد:

- پاتو از این خونه بیرون گذاشتی از همون جا بر می گردی دهاتتون ضعیفه! من  
بی غیرت نیستم. بیا پاهامو ماساژ بده تا از خونت بگذرم وگرنه گیس هاتو می  
کشم پرتت می کنم توی کوچه بفهمی مرد باس مرد باشه و من هم چی هستم؟  
مرد.... می شنوید مرد!

همه با قیافه های مسخره در حالی که سرشان را به علامت تأسف برایش تکان  
می دادند تماشایش می کردند. آرش هم جو گرفتگی از سر و صورتش می

---

بارید. ما در سکوت بودیم و آرش بازوهایش را به نمایش می گذاشت که دایی  
امیر پرسید:

- واقعا هیچ کس از بنیامین خبر نداره؟

صدای اعتراض همه بلند شد و دایی امیر به حالت مظلومی گفت:

- باشه باشه نزنید. فقط یه سوال بود.

عزیز جون که گویا همزاد عمه بهجت بود چند میک عمیق به دندان مصنوعی  
هایش زد و گفت:

- زنش نشو! برو خارج! اینو ببری بازار بهت یک دونه بز پیر هم نمی دن! شوهر  
خارجی کن!

- مرسی عزیز جون!

- تحفه!

#پارت ۲۳۷

#اقدس\_پلنگ

مهوش خانم نام مرا صدا زد و به بازی دعوتم کرد:

- بلند شو سوزان نوبت توست.

- من؟!!

- صبر کن قبلش یه سوال از آرش پیرسم بعد تو باید نقاب برداری. آرش به

نظر خودت چند تا نقاب داری؟

- من؟! فکر کنم... آم... پنجاه شصت تایی دارم.

- چند تا؟!!

- خوب صبر کنید توضیح بدم... من تو محل کارم نوه آقا شعبونم که خیلی

کارشو جدی می گیره. برای همین یک جورایی همیشه نقاب بچه مثبت می زنم

... بین رفقا "آرش مخ زنم" که هیچ کس به گرد پاش نمی رسه... موقع مخ زدن

هر لحظه یکی هستم. مثلا چند وقت پیش برای زدن مخ یه پلنگ لباس کارگرای

شهرداری پوشیدم با لهجه باهاش حرف زدم... اوه خدای من اون شاهکارم بود.  
کی باورش می شه مَش حمزه با لباس کارگر شهرداری مخ یه پلنگ که پشت بنز  
شاسی بلند نشسته بزنه!؟

من آب شدم و درون کوسن های نرم کاناپه که عکس سگ رویش بود فرو رفتم  
اما پرستو ذوق مرگ شد و از جا برخاست با دست های مشت شده بالا و پایین  
پرید:

- لعنتی اینه!... واسه همینه می گم تو حیفه زن بگیری.... بزنی قدش!

- تو یکی خفه شو!

- چرا!؟!

- یادت نیست مخ خودتو چطوری زدم؟

- آره راست می گه! به من گفت گشت نامحسوسه دو ساعت التماسش می

کردم ولم کنه.... خدا نکشتت کم مونده بود شلوارمو قهوه ای کنم...



من با این جماعت قرار بود به کجا برسم؟ پرستو و آرش با هیجان از نقش های مختلفی که آرش برای گول زدن دخترها ایفا می کرده حرف می زدند و من مثل تف به مبل چسبیده بودم.

#پارت ۲۳۸

#اقدس\_پلنگ

مهوش خانم با سوالش باعث شد مشوق بزرگ آرش به جایگاه تماشاچی ها بازگردد:

- آرش چند سالته؟! -

- من؟! بیست و چهار!

- این سن فیزیکیته خوب سن عقلیت چقدره؟

- فکر کنم... هفده یا شاید هم بیست!

- ابوالهول پسرم بیا اینجا!

ابوالهول یکی از سگ هایشان بود. حیوان نزدیک شد و جلوی پای مهوش

نشست:

- پسر خوب... عزیز دل مامان بگو آرش چند سالشه!؟

چهار پارس پشت هم ابوالهول نشان دهنده سن عقلی آرش بود:

- فقط چهار تا؟! نه داش اِبی من بزرگترم.

سوال بعدی را آقا جمشید از آرش پرسید:

- پس نتیجه گرفتیم که تو مرد هزار چهره ای!؟

- آره ولی یکی از چهره هامو هیچ کس ندیده که مخصوص همسر آینده منه!

اختصاصی جاست سوزان جونم! (جاست=فقط)

- می خوامی بگی!؟

## - سنجاب بی خانمان!

من می دانستم سنجاب بی خانمان دقیقا کدام وجه آرش است. وقتی برای بقیه درباره خیال پردازی هایش حرف می زد من به فکر فرو رفته بودم تا بفهمم خودم چند نقاب دارم؟ اگر به خیالاتم رجوع می کردم نقاب هایم تمامی نداشت اما به یاد نداشتم هرگز خودم را جانور فرض کرده باشم. به جز وقتی که نقش شخصیت های انیمیشنی داشتم بقیه اش واقعی بود. اما نه..... بیشتر که فکر کردم یادم افتاد یک بار در حمام نقش شخصیت کارتونی زومبه را ایفا کردم که جان داداش کایکو را نجات داد و علامت حاکم بزرگ میتی کومان را با افتخار بالا گرفت و همه تعظیم کردند. (زومبه شخصیت سگ انیمیشن میتی کومان که به زبان سگ ها حرف می زد ولی همه حرف هایش را می فهمیدند).

#پارت ۲۳۹

#اقدس\_پلنگ

مهوش خانم مرا از فکر بیرون کشید و دعوتم کرد کنار آرش بایستم:

- خوب سوزان به ما بگو فکر می کنی چند تا نقاب داری؟

آرش نگذاشت من حرف بزنم و خودش پرسید:

- من بگم؟ این هم اقدس مرغ پرور چورسی بوده هم سوزان مهرپرور...

همه خندیدند. بیشتر از همه پرستو از شنیدن اسم و فامیل سابقم منفجر شده بود. رنگ صورتش به کبودی می زد وقتی مثل ماهی که از آب بیرون افتاده روی زمین می پرید. باید از خجالت می مردم اما برعکس همه عمرم ناراحتم نکرد. شاید دلیلش این بود که آرش از من دفاع می کرد:

- خنده داره؟ نیست فامیلی خودت خیلی قشنگه؟! پرستو بیچاره.... دقت کنید بیچاره.... لقبش نیست فامیلیشه توی شناسنامه اش زده پرستو بیچاره.... در برابر مرغ پرور تو بازنده ای بیچاره....

- عوضش کسی به من نمی گه چُسی! وای خدا دلم درد گرفت....

- تو الان چی گفتی؟! داری به قشنگترین شهر دنیا که اصالت من اونجا شکل

گرفته توهین می کنی؟

- هی داچ آرش ... یادت نره شهر نیست و روستاست...

- با من درست صحبت کن...

آقا جمشید بحث شان را خاتمه داد:

- هی بچه ها بسه... دیدید ابوالهول درست گفت؟! آرش تو فوقش چهار سالته

تو رو چه به زن گرفتن؟ البته بعدا خدمت پرستو بیچاره هم می رسیم. سوزان

خانم بهمون بگو اگر الان اقدس بودی و زن آرش بودی... بهت می گفت امشب

می خواد با دوست های قدیمیش که شامل پرستو و تعداد زیادی پلنگ می شه

بره شمال بهش چی می گفتی؟

به تک تک حاضرین نگاه می کردم. دست هایم یخ زده بود. واقعا اقدس شده

بودم و می دانستم در چنین مواقعی وقتی به اقدس ظلم می شد چه برخوردی می

کرد:

- من... من .... راستش من وقتی اقدس بودم... هیچی نمی گفتم. می رفتم توی  
اتاقم گریه می کردم ولی محال بود حرفمو بزوم....

نگاهم را از زمین بلند کردم و به صورت آرش دوختم. لبخند می زد و با چشم  
های براق نگاهم می کرد:

- برای همین بهم می گفتن اقدس لالی!

#پارت ۲۴۰

#اقدس\_پلنگ

آرش به سمت من چرخید و با همان نگاه که هرگز از او ندیده بودم آنقدر مرا  
بزرگ کرد که توقعش را نداشتم:

- ولی سوزان این طوری نیست. حرفشو می زنه و از خودش دفاع می کنه. سوزان نه تنها عاقله، قوی و محکم هم هست. می دونی سوزان؟! تو همیشه مظلومی، از خودت دفاع می کنی ولی همون اقدسی هستی که بودی. راستشو بگم؟! اگر یک روز بخوای توی مهمونی همکارهای مردت شرکت کنی من بدون هیچ نگرانی بهت می گم برو! حتی لحظه ای نگرانت نمی شم. دلیل انتخاب تو برای من همین بود. کسی که می تونم بهش اعتماد کنم و می دونم منو با همه ضعف هام دوست داشته و هیچ وقت دست از دوست داشتنم نکشیده. می دونی؟! وفادار بودی وقتی وفادار بودن مد نبود!

- فقط من .... می دونی؟! .... اوه .... باید یه چیزی بگم.... تو الان بیست و سه سالته سنت رو اشتباه گفتی!

- مطمئنی؟! -

- آره چون من هم بیست سالمه.... همیشه تفاوت سنی بین خودمون برام قشنگ بود محاله یادم بره. یک چیز دیگه هم هست.... ما خیلی برای ازدواج بچه ایم... خوب... خوب... من تورو ... همیشه ازت خوشم می اومد ولی.... ازدواج یک چیز دیگه است. تو خیلی با من فرق می کنی. من هیچ حرفی با تو ندارم بزنم. مثل همون شب که رفتیم رستوران یادته؟ من نمی دونم باید با آدمی مثل تو چطور برخورد کنم؟ وقتی اون انقباضات عضلات قلب و این چیزها برام پیش

اومد تو صدات شبیه خروس بود الان داد می زنی من سکتہ می کنم. موهات هم  
این شکلی نبود....

- اوه خدای من سوزان تمومش کن فقط پنج دقیقه مونده.

- چی؟! پنج دقیقه تا چی!؟!

- به ساعت نگاه کن.

همه برگشتند و به ساعت دیواری بزرگ روی دیوار نگاه کردند. پنج دقیقه تا  
دوازده باقی بود:

- تو فقط پنج دقیقه دیگه به من محرمی!

- آها... آره...

- من نمی خوام تموم بشه لعنتی ... اون هم قبل از این که بگی قبوله!

آقا جمشید مداخله کرد و قبل از این که از خجالت جلوی همه آب بشوم پرسید:



- آرش چرا انقدر عجله می کنی؟ سوزان داره درست می گه شماها خیلی برای ازدواج بچه و کم سن هستید. مهوش تو چی می گی؟

- موافقم.

#پارت ۲۴۱

#اقدس\_پلنگ

آرش با همان پایی که تا بالای زانو گچ گرفته بود تا از من دلبری کند یکی دو قدمی این طرف و آن طرف رفت و گفت:

- چرا نمی فهمید؟! من نمی تونم صبر کنم. یا الان باید بله رو بگه یا این چند دقیقه لعنتی می گذره و من بدبخت می شم!

پرستو کلافه شده بود. با صدایی جیغ مانند سرش فریاد کشید:

- ده بنال لعنتی چه مرگته!؟

- من عروسی ننه ام تنها نمی رم می فهمی؟! سوزان باید کنارم باشه! من چرا  
نمی تونم مخ اینو بزnm؟ چرا؟ چرا؟ نه... نه... این طوری نمی شه... سه دقیقه  
مونده یکی یک کاری بکنه!

من نمی فهمیدم با گذشتن این سه دقیقه قرار بود چه معجزه ای اتفاق بیافتد؟ در  
هر صورت صیغه نامه ما ابطال می شد و اگر هم بر فرض من بله را می گفتم  
دوباره باید به محضر می رفتیم. شانه ای بالا انداختم و پرسیدم:

- من هم نمی فهمم داستان چیه؟ تو می خوای ازدواج کنی یا فقط یکی رو می  
خوای که ببریش عروسی مادرت؟ من می خوام درس بخونم. برم دانشگاه...  
شغل بهتری پیدا کنم....

- قبوله... قبوله... من که گفتم هر کاری خواستی بکنی بهت اعتماد می کنم. دیگه

چی می خوای؟

- چرا داد می زنی؟

- چون شد دو دقیقه!

- خوب بشه!

- نمی شه... لامصب نمی شه... نمی شه بفهم....

- داد نزن زشته.... ولم کن....

شرم آورترین اتفاق زندگی ام آن لحظه رخ داد. آرش نگاهی به ساعت کرد و متوجه شد اگر نجنبد این دو دقیقه را هم از دست داده. جلوی چشم تماشاچی های حاضر در صحنه مرا بغل کرد. آنقدر کارش جلوی بقیه زشت بود که حتی ابولهول یکی از دست هایش را روی چشمش گذاشت. پرستو که این صحنه را دید زنجیر پاره کرد. ایستاد و با دست های مشت شده مانند پلنگی که به جنگ پلنگ دیگری رفته دندان هایش را با نعره بلندی که کشید به من نشان داد. می توانستم قسم بخورم دندان عقلش را هم دیدم:

- بسه!

#پارت ۲۴۲

#اقدس\_پلنگ

آرش محکم تر مرا فشار می داد و همه سعی داشتند جو متشنج را کمی آرام کنند. این وسط دایی امیر داد می کشید:

- بچه ها.... بچه ها.... بنیامین....

گوشی موبایلش را سعی داشت به بقیه نشان دهد و من هم دست و پا می زدم  
خودم را از بازوان آرش بیرون بکشم. یک چشمش به ساعت بود ولی همه  
زورش را به کار می برد تا ثانیه آخر از محرم بودنش بهره ببرد. بالاخره دایی  
امیر موبایلش را جلوی چشم آرش گرفت که مرا رها کرد و با تعجب به تصویر  
بنیامین در کنار دختری که زیرش نوشته بود: «همسرم سحر.» خیره شد:

- این دیگه چیه؟! دایی این.... این چیه!؟

- هی می گم خفه شید هیچ کس گوش نمی کنه. همین الان بنیامین این عکسو  
پست کرد. زیرش نوشته من هم مزدوج شدم. من صدمبار گفتم بنیامین غیبش  
زده نگرانشم شماها گوش نکردید.

- مزدوج شده؟! من تا حالا این دختره رو ندیدم. وای خدای من... این محاله  
داره سر به سرمون می ذاره!

پرستو انگشت اشاره اش را به سمت آرش گرفت و با همان لحن پرخاشگر  
وحشیانه اش گفت:

- دیدی چی شد؟ همه اش تقصیر توست.

- ببند بینیم بابا... این همه اش الکیه من شک ندارم داره ....

می خواست بگوید بنیامین قصد شوخی داشته که بنیامین پست جدیدی با دختر

دیگری گذاشت که زیرش نوشته بود: «همسر دومم ترنم عزیزم»!

اینجا بود که آرش خنده بلندی کرد و دوباره چشمش به ساعت افتاد. دستش را

محکم دور شانه من حلقه زد و به خودش چسباند:

- حواسمو پرت نکنید... چهل و پنج ثانیه!

- آرش خفه شو بنیامین ویدیو فرستاد!

- ولش کنید بابا من فقط سی و هشت ثانیه زن دارم!

صدای بنیامین که پخش شد همه سرشان را به سمت گوشی موبایل خم کردند.

#پارت ۲۴۳

#اقدس\_پلنگ

دست آرش هنوز روی گردنم بود. بنیامین در میان دو دختر نشسته بود و رو به دوربین حرف هایی می زد که دود از کله همه بلند می شد:

- سلام بچه ها می دونم تعجب کردید. این اسمش سحره و همسر اولمه و این خانم هم اسمش ترنم همسر دوم هستش.... حتما فکر کردید شوخی کردم ولی اینطور نیست. این دو نفر عشقای من بودن. نمی تونستم بینشون انتخاب کنم. خودشون راضی شدن که... خوب من هم قبول کردم. این راز تا به حال بین من و همسرهای عزیزم پنهان بوده پس تعجب نکنید که حتی آرش نمی دونست. خوشحالم که این فداکاری رو در حق من کردن چون من دیوانه وار عاشق هر دوشون بودم. عروسی خبرتون می کنم. ما تازه عقد کردیم. برای همین نمی خواستم تا قبل از اینکه همه چیز قطعی نشده خبری به کسی بدم. انتخاب سختی بود ولی عشق کار خودشو کرد. می بینمتون فعلا!

صحبت های بنیامین که تمام شد زمان محرم بودن ما هم به اتمام رسید. آرش همه حواسش به ویدیو بود. آرام صدایش زدم و گفتم:

- شمارش معکوس!

- چی؟!

- ساعت!

- اوه لعنتی تموم شد.

- دستتو بردار همین الان!

نگاه خماری به من انداخت و دستش را کشید که آن هورمون های کم کار به یک باره پر کار شدند و انقباضات عضله های قلب کار خودش را کرد. گیج تر از من دیگر در جهان خلق نشده بود. بنیامین همچنان جوابی به تلفن کسی نمی داد اما به پیام های کابران پاسخ های عجیب و غریبی می داد که همه را دیوانه کرده بود. در پاسخ سوال دایی امیر که پرسیده بود: «معلوم هست کدوم قبرستونی هستی از دیشب؟» نوشت:

- فرزندم تو خود بهشتم. بین دو تا حوری نشستم دیگه نمی خوام برگردم.

#پارت ۲۴۴

#اقدس\_پلنگ

جلسه قضاوت کردن خانواده صفایی که بسیار با صفا بودند به جایی نرسیده بود. پرستو اعصابش به قول خودش خط خطی شد و به زمین و آسمان فحش رکیک می داد. با اصرار من بالاخره آرش قانع شد به خانه برم گرداند. قبل از رفتن آقا جمشید و همسرش توصیه کردند تا قبل از مراجعه به مشاوره های مخصوص قبل از ازدواج هیچ تصمیمی نگیریم و در این کار عجله نکنیم.

با اولین قدمی که به داخل خانه برداشتم مادرم شروع به بو کشیدن کرد تا به من رسید. آستین مانتوی مرا محکم گرفت و با کشیدنش به وسط نشیمن پرتابم کرد:

- کجا بودی!؟



- هیچ جا مامان چی شده؟

- به من دروغ نگو ورپریده. بوی سگ می دی می فهمی؟! نگاش کن همه جاش  
پر از مو شده. برو تو حموم ببینم!

با لو رفتن قرار ملاقاتم همه چیز پیچیده شد. من به سختی توضیحاتی دادم ولی  
مادرم شلوغش کرده بود. می گفت از وقتی به تهران آمده ایم تربیت من از  
دستش در رفته. سگ هایشان خیلی هم خوش بو بودند. از دایی امیر شنیدم  
ادکلون گران قیمتی که به ابوالهول می زنند از آلمان می آید ولی مادرم فهمید و  
هرچه گفتم باور نکرد.

شب بلند و پر تنشی با پدر و مادرم داشتم. ساکت بودم و به ترس ها و حد و  
حدودشان گوش می دادم. از حرف مردم می ترسیدند. از حرام و حلال وحشت  
داشتند. تنها چیزی که از آن هیچ ترسی نداشتند خوشبختی من بود. شرم از بالا  
بردن مبلغ مهریه، خجالت از پاسخ منفی دادن یا ناز کردن برای شخصی مثل عمو  
شعبون، معطل کردن پسر مردم که گناه دارد، سرافکنده شدن جلوی فامیل و  
یک طومار دل نگرانی که من هیچ نقشی در آن جز عروسک خیمه شب بازی  
نداشتم. آخرش بلند شدم و مثل همیشه خود را درون اتاق حبس کردم. روز بعد  
مادرم با عمه باجی حرف زد و قرار مراسم بله برون گذاشت.

سرویس سی و شش پارچه ای که قسطی برای مجلس بله برون من خریده بود را با افتخار از بالای کمد بیرون کشید و شست. کمکش می کردم و برای خودم که یک دختر بودم افسوس می خوردم. از خودم می پرسیدم همه اش همین؟! سهم من از تک دختر بودن یک خانواده همین است؟! اینکه مادرم برای آبروداری سرویس چینی گران قیمتی بخرد و سال ها انبار کند که در شب مهمانی نشان دهد؟ پسر مردم را نمی شود معطل کرد ولی دختر خودشان را می شود ندیده و نشناخته به خانه بخت فرستاد؟ هرچه آرش کرده مهم نیست اما من نباید خطایی می کردم که خانواده ام سر بلند شوند؟ مهمتر از همه اینکه من کار دیگری جز شوهر کردن ندارم؟ فکر و ذکر همه روی شوهر کردن من قفل شده و انگار شوهر نکنم خلقت خدا را برهم زده ام؟

#پارت ۲۴۵

#اقدس\_پلنگ

تا شب مهمانی سر کار نرفتم و به تماس های آرش پاسخ ندادم. هر بار اصرار می کرد برایش پیامک می فرستادم و می گفتم حرفی برای گفتن ندارم. گاهی

هم لجبازی ام را با فرستادن چیزهایی که از دوست دختر هایش شنیده بودم  
ارضاء می کردم. مثلا می گفت:

- عشقم دلم برات تنگ شده!

و من پاسخ می دادم:

- بابایی جو جوت قهر کرده دلش پاستیل می خواد!

با افکارم درگیر بودم. خودم را باید برای یک زندگی که سایه زن های دیگر  
همیشه بر سرش می افتد آماده می کردم. برای آرش همه چیز شبیه انتقام از  
مادرش یا یک بازی که باید تا مرحله آخرش می رفت بود. برای من بیشتر  
پاییزی بود که فقط یک درخت داشت و هر لحظه که می گذشت به ریختن  
آخرین برگش نزدیک تر می شد. آرش شروع کرده بود به فرستادن پیام های  
عاشقانه ولی به دلم نمی نشست. حس می کردم آنقدر نادیده گرفته شدم که  
حتی به عشق پدر و مادرم هم به خودم مشکوکم. شب مهمانی هر کس از راه می  
رسید و صورت گرفته مرا می دید متوجه می شد خوشحال نیستم. آرش را

دوست داشتم. رویایی که همه عمرم در ذهن پرورانده بودم آن شب واقعی می شد. اما این آرش؟...

مادرم از بس کار کرده بود همه لباس هایش خیس عرق بود. هرچه پدرم گفت از بیرون شام می گیرد گفت باید دست پخت خودش باشد و یک شب هزار شب نمی شود. همه کمکش کرده بودیم ولی خستگی از صورتش می بارید. می خواست برای یک دانه دخترش سنگ تمام بگذارد. آرش که با دسته گل بزرگی، کت و شلوار پوش وارد شد فاتحه خودم را خواندم. هرچه آنها خوشحال و مطمئن بودند من در شک و دو دلی غوطه می خوردم. از طرفی دلم برایش می لرزید و از طرف دیگر فکر می کردم می شد این ازدواج را طور دیگری پیش برد تا آینده روشن تری داشته باشد اگر خانواده ام دست از تعصبات شان بر می داشتند و کمی عاقلانه رفتار می کردند.

هر دو خانواده دور تا دورسالن روی مبل و صندلی نشسته بودند. جو سنگینی شده بود. وقتش رسیده بود درباره مهریه صحبت کنند و هر دو طرف حیا می کردند حرف را پیش بکشند. عمو رمضون و همسرش به عنوان بزرگ تر های آرش آمده بودند ولی از پدر و مادرش خبری نبود. تصور می کردم حداقل

پدرش را به این مراسم بیاورد ولی کوچک ترین اشاره ای به خانواده واقعی  
آرش نشد. بین حرف هایشان فهمیدم بنیامین مریض است و بعد از آن غیبت  
عجیبش که دو شب به خانه نیامده با هیچ کس حرف نمی زند.

#پارت ۲۴۶

#اقدس\_پلنگ

آقا شعبون مهر سکوت را شکست و با پیش کشیدن مسئله مهریه خواست با  
دست پر بازگردند. مادرم صورتش را در چادر گلدار جدیدی که تازه خریده بود  
و ده دقیقه ای دوخت و باز هم پایینش کج بود پنهان می کرد و بی دلیل لبخند  
می زد. پدرم با خجالت گفت:

- هرچی بزرگ تر ها تصمیم بگیرند.

عمو شعبون خواست به پسر عمویش رمضون تعارف کند به عنوان بزرگ تر  
حرفی بزند که عمه بهجت مجلس را در دست گرفت و من صورتم از شادی  
شکفت. به زبان آذری حرف هایی زد که محال بود پدر و مادرم بگویند:

- شعبون.... پسرت الدنگه... دختر من پاک و تر و تمیزه.... همه دنیا هم پاش

بریزی تا ضمانت نکنی من اجازه نمی دم!

- من نوکرتم بهجت خانم. گردنم از مو باریک تره شما امر کن ما روی چشم

می گذاریم.

مادرم ترسیده بود. می دانست عمه بهجت زبان تند و برنده ای دارد و ممکن است با کلمه ای همه زحماتش را به باد بدهد. ماجرا این بود که مادرم تصور می کرد هرچه کمتر بخواهد و از همه چیز من بگذرد، خودش و خانواده اش را بالاتر برده و به دیگران می فهماند ما خیلی خوبیم:

- مهریه نداریم!

- نمی شه که عمه جان بالاخره باید برای عروسم ....

- به پسرت اعتماد ندارم...

- من قول می دم.

- مگه زن تو می شه؟! قولش قول نیست. این بچه تو خونه جلوی چشم ما بزرگ شده. گردش نرفته، تفریح نکرده تنها مونده که امروز من سرمو بالا گرفتم. پسر تو ایرانو آباد کرده. تیکه دهن هم نیستن. می خواد؟ باید هرچی من می گم انجام بده! خودش، نه تو....

مادرم به بهانه آوردن چای از جایش بلند شد. من نزدیک آشپزخانه نشسته بودم. زیر چشمی به آرش نگاهی کردم و دنبال مادرم روانه شدم. سرش را پایین انداخته بود و رنگ به صورت نداشت. انگشت شصت هر دو دستش را به نوبت دور هم می چرخاند و پای چپش را تکان می داد. دلم خنک شده بود. مادرم به محض اینکه به فضای محصور آشپزخانه رسید و از دید رس خارج شد سیلی محکمی به صورتش کوبید و گفت:

- عمه چی داره می گه!؟

#پارت ۲۴۷

#اقدس\_پلنگ

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. عمه سنگ تمام گذاشت. حق طلاق، مهریه نقدی، حق کار، حق تحصیل و در آخر یک سال نامزدی بدون عقد که وقتی گفت، پدرم طاقت نیاورد و به خاطر حرف مردم مخالفت کرد ولی حریف عمه نشد. ختم کلام را با طعنه ای به آرش اعلام کرد:

- دختر نجیب بهت می دیم. مرد باش نشون بده آدمی.... جهیزیه هم پای خودته.... می خواستی پاک باشی آدم باشی مثل پدربزرگت... نشدی؟! نمی شه که هم جواهر ببری خونه ات هم برات رخت خواب گرم بفرستیم. خودت بخر قدر خانوم بودنشو بدونی. تمام!

کف دست هایش را به هم کوبید و بلند شد. معنی اش این بود هیچ حرف اضافه ای قبول نمی کند. وارد آشپزخانه که شد مادرم خواست چیزی بگوید ولی عمه انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و با حرص گفت:

- هیش!

هیش گفتنش همانا صورت مادرم تف مال شدن همان! مادرم با اکراه صورتش را با چادر پاک می کرد که عمه به قول معروف گوشش را برید:



- از سر راه آوردیش؟! می خوام بدی؟ بده ولی نه مفت و مجانی ... صدات در  
نمیاد وگرنه برش می دارم می برمش نمی دارم بدبختش کنی! به دختر معصوم  
ما اطمینان ندارن ما چرا باید به این بچه پررو اعتماد کنیم جیگر گوشه مون رو  
بسپاریم دستش هر روز سرش هوو بیاره؟ هیش فقط هیش!

عمه باجی چند بار اسم عمه بهجت را صدا زد که دوباره به جمع ملحق شد. چانه  
زدند و زیر بار نرفت. هرچه می گفت حق بود ولی این جور وقت ها خانواده ها  
سعی می کنند امتیازات کمتری به خانواده دختر بدهند و همه چیز را با یک عقد  
و مقداری سکه به عنوان مهریه ختم به خیر کنند. مهریه را که نه کسی داده و نه  
کسی گرفته، عقد هم که انجام شود دختر با دست و پای بسته مجبور می شود  
بسوزد و بسازد در حالی که کافی است خانواده دختر کمی حقوق انسانی فرزند  
خودشان را بشناسند و از قبل برایش آزادی بخواهند نه مهریه و عروسی آن  
چنانی.

هر کس چیزی می گفت و به نظر می رسید خانواده عمو شعبون از عمه بهجت  
دلخور شده اند. آرش ساکت بود و گوش می کرد ولی وقتی حرف به جایی  
کشید که عمو شعبون اعلام کرد همه بروند، آرش تک سرفه ای کرد و گفت:

- شعبون بشین. ببخشید من بی اجازه بزرگ ترها حرف می زنم. همه شرایط  
شما رو می پذیرم!

#پارت۲۴۸

#اقدس\_پلنگ

عمه باجی اعتراض کرد ولی آرش با اشاره دستش ازش فرصت توضیح خواست:

- هر جای دیگه ای رفته بودیم من زودتر جوش می آوردم. درباره دختر شما  
می پذیرم چون جلوی چشم هام امتحان پس داده. عمه بهجت می خواد خیالش  
راحت باشه که من خطایی نمی کنم. یک سال برای من هم زیاده ولی اگر این  
طوری می تونم خودمو ثابت کنم حرفی ندارم. درباره بقیه چیزها هم حق داره.  
من مشکلی ندارم سوزان تو همه تصمیم گیری هاش آزاد باشه چون قبلا دیدم  
وقتی خودش تصمیم می گیره به همین تابلویی که بالا سرتون زدید ختم می شه.  
وقتی آزادی داشت ازش سوء استفاده نکرد وگرنه من مرد زن گرفتن نبودم. هر  
دومون باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم. سوزان هم ارزش صبر کردن داره.

نتیجه این شد که روز بعد دوباره بین ما صیغه حلالیت خواندند و حلقه نامزدی دستم کردند. زمان عقد یک سال بعد تعیین شد. آرش تمامی شرایطی که عمه بهجت خواسته بود مکتوب و امضاء کرد تا سال بعد در عقدنامه ذکر شود. با این که خانواده عمو شعبون دلخور بودند و خانواده خودم دست و پایشان می لرزید که بد شد و به گوش مردم برسد چه می شود، من راضی بودم. حس می کردم تازه می توانم بهتر و دقیق تر از کنار آرش بودن لذت ببرم و بدون ترس دوستش داشته باشم.

همه به خانه عمو شعبون برای صرف نهار دعوت شده بودیم. بنیامین در اتاق آرش بود. بیرون نیامد. بعد از نهار آرش صدایم زد و خواست به سراغ بنیامین برویم شاید با من حرف بزند. از چیزی که می دیدم خنده ام گرفت. وسط زمین دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه می کرد. بالای سرش دستگاه پخش موسیقی ترانه "یه دیواره" می خواند. نیازی نبود بگویم چه بلایی سرش آمده. همه چیز مشخص بود. هر کدام یک طرفش نشستیم. حال حرف زدن نداشت. آرش سینی غذا را کنارش گذاشت و گفت:

- بنی جون الهی قربونت برم تورو سر جدت حرف بزن. عاشق شدی که شدی!  
من هم شدم. این دختره بلای جون هم شده. بگو کیه خودم برات می دزدمش.

بنیامین غلتی زد و در خودش جمع شد. رو انداز نازکش را بالاتر کشید. صورتش  
را پنهان کرد و گفت:

- ریموت ضبطو بده!

#پارت ۲۴۹

#اقدس\_پلنگ

آرش عصبی شد رو انداز را پایین کشید. بنیامین نشست و سرش داد کشید:

- ولم کن چی می خوای؟! بذار تو حال خودم باشم.

- مرسی آه! سوزیچه تو یه چیزی بگو خانوم خوشگلم!

وقتی گفت خانوم خوشگلم لبخند مسخره ای زد که نتوانستم جلوی خندیدنم را

بگیرم:

- آرش تو برو بیرون من بینم این داداش بنی چشه!

- یعنی من نامحرمم؟! من الان از بابات بهت محرم ترم!

- پاشو برو بیرون.

با دلخوری بلند شد و با حالت بچه گانه ای بیرون رفت. صورت بنیامین بدجور

گرفته بود:

- می دونی که راز دارم. بالاخره باید به یکی بگی.

- خجالت می کشم!

- چرا؟! اتفاق بدی برات افتاده؟!!

- نه... ولی... یه چیزیم شده که به هر کی بگم بهم می خنده.

- آخی عزیزم... من طاقت ندارم تو این طوری باشی بنیامین... به من بگو شاید

بشه راهی براش پیدا کرد.

زیر چشمی نگاهی به من کرد و زانوهایش را به بغل گرفت. ریموت ضبط از زیر  
پایش بیرون آمد. برش داشت و دوباره آهنگ را از اول پخش کرد:

- به آرش هیچی نگو باشه!؟

- قول می دم.

- اون دختره عسل که یاده!؟ همون دست فروشه!

- عاشق اون شدی!؟

- نه بابا... فقط نمی خوام کسی چیزی بفهمه.

سینی غذا را جلویش کشیدم و گفتم:

- هیچ کس نمی فهمه. بخور برام تعریف کن.

چهار زانو نشست و با همان قیافه غمگین شروع به صحبت کرد:

- بهش زنگ زدم. گفتم هرچی می تونی دختر جور کن بهشون پول می دم برام کاری کنن. می دونی که ماجرای شرط بندی رو... می خواستم فقط بگن با آرش قرار گذاشتن و این چیزها که تموم بشه برای همیشه ولی....

- خوب!

- تلفن یکی دیگه رو داد گفت باهاش هماهنگ کن. یکی که .... اوه....

#پارت ۲۵۰

#اقدس\_پلنگ

این اوه گفتنش نشان می داد آوردن اسم آن بنده خدا برایش مانند ریختن شراره آتش روی قلبش است. دوباره محو دیوار رو به رویش شده بود. کمی از خورشت روی برنجش ریختم و از رویا بیرون کشیدمش:

- خوب زنگ زدی... بقیه اش؟

- گفتم هجده نفر لازم دارم. یکی دو شب بعد بهم آدرس داد من هم رفتم ولی فقط دو تا دختر بودن که... خوب... نمی دونم... فکر کنم منو دزدیدن!

- چی؟!!!!

این چی بلند و کش دار را من نگفتم. آرش گوش ایستاده بود. وقتی بنیامین اعتراف کرد دو تا دختر او را دزدیده بودند از پشت در به داخل پرتاب شد و بلند داد زد:

- چی؟!!!!

اولش بنیامین قهر کرد و گفت دیگر حرفی نمی زند. ژاکتش را برداشته بود برود. من هم نگرانش شده بودم. هر دو اصرار می کردیم که باید برایمان تعریف کند و شاید لازم شود با پلیس در میان بگذاریم. بنیامین کمی مقاومت کرد و بعد ژاکتش را روی تخت پرت کرد و رویش نشست. سرش را بین دستانش گرفت و چند لحظه ای ساکت شد. آرش تهدیدش می کرد اگر حرفی نزند خودش با پلیس تماس می گیرد و از طریق عسل ماجرا را پیگیری می کند. بنیامین داد کشید:



- باشه... می گم... اتفاق بدی نیافتاده فقط هیچ کس نفهمه!

گوشه ای روی زمین نشستم و به کمد دیواری تکیه زدم. آرش جلوی بنیامین نشست. لیوان آب را جلویش گرفت. کمی خورد و شروع کرد:

- من رفتم اونجا... بهم گفتن منتظر بمونم تا همه بیان....

- تو غلط کردی! بنیامین خلی؟! این کارها چیه که می کنی!؟

- چه می دونم؟! زد به سرم کمکت کنم زودتر از شرشون خلاص بشی.

- چه کارت کردن!؟

- کار بدی نکردن. دو تا دختر بودن.

- همون ها که گفتی؟! دیوانه خوب عکس و فیلم هم که ازشون داری مدرک....

- می شه خفه بشی!؟ کاری بهشون نداشته باش! کار بدی نکردن. دخترهای

خوبی بودن!

#پارت ۲۵۱

#اقدس\_پلنگ

از لحن صحبتش معلوم بود دلش پیش یکی از این دخترها گیر کرده. آرش کلافه شده بود. عصبی غر می زد. حس کردم بنیامین خودش آنقدر فکرش ناراحت هست که پرخاش کردن آرش دارد بیشتر عذابش می دهد:

- آرش جان می شه چیزی نگی؟!

- جان؟!

با دست اشاره کردم ساکت بماند:

- بنیامین ما نگران تیم.

- می دونم ولی چیز بدی نشد فقط خجالت می کشم تعریف کنم.

- آرش جان اگر بری بیرون...

- نه سوزان می گم. بالاخره که باید بگم. فقط تا آخرش بشنوید و هیچی نگید.

بنیامین ماجرای تعریف کرد که دود از کله مان بلند شد. وقتی به آن خانه که جایی در محله پایین شهر بوده می رود با دو دختر تنها می شود. برایش نسکافه می آورند و کمی بعد بنیامین روی کاناپه بی اختیار خوابش می برد. وقتی حرف می زد من سعی می کردم چهره آن دو دختر را به خاطر بیاورم. یادم می آمد برایم آشنا بودند. حالا که می گفت خوابش کرده اند بیشتر شک کرده بودم. یادم افتاد یکی دو روز قبل از غیب شدن بنیامین، دو دختر همراه عسل به داروخانه آمدند و سوالات عجیبی از من پرسیدند. همان دو نفر بودند. عسل را پی نخود سیاه فرستادند و از من سراغ داروی "اِتر" که نوعی بیهوش کننده استنشاقی است را می گرفتند. گفتند نمی خواهند بخرند فقط اطلاعات لازم دارند در تحقیق دانشگاهی شان بنویسند و من احمقانه هرچه می دانستم برای آن ها گفتم. از آنجایی که "اِتر" در داروخانه ها فروخته نمی شد، توضیح دادم داروی آرامبخشی هست که اگر در مایعات حل شود سریع شخص را می خواباند. تشکر کردند و رفتند. حالا می فهمیدم این ها را برای در دام انداختن بنیامین بیچاره می خواستند که به نظر خیلی از این اتفاق ناراحت نبود و غمش از جای دیگر نشأت می گرفت:

- بیدار که شدم دیدم روی تخت خوابیدم. دست هامو بسته بودن!

- خاک تو سرت! دو تا دختر یه مرد دو متری رو دزدیدن!؟

- آرش جان!

- جان آرش سوزان جان .... ولی خدایی الان باید خودشو بکشه! خیر سرمون ما  
قرار گذاشتیم بریم زن هامونو بدزدیم نه اینکه دخترها ما رو بدزدن... خاک به  
سرت!

- آرش می شه بس کنی؟! خوب من بعدش که بیدار شدم فهمیدم خیلی  
دخترهای خوبی هستن!

- چی؟!!

- همین دیگه؟! وقتی می گم نمی تونم دردمو حتی به تو بگم برای همینه!

- من ساکت می شم تو بنال بینم!

#پارت ۲۵۲

#اقدس\_پلنگ

بنیامین از روی تخت پایین سر خورد و چهارزانو رو به روی من نشست. حالت  
چهره اش وقتی درباره آن دو دختر حرف می زد دیدنی بود. طوری ذوق می  
کرد که هر بیننده ای می فهمید یک دل نه صد دل عاشق شده فقط نمی فهمیدی

عاشق کدام یکی؟! زیرا نام هر کدام را که می آورد قند در دلش آب می شد و  
گونه هایش آتش می گرفت:

- بعد از اینکه بیدار شدم دو طرفم نشستن. داستان زندگیشون رو تعریف  
کردن. خوب دلشون می خواست یک بار هم که شده دوست پسر خوش تیپ  
داشته باشن. چیزی ازم کم نمی شد یه کم براشون نقش بازی می کردم. انقدر  
گوگولی بودن!

- چی چی بودن؟! بنیامین ما رو گرفتی؟! بیهوشت کردن بستنت به تخت می گی  
گوگولی بودن؟! دستمالی کردنت؟!

- نه بابا انگشتشون هم بهم نخورد اصلا اهل این کارا نبودن .... اولش من هم  
ترسیده بودم. ولی بعد فهمیدم داستان چیز دیگه است. فقط می خواستن با من  
عکس بگیرن برای دوست هاشون بفرستن و بخندن!

- خدایا صبرم بده! حالا کدومشون توی گلوت گیر کرده؟!

بنیامین با خجالت سرش را پایین انداخت و با صدای محزون و شرمگینی گفت:

- هر دوشون!

آرش را کارد می زدی خورش در نمی آمد. بنیامین اما با چنان ذوقی از خاطره های شیرینش کنار سحر و ترنم جانش حرف می زد که حتی من هم مشتاق شده بودم این دو نفر را بشناسم:

- خیلی بامزه بودن. یکی یه چیز می گفت اگر اون یکی تأیید می کرد دوتاشون می گفتن خارا!

- خار؟! -

- یعنی خار تفاهم دیگه! این اصطلاحشون بود. می گفتن ما که نداریم لاکچری بازی در بیاریم عوضش تورو گرفتیم با بچه ها ذوق کنیم بخندیم. آخ آرش نبودى وقتى باهاشون بازی برره کردم از خنده روده هام درد گرفته بود.... هرکی می باخت باید می رفت دره نشیمن گز...

- ما داشتیم از نگرانی می مردیم تو باهاشون بازی می کردی؟

- آخی دخملاى خوشگلم خیلی گوگولی بودن!

- مرض!

کار از کار گذشته بود. مشکل این بود بنیامین نمی توانست بین دخترها یکی را انتخاب کند. گویا آن دو نفر هم هیچ اعتراضی نداشتند. عکس های سه نفره شان را که نشان ما داد حتی آرش نتوانست نهند. بلای جانی بودند هر دو نفر که بنیامین را در تله انداخته بودند و حالا از ترس پلیس هر دو غیبتشان زده بود. بنیامین همه نوع همکاری برای تحقق فانتزی های این دو دختر در دو روز غیبتش انجام داده بود. تا جایی که حاضر شده بود به همه رفقاییش بگوید هر دو را عقد کرده و به زودی عروسی می کنند.

#پارت ۲۵۳

#اقدس\_پلنگ

بنیامین فقط شماره تماس سحر را داشت که گویا در دفتر پیشخوان کار می کرد و صدها شماره موبایل در دست و بالش داشت. سیم کارت را سوزانده بود و همه راه های ارتباطی از بین رفته بود. عسل هم که گویا از ماجرا با خبر شده بود تلفنش را خاموش کرده بود. تنها راهش این بود من به مترو بروم و زیر زبان عسل را بکشم.

روز بعد در مترو چندین بار خطی که همیشه عسل را می دیدم رفتم و دوباره برگشتم ولی نه از خودش خبری بود و نه از رفقاییش! بنیامین مرتب تماس می گرفت و التماس می کرد کاری برایش کنم. از آن طرف آرش می گفت هرچه فهمیدم به بنیامین نگویم تا عشق از کله بنیامین بپرد. چند روزی گذشت. در این فاصله فهمیدم قضیه حرف های عمه بهجت زیر سر شهناز جانم بوده. یک بار دخترش را به همان شیوه که مادر و پدر من پیشه کرده بودند شوهر داده بود و با تجربه زیادی که بین جامعه زنان داشت می دانست جنگ اول بهتر از صلح آخر است.

مادرم یکی دو روز اول چیزی نگفت ولی وقتی دید مرتب در حال بیرون رفتن با آرش هستم لجش گرفت. لجبازی اش خیلی به ضرر من تمام نشد. شرط کرد باید دوباره در کنکور شرکت کنم و این بار گور گشتم هر رشته ای که می خواهم بخوانم. به کلاس های نقاشی ام باز گشتم. با مشورت استاد فرح بخش کلاس کنکور هنر برداشتم و مشتاقانه و با انگیزه شروع به کار کردم. وقتی عشق باشد خستگی معنایی ندارد. یک لحظه کتاب از دستم نمی افتاد. به محض این که وقت خالی پیش می آمد تمرین طراحی و نقاشی می کردم. آرش هم برای خودش آقایی شده بود. به نظر می رسید همه چیز خوب است تا اینکه یک شب...



با آرش به رستورانی رفته بودیم. روی ابرها پرواز می کردم و مزه نامزد بازی به تمام معنا به مذاقم خوش می آمد. دستم را که می گرفت خودم را خوشبخت ترین دختر دنیا می دیدم. در راه بازگشت به خانه، آقای صفایی تماسی با آرش که پشت فرمان بود گرفت و ناگهان رگ گردن آرش متورم شد و صورتش به کبودی زد در حالی که داد می کشید:

- به اون آشغال بگو دارم میام. مرد باشه همون جا بمونه!

#پارت۲۵۴

#اقدس\_پلنگ

عصبی پایش را روی پدال گاز فشار داد تا زودتر مرا به خانه برساند. پرسیدم:

- آرش چی شده!؟

- من اون مرتیکه رو می کشم. کثافت آشغال!

- داری منو می ترسونی!

- نمی خوام بیرمت اونجا که پر از آشغال چشم چرونه... برو خونه بهت خبر می دم.

- نمی خوامی بگی؟!!

- جریان همون شرط بندیه... دست از سرم بر نمی دارن. سروش رفته خونه جمشید زر اضافه زده!

- وای خدای من... چرا ولشون نمی کنی؟!!

- تمومش می کنم. نگران نباش.

بعد از هماهنگی با بنیامین و رساندن من به خانه از هم جدا شدیم. دلم شور می زد. می ترسیدم شادی ام با این قضیه از بین برود. سلام و احوالپرسی صمیمانه ای با مستراح کردم و به اتاقم رفتم. کاغذ طراحی روی تخته شاسی تنظیم کردم ولی دستم به کار نمی رفت. شماره تلفن عسل را روی صفحه موبایلم که دیدم سریع جواب دادم:

- سلام عسل جان خوبی؟! می دونی من چقدر دنبالت گشتم؟

- می دونم... بین این رفیقای من یه خطایی کردن. به این پسره بگو دست از سر من برداره به من هیچ ربطی نداره باهش چه کار کردن... این دو تا یه کم خل هستن ولی دخترهای بدی نیستن...

- نه... نه... عسل فکر کنم اشتباه فهمیدی! بین تو به من بگو چطوری باهشون تماس بگیرم بهت قول می دم هیچ اتفاق بدی نمی افته...

- تو رو خدا بگو دست برداره. از صبح تا شب سوار هر خط مترویی که می شم اونجاست. از کاسبی افتادم....

- عسل با تو کاری نداره دنبال سحر و ترنم می گرده...

- خوب من که خر نیستم می خواد بده هر دوتاشون رو دست پلیس...

- نه...اوه خدای من ... عسل ازشون خوشش اومده.

- شوخی نکن!

- باور کن.

- کدومشون!؟

#پارت۲۵۵

#اقدس\_پلنگ

هنوز وقتی از بنیامین می پرسیدیم کدام را می خواهد همان جواب خجالت آور  
قبل را می داد. من هم نمی دانستم این داستان قرار است به کجا ختم شود؟ باید  
خودم نام یکی را می گفتم تا شاید بتوانم به آن یکی هم راه ارتباطی بگیرم:

- ترنم!

- حالا می خواد چه کار کنه؟!

- نمی دونم ولی می خواد باهاش حرف بزنه.

- ببین من باهاشون تماس می گیرم خودشون بهت زنگ بززن.

- باشه عالییه!

نیم ساعت بعد شماره ای ناشناس روی تلفنم افتاد. عروس خانم به تله افتاده

بود:

- سلام.

- سلام من سحرم. خوبی؟!

- مرسی که زنگ زدی. خیالت راحت باشه من به بنیامین شماره هیچ کدومتون

رو نمی دم. ولی دمتون گرم خیلی باحالید.

- فرزندم همیشه بخندی... حالا چی می گه نفس مادر؟!

- می خواد باهاتون حرف بزنه.

- نمی تونه چون من بعد از صحبتتم با تو این خطو می سوزونم.

- سحر جان فکر نمی کنی اگر بنیامین می خواست ازتون شکایت کنه می

تونست با همون عکس و فیلمی که ازتون داره این کارو بکنه؟

- فعلا که همه عکس های ما رو پخش کرده.

- چی کار کرده؟!

- ما بهش گفتیم یه پست بذار بخندیم ولی انگار عمو بنیامین خیلی جدی گرفته!

- حقیقتش اینه که آره زیادی جدی گرفته. در ضمن می خواد هر دوتون رو با

هم بگیره...

- جون من شوخی می کنی؟! ترنم شنیدی؟

صدای دختر دیگری آمد که بلند خندید و گفت:

- قفونت بشم هوو جونم! خدایی خیلی خله!

- پس هر دوتون با همین!؟

- پپ! (بله)

- سحر بیا به جوری با بنیامین حرف بزن کار و زندگی رو ول کرده افتاده

دنبال شما دوتا!

- تماس کنفرانسی بگیریم بخندیم!؟

#پارت ۲۵۶

#اقدس\_پلنگ

ترنم گفت:

- بگیر... بگیر... بقیه هم بیار پپاچیم. چند نفر می شه آورد؟

- اقدس قطع کن تماس کنفرانسی بگیرم. شماره بنیامین رو دارم.

- اقدس!؟ تو از کجا می دونی!؟

- عمو بنی گفت. حیف اقدس نبود اسمتو گذاشتی سوزان؟ خدایی آدم فکر می

کنه وسط تنور نشستی داری می سوزی.

- می دونم خودم هم دیگه فرقی به حال نمی کنه.

- قطع کن بگیرمت.

تماس قطع شد و چند دقیقه بعد دوباره زنگ زد. گوشی را که برداشتم صدای

خنده چندین دختر همزمان پخش می شد. یکی داد می زد:

- کی به کیه!؟

یکی دیگه می گفت:

- تو کدومی!؟

- منم رخساره!

- بگو ننت تورو به من بسپاره!

یکی دیگر جیغ می کشید:

- فرار کنید بی ناموسا!

صدای بنیامین آمد که گفت:

- الو... الو....

باید حالی اش می کردم در بین این جماعت روانی سحر و ترنم هم هستند:

- بنیامین منم سوزان!

یکی جیغ کشید:

- شتره ها بابام اینجاست خفه شید!



بنیامین گفت:

- اینجا چه خبره؟! سوزان خط رو خط شده.

سحر با لحن خیلی بامزه ای گفت:

- عمو جون خط رو خط نیست تماس کنفرانسیه فرزندم!

- سحر تویی؟!!!

- خودمم شتره چطوری؟!!

- ای من فدات بشم ترنم کجاست؟!!

- من اینجام صدا به صدا نمی رسه.

#پارت ۲۵۷

#اقدس\_پلنگ

صدای جیغ یک دختر دیگر حرفشان را قطع کرد:

- بچه ها به هودی زنگ بزنید من برم تخمه بیارم. قطع نکنید ها...

من و بنیامین ساکت نشسته بودیم به تلاش چند دختر که می خواستند با جیغ و هوار در تماس مشترک صدایشان را به گوش هم برسانند و تفریح کنند گوش می کردیم و می خندیدیم. همه با هم جیغ می کشیدند و معلوم نبود کی با کی حرف می زند:

- دختر کج من کجاست!؟

- اون انقدر درس خونده کلا کج شده لعنتی!

- یکی هودی بیوتی رو اد کنه! اصلا کی تماس گرفته؟! هوی ....

- من شماره هودی رو ندارم.

- چرا من صدای شما رو نمی شنوم؟

- من از جاسم حامله شدم لعنتیا!

- بچه ها خفه شید عمو بنی می خواد از ترنم خواستگاری کنه!

- غلط کرده اون زن منه!

- آقایی غلط کردم.

- فکر کنم از رخساره حامله شدم.

- ننه خفه شو!

- من ننه همه تونم.

- منو نخندونید اسهالم!

- فرزندانم خفه بشید بفهمیم عمو بنی چی می خواد؟

فایده نداشت. هر لحظه یکی حرف می زد. هیچ کس حرف آن یکی را نمی فهمید. گاهی صدای خنده بنیامین را می شنیدم. هر چه سعی می کردم حرف بزنم هیچ کس نمی فهمید. یکی آن وسط دم به ساعت از هر چیزی حتی از پارازیت تلفن حامله می شد. یکی هر چند ثانیه یک بار می گفت اگر بخندد شرفش می رود. آن یکی فیلم ترسناک دیده بود و بی توجه به این که کسی حرف هایش را نمی فهمد برای خودش تعریف می کرد و می خندید. به جز خط من و بنیامین و سحر، دو خط دیگر فعال بود ولی پشت هر تلفن دو الی سه نفر حرف هم زمان جیغ می کشیدند. شنیدم که بنیامین گفت:

- می بینی سوزان این ها چقدر نمکدوون؟!

- من هم موندم چی بگم؟

دختری گفت:

- کی می خواد شوهر کنه؟!

بنیامین جواب داد:

- من می خوام سحر و ترنم رو با هم بگیرم.

- لعنتی چه لاکچری!

- منم بگیر.

- من اعتراض دارم مگه سحر شوهر جوجو نبود؟!

- اعتراض وارد نیست فرزندم می خوام با هووم شوهر لاکچری کنم.

- بچه ها اصغر لایو گذاشت.

#پارت۲۵۸

#اقدس\_پلنگ

نفهمیدم چه شد ولی همه یک باره قطع کردند. بنیامین تماس گرفت ولی از خنده نمی توانست حرف بزند. من هم می خندیدم و هر دو مانده بودیم بالاخره چی شد:

- چطوری پیداشون کردی؟

- خودش زنگ زد ولی گفت سیم کارتش رو می سوزونه.

- فکر کنم رفتن اینستاگرام لایو مردمو خراب کنن.

- چطوری!؟

- این ها کارشونه همه با هم می رن تو لایو یکی با هم حرف می زنن. اکثرا هم خارجی ها که هیچ کس نفهمه به هم چی می گن. برو اینستاگرام تا بهت بگم کجا بری. مرسی سوزان پیداشون کردم.

با راهنمایی بنیامین وارد یک صفحه اینستاگرام خارجی شدم که نوازنده ای را در یک کنسرت نشان می داد. بطور زنده با طرفدارهایش صحبت می کرد ولی جمعیتی ایرانی آن زیر با هم حرف می زدند که معلوم شد سحر و دوستانش هستند. آن بنده خدا مرتب می گفت عربی حرف نزنید و این ها کاری نداشتند او چه می گوید گاهی هم می گفتند:

- دهنتمو ببند بابا.

- عرب خودتی بی سواد!

پیام ها خودشان فیلمی کمدی بود. یکی آن وسط درد دلش با گیتاریست بیچاره گل کرده بود که نامش شاون بود:

- شاون شوهرم منو نمی بره خونه. ماهی هام مردن کپک زدن.

- شاون به این بگو من ساندویچ کالباس می خوام برام بخره.

- شاون می دونستی من نه ماه با قابلمه رفتم حموم؟!

آنقدر خندیده بودم اشک از چشم هایم می آمد. آن وسط بنیامین سعی می کرد  
مخ ترنم و سحر را بزند. می نوشت:

- من عاشق سحر و ترنم شدم بیاید زنم بشید لعنتیا!

- فرزندم شما برو ته صف الان ما می خوایم بفهمیم این چطوری نه ماه با قابلمه  
رفته حموم؟!

- سحر من عاشقتم.

- من بدون هووم نیستم.

- دو تاتونو می گیرم.

- خیلی خوش خوراکی.

- ترنم کدومتونه؟!

- منم. چخه!

#پارت ۲۵۹

#اقدس\_پلنگ

بالاخره با هم قرار گذاشتند. روز پنجشنبه در کافه ای که قبلا با آرش رفته بودیم ملاقاتشان را جور کردم و خودم هم باید می رفتم. روز بعد در داروخانه با یادآوری پیام هایشان بی اختیار الکی می خندیدم. تصور این که بنیامین هر دو را با هم می خواست خودش فاجعه ای بود.

بزرگترین دغدغه من بعد از رساندن این دل دادگان بی عقل به یکدیگر آرش و پاسخ نهایی اش به جماعت الوات بود. روز بعد خیلی منتظر تماسش شدم اما برعکس روزهای دیگر که همه سعی اش را می کرد صبح زود بیدار شود و مرا به داروخانه برساند هیچ خبری از تماس هایش نبود.

نزدیک ظهر مهمان خاصی به دیدنم آمد که قلبا دوست داشتم با او مشورت کنم. مهوش خانم همسر آقای صفایی وارد داروخانه شد و سراغ مرا از عمو وفادار گرفت. با خوشحالی از پشت ویتترین بیرون آمدم و با او رو بوسی کردم. حدس می زدم به خاطر وقایع شب قبل آمده و حتما آرش گندی زده که نمی تواند خودش بگوید. خواست بیرون از محیط داروخانه حرف بزنیم. من هم پذیرفتم و هر دو راهی کافه ای نزدیک داروخانه شدیم. سفارش ها که رسید سر حرف را باز کرد:



- بینم دختر تو به چی این پسره دلتو خوش کردی؟ واقعا برام سواله چطور خانواده ات چیزی نگفتن؟

- مهوش جون... آرش خیلی عوض شده...

- صبر کن بینم... آرش عوض شده؟ پس حتما نمی دونی دیشب تو خونه ما چه قراری با سروش گذاشته؟!

- هنوز باهاش حرف نزدم.

- آرش قبول کرده مسابقه تا به آخر ادامه پیدا کنه!

- چی؟!!

- دخترم... مردی که نمی تونه خودشو در برابر یک رقابت احمقانه که بازی بین رفقای قدیمیش بوده کنترل کنه فکر می کنی می تونه از عهده یک زندگی بر

بیاد؟

بادم خوابید. به من قول داده بود با دوست های قدیمی که این مسیر را برایش باز کرده بودند قطع رابطه کند. لحظه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم و تصویر

ترسناکی به ذهنم رسید. خودم را یک نینجای سیاه پوش دیدم که نیمه شب بر سر رفقای آرش فرود می آید و خرخره شان را در خواب می برد. خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. از ترس چشمانم را باز کردم و چند باری سرم را تکان دادم تا این افکار شوم از سرم بیرون برود. مهوش خانم دید و خنده ای کرد:

- قتل؟!!

- ببخشید؟!!

- کشتی یا مردی؟!!

- متوجه نمی شم.

- یادت که نرفته من خودم این کاره ام؟!!

#پارت ۲۶۰

#اقدس\_پلنگ

از شرم لب هایم را به داخل جمع کردم و به فنجان خوش ترکیب کاپوچینو که با سلیقه روی آن طرح قلبی درست کرده بودند خیره شدم. از هرچه عشق و قلب است حالم به هم می خورد. قاشق چایخوری را برداشتم و با حرص آن طراحی با شکوه را به هم زدم. نفس راحتی کشیدم و بی دلیل لبخند پیروزی روی لب هایم نشست:

- نظر خانواده ات چیه؟

- چی بگم؟! مادرم فکر می کنه آخرین وظیفه اش درباره من اینه که شوهرم بده. پدرم هم گوشش به دهن مادرمه... از الان افتادن پی خرید جهیزیه و این چیزها...

- می دونن آرش چقدر شیطونه؟!

- همه چیز رو نمی دونن. عمه پدرم با ما زندگی می کنه. خیلی چیزها رو بهشون گفته ولی چشمشون به خانواده عمو شعبون افتاده می گن بریم سر خونه زندگی خودش درست می شه.

- اوه خدای من! می خوام از تو یک سوال مهم بپرسم. سوزان تو واقعا عاشق آرشیه؟!

آن لحظه خودم هم نمی دانستم چه حسی به او دارم. از طرفی قلبم برایش می  
تپید و از سوی دیگر حس می کردم این ها عشق نیست. شاید هم بود زیرا من  
هر کاری آرش می کرد می بخشیدم و به خودم حالی می کردم باید به او فرصت  
بدهم:

- سوزان می دونی ازدواج چیه؟! مخصوصا برای تو که یک دختری!

- فکر کنم می دونم.

- بزرگی حرف قشنگی درباره اش زده که از نظر من عین حقیقته! ازدواج  
اسارتی است به بلندای عمر! می خوای تا آخر عمرت اسیر آرش باشی؟! انقدر  
عاشقش هستی که اگر بفهمی تو رو به یک بازی کودکانه فروخته باز هم  
دوستش داشته باشی!؟

- خوب می شه طلاق گرفت.

- طلاق هیچ چیزی رو حل نمی کنه. من از همسر اولم طلاق گرفتم به این امید  
که دیگه هیچوقت ریخت نحسش رو نبینم. شاید باورت نشه اما هر روز دارم می

بینمش چون ازش بچه دارم. اگر بچه هم نداشتم اسمش تا آخر عمر ورد گوشم بود. هر جا بری مردم می پرسن ازش خبر نداری؟ تا لحظه مرگ سایه اش روی سرت می مونه بنابراین چرا طلاق وقتی می تونی قبل از ازدواجت خوب درباره اش فکر کنی.

#پارت ۲۶۱

#اقدس\_پلنگ

- حرف شما رو قبول دارم. من هم طلاق گرفتم و حتی یک بار باهاش بیرون نرفته بودم ولی هنوز سرکوفتش مثل پتک توی سرم می خوره.

- پس این همه عجله برای چیه؟! از نظر من آرش اصلا آمادگی ازدواج کردن نداره. دخترها خیلی زود خودشون رو با شرایط وفق می دن. در واقع سکوت می کنن ولی پسرها مدیر یک خانواده هستن اگر آمادگی نداشته باشن زندگی خودشون و بقیه رو به گند می کشن. جریان بنیامین هم که فهمیدی؟ واقعا فکر کردی این دو تا ابله می تونن مرد یک زندگی باشن؟! آرش به خاطر مشکلی که توی بچگی داشته باید بره مشاوره بشه ولی همه چیزو به شوخی می گیره. فردا این آدم می خواد هر روز به تو شک کنه که خدای نکرده همون کاری که

مادرش با پدرش کرد تو با اون نکنی. نشنیدی می گن کافر همه را به کیش خود  
پندارد؟ آرش تورو انتخاب نکرده چون عاشقته... به تو تن داده چون مثل  
مادرش نیستی. به خودت دروغ نگو. خودتو گول نزن. الان با واقعیت رو به رو  
بشی بهتر از اینکه که بعد از عروسی تو سر خودت بزنی....

- من کاری از دستم بر نمیاد. خانواده ام الان هم به زور این یک سال نامزدی رو  
پذیرفتن. اگر عمه بهجت پا در میونی نمی کرد منو همون فرداش عقد می کردن  
که حرفی توش نباشه.

- حرف... حرف... چرا مردم جمع نمی کنن این بساطو؟! چند تا دختر دیگه باید  
قربانی بشن!؟

معلوم بود خودش سینه سوخته است که با حرص چند بسته شکر باز کرد و در  
فنجانش ریخت. وقتی قاشق را در قهوه اش می چرخاند حالی اش نمی شد قهوه  
به اطراف می پاشد. دلم پیش آرش بود. می خواستم بدانم باز چه گندی زده که  
این زن را تا اینجا کشانده و می خواهد مرا منصرف کند:

- شاید بگی به من چه ربطی داره؟ واقعا هم ربطی نداره. من این بچه ها رو جمع کردم تا حال و هواشون رو بیشتر بشناسم. این طوری برای قصه هام کاراکتر می سازم. از نظر من تو یک شخصیت بی عملی! مثل خمیر تو دست بقیه هستی. مقصر هم نیستی. اینطوری بارت آوردن. بهت حالی کردن دختر باید سر به زیر باشه ولی دخترم... این آشی که برات پخته شده از الان معلومه تهش سوخته و شوره... من از همین الان می تونم چند سال دیگه تورو ببینم. می دونی ازت چی می مونه؟ یه انارو تصور کن که لهش کردن و هرچی داخلش آب بوده خالی کردن. دیگه نه اقدسی می مونه و نه سوزانی فقط تفاله یک زن می شی که حتی خودش هم خودش رو نمی شناسه.

- باید چه کار کنم!؟

- با خانواده ات حرف بزن.

- به من گوش نمی کنن. هیچ وقت گوش نکردن. اگر زیاد حرف بزنم مادرم فکر می کنه پررو شدم. پدرم فکر می کنه حرمتشو نگه نداشتم...

- صبر کن اول به این برسیم بعد برسیم سراغ خانواده ات. تو می خوای با آرش ازدواج کنی!؟

- من خیلی گیجم. هم دوستش دارم هم از ازدواج باهاش می ترسم.

#پارت ۲۶۲

#اقدس\_پلنگ

- تو فقط بیست سالته الان چه عجله ایه برای ازدواجت؟! الان وقتشه با دوست  
هات بری بیرون بگردی تجربه کسب کنی...

- چه دل خوشی دارید مهوش جون؟! من همین سر کار هم می رم خیلی بهم  
لطف شده. اون هم به برکت آرزوی مادرم که می خواست تهران زندگی کنه بهم  
رسیده. روزی هم نیست که بهم می گه دیگه کافیه بشین خونه بیشتر از این  
آبرومون رو نبر.

- سر کار رفتنت آبروریزیه!؟

- خوب آخه من ... راستش من قسمت فروش لوازم بهداشتی زناشویی دستمه  
برای همین خجالت می کشن.

- وا؟! مثلا اگر دکتر زنان زایمان می شدی خجالت داشت!؟



- لابد داشت. مادرم فکر می کنه من باید یک مدرک بگیرم که شوهر بهتر گیرم بیاد. الان هم به آرش راضی شده چون خانواده اش از ما سطح بالاترین....

- کدوم خانواده؟! چرا خودتون رو گول می زنید؟! تو اصلا پدر و مادر آرش رو دیدی؟! شعبون و زنش با لوس بار آوردن آرش گند زدن به زندگیش... فکر کردن اگر هر کاری کرد ادبش نکنن جبران اشتباه پدر و مادرشو کردن ولی خودت بین چی مونده ازش؟! اون هم از بنیامین که اسم خواهر و برادرش هم حفظ نیست. این دوتا بچه انگار تو جنگل بزرگ شدن. هیچ حریم و حیایی برایشون نمونده. الگوی این دوتا دایی امیر بوده. تو اصلا می دونی دایی امیر چقدر تو زندگیش شکست خورده؟ یک جور می گن خوش تیپه انگار خدائشونه ولی کسی بهشون نگفته همین دایی امیر زنش بچه شو برداشت فرار کرد. نه خونه داره نه کار درست و حسابی فقط علافه!

- وای! من هیچ وقت این طوری بهشون نگاه نکرده بودم.

- معلومه چون خانواده تو هم مثل خودت فقط ظاهر و دیدن. تو بی زبون بودنت رو از خانواده ات ارث بردی. با مظلوم بودن به هیچ جا نمی رسی دختر جون. الان آرش فکر می کنه بهت بگه مجبور شده دوباره بیافته توی بازی تو هم می گی اشکالی نداره ولی اگر می خواهی آدمش کنی باهاش قاطع برخورد کن. باید

بزرگ بشه که اگر نشه آخرش تو همون انار آب کشیده ای... من حرفمو بهت  
زدم. خودت یاد بگیر بجنگی برای زندگیت و شخصیتت.

#پارت ۲۶۳

#اقدس\_پلنگ

آن شب آرش آمد. با دسته گل و یک گوشی موبایل گران قیمت که من در  
خوابم هم نمی دیدم دستم بگیرم. هیچ حرفی از بازی مسخره اش نمی زد و تمام  
مسیر برای من خودشیرینی می کرد. جلوی رستورانی نگه داشت و گفت:

- غذاهاش عالیه!

- با کی قبلا اومده بودی!؟

مشغول باز کردن کمر بندش بود. لحظه ای مکث کرد و فهمید این حرف را  
مخصوصا زدم:

- ول کن سوزان حالا با هر کی!

- اسمش!

- معلوم هست چی شده؟! کسی حرفی زده؟!!

- دیشب چی شد؟!!

- بریم پایین بعدا برات تعریف می کنم.

- همین الان می خوام بشنوم.

دوباره استارت زد و راه افتاد. از ترس بدنم می لرزید. حس می کردم آخرش به جای باریک ختم می شود. به خودم امید می دادم که هرچه شد کم نمی آوردم. چرا این جور وقت ها خشمگین نمی شدم؟! اصلا من و خشم دو واژه کاملا غریب با هم بودیم. اوج خشم من گریه کردن در اتاق بود. یاد نگرفته بودم جدی باشم. یا می خندیدم یا بغض می کردم یا سکوت مطلق! حقم بود آتشی زیر خاکستر باشم ولی نمی دانم چرا هم خنده ام گرفته بود هم به شدت ترسیده بودم.

تصمیم گرفتم از جملات تأکیدی استفاده کنم:

- تو خشمگینی... تو خیلی خشمگینی... تو خود خشمی... زخمیش کن...  
بکشش... گازش بگیر... بزن تو فکش... موهاشو بکش... تو خیلی خشمگینی  
احمق نفهم خوب بفهم دیگه....

آرش دنده ای عوض کرد و پوفی کشید سخنرانی ام تمام شد. با لحنی که سعی  
می کردم خیلی عصبانی باشد گفتم:

- با کی رفته بودی اون رستوران!؟

یکی نبود به من بگوید به تو چه؟! بر فرض بگوید با همان دوست دخترش که  
تازه دماغش را عمل کرده بود و با گوش پاک کن داخلش را تمیز می کرد چه به  
من می رسید:

- سوزان چی شده؟! کسی باهات حرف زده؟! -

حدس می زدم بعید نمی داند مهوش جان سراغم آمده باشد. دست به سینه شدم  
و همه تلاشم را کردم تا لبخند نزنم ولی مگر می شد؟ بی اختیار لب هایم کش  
می آمد و تلاشم مرا شبیه آدم های ناقص می کرد:

- باشه خودم برات تعریف می کنم. من دیشب با سروش دعوا کردم. اگر  
مسابقه رو تموم می کردم خیلی برام بد می شد....

#پارت۲۶۴

#اقدس\_پلنگ

حرف را باید به موقع زد. اگر نرنی فکر می کنند احمقی یا مثل من لال مرده ای...  
اما اگر زیاد در دل نگهش داری خودت هم نمی فهمی چه می گویی. مثل من که  
یک باره منفجر شدم و آنقدر مزخرف گفتم که خودم ساکت شدم:

- می خوای مسابقه بدی؟! باشه برو... برو... اصلا برو سرورش رو بگیر چرا منو  
بگیری؟! همون سرورش به دردت می خوره! آره... آره... من پلنگ نیستم همون  
سرورش جونت پلنگه....

- چی می گی؟! پلنگ چیه؟! تو چرا دست از سر حیات وحش بر نمی داری؟!  
دوباره دست به سینه نشستم و از خودم پرسیدم نمی شد حرف نرنی؟! این

مزخرفات چه بود که گفتم؟! برای آن که نشان بدهم خنگ نیستم گفتم:

- اگر می خوای مسابقه بدی منو طلاق بده!

حتی خودم از حرفم خنده ام گرفت. آرش هم خندید و من بیشتر شرمنده شدم.

هر دو کمی سکوت کردیم تا آرش شروع به حرف زدن کرد:

- بین من می دونم تو و خانوادت از چی می ترسید. بهتون حق می دم ولی دارید درباره ام قضاوت اشتباه می کنید. درباره مسابقه باید بگم موندم تو رودربایستی و دعوا یک جورایی ناموسی شد. بهم حق انتخاب دادن. یا باید تورو به بازی می کشیدم یا بازی ادامه پیدا می کرد...

- الان من هم لابد باید بیافتم دنبال دختر برات که زودتر خلاصت کنم درسته؟

- نه من همچین حرفی نزدم.

- متوجه نیستی این کارت واقعا بچه بازی و مسخره است؟ یعنی چی موندم توی رودربایستی؟ اصلا این چه بازی مزخرف و کثیفیه که راه انداختید؟ هرچی درباره اش فکر می کنم بیشتر از اینکه آینده خودم رو با تو یکی کنم می ترسم...

- چه ربطی به آینده تو داره؟

- نداره؟

- یه چیزی مربوط به جمع رفیقامه به تو چه ربطی داره؟

- تو به این ها می گی رفیق؟ کسی که با ناموست شوخی کنه رفیقته؟

- غلط کرده با ناموس من شوخی کنه....

- نگرفتی حرف منو.... تا الان هر کاری کردی درست و غلطش به خودت

مربوطه ولی هیچ وقت فکر کردی باید براش تاوان بدی؟

- تاوان بدم؟ به کی؟ به یک مشمت دختر که خودشون از خدایشون بوده؟

- این دخترها دل ندارن؟! تو خیلی سنگ دلی می دونستی؟

- ما فقط با هم تلفنی حرف زدیم و قرار گذاشتیم انقدر براشون خرج کردم که

چیزی بهشون بدهکار نیستم!

#پارت ۲۶۵

#اقدس\_پلنگ

- واقعا که؟! نگه دار می خوام پیاده بشم.



- دیوانه بازی در نیار وقتی از چیزی سر در نمیاری بیخود شلوغش نکن.

- دقیقا چون سر در نمیارم بهتره اصلا با هم ادامه ندیم. یا من خیلی به قول پرستو اوسکولم و پایه نیستم یا تو عادت کردی همیشه در حال عشق و حال باشی و ناموس مردم سرت نمی شه...

- داری الکی بهانه می گیری.

- هر جور دوست داری فکر کن. نه اون شرط های عمه بهجت و نه هیچ چیز دیگه نمی تونه ضامن یک زندگی پر امنیت برای من باشه. مهم من و تویم که از همین الان راهمون از هم جداست.

- حرف آخرته!؟

- حرف آخرمه!

با حالتی عصبی دنده عوض کرد و دور زد. تمام مسیر چرت و پرت گفت.

چیزهایی به روی من آورد که شاید در آن لحظات فکر می کردم باعث نابود شدن غرور و شخصیتم شده ولی وقتی کمی آرامش گرفتم و بهش فکر کردم

متوجه شدم باعث رشد شخصیتم شد. من به چشم امثال آرش به جز نجابتم هیچ جذابیتی نداشتم. آرش و پسرهایی که عمرشون در تفریح و بین دخترهای آزاد گذشته حرفی برای گفتن با دختری مثل من نداشتند. ما به هیچ وجه طرز نگاهمان به زندگی با هم یکی نمی شد. او همه چیز را رفقای بی قید و بندش می دید و من یک زندگی مثل مادرم توقع داشتم. درست که به خودم و خواسته هایم رجوع می کردم می فهمیدم من هم در آینده همانی خواهم شد که مادرم بوده. من احتیاج داشتم به خودم، عشقم، خواسته ها و نیازهایم یک بار دیگر با دقت بیشتری فکر کنم. شاید همه چیز برایم شکل دیگری می گرفت.

آن شب نخواهیدم. خیال بافی هایم شکل دیگری گرفته بود. خودم را در موقعیت های مختلف به عنوان همسر آرش تصور می کردم و هرچه عمیق تر می شدم وحشت بیشتری از ازدواج عجولانه ام در دلم می افتاد. فقط یک چیز برایم ثابت شد. من واقعا آرش را عاشقانه دوست داشتم. عشق من حقیقی بود. هیچ مرد دیگری به چشم من هرگز نیامده بود. تحسینش نمی کردم چون مردی فوق العاده و زیباست. من آرش را به بلندای دختر بودنم مرد خودم می دانستم. زشتی، زیبایی، شعور، پول، خانواده و هزاران معیار دیگر برای من درباره آرش مفهومی نداشت. هر اتفاقی افتاده بود من باز هم انتخابم با تمام مشکلاتی که

داشت آرش بود. دو کفه ترازو در نظر گرفتم. خودم را روی یکی گذاشتم با ایرادها و محاسنم و آرش را روی دیگری با همه اشتباهات و کارهای زشتش قرار دادم.

#پارت ۲۶۶

#اقدس\_پلنگ

سمت راستی من بودم. دختر بچه ای که به برکت شغل اجباری اش توانسته بود قفل زبانش را تا حدودی بشکند و در مدت کوتاهی یاد بگیرد هر چه در فیلم ها می بیند حقیقت ندارد. زندگی واقعی سخت تر و پیچیده تر از این بود روی صورت کسی نمک پیاپی بفهمی خودش است یا روحش؟! مشترکات ما چیزی به جز فامیل بودن، اهل یک طایفه یا یک اصالت خاص بودن، بچه بودن، خاطرات احمقانه در بچگی با هم داشتن و یک طومار مشکلات خانوادگی و شخصیتی می شد که هر کدام با هم تفاوت هایی داشت.

آرش پدر و مادر درست و حسابی نداشت من هم نداشتم. مادر و پدرش از هم جدا شده بودند و پدر من هم دو همسر داشت. من هم وقتی در بچگی مادرم فهمید پدرم دزدکی به همسر اولش که از مادرم پنهان کرده سر می زده و همه فامیل پدرم خبر داشتند و حرفی نزدند صدمه دیده بودم. مادرم می خواست همه چیز بهترین باشد تا در این رقابت کم نیاورد. این همه چیز شامل من هم می شد. هرچه او بیشتر فشار می آورد من ساکت تر می شدم.

پدرم مرد ساده ای بود. در اکثر مواقع بدتر از خودم لال بود. دنیا را طوفان می زد پدر من می گفت ببینیم بزرگ تر ها چه تصمیمی می گیرند. ولش می کردی همین طور به هوای بزرگترها همه چیزش را می بخشید و صدایش هم در نمی آمد. گاهی مادرم اعتراض می کرد ولی او هم یاد گرفته بود هرچه آقا بگوید خانم باید بپذیرد.

گذشته آرش خجالت آور بود. من هم وضع بهتری نداشتم. او را سلطان زدن مخ پلنگ ها می دانستند و من را مسئول کنترل جمعیت و نظارت بر معاشقه زوجین!

من رفیقی نداشتم و آرش هم زندگی اش در جمعی بی عقل و خوش گذران که هیچ نگرانی برای فردایشان نداشتند گذشته بود. نه ناموس سرشان می شد و نه شرم و حیا! من هم نه راه پس داشتم و نه پیش.

هیچ کدام سواد دانشگاهی که هیچ، سواد زندگی کردن هم نداشتیم کسی هم نبود به ما یاد دهد. به قول مهوش خانم بچه های جنگلی بودیم برای خودمان! قهر ما خیلی دوام نیاورد. روز بعد همراهش در کنار بنیامین به دیدن آن دو وروجک بازیگوش که بنیامین را دزدیده بودند رفتیم. ما زودتر رسیدیم و کمی منتظر ماندیم تا بالاخره همراه عسل تشریفشان را آوردند و صورت بنیامین مانند غنچه ای که در بهار تبدیل به گل زیبایی می شود شکفت. تصورم از دخترهایی که شجاعت دزدیدن یک مرد را داشتند و او را تا سر حد دیوانگی به فکر فرو برده بودند چیز دیگری بود. دو دختر بسیار ساده که حتی رژی لبی بر لب نداشتند و با مقنعه و مانتوی دانشگاه و کیف کوله پشتی یک شکل شبیه دو قلوها بودند. قبل از خودشان صدای خنده هایشان به داخل کافه آمد. معلوم نبود باز

چه چیزی را سوژه کرده بودند که عسل می خندید و اشک هایش را پاک می کرد سرشان داد می زد:

- خفه شید! دهنتونو ببندید. با هر دوتونم خفه شید!

بنیامین بلند شد و برای استقبال به سمت در رفت. یکی که جلوتر وارد شده بود او را دید و با حالت با مزه ای گفت:

- به به عمو بنی... شنیدم رودل کردی! هوس دو لپی هلو قورت دادن زده به سرت پیا خفه نشی داداش!

#پارت۲۶۷

#اقدس\_پلنگ

آرش ساکت نشسته بود و سری به علامت تأسف برای بنیامین که خوش خدمتی  
می کرد تکان می داد. دلم می خواست به او بگویم:

- این بادبز نو انقدر تکون نده باد ما رو برد. بدبخت اگر کسی بخواد سر برات  
تکون بده و نچ نچ کنه که طوفان می شه!

صدای خنده بند نمی آمد. بنیامین هم نمی دانست چطور دلبراناش را در چشم  
آرش فرو کند. لیست کافه را جلوی مهمانانش گذاشت و گفت:

- هرچی که تاحالا نخوردید سفارش بدید.

دختری که کنارش نشسته بود دستش را با فاصله جلوی لب هایش گرفت و  
چشمانش را چپ کرد و با تغییر صدا گفت:

- اوه قوقول... چه لاکچری!

بنیامین از ذوقش بند کیفش را گرفت و کشید:

- نکن نمکدون می زنمت نصفت می کنم.

- سحر این الان چی گفت؟

معلوم شد کدام شان سحر و کدام یکی ترنم است. عسل وسط نشسته بود. سحر کنار من و ترنم کنار بنیامین بود. سحر با بی میلی لیست کافه را ورق زد و جواب دوستش را این طور داد:

- ولش کن پسره ندید بدید تو عمرش دختر ندیده هول برش داشته.

آرش بالب و لوچه آویزان اشاره ای به آن دو نفر که خیلی با معیارهای سابق بنیامین فرق داشتند کرد و پرسید:

- این همه گفתי نمی تونم بینشون تصمیم بگیرم این بود؟!



ترنم با قاشق چایخوری که در دست داشت به آرش اشاره کرد و از سحر

پرسید:

- این همون مخ زنه نبود که می خواست پول بده شماره تلفن بخره؟! این چرا

انقدر کجه!؟

- کج نیست فقط اگر به تنظیمات کارخانه برش نگردونی باید دست دوم تو  
دیوار بفروشیش شاید یکی خرید! نخریدن سر کوچه آویزون میخش می کنیم

به عنوان دیوار مهربانی می دیمش شهرداری بیره بازیافتش کنه!

- یه خورده هم چیزه!

- آره من هم فهمیدم. از در رسیدم گفتم این چرا انقدر چیزه!

- خار!

- ببخشید من چیزم!؟

#پارت۲۶۸

## #اقدس\_پلنگ

کاملاً مشخص بود به آرش برخورداره. دلم خنک شده بود. سحر صورتش را کمی جمع کرد و دوباره گفت:

- اصلاً بدجور چیز می زنی! درست می گم هوو جون؟!!

- اصلاً خارم به خارت اتصالی کرده خراب شده!

- می شه بگید چیز چیه؟!!

- نه دیگه فرزندم اگر می خواستم اسرار خودم و هووم رو فاش کنم که از چیز

استفاده نمی کردم. شما برو تو نوبت اول ببینیم این عمو بنی چرا چشم هاش

آلبالو گیلاس می چینه؟ چته شتره؟!!

- من نوکرتم کوئین! (ملکه)

- اون که وظیفته ولی چرا نمی ذاری این بدبخت کاسبی کنه؟! مثل تو که از

دیوار مردم بالا نمی ره نون بازوشو می خوره. ولش کن یه گوشه کارشو بکنه

دیگه!

- شما دوتا فرار نکنید من کاری بهش ندارم. تری جون تو بگو من چطوری باید

پیداتون می کردم؟

- تو اول ببین با خودت چند چندی بعد بیافت دنبال ناموس مردم.

- حالا شدید ناموس مردم؟ من به همه گفتم شما دوتا رو گرفتم!

قهقهه خنده همه بلند شده بود. سحر با کف دست روی میز می کوبید و از خنده

سر جایش بند نبود:

- وای خدا اینو باید بیرن موزه انسان شناسی!

- جانور شناسی!

- آخ دلم! فکر کن من به بابام بگم اینو می بینی اومده خواستگاری؟ این دیشب

رفته خواستگاری ترنم می خواد دوتامونو با هم بگیره...!

- بابای من قبول می کنه جهیزیه نصف می شه!

- لامصب مغز اقتصادیت چقدر خوب کار می کنه!

- غذا با من!

- من ظرف نمی شورم.

- من ماشین ظرفشویی میارم.

- من هم می شم سحر رخت شور!

- اینو چه کارش کنیم!؟

- پرتش می کنیم بیرون بره خونه ننه اش داداش کوچیکه شو نگه داره  
خودمون همه دخترها رو می ریزیم خونه خاله زنک بازی پارتنی راه می اندازیم!

- پایه ام شدید!

- می تونیم موسسه بزنیم. موسسه زنان تخمه به دست تحت نظر مدیران

برجسته و لاکچری سحر و ترنم!

- این چیزه هم تو خونه راه نمی دیم با اون دماغ پهنش!

#پارت۲۶۹

#اقدس\_پلنگ

آرش تا اینجا ساکت بود و گاهی پایش را از زیر میز به پای من می زد و می  
خندید. وقتی ترنم گفت دماغش پهن است یک باره لبخند روی لب هایش  
خشک شد و از جا پرید:

- دماغ من پهنه؟!

- فرزندم خودتو ناراحت نکن میدمش دست صافکار بیره به جاش اگزوز بنز  
کار بذاره...

چیزی نمانده بود آرش با مشت روی میز بکوبد و جوابش را به تندی بدهد که  
بنیامین پایش را لگد کرد و با لبخند پرسید:

- خوب خوشگلا چی می خورید؟!

فقط پاسخ سحر نبود که آرش را بد ضایع کرده بود. لگد بنیامین و خوشگل  
گفتنش به آن دو بازیگوش کاری با آرش کرد که مشتش را بین دندان هایش  
گذاشت و گاز محکمی گرفت تا خشمش فوران نکند. هیچ کس حواسش به من  
نبود. از این که در این جمع حاضر بودم و کم آوردن آرش و بنیامین را جلوی دو  
دختر ساده و زرنگ می دیدم لحظه ای لبخند از روی لبانم پاک نمی شد. آن همه  
خودشان را کشتند ولی حریف این دوتا نمی شدند. بعد از دزدیدن بنیامین که  
خودش رکوردی محسوب می شد حالا نوبت به خاک سیاه نشانیدن آرش بود.  
گارسون نزدیک ایستاده بود و سفارش هر کس را در دفتر کوچکش ثبت می  
کرد. سحر و ترنم و عسل تقریباً روی لیست کافه خیمه زده بودند و معلوم نبود  
چه سوژه جدیدی درون آن صفحات کشف کرده بودند که آن طور می خندیدند.  
سحر بالاخره نشست و در حالیکه از زور خنده های سفیدش سرخ شده بود  
گفت:

- من پَشَم لِبَا می خوام....

خودش و رفیقش از خنده کبود شده بودند. حتی گارسون می خندید و می خواست لیست را بگیرد تا بفهمد کدام یک را اشتباه خوانده. من هم کمی در لیست گشتم و الحق خواندنش خیلی سخت بود. من خواندمش:

- پَشَم....م..... پَشَم... نه وایستا واقعا این چیه؟

ترنم هم با دقت سرش را در لیست فرو کرده بود و می خواند:

- پَشوم... پشه.... پشم بر لب هایت؟! سحر درست بخون.

- وایستا بگم.... پشم هایم ... آقا خدایی خودت می تونی اینو بخونی!؟

گارسون لیست را گرفت و کمی نگاه کرد. معلوم بود خودش هم به سختی می تواند بخواند:

- پ...ش...م...

- تری به نظرت از چی درست شده؟

- هرچی هست لاکچریه!

بالاخره گارسون خواند و بعد از کلی خندیدن گفت:

- خانم شما به جوری خوندی من هم نفهمیدم چیه؟! انگلیسیشو نوشتیم می شه

پچ مِلبا ... پچ یعنی هلو!

#پارت ۲۷۰

#اقدس\_پلنگ

- الان قیمة ها رو ریختی رو ماستا یا هلو ها رو ریختی رو هندونه ها من

نفهمیدم؟ نکنه همون کمپوت هلوی خودمونه فقط اسمش لاکچریه؟

- امتحان کنید خوشتون میادا!

- نخور سحر هیچ بقالی نمی گه ماستش چیزه... چی بود؟

- همون! اصلا نخواستم اینو بده... اسمش چیه؟ آفو... گاتو... چطوره؟

- آفوگاتو یعنی قهوه می خواید نه بستنی؟!

- نه خوب ماداگاسکار بده.

- بله چای ماداگاسکار.

- ای بابا یکی به زبون آدمیزاد بگه من چی کوفت کنم؟

بنیامین لیست را از جلوی سحر برداشت و با خنده گفت:

- اجازه هست من انتخاب کنم؟

- فقط لاکچری باشه. مرسی آه. می دونی که ما ندید بدیدیم بریم برای فامیلامون تعریف کنیم.

بنیامین همه را از شر انتخاب راحت کرد. برای آن دو نفر چیزی به اسم کالیفرنیا سان ست سفارش داد که بسیار از نام لاکچری اش استقبال کردند ولی وقتی ظرف ها را روی میز می گذاشتند پشیمان شدند. بستنی معمولی آرش از تمام ظرف های روی میز شیک تر بود. هر کدام یک چیز می گفتند و گارسون را بیچاره کرده بودند که چرا تقلب کرده و برای این کوتوله یعنی آرش بستنی لاکچری آورده ولی در ظرف خودشان خبری از کالیفرنیا نیست!

بنیامین می خواست حرفش را بزند ولی آن دو وروجک امان نمی دادند. کاملاً معلوم بود سرکارش گذاشته اند. آرش هم از زیر میز پای من بیچاره را لگد کوب کرده بود تا نگاهش کنم. بنیامین اجازه نمی داد از خودش دفاع کند. سحر و ترنم متلک بارانش کرده بودند. حرص می خورد و من دل خنک می کردم. بهترین لحظه اش وقتی بود که ترنم از جایش بلند شد و روی میز خیمه زد. لیمو ترشی که به گوشه لیوان آرش با سلیقه وصل کرده بودند برداشت و در بشقاب سحر گذاشت. دوباره دستش را دراز کرد و از وسط بستنی شاهتوت با انگشتش برداشت. آرش لب پایش را گاز گرفته بود ولی صدایش به خاطر بنیامین در



نمی آمد. کار وقتی بیخ پیدا کرد که بنیامین خواست با قاشقش ژله در دهان  
ترنم بگذارد. یک مرتبه حالت صحبتش عوض شد. دستش را پس زد و با  
پرخاش گفت:

- بکش کنار ببینم. فکر کردی کی هستی؟! چه زود پسر خاله می شه؟!!

- باشه مهندس عصبانی نشو.

- مهندس باباته! ما هی شوخی می کنیم تو جدی گرفتی ها!

- مگه چی می شه؟! اصلا چه اشکالی داره؟ بابای اقدس هم دو تا زن داره!

- شوخی می کنی؟!!

- نه از خودش پیرس.

- بابای من دو تا زن داره ولی ماجراش با تو فرق می کنه.

- ها... این راست می گه... تو خشتک خودت هم نمی تونی بکشی بالا چه برسه

به زن گرفتن!

- می شه بفرمایید پس چرا منو دزدیدید؟!!

#پارت ۲۷۱

## #اقدس\_پلنگ

هر دو کمی خندیدند و سحر شروع به تعریف ماجرای دزدی کرد:

- آقا بذار بگم. این عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم، شماره شما رو داد به کی؟ به بنده! خوب من هم ذخیره کردم و پروفایلتو دیدم.... اوه لالا عجب هلوییه!

- من هلو بودم دیگه؟!

- سکوت کن فرزندم تا با پشت دست نزدم فک قشنگتو پایین نیاوردم. من و تری تو اتاق خوابگاه زدیم تو کار دیدن عکس هات و دیدیم یا حضرت امام زاده بیژن این چقدر دوست دختر داره؟! درست می گم تری جون؟!

- قطار قطار دختر دماغ بریده و مو کز داده ردیف کرده بودی یکی از یکی زشت تر.... ما هم گفتیم زرشک... نمی میره با ما هم عکس بگیره. همین! ما فقط عکس می خواستیم تو هوا برت داشت.

- یعنی اگر من بگم خیلی درباره هر دو تون جدی ام هم حساب نیست؟

- تری این چی می گه؟!

- از حق تعدد زوجین داره استفاده می کنه. نپریم تو گلوت خفه بشی داداشم... من و سحر از شهرستان اومدیم تهرون خیر سرمون درس بخونیم. ننه بابای ما

اگر بهشون بگیم خواستگار مشترک داریم دو تامونو می گذارن زیر بالشت می  
شینن رومون تا مغزمون بیاد توی دهنمون گرفتی؟! ما فقط با تو تفریح کردیم.  
دیگه هم نیینم بیافتی دنبال عسل بیچاره همون بهتر بری با اون مترسکی که  
ابروهاش مثلثی بود نوشته بودی عشق زندگیت از دواج کنی شاید گذاشت زن  
دوم بگیری. هوو جونم پاشو بریم.

الحق که دست روی خوب کسی گذاشته بودند. از لجم گفتم:

- بهش می گفتن ژاکلین ولی اسمش گیس گلابتون بود.

سحر کنار دستم دو لپی بستنی می خورد تا زودتر بلند شود و فلنگ را ببندد. با  
دهان پر نگاهی به من انداخت ولی نمی توانست حرف بزند. خنده ام بند آمد  
وقتی بی هوا آرش مچ دستم را گرفت و بلند شد:

- سوزان بیا کارت دارم.

همان جا نشسته بودم و با تعجب نگاهش می کردم. ابرویی بالا انداختم که بفهمد  
نمی آیم دوباره گفت:

- بیا نترس نمی خورمت!

سحر محتویات دهانش را قورت داد و ضربه ای به شانه چپم زد:

- نرو بذار ضایع بشه بخندیم!

- من با تو بودم!؟

- زن این نشی ها! انگار با ماهیتابه کوبیدن تو صورتش دماغش پهن شده! تو

چرا انقدر نجسبی!؟

- بنیامین هیچی نمی گم فقط به خاطر تو.... سوزان بیا باهات حرف دارم.

- این همون نبود که کلکسیون پلنگ جمع می کرد زیر پنچ کا هم به دردش

نمی خورد؟ عمو بنی جون!؟

#پارت ۲۷۲

#اقدس\_پلنگ

بنیامین قند در دلش آب شد وقتی سحر او را "عمو بنی جون" خطاب کرد و

قاشق دیگری بستنی و ژله در دهانش فرو برد:

- داداش بشین حالا... جون من.... آره دیگه من دنبال شماره تلفن دختر و این

چیزها بودم که کمک داداشم کنم....

ترنم گیلان کافه گلاسه بنیامین را جلو کشید و داخلش را نگاه کرد:

- همه رو خوردی!؟ نامرد!

- بگم یکی دیگه برات بیاره؟ آرش بشین جون بنی!

صندلی را با پاشنه کفشش هول داد و نشست. دست مرا رها نکرد. خواستم آزادش کنم اما محکم تر گرفت و انگشت هایم را مابین انگشتانش قفل کرد. بنیامین سعی داشت گارسون را صدا بزند که ترنم مانعش شد:

- نخواستم. چرا انقدر زود جوگیر می شی؟! ببینم شما دوتا عقل کل می دونستید با این کارهاتون دارید پلنگ پروری می کنید؟ البته بهتون برنخوره ها... پلنگ پروری که فقط توی ایران نیست! قصه ای دراز دارد... نمونه اش همین ایربگ (کیسه هوا) نیسان جاده ای خودمون!

- هیچ می دونستید این پنج کایی که معیار انتخابتون بوده همه اش قلابیه؟! با پول می خرن بی مغزهای خرفت!

نوبت آرش بود تا کمی حالشان را بگیرد:

- یعنی می فرمایید شما بهترید؟! من به جز دوتا بچه پرروی شهرستانی که هیچ چیز خاصی هم ندارن چیزی نمی بینم!

تصورم این بود ناراحت شوند. خندیدند و سحر در حالیکه قاشقش را به سمت آرش نشانه گرفته بود گفت:

- ببخشید شب بود سیبیل هاتو ندیدم. به کی می گفتن کاظم دلی؟! این نبود وسط روستاشون خشتک پاره می کرد؟

- اسم دهاتشون چی بود؟! بادمعده؟ باد روده؟ نفخ اثنی عشر؟!

- هوش با شما دو تام؟! خودتون مال کدوم قبرستونید؟!

- ما بالاخره هر کدوممون مال یه گوشه ایرانیم دماغ کوفته ای! فخر فروختن

نداره. تهش رو بگیری می شیم آریایی، سرش رو بگیری می شیم هم وطن

گرفتی فرزندم؟

- صبر کن بینم! اونی که وقتی بنیامین پیش شماها بود جواب پیام ها رو می داد

تو بودی درسته؟ تو همه اش می گی فرزندم! بنیامین خاک تو سرت. ما داشتیم

از نگرانی می مردیم....

- دلشون خواست من هم گذاشتم بخندن.

- پس خود دانی روانی احمق! سوزان بیا...

#پارت ۲۷۳

#اقدس\_پلنگ

این بار نتوانستم خودم را نجات دهم. دستم را کشید و بلندم کرد. از پارتیشن

بزرگی که برای جدا کردن محیط کافه از قسمت عقبی سالن تعبیه شده بود

گذشتیم. جایی اتاقک مانند که در دو طرفش توالت قرار داشت. محیط نسبتاً پوشیده ای بود که می توانستیم در بخش خارجی اش بدون این که کسی ما را ببیند حرف بزنیم. وقتی ایستاد دستم را کشیدم:

- باشه اومدم دیگه دستمو ول کن!

چرخید و رو به روی من قرار گرفت. دست به کمر به چشم های من نگاه می کرد. نزدیک تر شد با قدمی فاصله از من ایستاد:

- تو هر روز می خوای بهانه جدید بتراشی که عروسی به هم بخوره؟

- تو به من بهانه می دی! قرار گذاشتیم تمومش کنی!

- چه کار کنم؟! صدو پنجاه میلیون روی من شرط بندی کردن! اگر خودم بگم از بازی کنار کشیدم این پولو من باید بدم به طرف مقابل از کجا بیارم؟ بهشون گفتم هستم ولی عملاً می خوام ببازم. این طوری دیگه به من ربطی نداره!

- خیلی حرفت مسخره است. می دونی چیه؟! من شک ندارم تو هیچ علاقه ای به من نداری. فقط قصدت اینه دهن خانواده رو ببندی و چه می دونم؟ مثلاً تو عروسی مادرت تنها نباشی و گرنه منو هیچ وقت انتخاب...

- این طور نیست عزیزم.

جلوتر آمد و بازوهایم را گرفت. نگاهش مهربان شده بود ولی نمی دانم چرا برعکس همیشه دلم نمی لرزید. خشک و بی احساس بودم:

- می دونم درباره احساسم هیچ وقت مطمئن نبودم ولی حالا هستم. من تو نگاه اول عاشق تو نشدم که این ادعا رو کنم. کم کم به مرور که بیشتر شناختم فهمیدم همونی هستی که همیشه آرزوش رو داشتم.

حرف که می زد نزدیک و نزدیک تر می شد. آخرین کلماتش را طوری گفت که بینی هر دو ما به هم چسبیده بود. خودم را در آستانه یک بوسه حس می کردم. چشمانش نیمه باز و خمار شده بود و من مثل مجسمه به بینی اش که از وقتی سحر و ترنم گفته بودند پهن تر به چشمم می آمد خیره بودم. بوی نامطبوع محیط حالی ام کرد کجا هستم. صورتم را عقب کشیدم و معترضانه گفتم:

- می خوام منو ببوسی!؟

- عزیزم ما به هم محرمیم!

- می خوام اولین بوسه زندگیمو جلوی در توالت مردونه تجربه کنم؟

- اوه راست می گی! معذرت می خوام.

#پارت۲۷۴

#اقدس\_پلنگ



کمی از من جدا شد و دوباره حرف آن بازی را پیش کشید:

- بین من هیچ کاری نمی‌کنم قول می‌دم. فقط اسمم توی بازی می‌مونه. توی این مدت فقط با یکی دو نفر قرار می‌ذارم که فکر نکنن دارم تقلب می‌کنم. اگر الان بگم نیستم همه پولی که یک مشت بچه پولدار روی من شرط بستن می‌افته گردن خودم.

- می‌دونستی خیلی حرف هات مسخره است؟!

- آره آبجی انگار داره بچه گول می‌زنه طلاق بگیر!

صدای سومی خلوتمان را بر هم زد. صدای یک مرد بود که از پشت سر من داخل یکی از توالت‌ها می‌آمد. آرش عصبی شد مشتت بر در کوبید و گفت:

- نمی‌تونی یه اِهه کنی بفهمم کسی اونجاست؟!

- شما راحت باشید من گوش نمی‌دم.

- معلومه!

چند قدمی از آن توالت فاصله گرفتیم و آرش تن صدایش را پایین تر آورد:

- من نمی‌خوام این ازدواج به هم بخوره. من که هر شرطی گذاشتید قبول

کردم.

- اون ها رو عمه بهجت گذاشت شاید یه کم بترسی بفهمی ازدواج مسخره بازی نیست.

- من فقط یکی دو ماه زمان لازم دارم.

- که چه کار کنی؟! بری با دخترهای دیگه قرار بذاری?!

- فکر می کنی چرا تورو انتخاب کردم؟ تو از همه چیز من خبر داشتی. من اصلا لازم نبود جلوی تو نقش بازی کنم. تو که منو می شناختی! نمی خوام توجیه کنم ولی....

- خواهرم به حرف هاش گوش نده این هم خرو می خواد هم خرما!

معلوم شد حتی وقتی آرام حرف می زنیم آن بنده خدای فضول می شنود:

- تو همه حواست به ماست؟ کارتو بکن بیا برو رد کارت!

- دستشویی شماره دو دارم طول می کشه شما راحت باشید.

- شیطونه می گه....

دوباره یکی دو قدم فاصله گرفتیم و آرام تر صحبت کردیم. این بار من حرف

زدم:

- من حرف آخرمو همین جا بهت می زنم. تا وقتی با این آدم ها می گردی و

خودتو قاطی این جور مسخره بازی ها می کنی روی من حساب نکن. با این که

خیلی دوستت دارم ولی ازت می گذرم. چون می دونم روزی می رسه که تا سرحد مرگ ازت متنفر می شوم.

- خودت فهمیدی چی گفتم؟ تو همین الان به من گفتم دوستم داری!

و پروانه های عشق نغمه خوانی کردند و گرد نورانی بر سر من احمق پاشیدند تا اینکه مزاحم نامرئی داخل توالت گفتم:

- من موندم آبجی تو از چی این خوست اومده؟ رفیق باز که هست. می خواد اجازه بگیره سرت هوو بیاره. باز می گی دوستش داری؟ خدا بده شانس!

#پارت ۲۷۵

#اقدس\_پلنگ

- داداش معمولا کارت اون جا چقدر طول می کشه؟

- دستشویی داری؟

- ای بابا....

نمی فهمیدم چه اصراری دارد این جا حرف بزنیم؟ از راهرو کمی فاصله گرفتیم  
و به سمت پارتیشن رفتیم. با کم ترین تن صدایی که برایم مقدور بود پرسیدم:

- خوب حالا چرا باید این جا حرف بزنیم؟

- چون تو با من هیچ جایی نمیای! من هم خسته شدم از بس با پا زدی با دست  
پس کشیدی!

- من؟! اصلا بیا یک کاری کنیم. من که جایی فرار نمی کنم، تو برو اول مشکلتو  
حل کن بعد بیا سراغ من....

- نمی شه!

- پس من چه کار کنم؟ برم برات دوست دختر پلنگ پیدا کنم؟ اون هم هجده  
تا؟!!

- شونزده تا!

- چی؟!!

- خواهرم ولش کن برو درس بخون تو زندگیت موفق بشی. این پسره رو باید  
ببندی به گاری...

- یک بار دیگه به حرف های ما گوش کنی... بینم میکروفون این بیرون کار گذاشتی؟

- صداتون اکو می شه. از من می شنوید برید مشاوره قبل ازدواج... ببینید اصلا به درد هم می خورید؟ من هم با خانمم رفتم گفتن نگیرش گرفتم الان فراری ام چون مهریه شو گذاشته اجرا در به در دنبالمه!

- پس بگو اون تو چه کار می کنی!

- گلاب به روت آدم تو مستراح چه کار می کنه؟ شما برید مشاوره کنید مطمئن باشید خودتون پشیمون می شید. من تجربه دارم.

آرش از دست مشاور خانواده داخل توالت به ستوه آمده بود. اشاره کرد پیش بقیه باز گردیم. بحثشان بالا گرفته بود. بنیامین داشت می گفت:

- من چه کار کنم؟ اگر یکی رو انتخاب کنم شماها قبول نمی کنید. مجبورم دوتاتون رو بگیرم.

ترنم دهنش را کج کرد:

- آخه چه فداکار بمیرم برات!

- بینم اصلا بر فرض من سحر و گرفتم بعدش تو می تونی دوستش بمونی؟

- واقعا فکر کردی سحر بدون من زن تو می شه؟!

- ای بابا... پس قبول کنید دیگه!

#پارت ۲۷۶

#اقدس\_پلنگ

من نشستم و آرش هم کنارم نشست. کمی به مزخرفات شان گوش کردیم.

آرش طاقت نداشت. دستم را گرفت و نزدیکم شد زمزمه کرد:

- من تو رو دوست دارم باورم کن! نمی خوام بهت دروغ بگم. می تونستم ازت

پنهان کنم کارمو بکنم ولی می بینی که نکردم.

- فعلا فکرم درگیر اینه که چرا هجده تا شده شونزده تا؟!!

- شماره گرفتم همین!

- نظرت چیه من هم تو همچین مسابقه ای شرکت کنم فقط شماره بگیرم؟

- تو غلط می کنی!

- پس دیگه هیچی نگو! ما باید مشاوره قبل از ازدواج بشیم حرف آخرمه!

ما هرگز به مشاوره قبل از ازدواج نرفتیم زیرا عید شد. یکی از بزرگ ترین مصیبت هایی که می توانست گریبانم را بگیرد همین عید بود. اولین سالی بود که ما تهران زندگی می کردیم. در روستا که بودیم هر سال عید فقط همسایه ها و چند نفر از فامیل های مادری به دیدن ما می آمدند.

امسال سینی چای یک لحظه از دستم جدا نمی شد از بس برای مهمانان پر و خالی اش می کردم. حرف ازدواج ما سر زبان فامیل افتاد و این فرقی با عروسی کامل کردن نداشت. تنها چیزی که از من پرسیدند این بود که چرا بچه دار نمی شوم و نکند نازا باشم!؟

فامیل های جدیدی که من هرگز ندیده بودم مانند ارتش کوبلای خان پادشاه مغولستان به خانه ما حمله کردند. فرزانه اینا، عمو ناصر اینا، دخترشون اینا، عمه شون اینا، پروانه دختر خاله شمسی اینا و نوه شون اینا و خلاصه چنان برو بیایی راه افتاد که در تاریخ عیدنگاری ما بی سابقه بود. آن همه خودم را کشتم اقدس نباشم و سوزان شوم حالا دیگر هیچ نامی جز عروس خانم نداشتم. عروس خانم چای، عروس خانم میوه، عروس خانم قند، عروس خانم مرگ!

هر کس که می رسید مادر و پدرم برای فرو کردن داماد در چشم فک و فامیل آرش را هم دعوت می کردند. فقط زیرشلواری پایش نکردند تا شب ها را هم بماند. او هم اعتراضی نمی کرد و خودش را سریع می رساند. مادرم هم آموزش شوهر داری راه انداخته بود. برو پیش شوهرت بشین. برای شوهرت میوه پوست بکن. تو ظرف شوهرت آجیل نریختی خاک بر سرم! از اون شیرینی ها تعارف شوهرت کن.



شده بودم خدمتکاری که نمی دانست برای شوهرخاله زری خانم دختر عمو  
اسدالله سرویس ببرد یا مراقب غریبی کردن آقا آرش بین فک و فامیل جدیدش  
باشد. هفته اول که تمام شد من چهار کیلو وزن کم کرده بودم. مصیبت هفته دوم  
شروع شد. برویم شمال!

#پارت ۲۷۷

#اقدس\_پلنگ

عمو شعبون تماس گرفت و همه را به همان ویلای قبلی برای تعطیلات عید  
دعوت کرد. این بار لشگری همراه داشتیم. تمام راه بدنم به رعشه افتاده بود که  
به محض رسیدن چقدر باید کار کنم!

خانواده عمو رمضون با هفت سر فرزند و عروس و داماد و نوه به اضافه خانواده  
ما خودشان هیئتی از مسافران بودند که می شد تصور کرد برای سیراب  
کردنشان یک اتوبوس نوکر و کلفت لازم است که در قد و قواره نحیف من به  
عنوان تازه عروس خلاصه شده بود.

دو سه روز گذشت. من از خستگی دلم می خواست تمام مدت گریه کنم. خانم ها به طبقه بالا برای استراحت رفته بودند و آقایان پایین می خوابیدند. تا پاسی از شب می خوردند و هر وعده سفره ای از این سر تا آن سر سالن روی زمین پهن می شد. هرچه فکر می کردم چطور به این جماعت خوش می گذرد و تصور می کنند تعطیلاتشان به استراحت سپری شده نمی فهمیدم. آخرین چیزی که به آن فکر می کردم در آن چند روز آرش بود.

مادرم تصور می کرد اگر من گوشه ای بنشینم و استراحت کنم آبرویش می رود. دیگران تصور می کنند عروس از زیر کار در رفته و این خیلی زشت است که عروس از زیر کار در برود. اصلا آسمان به زمین می رسید عروس زودتر از همه برای کار داوطلب نمی شد.

حس می کردم مادرم به نشیمن گاهم سنسور وصل کرده. هر دفعه آن قسمت بدنم به جایی برای نشستن نزدیک می شد سریع برایم کاری می تراشید.

روز سوم از پله ها صبح زود پایین می آمدم که دیدم آرش زودتر از بقیه بیدار شده و رخت بیرون رفتن تنش کرده منتظر من است. با بی حالی سلامی دادم. قدمی نزدیک شد و گفت:

- بیا با هم بریم نون بخریم.

- من باید برم کمک بقیه اگر باهات پیام پشتم یک طومار حرف در میارن.

- تو چه کار داری؟ من با عمه باجی حرف زدم. بدو لباس پوش ببرمت بیرون دیگه جون به تنت نیست. یه کم معطل می کنیم بر می گردیم. بدو زود باش!

حوصله حرف و سخن نداشتم. می دانستم مادرم بفهمد شهیدم می کند. پدرم که کلا در باغ نبود. مادرم شیرش نمی کرد از هیچ چیزی با خبر نمی شد. آرش اصرار می کرد و من بهانه می آوردم که عمه باجی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چرا هنوز اینجا ایستاده؟ برید دیگه این بچه رو کشتن.

- می گه نمیاد.

- برو سوزان کاری نداشته باش به چیزی من حواسم هست. نون بگیرید بدید  
نگهبان بیاره خودتون تا شب برنگردید. برو دخترم لباس پیوش برید نامزد بازی  
کنید. حرف بقیه با من!

#پارت ۲۷۸

#اقدس\_پلنگ

ماندم در رودربایستی و چاره ای جز حاضر شدن نداشتم. دلم می خواست سه  
روز بی وقفه از خستگی بخوابم. بی حوصله لباس گرمی پوشیدم و ژاکت بافت  
صورتی ام را رویش به تن کردم. حتی حال شانه کردن موهایم را نداشتم.

سوار ماشین که شدم و گرمای بخاری به تنم خورد به صندلی تکیه زدم و چشم  
هایم را بستم. از خستگی خوابم برد. نفهمیدم کی آرش نان خرید و به خانه  
رساند؟ چشم که باز کردم دریا را دیدم.

ماشین را رو به دریا پارک کرده بود و پالتو روی من انداخته بود که در آرامش  
بخوابم. خودش نبود. کمی بدن خشک شده ام را تکان دادم و صاف نشستم. دلم  
چای گرم می خواست. موبایلم را در جیب ژاکتم گذاشته بودم و کیف نیاورده  
بودم. از جیبم لای صندلی افتاده بود. مجبور شدم در را باز کنم تا بتوانم برش  
دارم. صدای آرش را شنیدم که گفت:

- ساعت خواب عروسک!؟

سرم را بلند کردم و دیدمش که سینی مقوایی در دست دارد و بخار از لیوان های  
یک بار مصرف درونش می آید:

- درو ببند بیرون سرده سرما می خوری.

خودش از سمت راننده سوار شد. در داشبورد را باز کرد و لیوان های چای داغ را  
در جا لیوانی اش گذاشت:

- چطوری بهتری؟! -

- خیلی خسته ام.

- حق داری. باور کن دلم برات خیلی سوخت. دیشب طاقت نیاوردم به باجی

گفتم زن منو بدید ببرمش بیرون کشتیدش یه کم استراحت کنه!

- نمی دونستم انقدر به فکر می!

- من همیشه به فکر تم بد اخلاق!

با تعجب نگاهش کردم. دلم با برخوردش لرزید. از درون کیسه ای کلوچه و

شکلات در آورد و جلوی من گرفت:

- نمی دونستم از کدوم دوست داری. کلوچه هاش تازه بود. حیفه بیای مازندران

کلوچه نخوری.

- ممنون خیلی دلم چای می خواست.

- بخور عزیزم. بعدش هم نهار می برمت بیرون. امروز مال توست هر جا دوست داری می ریم.

#پارت ۲۷۹

#اقدس\_پلنگ

- نمی شه که... تا الان هم تعجب می کنم مادرم چرا صدبار زنگ نزده!  
- سوزان... هنوز نفهمیدی؟! کل فامیل منتظرن کارت دعوت عروسی ما دستشون برسه. از نظر خانواده ها ما همین الان هم زن و شوهریم. صیغه حلالیت هم که بین ما خوندن. می دونم هنوز دو دلی ولی فکر کنم از اینجا به بعدش وظیفه منه که دلتو قرص کنم. یه کم فرصت بده قول می دم همه نگرانی هات از بین بره باشه!؟

از کی انقدر باشعور شده بود که من نفهمیدم؟ تغییر رفتارش بیشتر از شیرین بودن عجیب بود. به هر حال می دانستم دست از آن بازی کثیف نکشیده و همین باعث می شد نتوانم درباره اش خوش بین باشم. اما درست می گفت. همه فامیل

ازدواج ما را قطعی می دانستند. به هم خوردنش فرقی با اینکه فکر کنند من از شوهر دومم هم طلاق گرفته ام نداشت. خانواده خودم هم روی این قضیه خیلی حساس بودند. معنی اش این بود که من در هر حال همسر آرش خواهم شد. تنها فرصتم همین یک سال نامزدی بود تا کمی شرایط را به نفع خودم تغییر بدهم. اولین گزینه ام قبولی در دانشگاه بود. این خیلی چیزها را تغییر می داد:

- هی کجایی؟! نینم غمگین باشی! بیا از این بخور توش پر مغز بادوم و پسته است.

دختر شکمویی نبودم اما نمی دانم چه مرگم شده بود که آنقدر خوردم تا حس کردم دکمه شلوارم هر لحظه در عضله شکم فرو می رود. بعد از خالی کردن کیسه محتوای کلوچه و شکلات و بیسکویت، یک بسته بزرگ پفک نمکی را تنهایی خوردم و با پاستیل ختم جلسه را اعلام کردم. آرش خودشیرینی می کرد و من در باغ خودم بودم. کاری نداشتم چه می گوید فقط خندق بلا یعنی معده ام را پر می کردم. بی هدف در خیابان حرکت می کرد و منتظر بود همسر چون نهنگش دست از بلعیدن خوراکی ها بکشد:



- تا نهار وقت زياد داريم دوست داري كجا بريم؟

- نمي دونم. فكرم خونه است مي ترسم...

- از هيچي نترس. خيالت راحت كيما و عمه باجي هواتو دارن. بگو كجا دوست

داري بريم؟ من امروز كلا در خدمت همسرم هستم.

با ابروي بالا رفته نگاهي معنا دار به او كردم. لبخند مليح مي زد و از خوش

خدمتي اش به خود مي باليد:

- بگو ديگه!

- من هر بار اومدم شمال فوقش تا ساحل اومديم. خيلي دست و دلبازي كرديم

رفتيم جنگل و برگشتيم خونه!

- شوخي مي كني؟!

- چطور؟!

- مگه مي شه؟!

- آره می شه چون من نه برادر دارم نه خواهر بزرگ تر که منو جایی ببرن.  
مادر و پدرم هم اهل گشت و گذار نیستن.

- بمیرم برات دختر بی اعصاب من! همیشه خونه بودی!؟

- نه با پلنگ های محل می رفتم شکار!

#پارت ۲۸۰

#اقدس\_پلنگ

خنده بلندی کرد و دنده معکوس کشید. این دنده معکوس کشیدن قرار بود به جاهای باریکی در زندگی من ختم شود. اگر می دانستم چطور تبدیل به کره خری گوش مخملی می شوم همان لحظه در ماشین را باز می کردم و خودم را زیر ماشین ها می انداختم. نفهمیدم و از ژست دختر گُش آقامون قند در دلم آب شد. به همین آسانی با یک دنده معکوس به سلسله جبال تافته ها رفتم و بالاخره اقدس رفتم و پلنگ برگشتم.

ایران تافته، کتان بافته، حریر کافته و خلاصه هرچه فروشگاه رنگارنگ بافته و نبافته بود را وجب کردیم. وارد اولین فروشگاه که شدم سه لباس بافتنی روی

هم تنم کرده بودم. بند کفش هایم را از خستگی نبسته بودم. موهایم را شانه نکرده با گیره پشت سرم گره زده بودم. شال نخ نمایم را کج مثل چادر مادرم دورم انداخته بودم. خلاصه اقدس شلخته وارد تافته ها و بافته ها شدم و پلنگ مازندران از آخرین فروشگاه بیرون آمدم. به انتخاب آرش پالتوی ماهوت شکلاتی رنگی همراه چکمه چرم تا زیر زانو با کیف هم‌رنگش پوشیده بودم. خودم هم دیگر خودم را نمی شناختم. با اینکه هیچ آرایشی نداشتم گونه هایم از شادی سرخ شده بود. به طرز عجیبی کرک موهایم خودبه خود از بین رفته بود. نمی دانستم لباس شیک پوشیدن می تواند تا این حد در خلقتم تغییر ایجاد کند. ظاهرم را در هاون کوبانده بود و دوباره از نو بازسازی کرده بود. هشدارهای عقلم را خاموش کرده بود و به جایش نوار ضبط شده ای در حال پخش گذاشته بود که پشت سر هم می خواند:

- خر شدم رفت. خر شدم رفت.

به رستوران که رسیدیم احساس می کردم آدم دیگری شده ام و این را مردم هم می بینند. سابقا اگر جایی از ماشین پیاده می شدم خودم در را باز می کردم. ماشین که ایستاد نگهبان پارکینگ را برق سه فاز گرفت. به سمت ما دوید و در را برایم گشود. حتی این نگهبان هم فهمیده بود احترامم واجب شده. یکی از

دلایلی که من در طول روز چند باری از مادرم کتک می خوردم قوز کمرم بود.  
راه می رفت و یکی به کمرم می کوبید می گفت:

- قوز نکن!

آن قوز لعنتی خودش شفا گرفته بود و صاف شده بود. منی که همیشه دست به سینه در خودم مچاله می شدم حالا با سری بالا گرفته دستی در جیب نرم پالتوی ماهوتم فرو کرده بودم و دست دیگرم به بند چرمی کیفم بود. رستوران هم که رستوران نبود. اوج رستوران جارو کردن من همان دو دفعه ای بود که با خانواده عمو شعبون رفتیم و گرنه کلاس کاری خانواده ما نهایتا کباب ریحان با نان سنگک بود که از بس مادرم غر می زد حس می کردم ران سگ ولگرد با چاشنی موهای دست آشپزی که یک ماه است حمام نرفته گاز می زنم.

مرا چه به شانديز خوردن؟! از رستوران که بیرون آمدم حس می کردم آن چهار پنج کیلو وزنی که در اثر کار کردن هفته اول عید از دست داده ام ظرف یک نصفه روز با چیزهایی که خورده ام سر جایش بازگشته.

از رستوران به جایی کنار دریا رفتیم. روی سر درش نوشته بود تفرجگاه ساحلی  
و آلاچیق هایی روی شن ها داشت که به خاطر سرما دورش را با پلاستیک  
پوشانده بودند. چای و قلیان سفارش داد و کنارم نشست. دستش را دور شانه  
هایم حلقه کرد و خواست سرم را به او تکیه دهم.

#پارت ۲۸۱

#اقدس\_پلنگ

گوشی موبایلی که برایم خریده بود و من قبول نکرده بودم را با خودش آورده  
بود. حقیقتش دلم پیشش مانده بود. آن روز خجالت کشیدم بپذیرم و وقتی دعوا  
کردیم برش نداشتم. سرم روی شانه اش بود وقتی روشنش می کرد و سیم  
کارت مرا داخلش می گذاشت. کارش که تمام شد صاف نشستم و چنان لوس و  
چندش آور تشکر کردم که خودم عقم گرفت. اصلا نفهمیدم این صدای پر ناز  
چطور در من تولید شد:

- مرسی عچیچم! (عزیزم)

آن لحظه بود که فهمیدم زبان پلنگ ها بطور غریزی در زن ها فعال می شود. نیازی به کلاس و درس و مربی نیست. خودت حس کنی پلنگ شده ای زبان گویشت به آنی عوض می شود. شاید هم تأثیرات گوشی موبایل آیفون بود که خداوکیلی دست هر کسی می دادی صدایش خودبه خود لطیف می شد و لازم بود برای تشکر میو میو می کرد.

مشغول بازی کردن با آن نان بربری داغ سفید رنگ که یک دکمه بیشتر نداشت و تصویر سیب گاز زده روی بدنه اش مرا به میو میو وادار می کرد بودم که آرش نزدیک تر شد و بوسه ای نرم روی گونه سمت راستم گذاشت. کف دستم را از خجالت روی جای بوسه اش گذاشتم و احتمالاً مانند لبو سرخ شدم. ذوق آرش گویای تصویر قرمز بود:

- آخه... نگاش کن چه سرخ شده؟! مبارکت باشه عزیز دلم! دوستش داری؟  
نمی دونستم چه رنگی دوست داری. اگر خوشت نیومده بگو عوضش می کنم هر مدلی دوست داشتی می گیرم!

خواب بودم یا خیال بافی می کردم؟! اینجا بود که فهمیدم شوهر کردن چیز بسیار خوبی است. مخصوصا برای دخترهایی مثل من که عالی بود. نگاهی به گوشی قدیمی ام که مثل جانم از آن محافظت می کردم انداختم. عاشقش بودم درست! این اوج محبت پدرم بود که گوشی جدیدی خرید و موبایل قدیمی اش را با تواضع به من بخشید. جدای از این از دست لباس های مادر دوز همیشه کج و کوله ام هم نجات پیدا کرده بودم. یکی نبود به مادرم بگویند آخر زن حسابی وقتی خیاطی بلد نیستی چرا فکر می کنی تولید ملی بهتر از کالای خارجی است؟! ندوز شبیه دلکمان می کنی! اما کو گوش شنوا!؟!

از مزایای دیگری که در شوهر کردن کشف کردم این بود که به جز پلنگ شدن و گوشی آیفون داشتن و بوسیده شدن همه آن چیزهایی که اگر روزی پدر و مادرت در دستت می دیدند شهیدت می کردند به یک باره آزاد می شد. هرچه یادت داده بودند که بد است در کنار شوهر گرامی خوب می شد. یکی دو پوک به قلیان دو سیب زدن از نظر آقامون خیلی بامزه بود. مادرم می دید سرم را روی تخته گوشت آشپزخانه می گذاشت و مخصوصا با آن چاقوی دسته چوبی اش که همیشه کند بود می برید تا شکنجه شوم و بمیرم. نه اینکه از قلیان خوشم بیاید

ولی امتحان کردنش هیجانی در حد مسابقه دوچرخه سواری دور قاره آسیا  
داشت.

#پارت ۲۸۲

#اقدس\_پلنگ

از همه این ها بهتر این که می توانستم با صدای بلند بخندم. اگر قهقهه می زدم  
پس گردنی نمی خوردم بلکه آقامون لپم را می کشید و می گفت:

- گوگول مگول کی بودی تو؟! شیطون!

این گوگول مگول بودن خودش دنیایی بود. مگر احمق بودم ازش بگذرم و  
برگردم منزل پدری صدایم بزنند:

- اقدس.... ذلیل شی ایشالله کدوم گوری هستی!؟



این گونه بود که دل را به دریای مازندران زدم و پلنگانه عشوه خرکی آمدم و در  
جواب آرش که با لحنی رمانتیک پرسید:

- مال منی!؟

گفتم:

- هرچی آقامون بگه!

داخل ماشین نزدیک ویلا گوشه ای ایستاده بودیم. هوا رو به تاریکی می رفت و  
ما تقریبا همه فروشگاه های زنجیره ای تافته و نبافته را وجب کرده بودیم.  
آخرین سوال و جواب که بین ما رد و بدل شد آرش به سمت من برگشت و  
دستش را روی صورتم گذاشت. می دانستم می خواهد مرا ببوسد. یک بار دیگر

در چنین موقعیتی با او بودم و از دیدن چشم های لوچ شده اش خنده ام گرفته بود. ترسیدم دوباره فانتزی هایم با دیدن چپ شدن چشم هایش وقتی صورتش را نزدیک من می کند از بین برود. برای همین چشم هایم را بستم و اجازه دادم حس لامسه، اولین بوسه عمرم را برایم به تجربه در آورد. چیز خاصی نبود. لبش به آرامی به لب من خورد. از سوراخ های بینی اش دی اکسید کربن بیرون آمد که بوی کباب کوبیده و پیازی که نهار خورده بود می داد. نمی دانم چه مرگم شد فقط حس کردم مغزم مانند بستنی آب شد و پایین ریخت از کف پاهایم بیرون زد. تنها چیزی که از عقل برایم ماند همان نوار ضبط شده بود که دائم می گفت:

- خر شدم رفت! خر شدم رفت!

می گویند نامزد بازی بهترین و شیرین ترین دوران زندگی یک زوج است. دروغ هم نمی گویند. جدای از اینکه تکان می خوری نگاه همه روی تو زوم شده و همه منتظرند مچت را با نامزدت بگیرند، هیجان خاصی دارد.

بوسه های دزدکی پشت ویلا، بوسه دم دستشویی، بوسه پشت سر بقیه و خود را به کوچه علی چپ زدن، پیامک های شیطننت آمیز، هدیه های گاه و بی گاه، از زیر میز به پای هم کوبیدن و لبخند ملیح زدن و خلاصه هزاران کار دزدکی و شیرین که خرت می کند و نمی فهمی چطور تصمیم گرفتی هرچه زودتر خودت را از زیر ذره بین بقیه خلاص کنی و به خانه عشقت بروی.

روز آخر سفر وقتی دوباره عمو شعبون حرف زودتر عروسی کردن ما را پیش کشید از اینکه عمه بهجت با شهناز و عاصی به کیش رفته بود و کسی نبود مخالفت کند خوشحال بودم. قرار گذاشتند تا ماه اول تابستان بساط عروسی به پا کنند و ما را خانه بخت بفرستند.

#پارت ۲۸۳

#اقدس\_پلنگ

سیزده روز عید را هفده روز مصیبت بار گذراندم تا بالاخره تمام شد. ساعت پنج صبح پس از گذراندن مسیر پر ترافیک جاده شمال به خانه رسیده بودیم و من

باید ساعت هشت به داروخانه می رفتم. تمام راه از کمبود خواب و خستگی به باستان شناسانی که عید نوروز را کشف کردند نفرین فرستادم. از خیابان مشرف به داروخانه که داخل شدم ازدحام جمعیت و حضور ماشین های گشت پلیس نظرم را جلب کرد. به قدم هایم سرعت بیشتری دادم و وقتی از بین مردم به ورودی داروخانه رسیدم چیزی نمانده بود جیغ بکشم.

عمو وفادار با سر و صورت خونی وسط داروخانه ای که ویران شده بود نشسته بود و چند مأمور پلیس داخل بودند. به سختی خودم را به داخل رساندم و زیر پای عمو وفادار نشستم:

- عمو چی شده؟

- خدا لعنتشون کنه. ریختن با قمه و چاقو توی داروخانه فقط خدارو شکر می کردم شما دختر ها نیستید.

- آخه چرا؟! دزدی کردن؟!!

- دزد نبودن. بعدا بهت می گم.

با چشم و ابرو اشاره ای به مأمور پلیس کرد. از کنارش بلند شدم و گوشه ای ایستادم. هرچه با افراد خانواده تماس می گرفتیم کسی پاسخ نمی داد. احتمالش را می دادم همه خواب باشند. باید هم می خوابیدند وقتی این همه ساعت رانندگی کرده بودند! یکی نبود به من بگوید تو آنجا چه می کنی وقتی خودشان در خواب ناز هستند؟ تا نزدیک ظهر نتوانستیم کسی را پیدا کنیم. مجبور بودیم همان جا در داروخانه بی در و پیکر بمانیم. اولین کسی که سرو کله اش پیدا شد عمو شعبون بود. آرش تا ساعت یک ظهر خوابید و بعد با صدایی شبیه کرگدن آفریقایی جواب مرا داد. عمو وفادار گوشه را گرفت و ماجرا را این طور برایش تعریف کرد:

- پسره احمق چقدر بهت بگم با این ارادل نپر مگه گوش کردی؟... بلند شو بیا بین بابت خوش گذرونی جنابعالی چه بلایی سر داروخانه اومده!

معلوم شد گروهی از کسانی که روی آرش شرط بندی های کلان کرده بودند آدم اجیر کردند تا انتقام نیمه کاره رها کردن بازی کثیف شان را از او بگیرند. کسی چیزی به عمو شعبون نگفت اما دلم برایش خیلی سوخت. تا شب مبلغ زیادی خرج کرد تا دوباره شیشه ها نصب شدند و ویتترین های شکسته از

داروخانه بیرون رفت. اجناسی که از بین رفته بود را آمارگیری می کردیم تا بفهمیم پدربزرگ بیچاره آرش چقدر باید برای خرید دوباره پرداخت کند؟ آرش و بنیامین هم برای کمک آمده بودند. هیچ کس حرفی نمی زد. نمی دانم چرا من انقدر احساس شرمندگی می کردم؟ این حس را داشتم که همه مرا به چشم هم دست آرش و آن قمه به دستان نگاه می کنند.

#پارت۲۸۴

#اقدس\_پلنگ

زیر چشمی به بقیه مخصوصا عمو شعبون نگاه می کردم و سعی داشتم ذهنشان را بخوانم. حدس می زدم عمو وفادار دارد در دلش می گوید:

- کتکش رو ما خوردیم گوشی آیفون و پالتوی ماهوتش رو این دختره نیم متری دهاتی صاحب شد. هی دل غافل بین کار روزگارو!

روی زمین دو زانو نشسته بودم و از مابین ریخت و پاش، باقی مانده اجناس سالم را در کیسه ای می ریختم. با کمی فاصله از من دکتر جدید داروخانه آقا رضا

---

نشسته بود. سرم را بالا نمی آوردم اما سعی می کردم بفهمم در مغزش چه می گذرد:

- چه گرفتاری شدیم ها... قیافه شو! معلوم نیست از کدوم دهاتی پیداش کردن! این چیه رفته گرفته؟ همینکه که رفیقاش قاطی کردن زدن شیشه مغازه رو آوردن پایین.... همش زیر سر این ورپریده است که خودش زده به موش مردگی!

از همه بدتر حدسیاتم درباره عمو شعبون بود. گوشه ای نشسته بود و به داروخانه آشفته اش با حسرت و بغض نگاه می کرد. حدس می زدم در ذهنش دارد گریه می کند و می گوید:

- آخه من چه گناهی کردم پدربزرگ این الدنگ شدم. این خودش اون هم زنش! این چی بود رفتم براش گرفتم؟ هرچی آتیشه زیر سر عروسه! عروس نیاوردم فتنه آوردم. ذلیل شه ایشالله اولش که اومد عینهو مجسمه بود حالا یه زبون درآورده به بلندی برج ایفل این هم از سرو ریختشه! تا دیروز شصت و

شیش دو صفر کهنه باباش دستش بود الان جیب منو خالی کرده آیفون دستش گرفته پز می ده. کوفتت بشه!

صد درصد هیچ کدام این چیزها را نمی گفتند چون اصلا به من ربطی نداشت و من هیچ نقشی در این رقابت نداشتم اما دست خودم نبود. حس می کردم آرش را من زاییده ام و بد تربیت کرده ام تحویل جامعه داده ام. شب که آرش می خواست مرا به خانه برساند عمو شعبون متلکی انداخت که باعث شد بادی به غبغب بدهم و تفکرات باطم را فراموش کنم:

- نصف زنت هم نیستی. من این دختر و برات نگرفتم که بگیری کپه مرگت رو توی خونه بذاری اون بره صبح خروس خون سرکار بی غیرت! یه کم مرد باشی چیزی ازت کم نمی شه!

آرش پشت فرمان در افق محو شده بود و من هم ساکت بودم. البته ظاهر من این طور نشان می داد. به خاطر متلک سنگین عمو شعبون در دلم عروسی خیالی بر پا بود و خودم در نقش خواننده مجلس آواز می خواندم:



- آفت... مهین تاج.... مهوش پریوش غلط کرد شوهر کرد... چه بد کرد...  
شوهر کرد همه رو در به در کرد... آها بیا وسط قر... دست دست... همه با  
هم... آی بانو بانو بشین به روی زانو... دلوم شد چشمه چشمه... آآ... گل  
من....

#پارت ۲۸۵

#اقدس\_پلنگ

نزدیک خانه، آرش گوشی موبایلش را برداشت و تماسی گرفت. صدای تنبک و  
دست زدن های جمعیت در عروسی خیالی درونم نمی گذاشت بشنوم چه می  
گوید. شدید قرم گرفته بود. چیزی مانده بود دستم بالا بیاید و بشکنی بزخم که  
فریاد خشمگینش مانع قر ریختم شد:

- خفه شو عوضی... بهشون بگو هر غلطی می خوان بکنن... تمومش کنید این  
مسخره بازی رو... همه رو می دم دست پلیس شک نکن... کثافت های  
روانی... تموم شد شنیدی؟ تموم شد... من احمق به خودم می گفتم چند ساله با

هم رفیقیم درست نیست ولشون کنم ولی علیرضا به ناموسم قسم از این لحظه به بعد هر کدومتون رو بینم تف می کنم به صورتتون... رفاقت؟ کدوم رفاقت؟ معرفتتون این بود؟ می دونی چقدر جلوی خانواده ام خجالت کشیدم؟ کوچیکم کردید می فهمی؟ برو بچسب به همون بچه پولدارای شکم سیر که معلوم نیست از کدوم قبرستونی مال کی رو خوردن افتادن دنبال ناموس مردم... برید به درک همه تون!

موبایلش را پرت کرد و دستی بین موهای پریشانش کشید. آرنجش را به در تکیه زد و ژستی غم انگیز گرفت. خبر نداشت حالا که سرش به سنگ خورده و تصمیم گرفته همه رفقاییش را به درک بفرستد من در دلم عروسی خیالی با شکوهی گرفته ام که میکروفون به دست وسط مجلس با ریتم بندری سینه می لرزاند. مجلس می ترکاندم و می خوانم:

- دختر احمد آباد... تو عروس بندری... گل ناز شمشاد تو عروس بندری... لای لای لای لالا... بیا بریم آبادان به هم ببندیم پیمان... به چه عروس و داماد...  
دختر احمد آباد...

دست همگی قمه کشان زحمت کش درد نکند. دعوای شدیدی بین رفیقان دختر باز در گرفت و آرش به خاطر حس شرم و سرافکنندگی که جلوی من و خانواده خودش تجربه کرده بود تک به تک آن لامروت های بی وجدان را با فحش و ناسزا از زندگی اش بیرون کرد. این بار بنیامین هم پشتش را گرفت. نتیجه اش این شد هر دو، خط تلفن عوض کردند و چون دو گربه ملوس و ناز نازی خودشان را برای دیگران شیرین کردند. شدند همان که باید می شدند. بنیامین بیشتر از آرش بنزین روی این آتش می پاشید. هرچه بود دو برابر آرش مسئولیت می خواست گردن بگیرد. باید هم بیشتر شلوغش می کرد.

هر دو صفحات مجازی خود را پس از افشاگری های کوبنده درباره سروش و دارو دسته اش پاک کردند و یکی دیگر ساختند. این وظیفه خطیر را من گردن گرفتم. زیرا می خواستند در قسمت اطلاعات بنویسند مجرد نیستند. بنابراین من هم مجبور شدم برای خودم یک صفحه مجازی داشته باشم تا آرش خودش را همسر بنده معرفی کند.

#قسمت ۲۸۶

#اقدس\_پلنگ

خیلی فکر کردم چه عکسی در آن بگذارم؟ تصمیم گرفتم از نقاشی هایم عکس بگیرم و به عنوان یک نقاش خودم را معرفی کنم. سخت مشغول درس خواندن برای کنکور بودم و این هدفی بود که می خواستم با تلاش به آن برسم. می توانستم از همین حالا برای خودم تبلیغ کنم.

روزها گذشت و به جز چند تا از دوستان و آشنایان کسی سراغ صفحه من نیامد. فقط بیست و سه دنبال کننده داشتم که همه از نزدیکانم بودند و می شد گفت در عالم رو در بایستی ترکم نکرده بودند. نمی دانم آن عدد بالای صفحات مجازی چه کرمی به جان آدمی می اندازد که هرچه بیشتر می شود باز هم طمع اضافه شدنش رهایت نمی کند.

تصمیم گرفتم کمی تحقیق کنم تا بفهمم مشکل چیست و چرا هیچ کس مرا نمی بیند. چند ترند برای بیشتر دیده شدن پیدا کردم ولی با مقایسه کوچکی متوجه شدم من خودم را هزار پاره هم بکنم نمی توانم آن عدد لعنتی را بالا ببرم زیرا کسی به هنر یک هنرمند بها نمی دهد ولی اگر جلوبندی و سپر عقب را به

نمایش بگذاری و هرچه کلمات زشت و دیوانه بازی است ردیف کنی نه تنها هم  
وطنان ایرانی بلکه از اقصی نقاط کره خاکی برایت کف می زنند و تشویقت می  
کنند حتی از فضولات انسانی ات تصویری برای جمع طرفداران بفرستی تا بیشتر  
علاقه شان را نشان دهند.

یک میلیون ابراز علاقه زیر پست یک پلنگ برای تصویری که از ادرارش گرفته  
بود مرا به این فکر فرو برد که بفهمم آیا فقط ما هستیم که قاطی کرده ایم یا  
همه جای دنیا مردم رد داده اند؟

آندریا بوچلی خواننده نابینای ایتالیایی با بیشتر از سی سال تجربه هنری ششصد  
و هفده هزار نفر دنبال کننده داشت اما پلنگ ایرانی ن.ی با انتشار ویدیوهایی از  
فضولاتش یک میلیون نفر! خواننده فقید و بین المللی مایکل جکسون دو میلیون  
و هفتصد و به قول ترنم و سحر خودمان جاسم بربری یا همان جاستین بiber با  
نشان دادن لحظات مصرف مواد مخدر و محتویات داخل شلوارش صد و سی  
میلیون نفر دنبال کننده! هنرمند مردمی همایون شجریان یک میلیون نفر و  
س.ت پلنگی که خودش را شبیه جن کرده بود و همیشه تبری در دست داشت و

اگر به خوابم می آمد قبض روح می شدم چهارصد و چهل هزار تشویق کننده  
پرو پا قرص! یعنی حدود نصف!

معروف ترین نقاش ایران که تابلوی ظهر عاشورا را به سبک مینیاتور نقش کرد  
و هنوز هر کس به آن نگاه می کند اشک در چشمانش جمع می شود هفتاد هزار  
و د.ج به خاطر خودکشی نمادینش برای خواننده ای مو سیخ شده شصت و پنج  
هزار نفر!

#قسمت ۲۸۷

#اقدس\_پلنگ

این رسم فقط در ایران نبود. وقتی مقایسه ای بین بانوی خوش صدا سلین دیون  
با دو میلیون دنبال کننده و سپر عقب وانت نیسان یعنی بانو کیم کارداشیان که  
هیچ کاری جز عکس گرفتن از خودش نداشت و هر چه می گشتم نمی فهمیدم  
شغلش چیست با صد و بیست و سه میلیون طرفدار کردم، فاتحه خودم و بقیه  
کسانی که می خواستند هنرشان را به نمایش بگذارند را خواندم.

پلنگ جلف ولگرد پرستی چیزی نبود که در ایران باب شده باشد. همه جای دنیا پرستش این گونه از پلنگان که کار و زندگی نداشتند و هیچ تخصصی جز کثافت کاری و مسخره بازی از آنها بر نمی آمد عقل آدمیزاد را زیر سوال می برد. به قول معروف «به کجا چنین شتابان؟!»

در کنار مبحث مهم پلنگ شناسی و پلنگ پرستی موضوع مهم دیگری هم نظرم را جلب کرد. پلنگ ها به دو دسته خوب و بد تقسیم می شدند. هرکس که کمی زیبا یا پولدار باشد عنوان پلنگ را به او می دهند. اگر موی رنگ کرده یا دماغ عملی و علی الخصوص چشم رنگی و موی بور داشته باشد علی الحساب مدال پلنگ بصورت رایگان بر سینه اش آویخته می شد. گوشی آیفون از آپشن های مهم در پلنگ شدن است. اگر آیفون نداشته باشی و یک عکس در حالی که علامت سیب پشت موبایلت معلوم می شود از خود نگیری در گله بزرگ پلنگ ها جایی نخواهی داشت. ورود خودم را با آیفون اهدائی همسر دلبندم به جامعه بین المللی پلنگ ها با یک عکس سلفی جلوی آینه با لب غنچه و نشان دادن علامت پیروزی تبریک گفتم.

برای اولین بار رویاهایم شکل و شمایل یک زندگی متأهلی گرفته بود. عملاً سعی می‌کردم خودم را برای یک زندگی دو نفره در خانه آرشی آماده کنم. از جمله اقدامات مهم بنده، به عهده گرفتن بعضی وعده‌های غذایی زیر نظر سخنرانی پرخاشگرانه دائمی مادرم بود. نمی‌دانم مگر قورمه سبزی چه ایرادی دارد که دخترها وقتی می‌فهمند قرار است شوهر کنند ترجیح می‌دهند موساکا بپزند و گند بزنند، زیرا بلد نیستند! دستور پختش را از یک سایت برداشتم و برعکس غذای فوق‌العاده‌اشتها برانگیزی که در تصویر دیده بودم چند ردیف بادمجان و سیب زمینی آغشته به روغن فراوان که در پنیرپیتزای برشته شده خشک، مدفون شده بود تحویل خانواده دادم. همه به زور خوردند و جلوی آرشی آبروداری کردند. خودم می‌دانستم چه گندی زده‌ام، ولی اگر یک نفرشان می‌گفت این چه کوفتی بود به خورد ما دادی قطعاً صدایم در می‌آمد.

از هنرهایی که رویای شوهرداری در سرم پرورانده بود پختن کیک و شیرینی خانگی بود. تا آنجا که به یاد دارم مادرم هرگز چنین ریسکی نکرده بود اما من کردم. یک آجر سفت پختم که وقتی در دهان می‌گذاشتی صدای ترک خوردن دندان‌هایت را می‌شنیدی. پدر بیچاره‌ام به زور یک قطعه‌اش را با سه لیوان چای خورد و به به گفت و دم نزد. خودم نتوانستم حتی تکه کوچکی از آن سنگ نفوذناپذیر که پخته بودم لای دندان‌هایم آسیاب کنم و فرو ببرم. کیک اسفنجی



بود ولی گویا با سیمان ساخته شده بود. اگر به تعداد زیاد می پختم می شد با آن  
یک خانه ضد زلزله ساخت.

#پارت ۲۸۸

#اقدس\_پلنگ

دنیا بر وفق مرادم می چرخید. پاساژ گردی، رستوران گردی، تست انواع کافی  
شاپ و در نتیجه کمدی پر از لباس های پلنگی و شیک از این نامزد بازی شیرین  
نصیبم شده بود. به همه توصیه می کردم شوهر کنید شوهر خوب است. هر  
خری باشد مهم نیست فقط شوهر کنید. دلیلش فقط این نبود که هدیه می  
گرفتم. حتی فحش دادم هم قند و عسل شده بود. کنار خانواده خودم موشی  
بودم که گربه زبانش را خورده اما به آرش که می رسیدم شیرین زبانی می کردم  
و او هم نازکشی می کرد. بچه خوبی شده بود. به جز آن یک باری که شنیدم  
دوباره در کارگاه عمو شعبون پرده از پشتش برداشته و نمایشی برای یکی از  
کارگرها که قصد اخاذی داشته راه انداخته دیگر خطایی از او سر نزد تا اینکه  
یک روز....

زودتر از همیشه برای خرید جهیزیه به خانه آمدم. مادرم به کمک احتیاج داشت و گرنه اجازه نمی داد درباره خرید لوازم جهیزیه ام نظر بدهم. می گفت من عقلم نمی رسد و بلد نیستم. خودش با دخترخاله شهره و لشگر زنانه اش به بازار می رفتند و خرید می کردند. آن روز دخترخاله شهره به منزل مادرشوهرش دعوت بود. ناگزیر مادرم مرا به همکاری فراخواند. هوا تاریک شده بود که با کوله باری از خرید به سمت خانه راهی شدیم. تاکسی دربست گرفته بودیم و هر دو از خستگی یک سمت صندلی عقب ماشین از حال رفته بودیم. به خیابان چشم دوخته بودم و دلم برای بیفتک کوبی که دسته صورتی داشت و نمی دانستم به چه کاری می آمد اما خیلی خوشگل بود ضعف می رفت.

راننده از خیابان اصلی به یک فرعی برای دور زدن ترافیک پیچید. از شدت خستگی پشت سر هم خمیازه می کشیدم. حتی نای این را نداشتم دستم را جلوی دهانم بگذارم. از کوچه باریکی می گذشتیم که به خاطر ازدحام اتومبیل ها ایست کوتاهی کردیم. فکم یکی دو متری باز بود که یک نفر در ماشین بغلی نگاهش به نگاه من تلاقی کرد. من با دهان باز او را نگاه می کردم و او با چشم های گشاد شده مرا!!

آرش بود. پشت فرمان در ترافیک نشسته بود. کنارش یک زن با موهای بلند و زرد کرده از آن پلنگ ها که حتی وقتی خودم می دیدم شان محال بود نگوییم "عجب جیگریه!" داشت با ناز و عشوه حرف می زد. هیچ راه گریزی برای پنهان کردن خودش از من نداشت. خمیازه ام بند آمد و کمی صاف نشستم. آرش هم کمی در صندلی فرو رفت. هووی پلنگی ام دستش را روی شانه آرش گذاشت. خندید و دندان های لمینت شده اش را به رخم کشید.

ابرو در هم تنیدم و در حالی که هیچ صدایی از دهانم در نمی آمد با حرکت لب و لوجه به آرش از پشت شیشه گفتم:

- حروم زاده!

هر دو ابرویش با تعجب بالا پرید. تاکسی حرکت کرد و ما از هم دور شدیم. توقع داشتم هزاران بار تماس بگیرد اما هیچ خبری نشد. حدسم این بود همراه دوست دخترش است که نمی تواند حرف بزند. آتش خشم وجودم را می سوزاند.

#پارت ۲۸۹

#اقدس\_پلنگ

کمی که گذشت دیگر تحمل تمام شد. سیلی از پیام های توهین آمیز از جانب من به سمت آرش روانه شد:

- جرأت داری زنگ بزنی!

- گوشی رو بردار تا حالت کنم پلنگ کیه؟!

- هنوز باهاشی؟! دیگه به من زنگ نزن.

- رسیدی زنگ بزنی تا چیزی که حفته بشنوی!

- زنگ بزنی آبرو برات نمی مونه نگی نگفتی!

- منتظرم زنگ بزنی بینم دیگه چه بهانه ای داری؟

- حتما جای خواهرته؟ آره! آره خواهرت!

- دیگه با من حرف نمی زنی! دیگه سراغم نمیای!

- بالاخره که همدیگه رو می بینیم! یک پلنگی نشونت بدم که بری صد تا سوراخ  
قایم بشی!

حرصم خالی نمی شد. هرچه می نوشتم بیشتر می سوختم. اگر زشت بود شاید  
انقدر سوزش نداشت. با اینکه تاریک بود ولی صورتش را دیدم. از آن پلنگ  
های مصنوعی نبود که خودشان را زیر دست جراح پلاستیک صاف و صوف کرده  
اند، پلنگی بود برای خودش!

شب تا صبح نقشه قتل کشیدم. آرش تماس نگرفت و هیچ پاسخی به صد و  
دوازده پیام من نداد. حس می کردم نباید پیام می دادم. خودم را کوچک کرده  
بودم. می گویند آب رفته دیگر به کوزه باز نمی گردد مصداق پیامک فرستادن  
های من بود. حتی اگر پاک می کردم برایش ارسال شده بود. خوابم که برد  
اوضاع وخیم تر شد. تا صبح کابوس جنایت کار شدن خودم را دیدم. با ذهنی  
پریشان به داروخانه رفتم. دستم هزاران بار برای فرستادن پیامک دیگری به آن  
الدنگ به سمت گوشی رفت اما خودم را کنترل کردم.

نزدیک ظهر وقتی دیدم دستم به عقم گوش نمی دهد آن را در جیب مانتو فرو کردم و دکمه بالای جیبم را با آن یکی دستم بستم. مجبور شدم همه کارهایم را با دست چپ انجام دهم. مکافاتمی شده بود.

بنیامین بعد از ساعت نهار آمد. صورتش بشاش و پر خنده بود. برعکس من که در تشت پر از وایتکس خیس خورده بودم و رنگی به چهره نداشتم. با خوشحالی به سمت من آمد و ذوق زده گفت:

- بچه ها امروز میان اینجا!

- بچه ها؟!!

- آره دیگه سحر و ترنم!

- آهان! باشه!

قدمی فاصله گرفت ولی دوباره به سمت من برگشت و با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟!

- یعنی تو نمی دونی؟!

- نه چطور مگه؟!

- بنیامین برو و گرنه هرچی باید رفیقت بشنوه به تو می گم!

- رفیقم؟! نکنه آرش گندی زده؟!

#پارت ۲۹۰

#اقدس\_پلنگ

بغض کردم. دلم گرفته بود. نگاهی به اطرافش انداخت و نزدیک تر شد:

- سوزی بگو بینم ماجرا چیه؟ بغض نکن دلم ضعف رفت.

- دیروز دیدمش! با یکی دیگه!

- چی؟! آرش؟! یعنی چی با یکی دیگه؟!

- یه پلنگ بود!

- ای بابا من نمی دونم شما دخترها چرا قفلی زدید روی پلنگ؟! درست حرف

بزن بینم!

همه چیز را برایش تعریف کردم. هنوز نگفته بودم که از پشت شیشه به او چه

گفته ام که خودش صورتش در هم شد و با لحن پر از حرصی گفت:

- حروم زاده!

بدون هیچ حرفی از داروخانه بیرون رفت و مرا با یک دنیا سوال تنها گذاشت.

نیم ساعت بعد با صدای خنده ترنم و سحر متوجه حضورشان شدم. هر دو به

سمت من آمدند و سلام کردند. از ظاهرم فهمیدند حال و حوصله ندارم. سحر

سراغ عمو بنی را گرفت:



- اقدس عمو جون کجاست؟

- نمی دونم. اومد گفت شما قراره بیااید.... بعد گذاشت رفت. فکر کنم به خاطر

آرش مجبور شد بره!

- تو چته شبیه پشه تِسه تِسه شدی؟

- پشه چی؟!!

- ولش کن! فقط بگو چته؟!!

برای آن ها هم تعریف کردم. تصورم بر این بود غیبت بنیامین باعث ناراحتی

شود. هر دو یک صدا گفتند:

- حروم زاده!

شورای بررسی چه کنیم، چگونه زخمی اش کنیم، اقدس چقدر احمق است، سزای مرد خیانت کار حبس است یا اعدام یا مقطوع النسل شدن و روش های اجرای انواع شکنجه های مخوف بر گزار کردیم. نتیجه این شد که من بهتر است خودم را از این فضای احمقانه بیرون بکشم و به جمع مجردان بی غم بپیوندم.

وقتش رسیده بود صحبتی جانانه با خانواده ام داشته باشم و برای همیشه از خیال  
کاظم دلی بیرون بیایم.

#پارت ۲۹۱

#اقدس\_پلنگ

بنیامین که برگشت با دیدن سحر و ترنم لبخند می زد و گویا ماجرای من و  
آرش را فراموش کرده بود. بین صحبت ها شنیدم که سحر و ترنم از او خواسته  
اند دوست معمولی باشند و بنیامین دیگر آن پیشنهاد مسخره اش را تکرار نکند.  
می شد به وضوح دید که این برای بنیامین هیچ معنایی ندارد و فقط برای اینکه  
آن دو نفر راضی به ادامه رابطه با او شوند پذیرفته. سر کارش گذاشته بودند و  
حالش را می گرفتند. از بنیامین بعید بود بعد از آن همه تجربه این طور دلش  
گیر کرده باشد.

به او حق می دادم. هر دو نفرشان دخترهای دوست داشتنی بودند که برعکس  
تجربه های قبلی بنیامین با اینکه می دانستند هر چه بخواهند بنیامین می پذیرد

سوء استفاده نمی کردند. کلا در باغ این کارها نبودند. همه چیز برای این دو تا سوژه ای برای خنده بود. حد و مرزی داشتند که محال بود هیچ کس بتواند از آن عبور کند. زرنگ و عاقل بودند و هرچیزی برایشان با ارزش بود جز پسربازی کردن.

تنها دلیلی که بنیامین را دزدیده بودند زیبایی چهره اش بود. بنیامین در بین پسره‌های تهران به خاطر ظاهرش معروف بود. داخل صفحه مجازی اش عکس های مدلینگ از خودش گذاشته بود که هوش هر دختری را می برد. به قول سحر خودش یک پا سلبریتی بود و عکس گرفتن با یک سلبریتی آرزوی دست نیافتن خیلی از دختر هاست. آرزوی دخترانه شان را با به زور نگه داشتنش محقق کرده بودند و دیگر کاری با او نداشتند اما بنیامین ول نمی کرد.

یکی دو ساعتی بین اجناس داروخانه چرخیدند و به هر چیزی خندیدند. حال من هم جا آورده بودند. بنیامین گفته بود هر کدام هدیه ای بردارند ولی قبول نکردند. لحظه آخر سحر پول لوسیونی که از بین مارک های معمولی ایرانی

---

برداشته بود حساب کرد. پول را که روی میز می گذاشت ادای گریه کردن در  
می آورد و می گفت:

- سوختم... بیست و پنج تومن؟!... کوفت بخوره پوستم ... با قطره چکون  
استفاده می کنم....

وسط شیطنت های سحر، تلفن بنیامین زنگ خورد و برای چند ثانیه از داروخانه  
بیرون رفت. دستپاچه برگشت و خطاب به من گفت:

- سوزان حاضر شو باید جایی بریم!

- کجا؟! -

با افسوس سری تکان داد:

- آرش گند زده!

- چی شده؟! -

- دیشب مهمونی بوده گرفتنش. الان توی کلانتریه از دیشب نگهش داشتن.

می شد گفت دلم خنک شده بود. سحر و ترنم هم آمدند تا این هیجان را از دست ندهند. من جلو نشستم و آن دو صندلی عقب را ترکانده بودند. بنیامین دلسوزی می کرد و می گفت:

- یکی از دوست های خودمون مهمونی رو لو داده... ریختن توی خونه همه رو بردن از دیشب هیچ کس ازشون خبر نداره.... می گفتن براشون شلاق بریدن....

#پارت ۲۹۲

#اقدس\_پلنگ

سحر و ترنم غش غش زدند زیر خنده و قاضی را به خاطر گوشمالی حسابی که به جماعت خوشگذران داده بود تشویق می کردند. به زور جلوی لبخند زدنم را

می گرفتم. حق داشتند بخندند. بالاخره این همه عیاشی کردن جایی کار دست آرش داده بود. خبر به پدربزرگش می رسید آبرویی برایش نمی ماند. جلوی ورودی کلانتری خیلی شلوغ بود. خانواده تمام اعضای حاضر در مهمانی جمع بودند. بعضی از پدرها و مادرها بیش از حد نگران بودند. همه می گفتند اصلا خبر نداشتند فرزندشان در چنین مهمانی شرکت کرده.

ساعت ها معطل شدیم. با آمدن پسری که همه می گفتند او مهمانی را لو داده متوجه خیلی چیزها شدم. جرم آرش از بقیه سنگین تر بود. گویا قصد فرار داشته و جلوی در شهرکی که مهمانی در یکی از آپارتمان هایش برگزار می شده داخل ماشین همراه دختری دستگیرش کرده بودند. بعد از بازداشت معلوم شده بود آن دختر شوهر داشته و آرش را به جرم رابطه با زن شوهر دار گرفته بودند.

با باز شدن در کلانتری تعدادی از مهمانان را دیدم. یک سمت ردیفی پلنگ ماده شرمنده ایستاده بود و سمت دیگر هم صفی از پلنگان مذکر خندان به هم با دستبند وصل شده بودند.

قاضی کشیک حکم صادر می کرد و همان جا اجرا می کردند. دخترها را تک به تک آزاد می کردند و هرکس همراه خانواده اش بی هیچ حرفی می رفت. پسرها را شلاق می زدند و از در دیگری بیرون می فرستادند. من با شنیدن اسم شلاق حالم خراب شده بود. یکی از پسرها که بیرون آمد خندید و گفت:

- نترس آبجی پشتمون نمی زنن. الکی چند تا به پامون می کوبن می گن برید!  
کسی چیزی نخورده بود خدا رو شکر همه پاک بودیم....

سحر با لحن مسخره ای گفت:

- آره جون عمه هاتون... اگر شماها پاکید من خود مادر ترزای مرحومم!

آرش را آزاد نمی کردند. نیاز به وثیقه داشت. بنیامین چاره ای جز تماس گرفتن با عمو شعبون نداشت. تا این لحظه به هر طرفندی ماجرا را پنهان کرده بودیم. عمو شعبون که آمد نگاهی به من انداخت و سرش را با شرمندگی پایین گرفت. دلم برایش سوخت ولی بیشتر از او دلم برای خودم سوخت. شوهر آن دختر که رضایت داد آرش را آزاد کردند. لحظه آخر گفتند فقط شلاق می خورد و حالا که رضایت را گرفته نیازی به وثیقه نیست.

با صورتی گرفته و سری پایین افتاده بیرون آمد. پشت سرش همان دختری که کنارش دیده بودم همراه جوان خوش تیپ و قدبلندی آمدند. با پرویی سرش را بالا گرفته بود و لبخند می زد. این دیگر چه مرگش بود خدا می داند؟ شوهرش از تمام پسرهایی که در مهمانی بودند خوش چهره تر و خوش هیكل تر بود. سوار ماشین گرانقیمتی شدند و رفتند. ما سه تا دختر با تعجب رفتن آنها را نگاه کردیم. وارد خیابان اصلی که شدند ترنم گفت:

- آدم چه چیزها که نمی بینه خواهر؟! جل الخالق!



#پارت ۲۹۳

#اقدس\_پلنگ

حق با ترنم بود. آدم چه چیزها که نمی دید و هنگ نمی کرد! این دیگر چه رسمی بود؟! سحر برای یک لوسیون بیست و پنج هزار تومانی به قول خودش بسوزد و کمرش بشکند و من با چند بوسه و هدیه گول بخورم. گوشه ای بایستیم و به زن هایی نگاه کنیم که خوش گذرانی و خیانت می کنند اما احترامشان از ما بیشتر است.

اخم غلیظی به آرش کردم و از روی اجبار صندلی عقب کنار سحر و ترنم نشستم. برای بنیامین تعریف می کرد که چگونه فرار کرده ولی جلوی در شهرک ماشین گشت او و آن دختر را که قسم می خورد نمی دانسته شوهر دارد گرفته اند. هیچ خجالتی از من نمی کشید. یاد حرف های مهوش جون افتادم که درباره آرش و بنیامین می گفت هیچ حیایی ندارند. بنیامین اصرار می کرد شام همگی با هم به رستورانی برویم. وقتی سحر و ترنم هم پیشنهادش را رد کردند

خوشحال شدم. نمی خواستم با آرش حرف بزنم. تنفر کمترین چیزی بود که آن لحظه نسبت به خودم، آرش، پدر و مادرم و حتی خانواده عمو شعبون حس می کردم. جلوی خانه که پیاده می شدم آرش با پررویی صدایم زد و گفت:

- سوزان رسیدم زنگ می زنم!

نگاهی گذرا به او کردم و به سمت خانه رفتم. پدرم جلوی تلویزیون بود. من زودتر از همیشه بازگشته بودم اما کسی متوجه نشده بود. نپرسیدند خانه چه کار می کنم؟ مادرم با ملاقه ای که روغن از آن می چکید از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- اه... اومدی؟! زود لباس عوض کن بیا سفره رو بنداز من دیگه بریدم از بس کار کردم!

بی هیچ حرفی به اتاقم رفتم. حالم خیلی گرفته بود. لباس هایم را که در آوردم روی تخت نشستم. چطور با آن ها حرف می زدم که بفهمند چه می گویم؟ به جعبه های اثاثیه که مادرم خریده بود و گوشه اتاق من انبار کرده بود نگاه کردم. مرا با این کارتن ها برای شوهر آینده ام کادوپیچ می کردند و به خانه بخت می فرستادند گویا همه وظیفه شان را درباره یک دانه دخترشان انجام داده بودند. مغزشان در همین حد کار می کرد. بزرگش کردیم شوهرش دادیم جهاز خوب برایش خریدیم دیگر راحت شدیم وظیفه ای نداریم.

بیرون رفتم و در سکوت سفره را انداختم ولی گفتم گرسنه نیستم و دوباره به اتاقم بازگشتم. تماسی با سحر گرفتم و پرسیدم آیا می توانم یکی دو شب در اتاق دانشجویی آن ها مهمان باشم؟ با اشتیاق پذیرفت. نامه ای برای خانواده ام نوشتم و صبر کردم بخوابند. ساک کوچکی جمع کردم و تمامی هدایای آرش را هم برداشتم. نامه را روی در یخچال چسباندم. دیروقت بود. اسنپ گرفتم و به آدرسی که سحر برایم پیامک کرده بود رفتم. می شد گفت این بزرگترین انقلابی بود که در زندگی ام راه انداخته بودم. می دانستم روز بعد قیامتی بر پا می شود ولی باید کاری می کردم. از اینکه بالاخره حرفم را به پدر و مادرم زده بودم احساس خوبی داشتم.

#پارت ۲۹۴

#اقدس\_پلنگ

نوشته هایم را در تاکسی مرور می کردم و می فهمیدم چیزی کم نگذاشته ام:

«سلام پدر و مادر عزیزم. می دانم از این که با این نامه و جای خالی من رو به رو می شوید تعجب می کنید و از دستم عصبانی می شوید ولی برای اولین بار برایم مهم نیست که عصبانی هستید زیرا من بیشتر از شما عصبانی هستم. قلبم پر از حسرت است. حسرت هایی که شما در دلم گذاشتید. مرا به سمت تباهی و سیاه بختی هدایت کردید. تا این لحظه اعتراض نکردم. سرزنش نکردم. گفتم خوبم را می خواهید ولی به من ثابت شد شما هیچ وقت خوبی مرا نخواسته بودید. شما فقط می خواستید کارتتان با من تمام شود. دختر خاله شهره و فک و فامیل خوشنود می شدند برای شما کافی بود. رضایت و خوشبختی من هیچ ارزشی برای شما نداشت. اگر داشت امروز رابطه من و شما مثل دو غریبه که یکدیگر را نمی شناسند نبود. ای کاش این لباس ها که آرش برایم خرید را شما می

خریدید تا من اعتماد به نفس پیدا می کردم و به هر ذلتی تن نمی دادم. می دانم می توانستید زیرا ما خانواده فقیری نیستیم. ترجیح دادید مواد غذایی خوب به شکمم بریزید ولی با این کار مرا بی ارزش کردید. ای کاش به جای اینکه فکر کنید چقدر جلوی فک و فامیل دانشگاه رفتن مرا پز دهید به این فکر می کردید دخترتان چه هدفی برای آینده دارد و تشویقش می کردید تا به آن برسد.

مدرک مرا فقط برای شوهر کردن خواستید و نپرسیدید آیا من آمادگی ازدواج دارم یا نه؟! ای کاش آزادم می گذاشتید تا انقدر در اجتماع تجربه کسب کنم که بتوانم بین مردم حرف بزنم و از خودم دفاع کنم به جای اینکه مرا در خانه حبس کنید به امید اینکه جلوی قوم شوهرم سربلند باشید. می خواهید شوهر کنم؟

باشه می کنم. همین حالا هم همسر آرش محسوب می شوم. می دانم اگر این ازدواج به هم بخورد آبروی شما جلوی دوست و آشنا می رود. می دانم با تصمیم اشتباهی که از سر لجبازی با هم برای من گرفتید این شوهر دوم حساب می شود. اشک مرا دیدید و به خاطر حرف مردم اهمیت ندادید چه توقعی از پدر و مادری دارم که ترجیح می دهند دخترشان اشک بریزد ولی سکوت کند تا مردم حرف و حدیث نزنند؟ من با آرش ازدواج می کنم ولی از این لحظه به بعد کاری به شما ندارم. شما مرا با دست خودتان برای چندمین بار به سمت شکست فرستاده اید و از من توقع دارید فقط سکوت کنم. مرا شما خفه کردید. جای زن پیش شوهرش است. مهم نیست شوهرش را به جرم رابطه با زن شوهر دار گرفته اند. مهم این است شما به خواسته تان برسید. من می روم و از شما هم

چیزی نمی خواهم. هرگز شما را به خاطر کوتاهی که در حقم کردید نمی بخشم. دیگر دوستان ندارم. وظیفه شما همان روز که مرا صیغه آرش کردید درباره من تمام شد. زحمت کشیدید بزرگم کردید که بدبختم کنید. این چیزی بود که می خواستید من هم به پاس حق اولادی ام می پذیرم و باز هم خفه می شوم. نترسید آبروی شما نمی رود. همان می شود که می خواستید. به منزل دوستم می روم و فردا از شوهرم می خواهم مرا به خانه خودش ببرد. خیلی زود عروسی بگیرد تا جلوی فامیل خودنمایی کنید. دیگر مرا نخواهید دید.

#پارت۲۹۵

#اقدس\_پلنگ

بدانید من دخترم را آزاد بزرگ خواهم کرد. به استعدادش بهاخواهم داد. او را می فرستم درس بخواند تا زن موفق و پر اعتماد بنفسی شود و اگر خودش خواست ازدواج کند نه به خاطر حرف مردم! نمی گذارم به قول عمه بهجت خر به دنیا بیاید الاغ از دنیا برود! هر کاری شما کردید من برعکس آن را می کنم. اگر کسی درباره دخترم حرف اضافه زد دخترم را خفه نمی کنم بلکه با مشت بر دهان آن حراف فضول می کوبم. به جای این که حرف مردم برایم مهم باشد فقط و فقط پشت دخترم مثل کوه می ایستم. آنقدر برایش لباس می خرم که

هرگز به خاطر داشتن آزادی یا لباس به هیچ مردی نگاه نکند. به او اجازه می‌دهم برای انتخاب مرد زندگی اش تجربه کسب کند. لازم باشد آنقدر دور و برش پسر می‌ریزم که از دیدنش عُنق بزند و به راحتی دلش برای هر الدنگی نلرزد.

می‌گذارم حرف بزند. با صدای بلند قهقهه بزند و از این که مردم نگاهش کنند نترسد. خنده هایش را از من پنهان نکند و خوشحال باشد شوهرش می‌گذارد بلند بخندد. اولین قلیان عمرش را خودم جلوی چشم می‌گذارم تا هیچ پسری به خاطر کمی هیجان خرش نکند. می‌گذارم برای همه چیز اظهار نظر کند. هیچ عقده‌ای در دلش نماند که بخواهد برای درمانش به مردی پناه ببرد که از تنهایی و بی‌تجربگی اش سوء استفاده کند. اگر دیدم جامعه خطرناک است خودم همراهش می‌روم. اگر نوجوان بود من هم نوجوانی می‌کنم. جوان که شد من هم جوانی می‌کنم. رفیقش می‌شوم نه زندان بان یا نگهبانش! من ازدواج خواهم کرد و آبروی شما حفظ خواهد شد. کسی به شما نمی‌گوید دخترتان دوبار طلاق گرفته. نمی‌پرسد شوهرش دادید یا ترشی انداختید؟ پز داماد خوش تیپ تان را بدهید. اما بدانید. من به خانه آرش خواهم رفت. خیانت خواهم دید. اشک خواهم ریخت. سرکوفت خواهم خورد که تا قبل از ازدواجم چیزهایی که او به من داده، در خانه پدری ام با وجود وضع مالی خوب شان نداشته‌ام. دختر دست

و پاچلفتی بودم که از دهات آمدم و حتی خجالت کشیدم نامم را به کسی بگویم. شوهرم مثل شما مرا خفه خواهد کرد. من هم دم نخواهم زد که آبروی شما حفظ شود. دیگر نیازی به مدرک تحصیلی هم برای شوهر پیدا کردن ندارم. آرزوهایم را همین جا در خانه شما به گور خواهم سپرد. هر روز جلوی آینه به خودم خواهم گفتم دختر حکمش زنده به گور شدن است. فرقی با زمان جاهلیت این است زیر خاک خفه اش نمی کنند بلکه با محدودیت ها و تفکرات شان او را زنده به گور خواهند سپرد. باید پاک بماند تا مردی که پاک نیست او را بگیرد. آنچه پدر و مادرش برای او نکرده اند بعنوان باج به او بدهند تا لالش کنند. مردش خفه اش کند و خودش به خوش گذرانی ادامه دهد.

#پارت ۲۹۶

#اقدس\_پلنگ

می توانستید به جای این که هول بیافتید کمی فرصت بدهید شاید قبل از ازدواج با مشاوره رفتن آرش را سر عقل بیاورم ولی می دانم حرف و حدیث پشت تان در می آمد و پسر مردم گناه داشت و نباید معطلش می کردید. به هر حال همیشه دیگران بر من ارجح تر بودند و هستند. قول می دهم اگر کتک خوردم یا مچ شوهرم را با زن دیگری گرفتم حتی تماسی با شما نگیرم که دلتان نلرزد. به



هر حال شما این ها را می دانستید و مرا دست و پا بسته تقدیمش کردید. شاید هم گناهکار منم که دختر به دنیا آمدم. اگر پسر بودم می توانستم نوجوانی ام را به جای این که گوشه اتاقم در سکوت و تنهایی سپری کنم با پسرهای محله جلوی دبیرستان دخترانه به ناموس مردم متلک بیاندازم. گناهکار منم که دختر شدم زیرا اگر پسر بودم هزاران دوست دخترم افتخار مادرم می شد و در آخر می گفتند مرد باتجربه ای هستم می دانم یک زن چه می خواهد! دختر که بشوی باید مانند یک امانت بی ارزش گوشه اتاق پیوسی. مهمانی نروی. خانه دوستت نروی. جامعه گرگ است تو را می خورند ولی در آخر پدر و مادرت بدون تحقیق تو را در دستان گرگی بگذارند و بگویند بسوز و بساز. هرچه گفتید گوش کردم. نه اعتراضی بود و نه خواسته ای! من دختر بدی برای شما نبودم اما شما پدر و مادر خوبی برای من نبودید. شما پدر و مادر فک و فامیل و نظرات شان بودید. خوش باشید با فک و فامیل تان! سلامت باشید و در پناه خدا در آرامش زندگی کنید. من هم می روم با سرنوشتم بسوزم و بسازم. خداحافظ اقدس مرغ پرور

چورسی»

شب سختی بود. خانه دانشجویی سحر و ترنم طبقه بالای یک خانه قدیمی بود که یک اتاق و یک آشپزخانه کوچک داشت. محیط بسیار کوچکی بود که دو تخت و یک کتابخانه در آن چیده بودند. حتی پتوی اضافه نداشتند که من رویش بخوابم

اما صفایی داشت. کف زمین نشستیم و تا صبح به مزخرفات شان خندیدیم. حالم را خوب می کردند. آرش چند باری تماس گرفته بود اما من جواب نداده بودم. بالای تخت هر کدام عکسی که با بنیامین گرفته بودند را چسبانده بودند. می گفتند یکی از بزرگترین پیروزی های عمرشان دزدیدن یکی از بچه خوشگل های تهران بوده و راست هم می گفتند. کسی باورش نمی شد دو تا دختر ظریف اندام یک مرد دو متری را دزدیده باشند.

#پارت ۲۹۷

#اقدس\_پلنگ

با هم فیلم دیدیم و خندیدیم. بنیامین نیمه شب برای آن ها آوازی خوانده بود که تا ساعت ها خنده ما بند نمی آمد. صدایش را ضبط شده فرستاد و سحر پخش کرد:

- دو سه شب هست که دارم می کشم من سردرد... دو سه شب هست که دارم  
می کشم من دل درد... یکی شون درد سره... یکی شون درد دله... وای بر سر...  
وای بر دل ... وای بر درد!

آن ها خوابیدند و من فکر کردم. صبح که شد اسنپ گرفتم و تمامی هدایای  
آرش را در آن گذاشتم به خانه شان فرستادم. با عاصی تماس گرفتم و گفتم می  
خواهم در آرایشگاه آن ها مشغول به کار شوم زیرا دیگر داروخانه نخواهم  
رفت. خوشحال شد و گفت باید از اولش هم همین کار را می کردم. استعداد  
طراحی ام می توانست برای یادگیری گریم کمک کند. سحر و ترنم با همان  
سرو وضع ساده، دست و صورت نشسته به دانشگاه رفتند و کلید را به من دادند  
تا راحت باشم.

دوست خوب، نعمت است. مادرم همیشه می ترسید من با دوست رفت و آمد  
کنم. هر کس که به من نزدیک می شد مادرم با وحشت به او نگاه می کرد.  
ایرادی می گرفت و من هم برای فرار از جنگ اعصاب و رفتن آبرویم جلوی  
دیگران منزوی تر می شدم.

لباس های قدیمی ام را پوشیدم. آرایش مختصری کردم و به آرایشگاه شهناز  
جانم رفتم. از کارمندشان که کارش گریم عروس بود خواست مرا به عنوان  
کارآموز آموزش دهد.

نزدیک ظهر بود که ابتدا چند تماسی از آرش داشتم. حدس زدم تازه از خواب  
بیدار شده و با بسته ای که به خانه شان فرستادم سورپریزش کرده ام. پاسخی  
ندادم. پیامک فرستاد و پرسید این چه کاری بوده که کرده ام؟ من هم با اعتماد  
به نفس گوشی را در جیب روپوش جدیدم گذاشتم و اهمیت ندادم. کمی بعد  
پدرم تماس گرفت. می دانستم می خواهد هرچه از دهنش در می آید به من  
بگوید. اولین باری بود که از خانه بی اجازه بیرون می رفتم.

#پارت ۲۹۸

#اقدس\_پلنگ

از سالن بیرون رفتم. قبل از این که دکمه تماس را فشار دهم اشک هایم سرازیر  
شده بود. نفسی گرفتم و برداشتم:

- سلام بفرمایید!

مخصوصا این گونه سرد و خشک جوابش را دادم. مهم نبود چه می گوید فقط به خاطر این که پدرم بود باید به او احترام می گذاشتم:

- کجایی!؟

- پیش دخترخاله عمه بهجت برای کار اومدم. دیگه داروخانه نمی رم. من که گفتم خیالتون راحت باشه کاری که شما خواستید می کنم...

- میام دنبالت بیرون حرف می زنیم.

می خواست حضوری پوستم را بکند. شاید هم به زور مرا به خانه می برد. نباید به این راحتی به خانه باز می گشتم. حالا که قیام کرده بودم باید با تدبیر پیش می رفتم. شب قبل فکر هایم را کرده بودم. با عمو شعبون تماس گرفتم. از ماجرا خبر داشت و قبلا گفته بود هر اتفاقی افتاد فقط به خودش زنگ بزنم:

- سلام عمو شعبون!

- سلام دخترم حالت خوبه؟ دیدم داروخانه نیومدی نگران شدم.

- عمو ببخشید بی خبر کارمو ترک می کنم. من دیگه اونجا نیام!

- چرا بابا جان؟! به خاطر آرش؟!

- این طوری بهتره. می شه ازتون چیزی بخوام؟

- جون بخواه عروس نازم. می دونم از دستش ناراحتی. نگران نباش دیشب همه دعواش کردیم.

- بله متوجه هستم. من می خوام پیام پیش شوهرم زندگی کنم.

- چی؟!!

- لطفا به من بگید به عنوان همسر نوه شما باید کجا پیام؟

- مشکلی پیش اومده؟

- نه.... من الان هم به پسر شما محرم هستم. چه بهتر که زودتر همه چیز تموم

بشه. خانواده خودم هم آمادگی کامل دارن. فقط شما بگید کجا پیام؟

- بابا جان... خدای من... دخترم این طوری که نمی شه؟!!

- پس زودتر کاری کنید که بشه! اگر جایی ندارید من فعلا پیام توی اتاق آرش

می مونم.

- با خانواده دعوا کردی؟ خبر دارن آرش چه کار کرده؟

- نه عمو... امروز یا فردا چه فرقی داره؟ همین الان همه منو زن نوه شما می دونن. زودتر تموم بشه خیال شما هم راحت می شه.

#پارت ۲۹۹

#اقدس\_پلنگ

بحث را ادامه نداد. قطع کرد و گفت قدم روی چشمانش! مدت زیادی نگذشته بود که عمه باجی تماس گرفت. خیلی از پیشنهاد من استقبال کرد و گفت:

- ما گشتیم دختر خوبی مثل تو پیدا کردیم که این پسره سر به هوا رو آدمش کنیم. اگر زودتر ازدواج کنید این هم جمع می شه. دست از این کارهاش بر می داره. خیال ما هم راحت می شه. امشب میایم با احترام می بریمت. دختر خودم می شی...

جلسه زنانه آرایشگاه شهناز جان درباره مشکل من بصورت اضطراری بر پا بود. هر بار کسی تماس می گرفت همه ساکت می شدند تا خبر جدید برسد. می آمدم و تعریف می کردم. به سرعت کارشناسان محترم دست به کار می شدند. نقد و بررسی و تحلیل عوامل خارجی و داخلی را با وظیفه شناسی انجام می دادند. یکی از مشتری ها گفت:

- می بینی تورو خدا؟! پسر خودشون هر غلطی بکنه ایراد نداره. صبر می کنن وقتی از دستش کلافه شدن می گردن بی زبون ترین و خانوم ترین دختر و پیدا می کنن. یه کم خرج می کنن دهن خانواده دختره رو می بندن که پسر خودشونو جمع کنن. مسئولیت پسر بد خودشون رو می اندازن گردن یک نفر دیگه نفس راحت می کشن. دختر بدبخت و چشم و گوش بسته رو با این قانونی که همه حقو به مرد می ده نابود می کنن...

الهام متخصص مژه مصنوعی کاشتن در حالی که یک پر مژه داخل موچین باریکش بود کمی کمر راست کرد و گفت:



- مگه این خانوم دکتر توکلی یادتون نیست؟ خانواده پسره باندى بودن برای خودشون! فکر کنید دختره مثل پنجه آفتاب... این همه درس خونده بود با یه پسر خوش تیپ ازدواج کرد که وقتی با لباس دامادی از در اومد تو ما همه فکمون افتاد... بعد مدتی فهمید پسره کارش فالگیری بوده... کلی معشوقه داشت که تیغشون می زد. گفته بود خارج درس خونده دکتره... می اومدی می دیدی مادرش چطوری از شازده پسرش تعریف می کرد. طوری حرف می زد که همه فکر می کردن خانوم توکلی در شأن خانواده این ها نیست. مادره خودش برای پسرش زن صیغه ای جور می کرد. آخرش چی شد؟ نتونست ثابت کنه مجبور شد همه چیزشو ببخشه که قاضی طلاقش بده تازه پسره تا پنج ماه تو خونه ای که مال دختره بود موند هیچ کس نتونست بیرونش کنه. حتی نتونست ثابت کنه که اون همه اثاث مال خودشه چون فاکتور نداشت. پسره خیلی خوشگل بار کامیون زد برد.

#پارت ۳۰۰

#اقدس\_پلنگ

شهناز جان سیگاری روشن کرد و کنار پنجره نشست گفت:

- مگه عاصی من نبود؟ من به بچه ام اجازه نمی دادم تا بقالی بره. جهیزیه ای بهش دادم که توی خونه جا نمی شد. همه سرویشش آب طلا خورده بود. همون روز خود پسره هفت خط گفت سیاهه (لیست جهیزیه) بنویسید بدید من امضاء کنم. من احمق گفتم نه این حرف ها زشته! توی دادگاه نمی تونستم ثابت کنم خودم با جون کردن خریدم. دستم به جایی بند نبود. پسره هم از این رو به اون رو شده بود. می گفت خودم خریدم! قاضی پرسید فاکتور داری؟ سیاهه داری؟ گفتم نه! گفت برو رضایت بگیر. حالا مادر این بچه فکر کرده بره بازارو بخره بریزه توی خونه دخترش، خوشبختش کرده. نکردن یه تحقیق کوچیک برای آینده بچه خودشون درباره پسره بکنن... تحقیق بخوره تو سر من... می دونستن پسره ختم روزگاره گفتن ازدواج کنه درست می شه! لابد بعدش می گن تو یکی دو تا بزا درست می شه! اصلا جزو محالاته کسی که یک عمر اینطوری بار اومده یک شبه تغییر کنه!

الهام مژه دیگری با دقت سر موچینش گرفت و در ادامه حرف های شهناز جان گفت:

- خدا نگذره از این ها که میان وسط دعوی زن و شوهری فکر می کنن افتخار بزرگیه آشتیشون بدن... چند وقت پیش یه مشتری داشتم سه بار رگ دستشو زده بود به همه بفهمونه نمی خواد برگرده. خانواده جمع می شدن می گفتن عصبانیه ولش کنید آروم بگیره برش می گردونیم. هرکی میاد با این که می بینه بعضی زندگی ها شدنی نیست ولی هر کاری می کنه زن بدبختو گول بزنه برگردونه سر خونه و زندگیش و دیگه کاری نداره مرده دو روز بعد دوباره شروع می کنه همون کارهای قبلیشو کردن!

- آره والا مردم ما حاضرن دخترهاشون بمیرن ولی طلاق نگیرن!

به مادرم حق دادم که درک نکند. مادر من اهل رفت و آمد نبود. آنقدر همه چیز را به خودش سخت می گرفت که ما اکثر وقت ها تنها بودیم. تجربه ای از جامعه نداشت. اگر هم داشت فکر می کرد این ها مال دیگران است و به ما ربطی ندارد. افتخارش این بود در خانواده طلاق نداشته اند ولی من آن لحظه فکر می کردم طلاق نداشتن افتخار نیست. آدم بدبخت و خفه خون گرفته نداشتن افتخار است.

#پارت ۳۰۱

#اقدس\_پلنگ

پدرم که آمد، تا جلوی در زن ها بدرقه ام کردند. تشویقم می کردند محکم باشم و حرفم را بزنم. طوری رفتار می کردند که حس می کردم وزنه برداری در المپیک هستم و مربی با ماساژ دادن و ضربه زدن به عضلاتم می خواهد مرا برای بلند کردن وزنه آماده کند. نمی فهمیدم چرا شانه هایم را می مالند؟! نمی دانستند من این طوری بار آمده ام به محض این که چشمم به پدر و مادرم بیافتد می شوم همان اقدسی که بودم. پدرم سلام خشکی کرد و راه افتاد. مسیری را در سکوت سپری کردیم که پرسید:

- به هم بزنم؟

از او روی برگرداندم. وقتی درد دل دخترش را نمی دانست چطور توقع داشت بتوانم به او اعتماد کنم:

- هر طور خودتون صلاح می دونید.

- زندگی توست باباجان! صبح من و مادرت نامه ای که گذاشته بودی دیدیم. حق داری! ما خانواده بسته ای هستیم. یک بار مجبورت کردم با اون مرتیکه

ازدواج کنی. اشتباه من بود پای تو نوشته شد. من با مادرت لج کردم چوبش رو  
تو خوردی. این بار فکر کردم خودت می خواهی....

- من که گفتم اعتراضی نمی کنم. این بار هم پای من نوشته می شه.

- اشتباه ما کجا بوده باباجان!؟

- حرف نمی زنم. همون هم که گفتم بی ادبی بود. شما اصلا منو نمی شناسید.  
من هم یک دخترم که باید ساکت بمونه چون دختره!

- الان بگو! ما باید چه کار می کردیم؟

- باید صبر می کردید. باید رفت و آمد می کردید. باید تحقیق می کردید. باید  
حساسیت به خرج می دادید. اگر من هم داشتم به خاطر بی تجربه بودن و خام  
بودنم اشتباه می کردم شما باید جلوی منو می گرفتید. نباید منو انقدر خام بار می  
آوردید که با دوتا لباس و یه گوشی موبایل گول بخورم. توی خونه منو یک  
گوشه بستید تا گرگ بیاد منو بخوره. مهم نیست دیگه گذشته... معلومه که اگر  
الان به هم بخوره خیلی بد می شه. من از عمو شعبون خواستم زودتر تکلیف منو  
معلوم کنه که همه خیالشون راحت بشه. گفت امشب میان دنبالم. ممنون به خاطر  
همه چیز ببخشید گستاخی کردم.

#پارت ۳۰۲

## #اقدس\_پلنگ

برعکس تصورم وقتی به پدرم گفتم می خواهم پیش شهناز خانم کار کنم چیزی نگفت. گرفته و غمگین بود. لجبازی ام جواب داده بود. قبل از این که پیاده شوم گفت:

- حلقه تو بده!

- نیازی نیست.

- بده این بار به پدرت اعتماد کن!

حلقه را در آوردم و کف دستش گذاشتم. سکوت عجیبی برقرار شده بود. نه کسی تماس می گرفت و نه پیامی از آرش می آمد. ساعت به هفت نزدیک می شد که آرش تماس گرفت. من هم با یک پیام جوابش را دادم:

- شب می بینمت!

## پیام داد:

- جلوی در آرایشگاهم بیا بیرون حرف بزنیم.

- کار دارم. حرفی هم نیست.

- کسی خونه شما نمیاد. بیا بیرون باید حرف بزنیم.

من و عاصی و دو دختر دیگر معطل بودیم چه جوابی بدهیم که زنگ در را  
فشرد. شهناز خانم چادر سرش کرد و خودش برای صحبت با آرش بیرون رفت.  
نیم ساعت بعد بازگشت و در حالی که چادرش را در می آورد گفت:

- نمی خواد جایی بری. پشت سرت قیامتی شده. بابات رفته در داروخانه بدجور  
حالشون رو گرفته. الان بهجت زنگ زد گفت شب خونه نری مثل این که می  
خوان برن اونجا حرف بزنن. گفت جواب این پسره رو نده تا خبرت کنه!

اصرار کردند شب همان جا بمانم ولی کلید خانه سحر و ترنم دستم بود. می  
خواستم بین هم سن و سال های خودم باشم و کمی از آن محیط فاصله بگیرم.

نمی دانستم آن دو بلای جان برای شب نشینی با من تدارک دیده اند. از در که وارد شدم به افتخار قیام بزرگم جیغ می کشیدند و تشویقم می کردند. آنقدر سه نفری در محیط کوچک اتاق رقصیدیم که از نفس افتادیم. ملحفه ای کف زمین پهن کردند. هر کدام یک گوشه لم دادیم و در وسط سفره عیش و نوش بزرگمان بسته های چیپس و ماست موسیر و تخمه و بستنی آلاسکا را چیدیم. پیشنهادات این دو نفر با همه کسانی که از صبح مخم را تیلیت کرده بودند فرق داشت.

#پارت ۳۰۳

#اقدس\_پلنگ

سحر در حالی که دراز کشیده بود و سرش را روی شکم ترنم گذاشته بود، بستنی یخی اش را لیس زد و گفت:

- من نظرم اینه که بهش پیام بده بگو آخه کم پدر! با اون ننه پلنگت! به چیه خودت می نازی دماغ کدو؟! بابات هم که مافنگیه! چی داری انقدر روت زیاده؟ تنها افتخارش پشتشه که هی نشون ملت می ده!



ترنم لواشکی که به سیخ کباب کشیده بود با آب و تاب میک زد:

- نه می دونی باید چه کار کنه؟ باید بگه دیر اومدی نخواه زود برو... شما الان  
رسیدی می تونستی دهن تو ببندی و گرنه اینجا رو ترک می کنم... اقدس پلنگ بی  
اعصاب!

از خنده فکم درد گرفته بود. تماس کنفرانسی با کارشناسان شخصی خودشان  
گرفتند و من از شنیدن توصیه هایشان از خنده التماس می کردم تمامش کنند:

- الهی جاسم بربری برات تیکه تیکه بشه. ولش کن بذار قدر تو بدونه!

- نه من می گم بهش بگه مهریه من یک میلیون بال سوسکه!

- اوسکول بال سوسک هم مهریه است؟! اگر اینه که می ره پیدا می کنه حالشو  
می گیره!

- اسم شوهرشو توی گینس بعنوان قاتل زنجیره ای سوسک حموم ثبت می  
کنن!

---

- آقا من تو دستشویی ام صدا میاد؟

- کثافت آشغال جا قحطه؟! نشد یه بار حرف بزنی تو توالت نباشی!

ترنم همان طور که به پهلو لم داده بود و به کباب لواشکی اش با لذت میک می زد گفت:

- بچه ها بیاید بدزدیمش!

سحر خنده بلندی کرد:

- می بندیمش به تخت دهنشو می بندیم.

برای همراهی و تفریح گفتم:

- می دونستید ترک های قدیم رسم داشتن نامزدشون رو می دزدیدن؟ آرش و بنیامین هم قرار گذاشته بودن وقتی خواستن ازدواج کنن زن هاشونو بدزدن!

#پارت ۳۰۴

#اقدس\_پلنگ

سوژه دست شان داده بودم. نقشه دزدیدن آرش را می کشیدند. ترنم چهارزانو  
نشست:

- من نظرم اینه ببندیمش به تخت ازش چک سفید امضاء بگیریم.

از داخل تلفن که روی پخش بود یکی گفت:

- نه بابا چک چیه؟ خواجه اش کنید، خیال همه رو راحت کنید!

صدای قهقهه خندیدن همه نمی گذاشت دیگر کسی حرف بزند. این ایده را همه  
پسندیده بودند. سحر ادای آرش را با صدای پر عشوه ای در آورد:

- اقدس جونم فدات شم! هانی می خوی برات بند بندازم؟ دستم سبکه همه می  
گن آرش که بند می اندازه نرم می اندازه آدم حالیش نمی شه!

یکی دیگر گفت:

- نه سحر این طوری می گه! عشقم نهار فسنجون بپزم؟

صدایش را کلفت کرد از قول من گفت:

- بعدش اقدس می گه ضعیفه سبزیتو پاک کن! اون هم می گه چشم آقایی!

ماجرای آشنایی خودم با آرش را که تعریف کردم یکی از حاضرین پشت تلفن  
گفت:

- من می گم ببرش همون چورس بگو باید اینجا زندگی کنیم. بعد مجبورش کن شب بین گوسفندا بخوابه. این نباید قاطی آدما باشه... فقط باید بفرستی پیش

گوسفندا می تونه چوپانی کنه! خودش شغلیه!

- اگه اینه گوسفنداها رو پلنگ می کنه! گونه جدید شاخ های مجازی گوسفندای

پلنگ نمای کاظم دلی!

- بچه ها فکر کنید پشم گوسفنداشو دکلره کرده باب های پروتزی رژ لب

قرمز هم براشون زده.

- می فرسته همه شون برن سولاریوم برنزه هویجی بشن.

#پارت ۳۰۵

#اقدس\_پلنگ

سحر نشست و گوشی را جلوی دهانش گرفت:

- همه شاخا... همه پلنگای مجازی با هم بعد از من تکرار کنید.... بع!

- بع!

چند دقیقه ای همه با هم صدای گوسفند در می آوردند. ساکت که می شدند  
سحر به انگلیسی از آنها می خواست پشت سرش تکرار کنند:

- اوری بادی لیسن اند ریپیت افتر می.... بع!

- وای من دیگه نمی تونم. یکی ده تومن منو بده برم!

سحر به زور خنده گفت:

- بچه ها عمو بنی پشت خطه! وایستید بیارمش تو کنفرانس. چند تا خطیم؟

- چهارتا فکر کنم بشه!

صبر کردند تا قطع کرد. به کنفرانس دعوتش کردند. صدایش را شنیدم که

گفت:

- اونجا چه خبره؟! سوزان چه کولاکی راه انداخته؟!

- فرزندم سوزان نه و اقدس! تخلیه اطلاعاتی می شی یا پیام ببندمت به سندلی؟!

- من چاکرتم سحرم. اگر بدونید خونه عمو شعبون چه خبر بود؟ مامان و بابای

سوزان... ببخشید اقدس... اومدن اینجا آرش و اجدادشو شستن گذاشتن کنار!

- به هم خورد؟!

- فکر کنم. بابای اقدس بدجور قاطی کرده بود. هرچی از دهنش در اومد به

عمو شعبون گفت.

- اون دماغ پت و پهن چشم نخودی در چه حاله؟!

- رفت بیرون از بس حالش خراب بود. گفت می خواد تنها باشه! بابای اقدس

حلقه رو پس داد. هرچی آرش التماس کرد گفت دختر بهش نمی ده!

- جانم بابای اقدس! جانم کینگ! (پادشاه)

#پارت ۳۰۶

#اقدس\_پلنگ

ترنم حال بنیامین را هم گرفت وقتی گفت:

- بچه جون برو دندون هاتو بشور بخواب! خاله زنک بازی بسه!

- آقا نکنید دیگه! من هم می خوام باشم. خیلی نامردید!

- فرزندم آقا هفت جد و آبادته وقتی با چند تا خانم حرف می زنی درست

صحبت کن!

- چند تا خانوم؟! مگه چند نفر روی خطید؟

سحر کمی شمرد و با در نظر گرفتن دو تا از خط ها که دو نفر پشتش بودند

مجموعاً می شدیم شش نفر:

- شیش تا کوئین (ملکه) دارن باهات صحبت می کنن تعظیم کن!

- قطع نکنید نامردا!

- مگه حرمسرای عمو بنی راه انداختیم؟ برو رد کارت شتره!

ترنم حرف آخرش را زد و خط بنیامین را قطع کرد. دل ساده ام به حال آرش

سوخت. می شد بدون اینکه این طور آبرویش ریخته شود مسئله را تمام کرد.



روز بعد فهمیدم گاهی لازم است آبرویی ریخته شود تا گناهکار بفهمد وقتش رسیده خودش را تغییر دهد. از خانه ترنم و سحر سه تایی بیرون آمدیم. جلوی در خداحافظی کردیم و من به سمت مسیری که یادم داده بودند تا به مترو برسم پیاده راه افتادم. سابقه نداشت حتی یک شب خارج از خانه بمانم. از این که مادر و پدرم هیچ اعتراضی نداشتند ترسیده بودم. به هر حال که به خانه باز می گشتم. این آزادی انتخاب از جانب آن ها بسیار بعید بود. یکی دو خیابان را گذرانده بودم که با صدای یک نفر سر جایم خشکم زد:

- سوزی!

برگشتم و نگاه کردم تا مطمئن شوم گوش هایم درست شنیده. آرش پیاده پشت سر من می آمد. از سرو صورتش معلوم بود شب سختی گذرانده. نگاهش با همیشه فرق می کرد. دیگر از پرویی سابق خبری نبود. قدمی نزدیک شد و پرسید:

- می شه حرف بزنیم!؟

برای پاسخ دادن کمی تأمل کردم. در ذهنم دنبال راه درست می گشتم. کارم زشت بود اگر مادر و پدرم را آن طور خانه عمو شعبون فرستاده بودم با اولین برخورد به آرش در باغ سبز نشان می دادم. بند کوله پشتی ام را کمی بالاتر کشیدم و گفتم:

- من به خانواده ام سپردم با شما حرف بزنند. هرچی اون ها تصمیم بگیرند من

...

- می دونم! حتما خبر داری دیشب نامزدی رو به هم زدن؟!!

- شنیدم. خب؟!!

- خب؟! همین؟!!

- باید چیز دیگه ای باشه؟! توقع دیگه ای داشتی؟!!

#پارت ۳۰۷

#اقدس\_پلنگ

آه عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان دوخت. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- باید برم سرکار. من بی کار نیستم. خداحافظ برای همیشه!

قدم تند کردم تا هرچه زودتر خودم را به مترو برسانم. در قسمت بانوان نشستم تا نتواند داخل شود. از پشت شیشه های مترو دیدمش که با نگاهش مرا تعقیب کرد. گیج به نظر می رسید. دلم برایش لرزید ولی به خودم قول داده بودم گول دلم را حداقل این یک بار نخورم. وارد آرایشگاه که شدم از دیدن مادرم و عمه بهجت بند دلم پاره شد. مادرم نگاهی خشمگین به من انداخت و روی برگرداند. سلامی کردم و روی عمه بهجت را بوسیدم. خواستم سراغ مادرم بروم ولی ترسیدم. شهناز خانم صدایم زد و گفت:

- صبحانه خوردی؟

- بله خوردم.

- از بالا می تونی چای بیاری؟

- بله بلدم!

نخود سیاه ها را در استکان ریختم. کنارش قندان گذاشتم و کمی معطل کردم تا شهناز خانم حرفش را به مادرم بزند. هیچ توضیحی به من ندادند جز این که شب به خانه پدرم باز گردم و بدانم قضیه از نظر خانواده ام تمام شده است. تا مدتی هیچ حرفی زده نمی شد. من در آرایشگاه مشغول شده بودم و کلاس های کنکورم را با جدیت ادامه می دادم. آرش چند باری سر راهم سبز شد. پیام های عاشقانه می فرستاد و می گفت خیلی پشیمان است. کیمیا و عمه باجی هم با مادرم تماس می گرفتند. شنیدم که مادرم گفت پدرم خیلی عصبانی است و گفته تا سوزان رضایت ندهد کسی حق ندارد حرف این ازدواج را پیش بکشد. مادرم تا مدت ها با من قهر کرده بود. نه پاسخی به سلام و خداحافظی ام می داد و نه به صورتم نگاه می کرد.

روزهای اول خیلی غمگین بودم. چیزی در زندگی ام کم بود. خودم را با درس و کار خفه کرده بودم تا کمتر فکر و خیال کنم. رفاقتم با سحر و ترنم و دوست هایشان تأثیر خیلی خوبی روی من داشت. از آن بچه درس خوان هایی بودند که با همه شیطنت هایشان محال بود درس و دانشگاه را به شوخی بگیرند. اولویت اول و آخر برای سحر و ترنم در زندگی ساختن آینده بود. بقیه چیزها را حاشیه می دانستند و اگر هم پیش می آمد به آن می خندیدند و عبور می کردند. هر دو

کلاس زبان می رفتند و قصد داشتند مدرک آیلتس بگیرند. من هم انگیزه پیدا کرده بودم بیشتر روی اهدافم تمرکز کنم به جای این که وقتم را با اشتباهات آرش و بقیه هدر دهم. برعکس مادرم که فکر می کرد من کار خیلی زشتی کرده ام تقصیرات شان را به روی آنها آورده ام پدرم تغییر روش داده بود. جمعه ها بیدارم می کرد و می گفت می خواهد با هم تفریح کنیم. صبح زود به کوه می رفتیم. چند ساعتی ورزش می کردیم و بعد از خرید حلیم یا کله پاچه با نشاط فراوان به خانه می آمدیم.

#پارت ۳۰۸

#اقدس\_پلنگ

رابطه مان هر روز بهتر از روز قبل می شد. این کوه رفتن ها باعث شد فرصت هایی پیش بیاید که هرچه درونم خاک کرده بودم برای پدرم بگویم. من کمتر خجالت می کشیدم و او بیشتر احساس رفاقت با من می کرد تا حال و هوای دخترانه ام را بشناسد. دستم را می گرفت و من سرم را روی شانه اش می گذاشتم. حس می کردم کمتر از قبل به حضور یک مرد در زندگی نیاز دارم. تمام انرژی ام را کنار پدرم خالی می کردم و روزهای هفته را با ذهنی بازتر به درس خواندن می گذراندم.

ماه مرداد که رسید برای گرفتن نتایج کنکور آرام و قرار نداشتم. پدرم از من دعوت کرده بود این جمعه دوستانم هم برای کوهنوردی بیاورم. سحر برای پدرم اسم گذاشته بود و همه صدایش می زدند "کینگ مшти" (پادشاه مшти)

صبح زود از جلوی خانه سوارشان کردیم. آنقدر پدرم را خندادند که نفسش بالا نمی آمد. هر بار صدایش می زدند "کینگ مшти" سرخ و سفید می شد. از زیر زبانش کشیدند چطور با مادرم آشنا شده؟ حتی من هم نمی دانستم پدرم از بچگی عاشق مادرم بوده و داستان عشقش اشکم را در آورد:

- من یه دوچرخه داشتم. بین پسرهای روستا تنها کسی که دوچرخه داشت من بودم. خانوم من تو روستای دیگه ای زندگی می کرد. مجبور بودم نصف روز پا بزنم تا وقتی با مادرش می رفت چشمه بینمش. هی روزگار... اومدم تهران کار

کنم برگردم برم خواستگاریش که مادرم برام آستین بالا زد. نفهمیدم چی شد  
خودمو پای سفره عقد دیدم.

سحر با شیطنت پرسید:

- راستش رو بگو کینگ! براش نامه عاشقانه هم می نوشتی کلک!؟

خنده بلندی کرد و گفت:

- یک بار براش پفک خریدم. اون موقع ها مثل الان نبود که دختر و پسر راحت  
حرف بزنن و بیرون برن. پفک رو که دستم دید از خجالت چادرشو کشید جلوی  
صورتش فرار کرد.

گاهی پدرها و مادرها با بچه های خودشان وقت بگذارند همه چیز فرق خواهد  
کرد. بعد از آن ملاقات پدرم اجازه داد هر وقت خواستم به منزل سحر و ترنم  
بروم و آنها را هم به خانه دعوت کنم. شبی در منزل ما ماندند. مادرم خیلی سعی

می کرد نخندد ولی موفق نمی شد. خودشان آشپزی کردند و آنقدر عمه بهجت را بوسیدند و چلانند که آخر دندانش بیرون افتاد. از خنده زیاد مجبور شدم به صورتش آب بزنم. آرش و مشکلاتش برایم تبدیل به خاطره ای تلخ و شیرین شده بود تا اینکه جواب کنکور آمد و اولین کسی که برایم پیام تبریک فرستاد آرش بود:

- نفسم، عروسک قشنگم، سمت رو توی لیست دیدم و بوسیدم. با همه وجودم بهت تبریک می گم. من لایق فرشته ای مثل تو نبودم! این دوری حقمه!  
درخششت مبارک عشق پاک و معصوم!

#پارت ۳۰۹

#اقدس\_پلنگ

همه اولین موفقیت چشمگیرم را تبریک می گفتند. حس خیلی خوبی داشتم. بزرگ شده بودم. حتی مادرم دست از قهر برداشت و صورتم را بوسید. به مناسبت قبولی من جشن کوچکی در منزل ترنم و سحر گرفته بودیم. تولد یکی از دوستان شان هم بود که من او را "مصی کج ننه" می شناختم. دختر سر به



زیر و محجوبی بود. به قول معروف خرخوانی می کرد اما همیشه گند می زد.  
زیاد که درس می خواند می گفتند کاملاً کج شده!

تا ساعت هشت قرار بود در آرایشگاه بمانم و بعد به منزل دوستانم بروم. پیام پر احساس آرش غوغایی به پا کرده بود. به جز زلزله چند ریشتری که در آرایشگاه راه انداخته بود در قلب من هم تولید لرزه و پس لرزه و پیش لرزه می کرد. لبخندی غیر ارادی تمام مدت روی لبم بود که نشان از خر شدن در مقیاس یک گله خر وحشی می داد. به سختی از چشم بقیه آن لبخند لعنتی را پنهان می کردم. با آمدن مشتری های جدید به آرایشگاه لبخندم بالاخره دست از سرم برداشت.

نفر اول از در که وارد شد شناختمش. همان زنی بود که کنار آرش دیده بودم. تنها نبود. مهوش خانم همسر آقای صفایی و همچنین بلای جان پرستو هم پشت سرش وارد شدند. بوی دردسر می آمد. خودم را گوشه ای پنهان کردم تا مرا نبینند. پشت کمد ایستاده بودم و سعی داشتم عاصی را که از هیچ چیز خبر نداشت و برای مشتری های جدید خوش خدمتی می کرد بدون اینکه کسی متوجه شود صدا بزنم. از شانس قشنگم شهناز آن روز نبود. خانم صفایی گفت

می خواهد ناخن هایش را مرتب کند و آن زن گفت قصد دارد ریشه موهایش را  
رنگ بزند.

آنقدر خودم را کج و کوله کرده بودم که ممکن بود از این پس نام مرا "اقدس  
کج ننه" بنامند. عاصی نفهمید که نفهمید. با صدای بلند نام مقدس مرا وسط  
آرایشگاه برد:

- اقدس... بیا مشتری رو آماده کن من رنگ درست کنم... بفرمایید اینجا  
بنشینید... اقدس....

بر سرو کله ام می کوبیدم شاید عاصی نگاهی به من بیاندازد ولی فایده نداشت.  
پرستو روی صندلی مخصوص، جلوی آینه نشست. هر دستش را روی یکی از  
دسته های صندلی گذاشته بود و با حالت خصمانه ای از داخل آینه به عاصی نگاه  
می کرد. شک نداشتم هر لحظه ممکن است قیامتی بر پا کند. عاصی پیش بند به  
دست پشت سرش ایستاده بود. با لبخند پرسید:

- عزیز دلم شما کارتِ چی بود؟ من یادم رفت پیرسم.

دست راستش را بالا آورد و دور سرش به حالت دورانی چرخاند:

- بتراش!

- جانم؟!

- می خوام طرح یه قلب بندازی ...

با کف دست یک پس گردنی محکم به پشت کله خودش کوبید طوری که صدای شپَلَق بلندی داد و اگر هر کس جز پرستو بود می گفتم در اثر ضربه، مغزش روی آینه پاشیده شد. جایی که ضربه زده بود نشان عاصی داد و گفت:

- صاف همینجا یه قلب می سازی. درشت باشه. تو چشم بیاد.

عاصی با فک باز در آینه به قیافه خشن پرستو نگاه می کرد. همین طوری هم پرستو موی زیادی روی سر نداشت. نمی فهمیدم منظورش از این که طرح قلب پس کله اش بیاندازد چیست اما عاصی با اعتماد بنفس خودش را جمع و جور کرد و خندید:

- آهان... ببخشید من منظورت رو نفهمیدم عزیزم... منظورت اینه دورش رو بیشتر خالی کنم از وسطش قلب در بیارم؟

- دورش رو با صفر بزن... بزن تا برسه به استخون! برق بنداز... یه کاری کن اون قلب لعنتی بره تو چشم بعضی ها!... اقدس....

#پارت ۳۱۰

#اقدس\_پلنگ

چنان فریاد زد "اقدس" که بی اختیار از پشت کمد بیرون آمدم و چون خدمتکاری گوش به فرمان برای اجرای اوامرش حاضر شدم. حتی عاصی با شنیدن نام مبارک من از جایش یک متری به هوا پرید و صورتش را از ترس کج کرد. جلو رفتم و مانند دختر بچه های دبستانی سرم را پایین انداختم. از داخل آینه به من نگاهی کرد که تمام موهای بدنم از دم فر خورد:

- هه... اقدس.... چطوری مرغ پرور!؟

می خواستم بگویم دعاگوی شما دست بوسم ولی گفتم:

- خوبم... شما خوب هستید!؟

صدای خنده مهوش خانم که روی میز ناخن کمی آن طرف تر نشسته بود بلند شد:

- پرستو نکن.... وای خدا از دست تو.... کشتی این بچه رو....

- سلام مهوش خانم.

- سلام سوزان جان!

پرستو با حالتی کلافه بلند شد و پیش بندش را از روی گردن کشید. من و عاصی دو سه قدمی از ترس عقب رفتیم. پیش بند را روی صندلی پرت کرد و با همان حالت لاتی مخصوص خودش گفت:

- ده آخه نامروت ها! معلوم هست چه مرگتونه؟! هی می گم پرستو به تو مربوط نیست ولی هست! نیست!؟

من و عاصی نمی دانستیم درباره چه حرف می زند ولی بی اختیار با حرکت سر هایمان تأیید کردیم که به او مربوط هست، تا ما را نخورد:

- شوما بگو مهوش خانوم!... این چه وضعشه؟! واسه همینه از عشق و عاشقی

هوقم می گیره!

عاصی در گوش من نجوا کرد:

- هوق چیه؟!

- فکر کنم همون عُق می شه؟!

- آهان گرفتم.

وقتی دید مهوش خانم و هووی سرخوش من می خندند لجش گرفت:

- ای بابا ما شوما رو آوردیم اینجا یه کاری برای آرش ما بکنید می خندید؟

شبم تو یه چیزی بگو!

شبم یا همان هووی مو طلایی بنده با عشوه موهای ریخته شده روی بازویش را

به عقب فرستاد و گفت:

- پرستو بشین ما حرف می زنیم نترس! مگه قرار نشد تو هیچی نگی!؟

با لجبازی خودش را روی صندلی آرایشگاه پرت کرد و دست به سینه با نگاهی  
به داخل آینه خطاب به من و عاصی گفت:

- ده بتراش دیگه نفله! به چی نیگا می کنی!؟

پشت سر عاصی پناه گرفته بودم. هر جا می رفت دنبالش می رفتم. در سکوت  
کمک می کردم تا نکند باعث عصبانی شدن پرستو بشوم بزند آرایشگاه را با  
خاک یکسان کند.

#پارت ۳۱۱



## #اقدس\_پلنگ

بالاخره آن قلبی که می خواست پشت کله مبارکش با دستگاہ مخصوص  
سرتراش رسم شد. من آینه را پشت سرش نگه داشتم تا بتواند کله براق  
خودش را در آینه رو به روی ببیند. با دقت نگاهی انداخت. اخم هایش و حالت  
لب هایش بیشتر شبیه کسی بود که می خواهد یکی را اعدام کند. وقتی تماشای  
خودش در آینه تمام شد نگاهی به من انداخت و حالت چهره اش به یک باره  
عوض شد. آب دهان قورت دادم و چیزی نمانده بود همان وسط محتویات مثانه  
ام را تخلیه کنم:

- اینو می بینی؟!

با عجله سرم را به بالا و پایین حرکت دادم تا بدانم کور نیستم:

- این قلب به این بزرگی رو می بینی؟

- می بینم پرستو جان!

---

- خوب دِه لامصب چرا اینو می بینی ولی قلب آرش بیچاره رو نمی بینی؟ این  
قلب آرشه فهمیدی؟!

عاصی کنارش ایستاده بود. با تعجب قلب پس کله اش را نشان داد و پرسید:

- این قلب آرشه؟!

نگاه خصمانه ای به عاصی انداخت و گفت:

- شوما دخالت نکن. می گم قلب آرشه بگو چشم! شبنم... شبنم کری؟!

شبنم بانو که زیر دست دو آرایشگر مشغول رنگ کردن ریشه موهایش بود از  
داخل آینه نگاهی انداخت و خندید:

- چی می گی قلدر؟!

- بنال!

- اینجا؟!

- همین جا؟! خونم به جوش اومده یکی زر بزنه! البته ببخشید مهوش خانم با  
شوما نبودم.

مهوش نگاهی به دست چپش که کارش تمام شده بود کرد و با لبخند گفت:

- پرستو شش ماهه به دنیا اومدی؟ بچه برو یه گوشه بشین این کارا به تو نمیا!  
- خسته شدم. همه اش چُس ناله... آه... دیگه داره حالم به هم می خوره! بینم  
مگه زنش نشدی؟!

پاسخش را مهوش داد:

- پرستو... بشین سر جات به کار بزرگ ترها دخالت نکن. سوزان جان می شه  
برای پرستو یه چایی بیاری این خفه بشه یه گوشه بتمرگه؟!

چای چه بود؟ حاضر بودم تمامی محتویات داخل یخچال آرایشگاه را دو دستی تقدیمش کنم فقط من و بقیه را نخورد. خون مردم پای من ریخته می شد اگر مراقب رفتارم نبودم. چای، بیسکویت، قند، باقلوا و یک لیوان شیر کاکائو برایش آوردم. روی مبل راحتی لم داده بود و پاهایش را باز گذاشته بود. شلوار ارتشی گشاد و پر از جیب همراه پیراهن مردانه خاکی رنگی به تن داشت که با آن کله براقش آدم را یاد شکنجه گرهای زندان ابوقریب می انداخت. کله اش مثل یک ظرف نقره زیر نور لامپ هالوژن پشت سرش پرتو افشانی می کرد.

#پارت ۳۱۲

#اقدس\_پلنگ

یکی از ویژگی های پرستو بیشتر از اخلاقش عجیب بود. همه می دانستند هر چند وقت یک بار صیغه یکی می شود و از این راه زندگی می گذراند ولی ابروهای پهن و سیاهش را بر نمی داشت. به طور طبیعی ابروهای پیوند خورده ای مانند یک خط صاف و کلفت داشت. زیرش را تمیز می کرد اما به وسطش دست نمی زد. ترکیب جالبی بود بین کله کچلش و آن انبوه ابروها که مانند یک سایه بان پر پشم سیاه، بالای چشم های درشتش توی ذوق می زد.

هر کس از کنارش می گذشت از هیبتش می ترسید. آرایشگاه همیشه شلوغ و پر سرو صدای شهناز خانم که کارمندان و مشتریان مانند یک خانواده در آن به نقد و بررسی مشکلات اجتماعی زنان می پرداختند در سکوت غرق شده بود. برای اولین بار متوجه شدم موسیقی که همیشه پخش می شد یکی از ترانه های محبوبم است. تمام روز همین مجموعه را در دستگاه پخش می گذاشتند ولی من از سروصدای زیاد گفتگوی جمعیت هرگز نمی شنیدم. آرایشگاه نبود، حمام زنانه بود. به پاس حضور پرستو، حالا تبدیل به محیطی آرامش بخش با نوای ملایم موزیک شده بود.

مهوش خانم که کارش تمام شد به سمت من آمد. مشغول بند انداختن بوم و مانند کلاگی که نوک می زند عقب و جلو می شدم. عرقم در آمده بود. مشتری بیچاره زنی چاق بود که صورتش را با پشمی مردانه پوشانده بودند. با اینکه می گفت دستم سبک است ولی زیر دستم آه و ناله می کرد. از زیر چانه اش که موهای کلفت تری داشت با هر بار پشم ریزی، کمی خون بیرون می زد. دلم برایش می سوخت و داشتم نهایت تلاشم را می کردم تا با سرعت بیشتری بند

بیاندازم و او کمتر درد بکشد. این وسط خودم هلاک شده بودم. مهوش که کنارم ایستاد کمر راست کردم و با پشت دست عرق پیشانی ام را خشک کردم:

- می بینم که حسابی راه افتادی؟!

نفسم از شدت تحرک بالا نمی آمد. پنبه الکل برداشتم و نخ را تعویض کردم:

- من قراره گریم یاد بگیرم. باید همه کار بلد باشم فعلا دارم شاگردی می کنم.

- عالیہ عزیزم. این اخلاقت خیلی خوبه که هیچ وقت دست از تلاش نمی کشی و هر کاری بهت بدن انجام می دی. شنیدم دانشگاه هم قبول شدی!

- بله رشته نقاشی قبول شدم.

- آزاد؟!

- بله.

- می دونی که ما برای چی اینجا اومدیم؟ کارت که تموم شد بیا پیش من و پرستویه کم حرف بزیم.

مگر آن سگ سیبیل پشم هایش تمامی داشت؟! هرچه می‌کندم باز هم پشم بود. به آخر کار که رسید چشمانم سیاهی می‌رفت. از روی صندلی که بلند شد به همان اندازه که از کله پرستو مو تراشیده بودیم از پیش بندش پشم پایین ریخت. دست‌هایم را شستم و به سمت مبل‌های راحتی رفتم. عصمت خانم کارگر آرایشگاه، رنگ پریده ام را که دید بلند گفت:

- گوسفند بند انداخته بودی کمتر از حال می‌رفتی... نکرد یه انعام بهت بده!

- اشکال نداره عصمت خانم. بیچاره خیلی درد کشید.

- برات چای میارم بشین با باقلوا بخور قند خونت افتاد.

#پارت ۳۱۳

#اقدس\_پلنگ

با کمی فاصله گوشه مبل نشستم. مهوش خانم حالت نشستنم را دید و خندید:

- نترس نمی خورتت... بیا نزدیک تر ببینم چی شد چه کار کردی؟

کمی با ترس جلو رفتم:

- هیچی راستش... آرش کار بدی کرد. من به پدرم گفتم اعصابش خیلی خراب شد.

- من بهتون گفته بودم قبل از هر اقدام جدی پیش مشاور برید. نمی دونم چرا انقدر عجله کردید؟

- چی بگم؟ عید رفتیم شمال دیگه کاری نمی شد کرد. خانواده تصمیم گرفتند.

- خانواده!... امان از دست بعضی خانواده ها! می خوام بدونم دیگه هیچ راه برگشتی نیست؟ یعنی نظر خودت الان چیه؟!

زیر چشمی نگاهی به پرستو انداختم. با چشم هایش داشت مرا دو شقه می کرد:

- من... من... خوب اگر تصمیم با من بود خیلی فرق می کرد!

- چطور؟!!



- من می دونم نمی تونم از آرش یا هر مرد دیگه ای توقع داشته باشم یک شبه همه عادت هاش رو کنار بگذاره. بهش حق نمی دم ولی....

حرفم نصفه ماند زیرا شبنم آمد و رو به روی من نشست. موهایش آغشته به رنگ بود و دور سرش کلاه پلاستیکی مخصوص کشیده بودند که از نظر من شبیه کیسه زباله بود. مهوش خانم دوباره پرسید:

- ولی فکر کردی بهت خیانت کرده درسته؟!

- نکرده؟!

این را گفتم و دوباره نگاهی به شبنم انداختم. لبخندی زد و گفت:

- اگر منظورت منم که باید بگم اشتباه متوجه شدی. هیچ وقت از خودت

پرسیدی چرا شوهر من ناراحت نشد؟

- اتفاقا برای خودم هم سوال بود. آرش گفت خبر نداشته شما متأهل هستید.

- تو هم صبر نکردی برای خودت توضیح بده! آرش و شوهر من دوست صمیمی بودن. ما خیلی با هم مشکل داشتیم. دروغ چرا؟! من خیلی شیطونی می کردم. ولم کنی همه اش تو پارتی و مهمونی بین برو بچه ها می پلکم. شوهر من نمی خواست حتی بنیامین بدون آرش از داستان ما خبر داره. من بردمش به اون مهمونی! وقتی پلیس اومد آرش فراریم داد که اونجا برام مشکلی پیش نیاد. ما رو با هم گرفتن و ما قرار گذاشتیم به همه بگیم از قبل همدیگه رو نمی شناختیم.

- توقع دارید باور کنم؟! می تونست به من بگه ولی...

- تو بهش زمان دادی باهات حرف بزنه!؟

#پارت۳۱۴

#اقدس\_پلنگ

مهوش خانم حرف ما را قطع کرد:

- بین شبنم جان... سوزان کار بسیار بسیار درستی انجام داده. با این کارش باعث شد آرش به خودش بیاد. من بارها بهش گفته بودم باید پیش مشاور و روانپزشک بره چون رفتارش به هیچ وجه نرمال نبود ولی گوش نمی کرد. بین تأثیر کاری که سوزان کرد چقدر درست بود؟ می دونم خبر نداری سوزان... آرش مرتب داره پیش دوست من مشاوره می شه! به من گفت وقتی توی مترو گذاشتی و رفتی حس کرده دقیقا همون کاری رو با تو کرده که مادرش با خانواده کرده. این حس انقدر اذیتش می کرد که بالاخره تصمیم گرفت تغییر کنه. خیلی از دخترها فکر می کنن بعد از ازدواج می تونن کاری کنن طرف مقابلشون عوض بشه ولی این خیلی اشتباهه! هیچ کس تا خودش نخواد تغییر نمی کنه. بین آرش و این شبنم خانم هیچی نبوده و نیست. مسئله بین آرش و پرستو هم مربوط به گذشته است که می دونم برات حل شده است چون اگر نبود هرگز تا اینجای راه باهاش نمی اومدی. الان هم بهت می گم همین طور ادامه بده تا آرش خودشو پیدا کنه. قدر بدونه و تلاش کنه تا برای یک زندگی پر از مسئولیت آماده بشه. من دیدم که بزرگ تر شده. بهش فهموندی بازی کردن با زندگی تو بچه بازی نیست. با گنااهش رو به رو شد و فهمید داره همون راهی رو می ره که مادرش رفته. من اومدم ازت بخوام یک فرصت دیگه به آرش بدی ولی به جای اینکه همه درها رو براش باز بگذاری این بار ازش بخواه با آرامش جلو برید. مشاوره کنید و خودتون رو آماده کنید. لازم دونستی من با خانواده هر دوتون حرف می زنم.

بعید می دانستم قضیه آرش و شبنم حقیقت باشد. خودم با گوش هایم شنیدم که آرش به بنیامین گفت نمی دانسته طرف شوهر دارد. ممکن بود حتی به مهوش خانم دروغ گفته باشند. از خانواده ام هم خجالت می کشیدم دوباره بخوام خودم را مشتاق به ادامه رابطه با آرش نشان دهم. وقتی رفتند نفس راحتی کشیدم و با بقیه خداحافظی کردم به سمت خانه ترنم و سحر راه افتادم. امشب دو مهمان عزیز هم دعوت کرده بودند. کوئین بهجت و کوئین سکینه!

کوئین سکینه پیرزن صاحب خانه شان بود که کمی هم عقب افتاده ذهنی بود. ترنم و سحر چند روز دیگر به شهر خودشان می رفتند. امتحانات شان تمام شده بود و باید سری به خانواده می زدند تا برای ترم بعد بازگردند. پدرم قرار بود عمه بهجت یا به قول آنها کوئین بهجت را برساند و من از آرایشگاه جداگانه به مهمانی بروم.

جلوی در خانه از تاکسی پیاده شدم و با دیدن آرش و بنیامین سمت دیگر خیابان خشکم زد. خم شده بودم پول تاکسی را بدهم که دست گرمی کمرم را گرفت و

از تاکسی دورم کرد. خودش از جیب پشت شلوارش کیف پولی که من برایش  
عیدی خریده بودم بیرون آورد و کرایه را داد. حقیقت درونم این بود دلم می  
خواست بغلش کنم. واقعا دلم برایش تنگ شده بود. به سمت من که برگشت  
سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

- سلام عزیزم... ببخشید بی اجازه اومدم.

با اینکه حلقه را پس داده بودیم اما صیغه نامه را باطل نکرده بودیم. حس عجیبی  
بود. به سختی خودم را از بدنش فاصله می دادم. احساسات وحشیانه و عجیب و  
غریبی به یک باره به من یورش برده بود. حسی مثل اینکه اگر هیچ مانعی  
نداشتم برجستگی بازویش را که از زیر آستین کوتاه تی شرت بیرون زده بود  
وحشیانه گاز بگیرم. گونه هایش را بگیرم و بکشم. از گردنش مانند میمون  
آویزان شوم و الکی بخندم.

#پارت۳۱۵

#اقدس\_پلنگ

---

از تفکرات احمقانه ام بی اختیار لبخند زدم. لبخند مرا آشتی تلقی کرد:

- دلم برات تنگ شده بود. تو که فراموشم کردی!

ابرویی بالا انداختم و دست به سینه ایستادم. چشمم به شکمش افتاد که کمی برجسته شده بود. معلوم بود باشگاه نمی رود. لاغر شده بود اما فرم اندامش فرق کرده بود:

- امروز با مهوش خانم حرف زدم.

- می دونم!

- برای همین اومدی؟

خودش را مظلوم کرد. لبخندی زد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود با چشم های براق نگاهم کرد:

- باشه آرش ولی از من توقع نداشته باش به خانواده ام بگم همه چیز حل شده!

- من قربونت برم. بسپارش به من خیالت راحت باشه. هر کاری بگی می کنم.

- باور کنم عاشقمی!؟

یخ کرد. هر دو دستش را بین زلف های پریشانش فرو برد و نفسی گرفت.

دستش را پایین آورد و به حالت تسلیم نگه داشت:

- قول دادم دیگه دروغ نگم. راستش از اول عاشقت نبودم.

- چه جالب؟! یعنی وقتی منو می بوسیدی و من مثل احمق ها فکر می کردم تنها

کسی هستم که تو قلبت رو بهش دادی داشتی گولم می زدی؟

- نه این طور نیست. اون موقع عاشقت بودم. بین سوزان عزیز من!... من تو رو

دوست دارم. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کنی دوستت دارم. ارزشی

که برات قائلم قابل توضیح نیست. اشتباه زیاد کردم. گند زدم، رُک بگم. می

خوام درستش کنم. می دونم گذشته درست نمی شه ولی می تونم برای آینده

تلاش کنم. تو ارزشش رو داری من اینو خیلی دیر فهمیدم. یعنی فهمیدم ولی

حماقت کردم. با پدر و مادرت خودم حرف می زنم. خودم جلو میام نه پدر بزرگم

یا کس دیگه... مسئولیت همه چیز با خودم... فقط بگو که اگر من تلاش کنم و  
بہت ثابت کنم، تو ہم شانس دوبارہ بہ من می دی؟!

چہ می گفتم وقتی چنین خواستہ معقولی داشت و من ہم قلبم برایش می تپید؟!  
بغض کردہ بودم و بہ چشمان منتظرش نگاہ می کردم. کوچہ خلوت بود و بہ جز  
بنیامین کہ سعی داشت بہ زور وارد حیاط خانہ سحر و ترنم شود و از در بالا رفتہ  
بود کسی ما را نمی دید. آرش کہ دید بغض کردہ ام نگاہی بہ اطرافش انداخت  
و مرا در آغوش گرفت:

- من نوکرتم... بغض نکن غلط کردم. ببخشید انقدر نفہم بودم. جبران می کنم.  
عزیز دلم من کجا دختر خوبی مثل تو پیدا کنم؟ همونی می شم کہ تو می خوای  
قول می دم!

از او فاصلہ گرفتم. کمی اکسیژن بہ ریه ہایم دادم تا بوی بادمجان ترشی عطرش  
خفہ ام نکند:



- من نمی خوام تو چیزی بشی که من تصور می کنم. می خوام خودت باشی و به من فرصت داده بشه بشناسمت. حداقل اگر تصمیم گرفتم هرچی هستی بپذیرم و عمرم رو باهات شریک بشم بدونم واقعا چی هستی!

- حق با توست. مثل مهوش خانم حرف زدی. واسه همینه می خوامت می دونستی؟!

کم کم حس می کردم گوش هایم دراز می شود و چیزی نمانده نُشخوار کنم. پروانه های عشق را دیدم که بالای سرم بال بال می زدند. دستم را در هوا تکاندم تا محو شوند. آرش با تعجب نگاه کرد و پرسید:

- پشه بود؟!

#پارت۳۱۶

#اقدس\_پلنگ

به خودم آمدم. باید تصمیم درستی می گرفتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود بگویم:

- اول دل پدر و مادرم رو به دست بیار. به اندازه کافی منو جلوشون خجالت زده کردی! من باید برم.

- می شه زنگ بزنی؟!

- حالا تا ببینم!

این حجم از قاطعیت در من بی سابقه بود. نمی توانستم داخل شوم چون بنیامین از در آویزان بود. تا کمر داخل حیاط بود ولی قسمت پایین بدنش از بالای در آویزان مانده بود. التماس می کرد او را هم به داخل راه بدهند. با مکافات آرش او را از پا گرفت و پایین کشید. من هم داخل شدم و از صورت گلگونم همه فهمیدند آشتی کرده ایم.

گوشه ای نشسته بودم و به رقصیدن با نمک کوئین سکینه که در محیط کوچک خانه سحر و ترنم میان دخترها می رقصید نگاه می کردم. پیرزن از شادی اشکش در آمده بود. داخل یقه لباسش که شادباش می گذاشتند خودش را جمع می کرد و سرخ می شد. چشمانش برق می زد و عشوه می آمد. دل همه را برده بود. مجبورش کردند خارجی برقصد. عمه بهجت را به زور وسط بردند. همه با هم شعار می دادند:

- کوئین... کوئین... کوئین...

هیچ وقت نمی دانستم عمه ام با این تبحر بلد است رقص شیشه کند. خودش گفت: «بلیک دَنس بَلَتَم.» منظورش "برک دَنس" بود و من نمی دانستم کجا شنیده که این طور با جدیت اجرایش می کند. شب که روی تخت دراز کشیده بودم و به فیلم ها و عکس ها نگاه می کردم هنوز می خندیدم. ژست های عمه بهجت در حالی که سعی داشت ادای رقص خارجی ها را در بیاورد و نیمی از دندان مصنوعی اش از دهان خارج شده بود دیدنی بود.

روز بعد از آرایشگاه به خانه آمدم. خبر از هیچ چیزی نداشتم. با ورودم متوجه شدم خبرهایی است. مادرم خانه را برق انداخته بود و روی میز میوه و مخلفات پذیرایی چیده بود. تا رسیدم صدایم زد و گفت:

- پیر دوش بگیر لباس پوش مهمون داریم!

- مهمون؟! کی قراره بیاد؟!!

تصور می کردم بگوید خانواده عمو شعبون هستند ولی از چیزی که شنیدم شاخ در آوردم:

- دوست بابات خواستگار فرستاده.

- چی؟!!

## - بدو معطل نکن الان میان!

حاضر شدم ولی گیج بودم. نمی فهمیدم با اینکه هنوز صیغه نامه ما سرجایش بود چطور پدرم خواستگار راه داده؟! هنوز از اتاق بیرون نیامده بودم که صدای آرش را وسط خانه شنیدم. تازه از حمام آمده بودم. با عجله هرچه دم دستم بود تنم کردم و حوله ای دور موهای خیسم بستم و بیرون زدم. آرش همراهش تابلویی بزرگی آورده بود که از قد خودش بلند تر بود. مادرم مرتب می پرسید آنجا چه کار می کند و این چیست که آورده؟! آرش هم یالله گویان تابلو را به سختی بلند کرده بود و به سمت پذیرایی می برد. گوشه دیوار روی زمین گذاشت. نگاهی به چیدمان مبل ها در پذیرایی انداخت و کمی تابلو را جا به جا کرد. میخ بزرگی از جیب شلوارش در آورد و چکشی که زیر لباسش قایم کرده بود بیرون کشید. بی توجه به مادرم که بر سر و صورتش می کوبید و می پرسید این چه کاری است میخ را کوباند و تابلو را رویش نصب کرد. نوک پا ایستاد و کاغذش را از بالا به سمت پایین پاره کرد.

#پارت ۳۱۷

## #اقدس\_پلنگ

تصویر قدی خودش بود. وقتی پوشش تابلو کنار رفت، می شد گفت عکسش را هم قد خودش چاپ کرده است. کمی عقب آمد و خطاب به من و مادرم که بهت زده تماشا می کردیم گفت:

- خواستگارش که اومد این رو نشونش بدید بگید شوهرشه!

همان طور که بی مقدمه آمده بود، بی هیچ حرفی گذاشت و رفت. خواستگار محترم تشریف آوردند و درست رو به روی تابلوی آرش نشستند. خدا می داند آن تابلوی عظیم الجثه چه بلایی سر پدر و مادرم آورد! تا دقایقی قبل از ورود خواستگار محترم تابلو در دستان پدرم که دیسک کمرش درد گرفته بود از این سر به آن سر می رفت ولی موفق نمی شد از در اتاق ها و آشپزخانه ردش کند. داخل پذیرایی هم روی دیوار سوراخ بسیار بزرگ و زشتی ایجاد شده بود که فقط تابلوی آرش می توانست آن را پوشاند. تمام مدت احساس می کردیم آرش وسط مهمانی ایستاده و به خواستگار و همراهانش چشم غره می رود. داماد

جوانی بسیار قد بلند و کشیده بود. پاهایش به حدی لاغر بود که وقتی داخل شد حتی عمه بهجت زیر لب گفت:

- ووییی... چوب کبریت!

بیننده حس می کرد بالاتنه یک وزنه بردار سنگین وزن را روی دو خلال دندان نازک گذاشته اند و در قسمت لگن با چسب به هم چسبانده اند. هر لحظه احتمالش می رفت خلال دندان ها بشکنند و بالاتنه هر کول پایین بیافتد. به قول سحر و ترنم کمی هم چیز بود. صدایش تَن زنانه داشت. دست هایش ظریف بود و وقتی حرف می زد با عشوه حرکت شان می داد. پدوم نگاهی به تابلوی آرش و نگاهی به سر و ریخت داماد جدید می کرد. بین حرف ها معلوم شد خارج از ایران زندگی می کرده و برای مزدوج شدن آمده است. دسته فنجان چای را با نوک انگشتان ظریفش که گرفت پدوم طاقت نیاورد و پرسید:

- ببخشید آقا زاده شغلشون چیه!؟

لبخند ملیحی زد و فنجان را در نعلبکی با عشوه گذاشت:

- بالِرین هستم!

مهمان ها رفتند. من به سختی خودم را کنترل می کردم نخندم. پدرم حسابی توی لک بود. مادرم هم زیر چادرش می خندید. من قبلا هم یک مرد رقاص که در خارج از کشور باله آموزش می داد وقتی در کلاس های نقاشی استاد فرح بخش شرکت می کردم دیده بودم. آن کجا و این کجا؟! او هرچند سنش بالاتر بود ولی بسیار مرد جذاب و محکمی بود. وارد آموزشگاه که شد دخترها کنار پایش مانند بستنی آب می شدند و طنین صدای مردانه اش هوش از سر همه برده بود. خواستگارم را هر کس می دید می فهمید چیز است. نگاهش که می کردی حس این را داشت که همه اندامش لق می زند. از سوراخ های روی لاله گوشش هم پیدا بود گوشواره هایش را در آورده. زیر ابرو هایش هم تمیز کرده بود. کارد می زدی خون پدرم در نمی آمد. هر بار چشمش به تابلوی آرش می افتاد رنگش کبود می شد. ما مشغول جمع آوری لوازم پذیرایی بودیم که گفت:



- همه اش تقصیر اینه! امروز اومد سراغم به غلط کردن افتاده بود. خواستم  
حالی‌ش کنم من اگر بخوام دختر شوهر بدم برام کاری نداره! بین چه قشقرقی  
راه انداخته؟! یکی نبود بهش بگه این آینه دق چیه گذاشتی وسط خونه مردم!؟

مادرم کمر راست کرد و چادرش را دور شکمش گرفت:

- آقا جان! جوونه اشتباه کرده. سرش هم به سنگ خورده. والله من یک موی  
گندیده آرش رو به هزار تایی این فرنگ رفته نمی‌دم.

- خانوم من هم نمی‌دم. آرش از خون خودمونه که این طوری راحت قبولش  
کردم. با هر مشکلی داشت کنار می‌اومدم ولی نانجیبی کردن تو مرام ما نیست.  
بچه حق داشت انقدر اعصابش خراب شده بود. اقدس تو بگو چه کار کنیم؟

#پارت ۳۱۸

#اقدس\_پلنگ

سوال خوبی پرسیده بود. راهش را این بار می دانستم:

- من و آرش باید دور از چشم مردم بریم مشاور قبل از ازدواج و مدت زیادی با هم رفت و آمد کنیم تا هر دو تامون آمادگی رفتن زیر یک سقف رو داشته باشیم ولی این بستگی به شما داره که آینده ما براتون مهم باشه یا حرف مردم!

مادرم آرام ضربه ای به صورتش زد و با تعجب گفت:

- وا؟! این لوس بازی ها چیه؟! می بینی آقا؟! زمان ما بابامون می اومد می گفت برو بشین اونجا بگو بله... سرمون رو بالا نمی آوردیم ببینیم طرف کیه!

- خانم مگه کار درستی بود؟ من هم همین کارو کردن که الان یک عمره گرفتار شدم. چند تا مرد همسن خودم می خوای نشونت بدم که حسرت دختر همسایه به دلشون مونده چون ننه باباهاشون یکی رو نشون کردن، نپرسیدن اصلا حرف هم رو می فهمیدن یا نه؟! امثال من یکی دو تا نیستن. ببینم این مشاوره چقدر طول می کشه؟

- نمی دونم بابا! فعلا که آرش شروع کرده ولی من هم باید برم.

- برو!

- آقا جان چی می گی؟! هر سازی این دختر می زنه تازگی داری باهاش می

رقصی! همین جوری هم موندم جواب فک و فامیل رو چی بدم؟

- بگو به شما چه؟! هر کی پرسید بگو فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره!

من نمی خوام یکی مثل خودم از دختر معصوم و سر به راهم بسازم. اون یکی از

دست رفت لااقل این دخترم که باعث افتخارم شده بدبخت نکنم. الان جلوی

چشم ما مرتیکه چشمش هرز می پره فردا که خرش از پل بگذره می خواد چه

کار کنه؟ اقدس زنگ بزنی به آرش بگو بیاد بینم آدم شده یا هنوز گوشمالی می

خواد؟!!

وقتی به آرش زنگ زدم گویا پشت در منتظر بود. هنوز یک دقیقه نگذشته بود

که زنگ خانه را به صدا در آورد. برعکس همیشه که پدرم مرا به اتاق می

فرستاد تا تنها حرف بزندی این بار از من و مادرم خواست همان جا بنشینیم و

گوش بدهیم:

- من خیلی شرمنده همه تون شدم. بیشتر از همه شرمنده خودم. تنبیه شدم. حق داشتید. من دختر شما رو دوست دارم. کسی به من راه و چاه زندگی یاد نداده بود. من هم برای جلب توجه و در واقع پر کردن خلع درونیم دست به هرکاری می زدم. پدر و مادر من هر دو بازنده بودن من هم با آدم های خوبی معاشرت نمی کردم. وقتی دیدم من هم دارم راه اشتباه مادرم رو می رم از همه بریدم. بزرگ ترین کابوس زندگیم این بود یک روز جایی بایستم که مادرم ایستاده بود. سوزان کاری کرد که من با این حس تنها بمونم. دیدم که رفت و من موندم با یک عده عیاش و آدم عوضی! فهمیدم کاری کردم که لیاقتم و جایگاهم نداشتن همسری مثل سوزان شده. شما نمی دونید ولی مادر من به تازگی دوباره ازدواج کرد. روز عروسیش برخلاف میل باطنیم رفتم. از خودم بدم اومد. پدرم حسرت به دل پشت باغ، با اون سرو وضع داغونش گریه می کرد. مادرم عین خیالش نبود. از اینکه مادرمه شرمم اومد. برگشتم و همه آدم های اضافی و بد زندگیم رو حذف کردم. امروز که اینجا نشستم خودم اعتراف می کنم هنوز مردی نشدم که لایق دختر شما باشه ولی می شم. فقط دوباره به ما فرصت بدید.

من و آرش یک سال و نیم بعد ازدواج کردیم. اتفاقات زیادی افتاد. آرش کنکور داد و در کمال تعجب همان سال اول در رشته شیمی قبول شد.

#پارت ۳۱۹

#اقدس\_پلنگ

بنیامین به سختی تلاش می کرد نظر سحر و ترنم را جلب کند غافل از اینکه آن دو نفر از مدت ها پیش برای آینده برنامه چیده بودند و بنیامین هیچ جایی در آینده آنها نداشت. هر دو با تلاش شبانه روزی در رشته مترجمی زبان در دانشگاهی خارج از کشور قبول شدند. روزی که رفتند بنیامین به منزل من و آرش که یکی دو هفته ای از عروسی مان می گذشت آمد و سه شبانه روز گوشه ای دراز کشید به ترانه "یه دیواره که پشتش هیچی نداره" گوش داد. دست آخر هم طاقت نیاورد. اسمش را کلاس زبانی که سحر و ترنم می رفتند نوشت و گفت مرد نیست اگر دنبالشان نرود. ارتباطی جز فضای مجازی با هم نداشتند. هرچه به او می گفتند برای آنها یک تجربه شیرین و یک دوست است در سرش فرو نمی رفت.

جلسات مشاوره ازدواج، خیلی چیزها را بین ما عوض کرد. روز عقد در دفترخانه نشستم و تک به تک گزینه های داخل آن دفترچه را خواندم. حق با شهناز خانم بود. با خیلی از قسمت هایش مخالف بودم. اعتراض که می کردم آرش هم نظرش را می گفت. اطرافیان می گفتند زشت است و باید خجالت بکشیم ولی من و آرش گوش نمی دادیم. می گفتند مگر می خواهید جدا شوید که از الان بحث می کنید؟ همین تفکر باعث می شد خیلی از مسائل قبل از ازدواج ناگفته بماند.

ما گفتیم. همه جوانبش را با هم در جلسات مشاوره به بحث کشیدیم. توافق کردیم و وقتی زیر عقدنامه را امضاء می کردیم تکلیف هر دو نفر ما معلوم بود. مشاور ازدواج، با استناد به کتاب مقدس قرآن و قوانین کشور درباره همه چیز مخصوصا مهریه برای من و آرش توضیح داد. از آرش خواست چیزی را به عنوان مهریه قبول کند که اگر من هر لحظه از او طلب کنم بتواند پرداخت کند. آرش چیزی از خودش نداشت. خانه ای که پدر بزرگش برای زندگی ما در نظر گرفته بود به نام عمو شعبون بود. ما هم وقتی تلاش و پشت کارش برای جبران اشتباهات گذشته را دیدیم کوتاه آمدیم.

به سختی اعضای خانواده را مجبور کردیم نزد مشاور ما بروند. به توصیه خانم دکتری که از دوستان مهوش خانم بود قرار خانواده ها بر این شد، هر دو طرف هر چه در توان دارند دریغ نکنند. امکاناتی که داشتیم وسط گذاشتیم و بالاخره جشن عروسی کوچکی در باغ یکی از دوستان عمو شعبون گرفتیم. اکثر فامیل هر دو طرف شهرستان بودند.

تصورمان بر این بود مهمان زیادی نخواهیم داشت اما قبل از نوشتن کارت های دعوت، مجبور شدیم دعوی مفصلی با خانواده ها راه بیندازیم. باز هم قضیه فرزانه اینا، نوه شون اینا، عمو شون اینا بود. کسانی که نمی شناختیم و دلیلی هم برای دعوت نداشتیم جز اینکه شامل قانون "اینّا" می شدند.

همه دخترها آرزوی پوشیدن لباس عروس دارند. من هم بارها و بارها خودم را در این لباس چشم حسود کور کن، تصور کرده بودم اما واقعیت همیشه با رویا تفاوت زیادی دارد.

نزدیک تابستان بود. خیس عرق شده بودم و تیزی یکی از سنجاق هایی که در کله ام فرو کردند و تا مغز استخوانم را سوراخ کرد تا آخر شب شکنجه ام می کرد. دماغم تمام مراسم می خوارید ولی نباید به آن دست می زدم. آنقدر روی صورتم کرم پودر زده بودند که حس می کردم گچ کاری ماهر، مَلاتی ساخته شده از پودر مِل و سیمان قاطی کرده و با کاردک روی پوستم مالیده. گیسوان عزیزم را آنقدر کُرک کرده بودند که از حالت لختی در بیاید و بتوانند با تافت به هر شکلی می خواهند در بیاورند. یک روز کامل احساس کسی را داشتم که روی سرش بالشتی گذاشته و باید گردنش را صاف نگه دارد نکند محموله مهمش زمین بیافتد. تلاش هنرمندان صاف و صوف کار و ملات کِش آرایشگاه خیلی روی من دوام نیاورد. یک ساعتی بیشتر از خروج پیروزمندانه ام از آرایشگاه نگذشته بود که تاج، روی سرم کج شد و رژ قرمز براقم را همراه پوست زیرش با دندان کندم و خوردم.

#پارت ۳۲۰

#اقدس\_پلنگ



کف سرم پر از جوش شده بود. دانه های عرق از زیر گردنم پایین می چکید و روی ستون فقراتم سر می خورد، تا قوس کمرم پایین می رفت. از همه بدتر ژست های کمرشکنی بود که در آتلیه گرفتم.

عکاس تصور کرده بود من یک هنرمند ژیمناستیک کار هستم که بدنم از ژله ساخته شده. تنها چیزی که نخواست، ایستادن روی طناب باریک بند بازی با انگشت شصت پا بود. می خواست رو به پانل پس زمینه بنشینم و مانند کله جغد گردنم را صد و هشتاد درجه بچرخانم و هم زمان لبخند هم بزنم! نمی فهمید در خلقت من چنین آپشنی وجود ندارد.

خدا پدر فروشنده کفشی که با اصرار زیاد آن دو جفت مصیبت را به من فروخت بیامرزد. طوری جنسش را در حلقوم من فرو کرده بود که اگر قیر داغ به جایش می خوردم کمتر عذاب می کشیدم. ساعت از هشت که گذشت دلم می خواست جراحی بیاید و هر دو پای مرا از قسمت ساق با تبر قطع کند. از بیچارگی کفش هایم را در آوردم و پاهای برهنه ام را که باد کرده بود و از درد می سوخت زیر

دامن بلندم پنهان کردم. خدا می داند چقدر بابت شام پول خرج کردیم ولی  
وقتی با آرش به خانه رسیدیم از گرسنگی نان و پنیر خوردیم.

از خستگی نمی دانستیم چطور خودمان را به تخت خواب برسانیم. مادرم با کلی  
زحمت روتختی ساتن گلدوزی شده ای همراه تزئینات فراوان تدارک دیده بود  
ولی ما این چیزها حالی مان نمی شد.

پیراهن سنگین و پف دارم را که در آوردم هرچه دم دستم رسید پوشیدم و با  
آرایش و موهای شینیون شده روی تخت خودم را رها کردم. سنجاق ها در مغزم  
فرو می رفت اما انگشتانم از شدت خستگی سیر شده بود و تصور اینکه بلند شوم  
همه را بکنم از تحمل درد آبکش شدن پوست سرم غیرممکن تر به نظر می  
رسید.

به سقف خیره شده بودم و در دل به کسانی که می گفتند شب اول ازدواج بسیار  
شیرین است تف و لعنت می فرستادم. آرش هم دست کمی از من نداشت. با

اینکه مشاور ما خیلی روی اخلاق گندِ بی حیا بودنش کار کرده بود اما هنوز عادت های بدش سر جای خودش بود. از در اتاق که وارد شد شبیه بیماران مالیخولیایی به در و دیوار می خورد. کت و کراواتش را وقتی لقمه بزرگی از نان و پنیر به زور در دهانش فرو می کرد روی کانترا آشپزخانه پرت کرده بود.

من مانند مجسمه ای که اگر تکانش می دادی حجم زیادی از نفخ روده اش را شلیک می کرد بی حرکت مانده بودم. آرش کنار تخت ایستاد و دکمه های پیراهنش را باز کرد. بی اختیار یکی از ابروهایم بالا پرید. لحظه ای ترسیدم. اگر نزدیکم می شد و فشارم می داد مثل بادکنک می ترکیدم و گاز مونوکسید کربن از خودم پس می دادم. زیر چشمی نگاهی به همسر دلبندم کردم تا کمی هیز گری در بیاورم ولی قیافه ام از دیدن لباس زیر قرمزش که در قسمت پشت، تصویر باب اسفنجی خندان داشت مچاله شد. با احتیاط کمی جا به جا شدم و پشتم را به او کردم.

آنقدر خسته و درمانده از نفخ معده بودم که به خودم گفتم نزدیکم شود جیغ می زنم و دق و دلی ام را از تک به تک خاندان مرغ پرور سرش خالی می کنم. نیازی به این کار نبود. سرش را که روی بالشت گذاشت صدای خُر خُرش اتاق را برداشت. حتی به خودش زحمت نداده بود چراغ را خاموش کند.

با احتیاط بلند شدم و به سمت کلید روشنایی که کنار در ورودی بود رفتم. از اینکه چشمم به هیکل عریان آرش با آن شورت رنگارنگش بیافتد مو به تنم راست ایستاده بود. از زیر پایش که رد شدم با دیدن جوراب های ساق بلندش و موهای فرخورده ساق پایش بی اختیار خنده ام گرفت.

#پارت ۳۲۱

#اقدس\_پلنگ

چراغ را خاموش کردم و در حالی که مانند نابینایان به سمت تخت می رفتم به خودم گفتم یادم باشد به همه دخترهای مجرد فامیل بگویم اولین شب ازدواج چیزی به جز خستگی و باد معده و موهای فرخورده پای شوهر و خر و پفش و البته بوی عطر حال به هم زنی که با عرق تن مخلوط شده نیست.

هرچه شنیده اید رویاست و حقیقت را وقتی می فهمید که سه شب نخوابیده باشید و یک روز کامل با پنجاه کیلو آرایش و پارچه، جلوی عکاس محترم آفتاب

بالانس رفته باشید. کل شب تمامی تکنیک های رقص هفت اقلیم گره زمین را اجرا کنید و با کفش پاشنه بلند رقص پای لژی بزنید. هر چند ثانیه یک بار مجبور شوید جلوی بزرگترها داماد را که عرق از سرو کله اش چکه می کند ببوسید و به روی خودتان نیاورید دهانش از گرسنگی بوی یک بوته سیر می دهد که چند شب در آبگوشت ماهی خیس خورده.

تور سرتان زیر پای رقصان حرفه ای مجلس گیر کند و تاج را همراه گیس هایتان از ریشه بکنند. بعد از گذشتن از ارتش گریانی که معلوم نیست چرا گریه می کنند و تو را می چلانند ساعت پنج صبح به خانه برسید و دست بر قضا نفخ روده هم کرده باشید.

صبح روز بعد حس می کردم مُرده ام. تصویر مبهمی از یک زن می دیدم که چشم هایش دو برابر چشم یک انسان عادی درشت است. چادر سفیدی بر سر دارد و تنها چیزی که از صورتش دیده می شود همان دو چشم است. از پشت سرش نور می زد و من خسته و له شده قادر نبودم پلک باز کنم بهتر او را ببینم.

تصویرش شبیه فرشته ای بود که در هاله ای از نور بر من ظاهر شده. سعی می کردم فکر کنم آیا واقعا ملک الموت است یا دارم خواب می بینم؟ صدایم که زد گفتم قطعا گاز معده ام کار خودش را کرده و خواب به خواب رفته ام:

- اقدس خانم... اقدس خانم....

خمیازه ای کشیدم و غر زدم:

- اقدس و کوفت... حتی بعد از مرگ هم این درد بی درمون دست از سر من بر نمی داره...

- اقدس خانم... بیدار شید...

خمیازه دوم را که می کشیدم کمی هوشیاری ام بیشتر شد. نمرده بودم. زنی بالای سر من و آرش ایستاده بود و سعی داشت فقط به من نگاه کند. کامل که چشم باز کردم سرش را پایین انداخت از اتاق بیرون رفت. سر جایم نشستم و نگاهی

به آرش انداختم. همان طور لخت با دهان باز خواب بود. شاید هم او مرده بود  
من زنده بودم. تمام شب کوچک ترین حرکتی به اندامش نداده بود. صدای زن  
را دوباره شنیدم:

- اقدس خانم بیدار شوید... من همسایه تون هستم.

با عجله از تخت پایین آمدم. از اتاق که خارج شدم با دیدن در باز خانه و عده ای  
که پشت در جمع شده بودند دوباره برگشتم و چندین بار آرش را صدا زدم. در  
این جهان نبود. هر جا بود قصد بازگشت هم نداشت. چادری برداشتم و بیرون  
رفتم. پشت در خانه چند تا از همسایه ها و دو مأمور نیروی انتظامی ایستاده  
بودند. همسایه دیوار به دیوار ما همان زن بود که نمی دانم از کدام قبرستانی  
شنیده بود نام من اقدس است:

- ببخشید من بی اجازه وارد خونه شدم. حلال کنید. در خونه شما کاملا باز بود.  
خیلی زنگ زدیم. شوهرم تا وسط پذیرایی اومد ولی هرچی آقا آرش و شما رو

صدا زدیم جواب ندادید! شرمنده ترسیدیم نکنه اتفاق بدی افتاده باشه. جناب سروان گفتند من داخل بشم که اگر شما لباس مناسب نداشتید بد نشه. ببخشید تا بالا سرتون اومدم هزار بار صداتون زدم. دیگه ترسیدم دور از جون مرده باشید!

#پارت ۳۲۲

#اقدس\_پلنگ

دزد به پارکینگ زده بود. همه اتومبیل های پارک شده، بدون لاستیک کف زمین افتاده بودند. همسایه بیچاره وقتی می بیند در خانه ما باز است از اینکه دزد به خانه تازه عروس و داماد وارد شده بلایی سر ما آورده باشد ترسیده بود. پلیس جلوی در ایستاده بود و من هرچه آرش را صدا می زدم خم به ابرو نمی آورد. کلافه شده بودم. عصبی روتختی را محکم گرفتم و کشیدم. آرش غلت خورد و از روی تخت پایین افتاد. باز هم بیدار نشد.



پارچ آبی از داخل یخچال برداشتم و سراغش رفتم. شانس آورد کمی تکان خورد و گرنه من همه را روی سرش خالی کرده بودم.

نزدیک ظهر بالاخره پلیس رفت و من و آرش خسته روی مبل ها افتادیم. صدای زنگ در که آمد هر دو کلافه غر می زدیم. بنیامین بود. سینی بزرگی صبحانه از خانه ما آورده بود. مادرم کاچی درست کرده بود. من که رنگش را هم ندیدم.

آرش گویا شب سختی را گذرانده باشد و حالا زیر دلش درد کند، تا قطره آخرش را با نان بربری داغ نوش جان کرد.

مراسم پاتختی یکی از مهم ترین مهمانی های خانواده های ایرانی است. منتظرند هرچه خرج کرده اند از حلقوم فامیل بیرون بکشند و قرض هایی که بالا آورده اند بدهند. نمی دانم چرا همه این را می دانند اما خودشان را به کوچه علی چپ می زنند؟ یکی نیست بگوید آخر عزیزان، مگر عروس می خواهد هتل رایگان

تأسیس کند که هر کدام یک پتو در دست می گیرید و به جبران شامی که خورده اید راه می افتید؟ روی صندلی نشسته بودم و به تلاش دخترخاله شهره برای هیجان انگیز کردن مراسم کسالت بار پاتختی نگاه می کردم. همه تلاشش را می کرد با خواندن اشعاری که نمی دانم کدام شاعر محترم زحمت سرودنش را کشیده بود مجلس را پر شور کند. در این هیاهو آرش هم تازه یادش افتاده بود خرش از پل گذشته و بزرگ ترین اشتباه عمرش این بوده شب قبل خوابیده. حیا را قورت داده بود و پیام های عجیب و غریب می فرستاد.

حرص می خوردم و لبخند ملیح به فامیل حواله می کردم. خانه پدرم کاروانسرا شده بود. فک و فامیلی که از شهرستان آمده بودند یک هفته ای می شد کنگر خورده بودند و لنگر انداخته بودند. تا دیروقت منزل مادرم آنقدر ظرف شستم که ناخن های بلند مصنوعی ام تک به تک افتاد.

با هزار مکافات خداحافظی کردیم و به سمت خانه راه افتادیم. زن های فامیل بیچاره ام کرده بودند. من می گفتم دزد آمده، لاستیک ماشین را دزدیده، من خواب بودم، آرش مرا با آن کله پر از موهای کرک که دید جیغ کشید، همسایه آمد و خلاصه تا جان در بدن داشتم از اتفاقات شب قبل تعریف می کردم اما نگاه

های براق زن ها یک "خودت خری ما که می دونیم کار از کار گذشته شیطون"  
خاصی داشت. طوری نگاهم می کردند که باورم شده بود وظیفه دارم قانع شان  
کنم به همه مقدساتم کار بدی نکرده ایم.

#پارت۳۲۳

#اقدس\_پلنگ

چالش بعدی عروس و داماد خسته راضی نگه داشتن مادرزن و عمه باجی در  
نقش مادر شوهر بود. مادر آرش را در این مدت دوبار دیدم. برعکس تصورم که  
فکر می کردم پیر پلنگی پیشکسوت باشد زنی بسیار ساده با قدی کوتاه بود.  
شاید بارز ترین خسیسه اش پررویی در مقیاس کهکشانی راه شیری بود. برای  
خرید لوازم عروسی رفته بودیم. روز خیلی خسته کننده ای بود. پله های خانه  
عمو شعبون به نظرم شبیه فتح قله دماوند می آمد. به طبقه سوم که رسیدیم  
متوجه حضورش شدیم. دست به سینه و طلبکارانه پشت در ایستاده بود و سرش  
را به حالت تأسف تکان می داد:

- وای... وای... وای... الان میان؟!

آرش و عمه باجی نگاهی با حرص به هم انداختند و با عجله بالا رفتند. دست هر کدام از ما چند کیسه سنگین بود. آرش از کنار مادرش که گذشت به من نگاه کرد. نفسم بالا نمی آمد آن هفت پله لعنتی را هم بالا بروم:

- عزیزم همونجا بمون پیام کیسه رو ازت بگیرم.

- نفس بگیرم... خودم آروم میام...

- نه نیا... بمون میام صبر کن...

- اوه... چه خبره؟ انگار دختر شاه پریون گرفته انقدر شلوغش می کنه! می

دونی از کی پشت در موندم؟

آرش از سر لجبازی کیسه های خودش را همان جا رها کرد و پله ها را برای کمک به من پایین آمد. هرچه داشتم حتی کیفم را از دستم کشید و با دست آزادش پشتم را لمس کرد:

- اومدی نمک به زخم من بپاشی؟ اصلا کی از تو خواست بیای؟ من که گفته بودم با تو و طایفه ات کاری ندارم...

- هُو... چته؟! هنوز عروس از راه نرسیده شروع شد؟ جای تشکرته؟! خیر سرم مادرم اومدم کمک کنم!

- کی به تو گفته مادری؟! تو اومدی فقط منو دق بدی زهر بزنی وگر نه مادر بودند خیلی وقته به همه ثابت شده!

مخصوصا مرا محکم تر در آغوشش فشرد. از تعجب نمی دانستم چه بگویم یا چطور برخورد کنم؟ از کنار مادرش گذشتیم و داخل شدیم. طوری رفتار می کرد که اگر داستانش را نمی دانستی تصور می کردی ما به او خیانت کرده ایم و اوست که متضرر شده. حال آرش را که می دیدم می فهمیدم چقدر رفتار مادرش

در شخصیتش تأثیر منفی داشته و بیشتر درکش می کردم. پدرش مرد ساده ای بود. هر چند وقت یک بار به کمپ ترک اعتیاد می رفت و دوباره همان آش و همان کاسه بود. بار دومی که مادرش را دیدم در مراسم عروسی بود. همراه شوهر جدیدش آمده بود. مردی عظیم الجثه بود که هیچ ربطی به خودش نداشت. کنار هم که راه می رفتند شبیه پدری قد بلند و بسیار چاق و دختری حدوداً شانزده ساله و کوتوله بودند. پدر آرش به روی خودش نمی آورد ولی هر کس او را می دید می فهمید دلش دریای خون است. از مهمان ها با روی باز پذیرایی می کرد. وقتی سینی شیرینی را جلوی شوهر مادر آرش گرفت چیزی نمانده بود آرش پدرش را وسط مراسم بزند. بیشتر از همه دلم برای پدرش سوخت. می خواست خودش را آدم با جنبه ای نشان دهد ولی همه می دانستند این زن زندگی اش را به تباهی کشیده و دیگر حال خود را نمی فهمد. آنجا بود که فهمیدم وقتی آرش مادرش را در لباس عروس کنار این غول بیابان دیده چه حالی داشته!

#پارت۳۲۴

#اقدس\_پلنگ

یک هفته از عروسی گذشته بود. من و آرش به سختی توانسته بودیم برای تعویض لباس سری به خانه بزنیم. قفل در خانه ما مشکل داشت. باید آنقدر محکم به هم می کوبیدیم تا دوباره باز نماند. گاهی بسته می شد و خودش خود به خود باز می شد. گویا قصد کرده بود هرچه در خانه اتفاق می افتد به گوش همسایه ها برساند که با وجود تعویض زبانه قفل، باز هم کار خودش را می کرد.

برنامه ای برای ماه عسل نداشتیم. من از شمال رفتن بیزار بودم. آخرین تجربه ام از سفر دسته جمعی شمال بر می گشت به عید سال قبل که حاضر بودم بمیرم ولی نروم. آرش هم قول داد در اولین فرصت مرا هر جایی به جز شمال ببرد. از روز بعد از مراسم پاتختی هر دو روزمرگی را آغاز کرده بودیم. کار و دانشگاه وقتی برای ما نمی گذاشت که در طول روز به خانه خودمان برویم و خلوت کنیم. هر شب هم خانه یکی دعوت بودیم. دیروقت که می شد هر کدام گوشه خانه میزبان از هوش می رفتیم.

پاتختی تمام شده بود پاگشا شروع شده بود. امیدوار بودم آخرش به پاقبری ختم نشود. از هفته دوم یک شب من مهمان داشتم و شب بعد به مهمانی باید می

رفتم. مادرزن سلام و پس دادن چلوکباب فرزانه اینا، نوه شون اینا و بقیه مگر  
تمامی داشت؟

تازه عروس نبودم ماشین ظرفشویی بودم. هر جا می رفتم باید به عنوان عروسی  
که از زیر کار در نمی رود خودم را ثابت می کردم. چند جور غذا می پختم که  
همه به دستپختم آفرین بگویند. چیزهایی پخته بودم که خودم در عمرم امتحان  
نکرده بودم. اگر هم آشپزی بلد نبودم در همان مهمانی ها کاملا حرفه ای شده  
بودم. جانم به لب رسیده بود. کم کم داشت به یک ماه می کشید و من دلم می  
خواست خودم را از زمین محو کنم. فکر می کردم برای آرش خیالی نیست چون  
عاشق رفت و آمد کردن و در جمع نشستن بود اما شب آخر فهمیدم دردی دارد،  
اما نه همان دردی که من می کشم.

منزل مادرم دعوت بودیم. به پیشنهاد دخترخاله شهره مراسم "جاخالی با" که  
اختراعی بود برای بزرگداشت جای خالی من که خودم هم حضور داشتم برپا  
بود. تعداد زیادی مهمان داشتیم. حس می کردم دست ها و پاهایم مال خودم  
نیستند از بس کار کرده بودم. سفره بلندی که انداخته بودیم شبیه سفره های  
هیئت بود فقط مداح و سینه زن نداشت تا "جاخالی با" ی مرا به مادرم تسلیت



بگویند. مسخره ترین قسمتش این بود که مهمان ها جا خالی می کردند عروس و داماد کنار هم بنشینند. با بشقابی ته دیگ چهار زانو کنار آرش نشستم ولی هنوز جا خوش نکرده بودم که مادرم چشم غره ای رفت و من از حالت نگاهش فهمیدم چیزی کم است. سفره را بررسی کردم و فهمیدم ظرف های ژله و کرم کارامل را یادم رفته با خودم بیاورم. خواستم بلند شوم آرش مچ دستم را گرفت. وادارم کرد بنشینم. در گوشم حرفی زد که تا بناگوش سرخ شدم و البته از چشم مهمانان دور نماند:

- پس ما کی زن و شوهر می شیم؟

چپ چپ نگاهش کردم. دستم را از دستش کشیدم و سراغ دسرها رفتم. قالب ها را که روی میز نهارخوری شلوغ آشپزخانه چیدم لحظه ای به فکر فرو رفتم. حق داشت بنده خدا ولی مگر مقصرش من بودم؟ تازه می فهمیدم ماه عسل را برای چه طراحی کرده اند؟ سوژه شده بودیم دست فک و فامیل که مثل توپ فوتبال ما را به هم پاس بدهند. دور هم جمع شوند شام حسابی بخورند. با همه توان سعی کنند زیر زبان ما را بکشند تا از جزئیات روابط خصوصی زوج تازه به

خانه بخت رفته خبردار شوند. از همه بدتر سوالی تکراری بود که مرتب می شنیدم:

- بچه مچه خبری نیست!؟

- تو راهی نداری؟

- انشالله حمام زایمانت!

#پارت۳۲۵

#اقدس\_پلنگ

این دست سوالات را که می شنیدم دلم می خواست گیس طرف مقابل را بگیرم آنقدر بکشم و جیغ بزنم جانم در بیاید ولی لبخند می زدم و محل را سریعاً ترک می کردم. آخر اگر جوجه کشی هم بود باید کمی صبر می کردید مگر من تولیدی داشتم که به این سرعت محصولاتم را عرضه کنم؟ اصلاً مگر شما کار و زندگی ندارید؟ مگر گرانی و بالا رفتن نرخ دلار و پوشک برای شما اتفاق نیافتاده که به قول سحر و ترنم نرسیده از راه حرف می زنید؟ دیر آمدید نخواهید زود بروید که زندگی را ترک می کنم!

نامزد که بودیم بیشتر عشق می ترکاندیم. آخرین باری که دزدکی همدیگر را با عشق بوسیده بودیم به خاطر نمی آوردم. کنار هم خوابیدن ما هم خودش مصیبتی شده بود. هر جا می رفتیم می خواستند برای ما سنگ تمام بگذارند. رختخواب های نو برای ما پهن می کردند. مثل مجسمه تا صبح صاف می خوابیدم نکند نزدیک آرش شوم و همسایگانی که با کمی فاصله خوابیده اند فکر های خجالت آور کنند. حتی در خواب فکر می کردم روی ما دوربین مخفی زوم کرده اند.

به توصیه مشاور ازدواج تا شب عروسی برای همه چیز صبر کرده بودیم. رابطه ما در حد چند بوسه و گرفتن دست های هم بود. آرش روز های آخر غر می زد و من هم هیجان زده بودم تجربه های بیشتری داشته باشم. نمی دانم کافور در حلقمان ریختند یا ما را طلسم کردند که از روز عروسی به این طرف همه آن تب و تاب از بین رفته بود.

مهمان ها که رفتند برای رفتن به اتاق خودم مردد بودم. آرش زودتر شب به خیر گفته بود. همه که خوابیدند چاره ای برایم نماند. فکرش را هم نمی کردم آرش پشت در کمین کرده باشد. مرا داخل کشید و آرام گفت:

- کجایی پس؟

- چی می گی اینجا که نمی شه!

- چرا نمی شه؟

- دیوانه عمه بهجت اتاق بغلیه! اتاق مامان و بابام هم که درش همین رو به روی ماست!

- ای بابا خسته شدم. حاضر شو بریم خونه خودمون!

- نمی شه آبرومون می ره!

- باشه پس تو روی تخت بخواب من زمین می خوابم خوبه؟! زن گرفتم خیر

سرم که باز تنها بخوابم؟

- آروم حرف بزن .... مگه تقصیر منه؟! تازه فردا شب هم باید بریم خونه شما...

اتاق تو هم که انگار وسط پذیرایی ساخته شده... دلت خوشه ها؟!... دست هامو

ببین از بس ظرف شستم پوستش رفت. تو که راحت نشستی هی دستور می  
دی... من بدبخت عین کلفت دارم کار می کنم.

نگاهی به دست های سرخ شده من انداخت دلش سوخت:

- الهی بمیرم برای دست های خوشگلت... این دیگه چه وضعشه! صبح به عمه  
باجی زنگ می زنم لازم نکرده بریم.

- می خوای شهید بشم؟! مگه ندیدی دفعه پیش چقدر از دستم ناراحت شد؟  
هرچی گفتم امتحان دارم گفت زشته!

- من دیگه بریدم وای به حال تو... بیا بریم مسافرت دهن همه رو ببندیم.

#پارت ۳۲۶

#اقدس\_پلنگ

خسته و کلافه شالم را از سرم کشیدم و گوشه ای پرت کردم. پایین تخت  
نشستم و بی هدف به آینه خیره شدم. شبیه هر چیزی بودم جز تازه عروس!

آرش ظرف کرم مرطوب کننده را از روی میز آرایش برداشت و زیر پای من دو  
زانو نشست تا به آن کویر خشک کرم بزند:

- می گم اقدس!

- اقدس و کوفت!

- اون دستت رو بده بینم... می گم شمال هم بریم بد نیست ها... اراده کنی  
صبح راه افتادیم...

- منو گول نزن. فکر نکن نمی دونم دلت برای من نسوخته!

معتراضانه نگاهم کرد. آنقدر دلم پر بود که با قهر رو برگرداندم. دستم را  
کشیدم و چهار دست و پا روی تخت خزیدم:

- خسته شدم اصلا غلط کردم شوهر کردم. همه فقط از من توقع دارند. درس بخون، کار کن، دختر خوبی باش، کم نیار، کامل باش، هیچی نخواه، همه رو راضی نگه دار... آه... آه... دلم می خواد بمیرم... اصلا من از زندگی لفت می دم بای...

کنارم روی تخت خوابید و از پشت بغلم کرد:

- این از زندگی لفت دادن رو جلوی بنیامین نگی غمباد می گیره خودت می دونی اصطلاح سحر و ترنم بود ...

- به جهنم... کار خوب رو ترنم و سحر کردند. جای من نیستی بفهمی چقدر به خاطر توقعات شماها دارم عذاب می کشم. اصلا دلم می خواد بی ادب باشم. فحش بدم. عصبانی بشم. کار نکنم. درس نخونم... اصلا چی می شه؟ مگه تو رفتی تهران رو آباد کردی چی شد؟ خسته شدم. کم آوردم.

- باشه گریه نکن بیا من دلداریت بدم. راست می گی... بیا بغلم غر نزن. کمر به قتل دختر من بستند فک و فامیل نمی گن من دلم بوس می خواد.

- ولم کن تو از همه بدتری!

و این گونه بود که ما تنها گزینه موجود یعنی سفر تکراری به سواحل خزر را به عنوان ماه عسل برای فرار از خانواده و تجربه های شیرین عاشقانه انتخاب کردیم. این سفر شمال با همه مسافرت هایی که رفته بودم فرق داشت. فقط من و آرش بودیم. البته با چیزهایی که در قصه ها می خواندم زمین تا آسمان متفاوت بود زیرا به جای اینکه تمام راه همسرم آواز بخواند و من پرتغال پوست بگیرم از خستگی با دهان باز روی صندلی غش کرده بودم. با هر ترمز یا پیچ جاده کله مبارکم به داشبورد یا شیشه ها می خورد. نزدیک نوشهر لای پلکم را باز کردم و فهمیدم آرش با یک دست فرمان را گرفته و کف دست راستش را روی تخت سینه من گذاشته تا هیکلم را به صندلی بچسباند و بدن لمس و به خواب رفته ام به در و دیوار نخورد.

یک روز اول را هر دو از خستگی خوابیدیم. نه زن و شوهری می فهمیدیم و نه عشق و عاشقی، فقط خواب راحت و بی دغدغه! شام را در یک کته کبابی کثیف که شبیه خانه وحشت بود خوردیم و توجهی به نوع گوشت و موهای فروری دست سرآشپز و سیبل های پرپشتش نکردیم. به ویلا که بازگشتیم سنگین شده بودیم. طبق عادت آرش لباس هایش را در آورد و در خانه لخت راه افتاد.



#پارت ۳۲۷

#اقدس\_پلنگ

از این کارش متنفر بودم. حتی شلوار راحتی یا شلوارک نمی پوشید. لباس زیرهایش هم یکی از آن یکی زشت تر بود. این بار شورت پاچه داری تنش بود که گل های سفید و درشت بنفش داشت. از ساک لباس برایش یک شلوارک بردم و بدون اینکه تماشایش کنم روی پاهایش پرت کردم:

- بیوش!

- چرا!؟

- تازه می پرسی چرا!؟ حالم به هم خورد!

- ول کن بابا خونه است دیگه!؟ تازه راحت شدم.

تحملش با آن سر و وضع واقعا برايم سخت بود. اگر شلوار كردى با عرق گير  
بنفش مى پوشيد انقدر چندشم نمى شد كه آن يك وجب پارچه گل دار روى  
مخم بود:

- كاظم!

- هان چيه؟!

- لااقل يه چيزى بپيچ دورت خجالت هم خوب چيزيه!

- از كى خجالت بكشم؟! خير سرم زن گرفتم راحت باشم.

- راحت باشى يعنى هيچى نپوشى تو خونه راه برى؟ آدم چندشش مى شه!

- از من چندشت مى شه؟!

- واى خدا... چطورى حالى اين كنم يه كم حيا داشته باشه؟!

- آدم جلوى زنش بايد حيا داشته باشه؟

- نه بايد با شورت بگرده اون هم يا با طرح باب اسفنجى يا گل درشت!

- خوشت اومده ها كلك!

تخمه خوردن و فوتبال نگاه کردن و جلوی تلویزیون لم دادن تنها کاری بود که دلش می خواست انجام دهد. دیگر نه از بیرون رفتن و کتان مَتان متر کردن خبری بود و نه از تفرج گاه ساحلی که نمی دانم در کدام فرهنگنامه نامش را از تفریح گاه به تفرج گاه تغییر داده بودند. همان سفر مفرح کار دستم داد. با آن همه تجربه که در امر کنترل جمعیت داشتم و تجهیزاتی که با خودم برده بودم، امتحانات ترم بعد را با شکم بالا آمده پاس کردم.

خیلی از قدیمی ها وقتی پسر و دخترشان سر به هوا می شوند می گویند ازدواج کند درست می شود. در اکثر مواقع فقط خودشان را گول می زنند. وضعیت من و آرش بعد از آن همه جلسات مشاوره کمی بهتر بود اما محال است کسی یک عمر به چیزی عادت کند و بتواند تغییری در رویه زندگی اش بدهد. آرش دوست های قدیمی را از زندگی حذف کرده بود اما رفیق باز بودنش سر جای قبلی باقی مانده بود. حالا دیگر خانه خودش بود و می گفت:

- چهار دیواری اختیاری!

کسی نمی توانست اعتراض کند چرا هر روز با یکی به خانه می آید؟ هر شب بساط تخمه خوری و فوتبال دستی بازی کردن داشتیم. من همیشه تنها در خانه ای زندگی می کردم که مرتب در آن رفت و آمد می شد. تنها شانسی که داشتم راحت طلبی بیش از حد آرش در همه چیز بود. مرد دست و دل بازی بود. ترجیح می داد از رستوران غذا بگیرد تا من مرتب بالا سرش در حال کار کردن و غر زدن نباشم. به اندازه تمام روزهایی که مادرم غذای رستوران را منع می کرد از همه نوعش را امتحان کرده بودیم.

#پارت۳۲۸

#اقدس\_پلنگ

لیسانس نقاشی، چیزی که آرزویش را داشتم و آن همه مصیبت به خاطرش کشیده بودم دیگر برایم رویایی دست نیافتنی به نظر می رسید وقتی مطمئن شدم باردارم. تصورم بر این بود دنیا به آخر رسیده. فقط من نبودم که این حس را داشتم. آرش که شنید یکی دو ساعتی مثل مجسمه رو به تلویزیون نشست و بدون اینکه بفهمد چه می بیند مستقیم به رو به رویش خیره شد و بعد گفت:

- می دونی چقدر پوشک گرون شده؟!

مجبورش کرده بودم دور خودش چادر بپیچد. هر کاری کردم حریفش نشدم در خانه شلوارک بپوشد. او هم مثل مادرم چادرش را دور کمرش می پیچید و در خانه راه می رفت. وقتی گفت پوشک گران شده نگاهی به ریختش با آن چادر گلگلی کردم و از لجم دمپایی ام را بر سرش کوبیدم. فامیل را شاد کرده بودیم. آرزوی حمام زایمان مرا در دل داشتند که اگر بعد از آن همه مراسم برگزار نمی شد دق مرگ می شدند. عاصی و شهناز خانم آنقدر سرزنشم کردند که دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. نمی دانم چرا تصور می کردند مقصر من هستم؟ بر شغل سابقم لعنت می فرستادم که هرچه می کشیدم از آن بود. هرچه حساب و کتاب می کردم نمی فهمیدم این بلا از کدامین سهل انگاری بر سرم نازل شده؟ هیچ وقت هم نفهمیدم.

تا چند روز حتی به مادرم چیزی نگفتم. فقط عاصی و شهناز می دانستند. می خواستم بی سرو صدا مسئله را بین خودمان حل کنیم. شام مفصلی حاضر کردم تا

با آرش حرف بزدم شاید راضی شود از خیرش بگذرد اما در را که باز کردم فهمیدم از این خبرها نیست.

با بنیامین آمد. دست هر کدام پر از اسباب بازی بود. هلی کوپتر کنترلی خریده بودند فقط نفهمیدم برای بچه خریده اند یا برای خودشان؟ گوشه ای نشسته بودم به تفریح سالم آرش و بنیامین که ذوق می کردند و آن اسباب بازی گرانقیمت را در خانه می چرخاندند نگاه می کردم و حرص می خوردم. صبح روز بعد زودتر بیدار شدم و تصمیم گرفتم حرفم را بزدم. آرش دوش می گرفت و من تخم مرغ در کره نیمرو می کردم. میز صبحانه رنگارنگی حاضر کرده بودم و کلمات را در ذهنم کنار هم می چیدم شاید راهی پیدا کنم آرش را با خودم همراه کنم. می دانستم مثل همیشه که از حمام می آید با لباس زیر روی اعصابم راه می رود. تنها حسن رفتنش این بود تا چند دقیقه حوله ای دور کمرش می بست.

با باز شدن در اتاق خواب از چیزی که می دیدم تعجب کردم. تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بود. برعکس همیشه که حوله خیسش را روی مبل رها می کرد این بار وارد تراس شد و حوله ها را روی رخت آویز پهن کرد. با نگاهم تعقیبش

---

می کردم. داخل که شد نگاهی به سطل آشغال انداخت. در کیسه زباله را گره زد  
و گفت:

- یادم بنداز قبل از رفتن با خودم ببرمش. تو امروز کلاس داری؟

کلاس نداشتم ولی مخصوصا الکی گفتم دارم. خودش چای ریخت و روی صندلی  
نشست:

- بشین سرپا نمون!

خواب بودم یا همه این ها اثرات بارداری بود؟ با تردید روی صندلی نشستم و  
فقط تماشا کردم. لقمه ای گرفت و طبق عادت در لیوان چای فرو کرد. نمی دانم  
چه رسمی بود که آرش و کیمیا هرچه می خواستند بخورند باید در چای فرو می  
کردند و چند بار بالا و پایینش می کردند تا خوب خیس بخورد:

- کلاست ساعت چنده؟

- ده صبح شروع می شه.

- می رسونمت. بعد هم میام دنبالت. نهار با هم باشیم. خیلی وقته بیرون نرفتیم.

چیزی لازم نداری؟

#پارت ۳۲۹

#اقدس\_پلنگ

کمی با خودم فکر کردم. اگر قرار است از این به بعد در خانه لخت نگرده و

کمی هم مسئولیت پذیر باشد چرا چنین موقعیتی را از دست بدهم:

- من می خواستم بهت بگم... می شه پیرسم چی شد تصمیم گرفتی شلوار

پوشی!؟



با تعجب نگاهی به خودش کرد و لقمه را فرو برد:

- بده؟! دیگه دارم بابا می شم. زشته جلوی بچه لخت بگردم.

و این گونه بود که من با یک خشتک گول خوردم و تصمیم گرفتم بچه دار شوم. عمه بهجت مسئولیت نگهداری از بچه ما را به عهده گرفت. من با خیال راحت می توانستم هم دانشگاه بروم و هم کار کنم. بنیامین هم گول خورد. بعد از به دنیا آمدن پسر ما دست از سر سحر و ترنم برداشت. در اولین فرصت مخ یکی از دوستان نزدیک آن دو را زد و ازدواج کرد. تنها هدفش هم بچه دار شدن بود. با یک تیر دو نشان را زد. هم به خیال خودش انتقام گرفته بود و هم می توانست اسباب بازی مفرحی مثل آنچه من و آرش نصیبمان شده بود داشته باشد.

بعد از آن همه مصیبت زندگی عادی یک زن ایرانی مرا هم مثل بقیه در خود فرو برد. من هم مانند میلیون ها زن که در این سرزمین پهناور زندگی می کنند شدم.

مادر پسر بچه ای تخس که کنترل کردنش به اندازه فرماندهی ارتش جومونگ انرژی می گرفت. یاد گرفتم مادر بودن فقط به پر کردن شکم یا پوشاندن لباس نیست. گرفتن مدرک لیسانس چهار یا پنج سال بیشتر زمان نمی برد اما مدرک مادر بودن گرفتن ممکن است تا بعد از مرگ ادامه پیدا کند. هرچقدر هم تلاش کنی باز کم گذاشته ای! پروژه ای شبانه روزی است که هیچ کس نتوانسته در آن کامل باشد. هرچه بیشتر حساسیت به خرج بدهی بیشتر کم می آوری. تمام کتاب های آموزش تعلیم و تربیت کودک هم بخوانی دست آخر مدیر مدرسه تماس می گیرد تا خبرت کند:

- خانم من از دست پرهام شما دیوانه شدم. می دونید امروز چه کار کرده؟ با هم کلاسی هاش دعوا کرده. شلوارش رو کشیده پایین پشتش رو نشون بقیه داده. ناظم بهش گفته این چه کاری بوده کردی؟ گفته می خوامی به تو هم نشون بدم؟ چی یاد بچه تون دادید؟ من دیگه از دستش بریدم. بفرمایید مدرسه تا تکلیفش رو معلوم کنیم ....

پایان

۲۳/۱۰/۹۷

ساعت ۲:۴۸ صبح